ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز

تقدیم به دانشمند گرانقدر جناب آقای دکتر سید محمد اکرم‌شاه استاد ارجمند که بدون راهنمائیهای خردمندانهٔ ایشان انجام مراحل مختلف این پایان‌نامه میسر نمی‌شد.

«ترتیب و تصحیح کلّیات محمد سعید اشرف مازندرانی با تحلیل و تجزیهٔ شعر او»

پایان‌نامه برای اخذ درجهٔ دکتری

ژوهشگر: محمدحسن سیدان

استاد راهنما: دانشمند محترم جناب آقای دکتر سیدمحمد اکرم‌شاه

دانشگاه پنجاب، لاهور

۱۹۹۶



فهرست مطالب



مقدمه

A

اوضاع اجتماعی و سیاسی ایران مقارن با زندگانی محمدسعید اشرف مازندرانی «م ۱۱۱۶ هـ»

الف) اوضاع سیاسی و اجتماعی دوران شاه‌عباس دوم «۱۰۵۲ - ۱۰۷۷»

شاه‌صفی در سال ۱۰۵۲ هجری درگذشت و فرزند خردسالش، بنام «عباس میرزا» در صفر همان سال «۱۰۵۲» هجری در عمارت دولتخانه دارالمؤمنین کاشان بر تخت سلطنت جلوس کرد. چون شاه جوان هنوز سن ۱۰ سالگی را می‌گذارند میرزاتقی اعتمادالدوله که صدراعظم بود، تمام کارهای مملکتی را، در دست داشت و زیر نظر شاه جوان به انجام دادن امور کشور می‌پرداخت. در ابتدای جلوس شاه‌عباس دوم به تخت سلطنت، فرمانی صادر کرد مبنی بر بخشیدن مالیاتهایی که در روزگار پدر ستمگر و دائم‌الخمرش، بر مردم تیره‌روز تحمیل شده بود. دیگر کار، ارزنده‌اش توجهی است که، به پس گرفتن قندهار که در سال «۱۰۵۲ هـ. ق.» در زمان حکومت پدرش از دست رفته بود، مبذول داشت.

حکومت شهاب‌الدین محمد شاه جهان «۱۰۳۷ - ۱۰۶۸ هـ. ق.» پادشاه شبه‌قارهٔ هند، هم‌زمان بود، با آغاز دوران سلطنت شاه‌عباس دوم در ایران، که همواره، شاه‌جهان علاقمند بود تا، تسلط خود را بر قندهار و نواحی، اطراف آن حفظ کند و شاه‌عباس دوم، به مناسبت اینکه در زمان شاه‌صفی حمله‌های پیاپی ترکان به مرزهای غربی ایران انجام شده بود، نتوانسته بود، بخوبی از مرزهای شرقی دفاع کند. در نتیجه تحت عنوان دفاع از مرزهای غربی از حمله به قندهار دست‌کشید و به مرزهای شرق ایران رفت، تا برای جمع‌آوری سپاه و تدارک لازم کوشش نماید. در حالیکه به قصد تصرف نواحی از دست رفته بود. و به بهانهٔ زیارت مرقد حضرت رضا «ع» از طریق نیشابور و بسطام به مشهد رفت، وقتی که به مشهد رسید، سپاه خود را، مجدداً بررسی کرد و آنها را، به چندین دسته، تقسیم کرد.

بیماری مختصری هم که بر شاه عارض شد در تصمیم شاه خللی وارد نساخت و سرانجام، در ۲۲ رمضان «۱۰۵۷ هـ. ق.» که شهر هرات را مرکز ستاد عملیات خود قرار داده بود. دسته‌های مختلف قورچی‌باشی را، به فرماندهی، مرتضی‌خان سپهسالار رهسپار هرات کرد. چون شهر قندهار هم به وسیلهٔ خندق و سنگر و قلعه‌های متعدد محافظت می‌شد، و همیشه مورد هجوم بود. دیوار قلعه‌ها آسیب زیادی دیده بودند و در اولین حمله، سپاه ایران به قندهار شهر به تصرف شاه‌عباس دوم درآمد. شاه‌عباس هم دستور داد تا به آگاهی تمامی اهل شهر برسانند تا هرکس، مایل به ترک قندهار می‌باشد و علاقمند است، به شبه‌قاره هند مهاجرت کند، می‌تواند با حفظ مال و اموال خود شهر را آزادانه ترک کند. سپس دستور داد تا نامه‌ای به شاه‌جهان نوشته شود و قندهار را، جزء لاینفک ایران اعلام نمایند و هرگونه تسلط شبه‌قاره بر قندهار را غیرموجه اعلام کنند[1]: شاه‌جهان مجدداً در سال ۱۰۵۹ هجری، بدون اعتنا به نامهٔ مذکور، با سپاهی به سرپرستی اورنگ زیب و داراشکوه، به آنجا حمله کرد، که موفقیتی در پی نداشت. حتی حملات پی‌درپی سالهای ۱۰۶۱ تا ۱۰۶۴ هـ. ق. دفع شد و قندهار در تسلط صفویان باقی ماند.

از دیگر مناطقی که مورد توجه شاه‌عباس دوم قرار داشت، گرجستان بود، زیرا گرجستان، بنام پادشاه ایران از زمانی دیر توسط خسرو میرزا مشهور به رستم‌خان،اداره می‌شد. ولی در اوایل حکومت شاه‌عباس دوم، ناآرامی‌هایی در آن بوجود آمد. سردستهٔ آنها، طهمورث‌نامی قرار داشت، که از اطاعت پادشاه جوان ایران، سرپیچی می‌کرد، این سرکشی، پس از مدتی توسط رستم‌خان و قوای مرکزی درهم کوبیده شد و طهمورث را از گرجستان بیرون راند. طهمورث‌خان بطرف روسها، متمایل گشت و آنان را تشویق حمله، به گرجستان کرد. سرانجام در سال ۱۰۶۳ به نواحی گرجستان و داغستان و شیروان خسارات سختی وارد شد. اما این حملات و خسارات، طهمورث‌خان را از منطقه بیرون نراند و در گرجستان ماند تا

---

۱ - عباسنامه، میرزا محمدطاهر وحید قزوینی، محمد دهگان، ۱۳۲۹، اراک، صفحهٔ ۱۲۵.

اینکه، در سال ۱۰۷۳ به دربار شاه‌عباس دوم پناهنده شد و مورد بخشش و عفو قرار گرفت.

همزمان با آمدن طهمورث به ایران و بخشودگی او از طرف شاه‌عباس، واقعهٔ سیاسی دیگری ایجاد شد و آن، حملات بیگلربیگی آذربایجان به برخی از نوحی قفقاز و قلعه‌روسی و بازداشت بازرگانان، و تجار روس مقیم ایران و همچنین بازداشت تجار ایرانی مقیم روسیه گردید که خوشبختانه، این اختلاف به سرعت برطرف گردید.

رخداد دیگر دوران شاه‌عباس، پناهنده شدن چندین هزار اوزبک به ایران بود. اوزبک‌های ماوراءالنهر، از جنگهای طولانی و ناآرامی‌های ماوراءالنهر به تنگ آمده بودند و به شاه‌عباس دوم، در ایران پناهنده شدند و شاه ایران اجازهٔ اقامت را در ایران به آنها داد، به شرطی که با دختران قفقازی ازدواج کنند. دیگر از مسائل ماوراءالنهر، پناهنده شدن امامقلی خان اوزبک است. امامقلی خان اوزبک، که به علت ضعف بینایی و ناتوانی از سلطنت کناره‌گیری کرده بود، و حکومت آنجا را به برادرش ندرمحمدخان واگذار کرده بود، برای زیارت مکهٔ معظمه، با گروهی از بازرگانان، از طریق ایران، عازم مکه شد. اما کارگزاران برادرش در بین راه به او حمله کردند و همهٔ اموالش را غارت نمودند و امامقلی‌خان، به ناچار به مرو گریخت.

حاکم مرو، مرتضی‌خان، فوری جریان را به اطلاع شاه رسانید و کسب تکلیف کرد. شاه‌عباس دوم به او دستور داد تا امیر اوزبک را با احترامات شایسته به اصفهان رهنمایی کنند. در اصفهان هم با احترامات لازم از او پذیرایی شد و ضیافتها و چراغانیهایی آراسته گردید، و پس از مدتی او را به مکه فرستادند، اما در هنگام مراجعت از مکّه، در مدینه درگذشت. و ندرخان هم پس از چندی در چنگال انتقام دچار گردید و پسرش عبدالعزیزخان به او حمله کرد و ندرخان هم به ایران پناهنده شد و از توجه و لطف شاه عباس برخوردار گردید و او را با نیروی نظامی، کمک کرد تا سرانجام، در سال ۱۰۵۷ هـ. ق. بر تخت سلطنت مسلط گردید. در مقابل این،

توجه و لطف شاه‌عباس، ندرخان یکی از ایالات حاصل‌خیزش را به ایران واگذار کرد. ولی طولی نکشید که پسر کوچک ندرخان بنام سبحانقلی‌خان بر پدر شورش کرد و ندرخان که فرتوت و ناتوان بود، به قصد زیارت مکهٔ معظمه، به طرف ایران رهسپار گردید که باز، از عنایات شاه‌عباس دوم برخوردار گردید و شاه، یکی از بزرگان دربار را با هزار سکه و هدایا فراوان به مهمانداری او مأمور کرد. اما ندرمحمدخان فرستادگانی به حضور شاه‌عباس، گسیل کرد و درخواست کرد که چون ناتوان است و امیدی به زنده‌ماندن خود ندارد، آرزو دارم که در مدینهٔ منوّره به خاک سپرده شوم، که شاه‌عباس درخواست او را اجابت کرد و پس از مرگ او را در مدینه به خاک سپرد.

در دوران شاه‌عباس دوم، روابط سیاسی و تجاری، بین دولت ایران و روسیه برقرار گردید و اگرچه در زمان جلوس شاه‌عباس به سلطنت، سفیری هم از سوی تزار «میشل سوم» برای تهنیت‌گویی به اصفهان آمد؛ اما جانشین تزار، یعنی الکسی «۱۶۷۶ - ۱۶۴۵» نسبت به پدرش، علاقهٔ کمتری در رابطه با ایران داشت. زیرا وقتی که طهمورث‌خان سرکش، از گرجستان به روسیه روی کرد، او را یاری بخشید، تا در آن نواحی و داغستان، حمله کند و قلعه و استحکامات نظامی در آن منطقه ساخت. شاه‌عباس دوم از این عمل ناراحت شد و نسبت به ساختن استحکامات نظامی، در منطقه بدبین گردید و به خسروخان بیگلربیگی، حاکم شیروان دستور تخریب آن را صادر کرد. به همین مناسبت، سفیری از سوی «الکسی» به نام «روسکوفسکی» به ایران آمد. شاه‌عباس دوم با صراحت، خراب کردن قلعه‌ها را به دلیل اینکه، در خاک ایران بوده کاملاً غیرقانونی اعلام کرد و سفیر با ناراحتی از شاه، کسب اجازه کرد و به روسیه رفت. تزار از پاسخ شاه ایران، خشمگین شد، و دستور حمله و اشغال کردن سواحل جنوبی دریای خزر و گیلان را، صادر کرد. در نتیجه قزاق‌های تزار، از مردم گیلان و مازندران، کشتار زیادی کردند. دولت ایران، با بردباری، سلطان‌قلی حاکم عراق را به سفارت روسیه، گسیل کرد و خواستار جلوگیری، از تجاوزات قزاق‌های

روس شد. سرانجام این ناآرامی در روابط طرفین منجر به این شد که هیأت بزرگی از روسیه با هدایای زیاد، به ایران بیاید. این هیأت، در سال ۱۰۵۷ ق / ۱۶۶۴ میلادی به علت داشتن اهداف پنهانی تجارتی، و فروش اشیاء زیاد بود و به ایران آمد اما از طرف دولت ایران مورد استقبال قرار نگرفت و به روسیه بازگشتند.

تزار روسیه، سپاهی عظیم، از قزاقان خود را در گیلان و مازندران پیاده کرد، و شهرهای ساحلی ایران را غارت کردند. سپاهیان روس با غنایم زیاد به قفقاز بازگشتند. دولت روس، در آنجا با حاکم شماخی تماس گرفت و خواستار ارسال نمایندگانی به دربار ایران گردید، تقاضای ملاقات آنان، با شاه پذیرفته نشد، و شاه، اجازه داد که با صدراعظم شیخ‌علی خان زنگنه ملاقات کنند که پس از ملاقات معلوم شد که آنان هم از ظلم تزار خسته شده‌اند و تقاضای پناهنده شدن به ایران را دارند که همهٔ اینها مقارن بود با جلوس سلیمان صفوی به تخت سلطنت.

در سومین سال از سلطنت شاه‌عباس دوم بود که هلندیها، به جزیرهٔ قشم حمله کردند و از رفت و آمد کشتی‌های تجارتی انگلیس جلوگیری کردند. شاه از فرماندهی ناوگان هلندی‌ها درخواست صلح کرد و امتیازات درخواستی هلندیها را که در مورد لغو حقوق گمرکی از کالاهای هلندیها بود، پذیرفت. اما شاه‌عباس دوم، در مقابل تقاضای دیگر آنها، که می‌خواستند، دفتر نمایندگی انگلیس در خلیج فارس بسته شود و تجارت خلیج را به خود اختصاص دهند نپذیرفت. کوشش تاجران هلندی، برای مناسبات بهتر، در امر بازرگانی خستگی‌ناپذیر بود و در سال ۱۰۷۷ هجری سفیری به نام «دولا بروس» با هدایای بسیار، به دربار ایران آمد و موفق به کسب امتیازاتی از شاه شد. اما در راه بازگشت بود، که خبر مرگ شاه‌عباس دوم، او را از رفتن منصرف کرد و او مدتی را در اصفهان گذرانید، تا شاه‌سلیمان آن را تائید نماید.

از دیگر کشورهایی که در دوران سلطنت شاه‌عباس دوم، علاقمند به ارتباط با ایران بود، می‌توان فرانسه را نام برد. زیرا در سال ۱۰۰۷ هجری که شاه‌عباس کبیر

«آنتولی شرلی» را همراه با یکی دیگر از بزرگان دربار، بنام حسین‌علی‌بیک بیات، در سفارت ایران به اروپا فرستاد به منظور ملاقات پادشاه فرانسه، که در مورد تجارت ایران، اطلاعاتی در اختیار پادشاه فرانسه، قرار دهند. متوجه شدند که فرانسه، قبل از تجارت خواستار روابط فرهنگی هستند. به همین مناسبت، کشیشی را در سال ۱۰۱۹ هـ. ق. به دربار فرستادند. با این سابقه و ارتباط بود که، کشیشی به نام «دومان» در سال «۱۰۵۷ هـ. ق.» یعنی اوایل سلطنت شاه‌عباس دوم به ایران آمد. که به عنوان مترجم، در دربار شاه ایران بود، تا اینکه وارد دربار شاه سلیمان گردید. اما فعالیت کمپانی فرانسوی هند شرقی، در ابتدا از همان سواحل هند شروع شد و موجب گردید که هیأتی به ایران گسیل گردد.

ریاست این هیأت در زمان شاه‌عباس دوم با «دولابوله‌لگوز» بود، که پس از تقدیم هدایای لویی چهاردهم «۱۶۴۳ - ۱۷۱۵»[1] از شاه‌عباس دوم، موفق به اخذ دریافت فرمانی شد که، به موجب آن، دفاتر بازرگانی فرانسه در ایران تأسیس گردید و کمپانی هند شرقی فرانسه توانست، اجازه تجارت در سراسر ایران را بگیرد و برای سه سال از پرداخت عوارض معاف گردند[2]. البته پس از این فرمان، یعنی سال «۱۰۷۸» اعضای این هیأت به فرانسه بازگشتند در حالیکه اطلاعات ارزشمندی دربارهٔ اوضاع اقتصادی و سیاسی ایران بدست آورده بود. بنابراین، غیر از جنگهایی که میان دولت ایران با دیگر کشورهای هم‌جوار، یا متعرض ایران درگرفت شاهد فعالیت اکثر کشورهای اروپایی، تحت عنوان تجارت و تبلیغ مذهبی، در ایران می‌باشیم.

شیخ‌علیخان «۱۰۸۶ - ۱۱۰۱ هـ. ق.» هم در مورد تجارت خارجی بیشتر معتقد به ایجاد حسن ارتباط با همسایگان بود و می‌گفت[3]: «مسکو همسایهٔ ماست و دوست ماست و روابط بازرگانی از قدیم برقرار است» و به همین علت به دیگر تجار

---

۱ - ملقب به لوگران (کبیر) فرزند لویی سیزدهم و در سال ۱۰۳۸ میلادی در سن ژرمن متولد شد.
۲ - سیاست و اقتصاد عصر صفوی، دکتر محمدابراهیم باستانی، چاپ سوم، ۱۳۶۲، صفحهٔ ۲۶۶.
۳ - سیاست و اقتصاد عصر صفوی، دکتر محمدابراهیم باستانی، چاپ سوم، ۱۳۶۲، صفحهٔ ۲۶۶.

خارجی مانند انگلیسی‌ها و هلندیها و پرتقالیها زیاد توجه نداشت و عقیده داشت، که نسبت به این کشورها، دولت ایران خیلی خدمت کرده ولی آن کشورها با دولت ایران از طریق نادرست عمل کرده و همین نخست وزیر بود که بعد از حکومت کرمانشاه، به منصب وزارت خارجه رسید، و درمدت ۱۵ سال، که با حسن درایت و حسن نیت، بدون آلودگی زیست سرانجام در سال ۱۱۰۱ هـ. ق. به جوار رحمت حق پیوست او در تمام مدت زندگیش شخصیت خود را حفظ کرد و با توجه به اینکه شاه چندبار هم از او درخواست کرد تا مشروب بخورد، هرگز خود را آلوده نکرد و درکار مردم، و مملکت صادقانه قدم برداشت.

ب) اوضاع اجتماعی و فرهنگی عصر شاه‌عباس دوم:

آنچه از محتوای، نوشته‌های مورخین مربوط به عصر شاه‌عباس دوم، می‌توان درک کرد، این است که، شاه‌عباس دوم، در سالهای نخستین زندگانیش، که هنوز بوی سیاست و جریان حاکم بر محیط دربارهٔ تأثیر شگرفی، بر او نکرده بود. ذاتاً مردی درست‌کار، که دارای خصال پسندیده انسانی بود، زیرا در ابتدای سلطنت نسبت به بخشیدن مالیاتهایی که در زمان سلطنت پدرش بر مردم ستمدیده برقرار شده بود توجه کرد و حتی بعدها که به سن رشد رسید. در طریق صواب بود و نسبت به بستن مراکز فساد و شرب خمر، اقدام کرد و نسبت به رسیدگی به وضع عمومی کشور و مردم، توجه زیادی مبذول می‌داشت[1].

از نظر تشکیلات نظامی هم اقدامات درخور توجهی از خود به منصهٔ ظهور رسانید. از آن جمله در سال «۱۰۵۹ هـ. ق.» که قندهار را بطور کامل در تصرف گرفت شغل سپهسالاری را حذف، یعنی بعد از فوت حسینقلی خان توپچی باشی جانشین دیگری تعیین نکرد، و نسبت به تشکیل دسته‌ای که تعدادشان بیش از ۶۰۰ نفر نمی‌شد اقدام کرد. این دسته، که بنام جزایری خوانده می‌شد، از میان، جوانان دلیر

۱ - تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران، ابوالقاسم طاهری، ۱۳۶۵، صفحهٔ ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰ و ۲۵۱.

و خوش‌اندام ورزیده، انتخاب گردیدند که دارای لباس وسایل مخصوصی بودند. سلاح این دسته عبارت از تفنگی بود که کالیبرش بزرگتر از تفنگ سربازان پیاده‌نظام بود، لوله‌های تفنگشان با قلابهای نقره‌ای تزئین شده بود. حتی جعبه باروت آنها هم، نشان نقره‌ای داشت. کلاه دستهٔ جزایری دارای نوک تیز ماهوتی با نوارهای قرمز پهن و گیره‌های نقره‌ای بود. سرپرستی این دسته را، آقاسی‌باشی به عهدهٔ داشت[1].

اما از نظر لشکری که امور کشور را به زیرنظر داشت. با توجه به خوی جنگجویی، که در وجودش تحریک شده بود، دارای تشکیلات خاصی بود، که اگر زیادتر می‌زیست بی‌شک سپاهی کامل بوجود می‌آورد. و سانسون از لشگر دوران شاه‌عباس دوم که در سرحدات خدمت می‌کرد و منحصراً برای حفظ و نگهداری آن قسمت گمارده شده بودند اینگونه یاد کرده است:

برای محافظت از قندهار ۱۲ هزار نفر را در آنجا متمرکز ساخته بود. و بیست هزار نفر هم در خراسان که با تاتارهای بلخ و بخارا و سمرقند همسایه بود. بیست هزار نفر دیگر در قسمت علیای مدی که با ترکمنستان همسایه بود و از طرف جنوب یا سفلای آن با کردستان هم‌مرز بود. در ایروان هم دوازده هزار نفر مستقر کرده بود. در آسیای صغیر که با ممالیک ۸ سلطان بزرگ همسایه بود، برای نگهداری از شهرهائی مانند مازندران و گیلان، که از راه دریای خزر با قزاقهای روس همسایه است ۱۵ هزار نفر آماده خدمت داشت و در شوش ۱۵ هزار نفر متمرکز داشت که با خوزستان همسایه بود[2] و دوازده هزار نفر هم در لرستان که با بیلون همسایه بود و در سایر شهرهای کشور هم از دهقانان و طبقه رعیت بودند که برای، حراست از امور داخل شهرها گماشته بود.

شاه‌عباس دوم چون مردی نظامی و جنگجو بود و از ابتدای سلطنت در کار

---

۱ - انقراض سلسلهٔ صفویه، لارش‌لکهارت، ترجمهٔ مصطفی قلی‌عماد، ۱۳۶۴، صفحهٔ ۱۷، ایضاً اسناد و نامه‌های تاریخی و اجتماعی دورهٔ «صفویه»و ثابتیان، ابن سینا، ۱۳۴۷، صفحهٔ ۳۲۶ و ۳۳۶.

۲ - درگذشته یعنی دوران حکومت صفویه به خوزستان عربستان گفته می‌شد و اکنون با همان نام قدیمی یعنی خوزستان گفته می‌شود. (فرهنگ دهخدا).

لشکرکشی بود. اما در زمان سلطنتش چون علاقه نداشت به اینکه، مبادا بی‌جهت خونی ریخته شود، شخصاً به هیچ کشوری حمله نکرد و تا زمانیکه مورد هجوم قرار نمی‌گرفت از خود عکس‌العملی نشان نمی‌داد و بیشتر فکر آسایش و آرامش مردم بود و برای بالا بردن سطح اقتصاد و کشاورزی، و تجارت و عمران وقت خود را مبذول می‌داشت، به همین مناسبت طبقهٔ کشاورزان از آرامش و اقتصادی بهتر از گذشتگانش برخوردار بودند و آماری که از آن دوره ارائه شده دلیل توجهی است که به امر کشاورزی و ساختمان و غیره داشت، و ابنیه و آثار به یادگار مانده را می‌توان دلیل گویایی از طرز فکر و توجه او به این امر دانست. از آن جمله باید عمارت دولتخانه را نام برد که به «چهل‌ستون» معروف است و یا خلوتخانهٔ مبارکه و از کارهای دیگری که در امر کشاورزی بیشتر مورد توجه بود سد زاینده‌رود و یا پلی که بر روی رودخانهٔ زنده‌رود ساخت و علاقهٔ او نسبت به امور مذهبی را می‌توان از توجهی که به ابنیه و عمارات مذهبی داشت دریافت، از آن میان، تعمیر مسجد جامع اصفهان را باید ذکر کرد. و یا دیگر عمارت و آثار او را باید طاووس‌خانه، عمارت شبکه، عمارت سعادت‌آباد و غیره ذکر کرد. که همهٔ این عمارات و پل‌ها توجه او را به امور کشورداری و رفاه طبقهٔ مردم می‌رساند و به همین مناسبت است که همهٔ سفرنامه‌نویسان و خارجیان مقیم دربار که به قصد تجارت آمده بودند از آزادگی و کشورداری این پادشاه با احترام یاد می‌کنند، زیرا مردم دیگری که به سایر ادیان گرویده بودند هرگز در زمان سلطنت او رنجی را متحمل نشدند. مخصوصاً ارامنهٔ جلفای اصفهان که از توجه او برخورداری حاصل کردند.

شاه‌عباس دوم در هنگامی که به سن رشد رسیده بود با اینکه در بستن میخانه‌ها کوشش زیاد کرد، اما خود او در شرب خمر افراط می‌کرد و حتی از او حرکاتی سر زده که نمی‌توان آن را شایستهٔ مقام سلطنت دانست.

اما آنچه راکه همهٔ مورخین و محققین بر آن تأکید دارند، توجهی است که در بسط عدل و داد نموده حتی حکام و امرائی که نسبت به تودهٔ مردم ظلم و فشارهای

اقتصادی روا می‌داشتند مورد تنبیه و بازخواست قرار می‌گرفتند. او همیشه اظهار می‌داشت من به مردم از نظر بدن حکومت می‌کنم و خدای تبارک و تعالی است که به روح و زندگی مردم تسلط دارد. به همین مناسبت با دیدهٔ احترام به کلیهٔ مذاهب می‌نگریست، مگر در مواقع مستی که رافت و مهربانی او شامل همهٔ توده‌های مردم میگشت. اقدام درخور توجهی که شاه‌عباس انجام داد واژگون کردن بنای اشراقیت بود که متأسفانه اگرچه موقتی بود، اما این طبقهٔ اشرافیت یکباره فرو ریخت تا جائی که «شاردن» در سفرنامهٔ خود می‌گوید: در ایران دیگر طبقهٔ اشرافیت وجود ندارد و شخص، محترم محسوب نمی‌گردد مگر با نیل به درجات و صفات مهم و عالیه یا ابراز لیاقت و شایستگی و بدست آوردن ثروت[1].

از دیگر کارهای شاه‌عباس دوم این بود که نسبت به پناهندگان، توجه خاص مبذول می‌داشت. مثلاً وقتی یکی از امراء اوزبک به نام امامقلی‌خان به ایران پناهنده شد، شاه‌عباس در حق او نهایت احترام را بجای آورد و جوانمردیها کرد. دیگر آنکه حکمران بلخ نادرمحمد از بیم «شاه‌جهان» که طمع در ملک او نموده بود به شاه‌عباس پناهنده گشت. این پادشاه در حق او فوق‌العاده احسان کرد و حتی لشگری برای کمک او فرستاد[2].»

در توجه به امور داخل کشور از نظر اجتماعی با اینکه خود اهل شراب بود و بهترین شراب ایرانی درگرجستان و ارمنستان برایش تهیه می‌شد اما چون از بعضی مفاسد اخلاقی رایج مطلع شد فوراً دستور داد تا مناطق فساد را تعطیل کنند. از آن جمله قهوه‌خانه که تبدیل به محل‌های نامناسبی شده بود و پسران زیبای ده تا دوازده ساله که با وضع شهوت‌برانگیزی لباسهای محرک به تن می‌کردند و زلف‌های خود را مثل دختران می‌بافتند و با رقص و نمایش‌های تحریک کننده مردم را به کارهای زشت و خلاف اخلاق وامی‌داشتند. خلیقه سلطان، که صدراعظم بود،

---

۱ - سیاست و اقتصاد عصر صفوی، دکتر ابراهیم پاریزی، صفحهٔ ۴۰۵.

۲ - تاریخ مفصل ایران، تألیف عبدالله رازی، چاپ دوم، انتشارات اقبال و شرکاء، سال ۱۳۳۵، ص۴۰۵.

وقتی این گزارش را به اطلاع شاه‌عباس دوم رسانید، فوراً نسبت به تعطیل این مراکز فساد اقدام کرد، به طوری که بعدها در قهوه‌خانه‌ها چنین چیزی مشاهده نگردید. شاردن خود به این امر اشاره دارد[1].

از نظر کاشیکاری و آبگینه‌سازی و قالی‌باقی و سایر صنایع در هیچ عصری کارهایی که در روی کاشیهای این دوره انجام شده به تلألؤ کاشیهای زمان صفوی نیست و سیاحانی که در این دوره از اصفهان[2] دیدن کرده بودند از آبادی و فراوانی بناهای زیبا و باشکوه و عظمت قصرها و مساجدی که در اطراف میدان شاه است نام برده‌اند. خلاصه آنکه کاشی‌کاری در دوران صفوی و مخصوصاً در دوران شاه‌عباس از اعتبار زیادی برخوردار بود و صنعت‌گران «ونیز» که در شیراز و اصفهان اقامت داشتند و به کار شیشه‌سازی مشغول بودند نتوانستند کار خود را به ظرافت آثار صنعتگران ایرانی برسانند[3].

آنچه درخور توجه است در دوران شاه‌عباس دوم توجهی است که به آسایش خاطر مردم و مخصوصاً رفع ظلم از مظلومین بود. بطوری که در هر هفته شاه‌عباس دوم سه روز را برای دادخواهی از مردم قرار داده بود و هرکس گرفتاری داشت و یا به او ظلمی شده بود بدون حاجب و دربان می‌توانست شخصاً به حضور شاه برود و دادخواهی نماید. همین رویه خود دلائلی است بر روحیهٔ انسانی او، که در ابتدای نوجوانی داشت. همین طرز حکومت خود ضامن بقاء و استواری سلطنت و زمامداری است که موجب شیوع دادگستری و رفع ظلم از متجاوزین می‌گردد، که امروزه اکثر مردم جهان از اینگونه توجهات زمامداران محروم هستند.

از آن میان اشاره به زمانی که، محمدبیک وزیر بود[4]. این وزیر سدی بر

---

۱ - سیاحت‌نامهٔ شاردن، ج ۴، چاپخانهٔ رنگین، ۱۳۳۶، ترجمهٔ محمد عباسی، ص ۲۷۸.

۲ - برای اطلاع بیشتر از ذوق و سلیقه و مهارت صنعتگران ایرانی به تاریخ کامل ایران، چاپ سوم، ص ۲۷۶ مراجعه شود.

۳ - تاریخ کامل ایران، تألیف عبدالله رازی، چاپ سوم، انتشارات اقبال، ص ۴۷۵.

۴ - محمدبیک یکی از وزرای شاه‌عباس دوم، اهل تبریز بود. این وزیر دانشمند به کشف معادن و ذخایر طبیعی

(ادامه در صفحهٔ بعد)

رودخانهٔ زاینده‌رود بست که مزارع، اطراف اصفهان را خرم و باطراوت کند تا کشاورزان، از حاصل‌خیزی آن بهره‌مند گردند. تاورنیه که از سیاحان عصر شاه‌عباس دوم بود وقتی از این پادشاه صحبت می‌کند[1]، او را مردی معرفی می‌کند که از روحیه‌ای بزرگ و نجیب برخوردار بوده و نسبت، به خارجیانی که در اصفهان و ایران به سر می‌برده‌اند با مهربانی، رفتار می‌کرد. این اظهارنظر یک نفر مورخ روحانی، درخور توجه است که او را در سیاست کشورداری، و ادارهٔ امور تودهٔ مردم، و آزادی عقیده و مذهب، برای پیروان مذاهب دیگر غیر از مسلمانان، بدون اینکه کوچکترین فرقی برای آنان قائل شود. تمامی ساکنین کشور در زمان این پادشاه، از تساوی عدالت اجتماعی، و امنیت برخوردار بودند. چیزی که زمامداران کشورهای مدعی دموکراسی روی کاغذ نوشته‌اند. شاه‌عباس دوم صفوی، در قرن هفدهم میلادی، یعنی قرن یازدهم هجری دربارهٔ ساکنین ایران‌زمین، بدون هیچگونه استثناء و تفاوتی اجرا می‌کرد.

در مورد مسئولیت شخص شاه، به امور لشگری، این قدر معلوم است، که شاه‌لباس نظامی می‌پوشید و در بین سپاهیان به تمرین‌های نظامی می‌پرداخت. همین حرکت شاه موجب شد، که سران قزلباش را در تمرین‌های ارتشی تشویق می‌کرد. محققین خارجی بر این باورند که خاندان صفوی یعنی شاه‌اسماعیل اول و شاه‌عباس کبیر و شاه‌عباس دوم، چنان در داخل و خارج کشور معرفی شده بودند، که شایستگی تاج شاهی ایران را دارند. بطوری که هرقدر در کار مملکت‌داری پیش

(ادامه از صفحهٔ قبل)

علاقهٔ زیادی داشت. به همین علت بود که چند نفر از افراد مدعی به این امر را، از فرانسه استخدام کرد تا باکمک آنان دست به کار مهمی بزنند. متأسفانه شخص مزبور ۱۰ سال با نیرنگ وقت این وزیر را بدون نتیجه تلف کرد. مقدمهٔ عباسنامه، ابراهیم دهگان، ۱۳۲۹، کتابفروشی اراک «ص ۷ – ح».

۱ – ژان باتیست تاورنیه، غیر از اینکه از شخصیت فنی محمدبیک بحث زیادی ارائه داده، در قسمتی از آن دربارهٔ این وزیر ایران‌دوست و دستکار، از کتاب «لاشایل» که به او ارائه داده و شکل، ماشین‌ها و چرخ‌های برای بالا بردن آب نشان می‌دهد. چون اینگونه چرخ‌ها برای خشکسالی در ایران خیلی مفید بود و محمدبیگ مدتها به فکر ساختن آن بوده. سفرنامهٔ تاورنیه، چاپ دوم، کتابفروشی تایید اصفهان، ۱۳۶۶، با تجدیدنظر دکتر حمید شروانی، صفحه‌های ۳ و ۵۴۱ تا ۵۴۵، ترجمهٔ ابوتراب نوری.

می‌رفتند، مردم و رؤسای غزلباش به آنان دلبستگی حاصل می‌کردند و در مقابل او سر تعظیم فرود می‌آوردند. البته باید توجه داشت، زمانی که شاه‌عباس دوم حکومت می‌کرد، دورانی بود، که قدرت سیاسی و مذهبی رو به افزایش بود و مقامات و مناصب روحانی در رأس، همهٔ تقسیم‌بندیها قرار داشت. بنا بر اهمیت موضوع است که در تذکرةالملوک به توضیح مشاغل روحانیت و رده‌بندی مقامهای آنان پرداخته است. زیرا در این دوره است که روحانیت بر کلیهٔ امورکشوری از نظر سیاسی و اجتماعی دخالت داشتند. که البته بررسی شیوهٔ دخالت روحانیان در حکومت دوران شاه‌عباس دوم خود مبحثی است پیچیده که درخور مطالعه است.

بررسی اوضاع سیاسی و اجتماعی دوران سلطنت شاه‌سلیمان صفوی «۱۰۷۷ - ۱۱۰۵ ه»

الف: اوضاع سیاسی دوران شاه‌سلیمان «۱۰۷۷ - ۱۱۰۵ ه. ق.»

شاه‌عباس دوم دو فرزند داشت، یکی از آنها به نام حمزه‌میرزا که مادرش گرجی بود. دیگری هم از همسر چرکسی به نام صفی‌میرزا، که فرزند ارشد شاه‌عباس دوم بود. هنگام مرگ شاه‌عباس دوم، صفی‌میرزا بیست‌ساله بود. و مورد بی‌مهری شاه قرار داشت، بطوری که در زمان حیاتش او را در یکی از قصرهای سلطنتی بازداشت کرده بود. هنگام درگذشت شاه‌عباس دوم، ابتدا تصمیم بر این قرار گرفت که حمزه‌میرزای هشت‌ساله را به سلطنت برسانند. چون در مورد صفی‌میرزا شایعه‌ای مبنی بر کور بودنش ساخته بودند، که قادر به انجام امور کشورداری نیست. اما آغامبارک خواجه‌باشی صفی‌میرزا که در جلسه حضور پیدا کرد، اظهار داشت، این شایعه بی‌اساس است و صفی‌میرزا سالم است و در اصفهان نزد مادرش، در حرم زندگی می‌کند و برای احراز مقام سلطنت آمادگی دارد، سرانجام، صفی‌میرزا به عنوان شاه‌صفی دوم در سال «۱۰۷۷ ه. ق.» را بر تخت سلطنت نشاندند.

ز بعد هستی عباس ثانی   صفی زد سکهٔ صاحبقرانی[۱]

متأسفانه شاه‌صفی دوم بعد از رسیدن به سلطنت ناگهان به بیماری سختی دچار گردید، به طوری که نتوانست به کار کشورداری بپردازد و این بیماری یکسال ادامه داشت، همزمان با مریضی شاه‌صفی دوم، در ایران هم آشوب و ناراحتی‌های داخلی بالا گرفت و ارزاق عمومی رو به کاهش گذاشت. از طرفی دیگر قزاقها به مازندران حمله‌ور شدند و شایعهٔ حملهٔ اورنگ زیب پادشاه شبه‌قارهٔ هند و پاکستان

۱ - به نقل از کتاب: Coinsmedals 1945. Page: 92

برای تصرف قندهار قوت گرفت و حمله‌هائی از طرف دولت عثمانی در مغرب پیدا شد، اوزبکها هم به تاخت و تاز، در ناحیهٔ بلخ پرداختند. این گرفتاریها، برای کشور و با توجه به زمینهٔ ذهنی مردم که عده‌ای معتقد شدند، که نشستن شاه‌صفی دوم بر تخت سلطنت ساعت در مبارکی نبوده، تصمیم بر آن شد که شاه‌صفی دوم با نام شاه‌سلیمان در ساعتی میمون و مبارک تاجگذاری کند. سرانجام شاه‌صفی دوم با نام شاه‌سلیمان در آغاز فروردین ساعت ۹ بامداد روز سه‌شنبه سال «۱۰۷۸ ه. ق.» بر تخت سلطنت جلوس کرد.

از وقایع درخور توجه دوران سلطنت شاه‌سلیمان، هجوم ترکمانان بود به سرکردگی آدینه‌سلطان در اطراف دامغان و استرآباد و سمنان که موجب خرابی و قتل و غارت فراوان در آن نواحی شد. اما یکسال بعد «۱۰۸۶ ه. ق.» این حمله وسیلهٔ کلب علیخان شاملو از طرف ایران دفع شد و آدینه‌سلطان هنگام حمله به قتل رسید. این سردار ایرانی هم زخمی شد که بعد از تمام شدن جنگ با جراحتی که از آن زخم برداشته بود فوت کرد.

شاه‌سلیمان حالتی پرصلابت و دلیر داشت. از نیروی جسمانی به نسبته خوبی برخوردار بود و در شمشیربازی و تیراندازی هم مهارت داشت. اما در روزگار سلطنت، ۲۸ ساله‌اش آثار انحطاط و سستی روز به روز بر ارکان دولتش پید شد. سفیران کشورهای اروپایی برای جلب محبت او به ایران می‌آمدند، و درخواست‌های خود را مخصوصاً علیه دولت ترکان عثمانی ارائه می‌دادند. اما پس از مدتی توقف در ایران به وضوح می‌فهمیدند که دیگر قزلباشان ایران مردان جنگ نیستند و آنچه مانده آثاری است که در مراسم و تشریفات بکار می‌بردند والّا شمشیرشان در میدان کارزار توانایی گذشته را ندارد. با وجود شیخ‌علی‌خان زنگنه و سردار متهوری همچون علیقلی‌خان که ملقب به شیر ایران بود. چون ذاتاً بی‌کفایت شده بودند. حکومتش از اعتباری که لازمهٔ سلطنت استبدادی است برخوردار نبود. اما در عین حال پادشاهی معتدل بود که در دوران نوجوانی با نحوی شایسته به

آزادگی تربیت شده بود. ولی همچون سایر شاهزادگان صفوی که در میان حرمسرا بزرگ می‌شدند. که ازگونه‌ای تربیت عمومی، داخل حرمسرا برخوردار بود، و چون به سلطنت رسید در انجام دادن تفریحات ناسالم و عیش و عشرت به طریق افراط گرائید، به طوریکه دو سال بعد عوارض آن را متحمل شد، که البته بعد از بیماری هم نتوانست از شهوت‌رانی چشم‌پوشی کند و به حرمسرای خود قانع نبود، بلکه در جلفا به زنان و دختران زیبا روی توجه پیداکرد و دو بار به دختران زیبای ارامنه جلفا دست‌درازی کرد و حتی، یکبار هم با کمک کلانتر جلفا، در جشن «خاچ‌شویان» بیست تن از دختران زیبای جلفا را ربود خلاصه آنچه به شهوت‌رانی علاقهٔ مفرط داشت. حتی در محله‌ای که معروف به محلهٔ فرنگی‌نشین اصفهان بود، هشت تن از دختران آنها را به بهانه‌های واهی به حرمسرای خویش برد تا سرانجام با پادرمیانی سفیران مقیم اصفهان این لکهٔ ننگ از دامن شاه‌سلیمان پاک شد و آنها را به والدین خود تحویل دادند. جالب اینجاست که با این صفات، می‌خواست به حق و عدالت هم رفتار کند، مثلاً درگیر و دار قتلی که برای یکی از بزرگان اصفهان پیش‌آمد و شخص اعیانی، از حومهٔ ارمنی‌نشین جلفا بازمی‌گشت، که با کارد کشته شد. پس از مدتی شاه با بررسی و تحقیق متوجه شد که قاتل او با رشوه از چنگ انتقام فرارکرده بود . آن راگرفت و در میدان شاه در حالی که خود ناظر بود او را به کیفر رسانیدند.

دیگر از صفات کشورداریش، باید به صلح‌طلبی و آرامش‌دوستی او توجه کرد، که هرگز حاضر نبود به قول خودش به خاطر یک مسألهٔ کوچک یا یک حرف زور و بی‌قاعده جنگی به راه بی‌اندازد و معتقد بود ه بی‌توجهی به تجاوزات ناچیز بهتر است تا اینکه کشور و مردمی را به خاک و خون بنشانی و سراسرکشور را در آتش جنگ بسوزانی. به همین علت به دستبردهای اوزبکهای ترکستان غربی توجهی نکرد و یا به کمپانی هلند هند شرقی، اگرچه این کمپانی جزیرهٔ قشم را تصرف کرد، اما شاه‌سلیمان خود را متوجه این قضیه نشان نداد و حتی هلندیها را عفوکرد.

از دیگر خصوصیات شاه‌سلیمان، اعتقاد وی بود که به اخلاق و تعهدات و قراردادهای مملکتی داشت و هرگز بخاطر منافع شخصی به آنها بی‌اعتنایی نمی‌کرد. از آن جمله می‌توان به مسأله‌ای که در زمان شاه‌صفی بین ایران و پادشاه ترکیه بنام سلطان مراد چهارم «۱۰۳۲ تا ۱۰۶۹» یعنی در سالهای ۱۶۳۸ تا ۱۶۲۹ میلادی میان شاه‌صفی و سلطان مراد انجام شده بود اشاره کرد که پادشاه ترکیه بدون اعلان جنگ شهر بغداد را از چنگ شاه‌صفی بیرون کرد و در تصرف خود گرفت. بندر بصره را هم در عراق متصرف شد و با اینکه با سایر کشورها موقعیت‌هایی پیش آمد که می‌توانست آن را فتح کند و به راحتی اراضی از دست رفته را از چنگ ترکها خارج کند، ولی به احترام آن قرارداد هرگز اقدام نکرد، و یا اینکه هرگز به دستورات دینی بی‌توجهی نکرد و نماز خود را ترک نمی‌کرد و ماه مبارک رمضان همراه با ملت خود روزه می‌گرفت. به همین علت کمتر علاقمند به رابطه با کشورهای دیگر داشت و هیچگونه کوششی هم برای ایجاد ارتباط با اروپا به خرج نداد. حتی کشورهایی مانند آلمان و روسیه و لهستان که خواهان ارتباط با دولت ایران بودند و سفیران خود را برای عقد قرارداد با ایران در دربار شاه‌سلیمان فرستادند موفقیتی کسب نکردند.

از آن میان سفیر آلمان «کتاب آرشوک داباراانل» که خیلی علاقمند بود تا اتحادی بین دولت‌های آلمان و ایران علیه دولت عثمانی منعقد نماید و با اعتمادالدوله و هم با شاه‌سلیمان صحبت کرد و از فواید این اتحاد برای آنان بحث کرد تا علیه دولت عثمانی وارد جنگ شوند اما اعتمادالدوله و خود شاه‌سلیمان اظهار داشتند که پیمان‌شکنی نخواهند کرد و هرگز به بازکردن کندوی سربسته اقدام نخواهند کرد[1] و حتی شاه‌سلیمان در این‌باره به پاپ نوشت که دیرزمانی است که ما با پادشاهان این مرز و بوم صلح کرده‌ایم.

سفیر روسیه هم معتقد بود چون پادشاه عثمانی، در اروپا فعلاً سخت گرفتار

۱ - سفرنامهٔ سانسون، ترجمهٔ دکتر تقی تفضلی، انتشارات ابن‌سینا، سال ۱۳۴۶، ص ۱۷۴ - ۱۷۵.

است، براحتی می‌توان، حکومتش را منقرض کرد. شاه سلیمان متذکر شد که دولت عثمانی کشور مسلمانی است و سد محکمی است بین ایران و سایر کشورهای اروپایی و این حمله برای دولت ایران علاوه بر اینکه نفعی ندارد ضرر هم دارد و یا در جواب «سالمون سکورکی» سفیر لهستان، که اظهار می‌داشت اکنون برای پس گرفتن ارزروم و بغداد و بصره زمان مناسبی است، اعتمادالدوله جواب دندان‌شکنی داد[1].

تنها ارتباطی بین دولت ایران و کشور سیام، آن هم بطور زودگذر برقرار شد، که نتیجه‌ای از نظر سیاسی عاید ایران نشد. لازم به تذکر است که آن هم به اصرار پادشاه سیام بود. زیرا حاجی محمدسلیم مازندرانی به قصد زیارت خانهٔ خدا عازم ایران بود و پادشاه سیام «فواتارای» به او مأموریت داد تا هنگام بازگشت از مکه به اصفهان برود و هدایای ارزنده‌اش را به شاه‌سلیمان تقدیم کند. و ضمناً درخواست نماید تا شاه‌سلیمان با نیروی دریایی خود پادشاه سیام را که در غرب کشورش با «امیر پکو» به علت اختلافات قدیمی که داشتند یاری نماید. نمایندگان ایران هم، به سرپرستی حسین بیگ، همراه با گروهی دیگر، با حاجی‌سلیم مازندرانی به سیام رفتند و پس از مدتی توقف سرانجام در سال ۱۰۹۹ هجری از طریق بندرعباس به ایران بازگشتند. بدین ترتیب در زمان شاه‌سلیمان هرگز کوششی برای ارتباط با دنیا و اروپا انجام نشد. خلاصه اینکه باید متذکر شد در دورهٔ شاه سلیمان، کشور ایران در امنیت و آرامش بسر می‌برد. مثلاً وقتی خطر ترکان را به شاه گوشزد کردند که ترکان و عیسویان اروپا، صلح کرده‌اند و به ایران حمله خواهند کرد. شاه با خونسردی جواب داد: «اصفهان مرا بس است[2]» که این مطلب دلیلی بر لاابالی بودن شاه سلیمان ذکر کرده‌اند و البته درست نیست و نمی‌توان آن را جزء نقاط ضعف شاه سلیمان به حساب آورد، زیرا در شرایط آن روز اگر شاه سلیمان با آلمان و یا روس و

---

۱ - سفرنامهٔ سانسون، ترجمهٔ دکتر تقی تفضلی، انتشارات ابن‌سینا، سال ۱۳۴۶، ص۱۷۴.

۲ - تاریخ کامل ایران از سلسلهٔ ماد تا عصر حاضر، دکتر عبداله رازی، چاپ سوم، اقبال، ص۴۲۸.

لهستان برای جنگ همدست می‌شد حاصلی جز مصیبت برای کشور ایران نداشت. خوشبختانه صلح و آرامش‌طلبی او اگر برایش این نتیجه را ببار آورده که مرد بسیار لاابالی معرفی شده، اما در زمان این پادشاه مردم در رفاه به سر می‌بردند و حکومت او برای مردم ایران کشتارهای ناروا را به ارمغان نیاورد.

ب: اوضاع اجتماعی و اقتصادی عصر شاه سلیمان

اوضاع اجتماعی دوران سلطنت شاه سلیمان، متأثر از تشکیلات سیاسی اجتماعی دیگر پادشاهان گذشتهٔ صفوی بود. بنا بر آنچه از اظهارنظرهای مختلف سفرنامه نویسان، می‌توان استنباط کرد، شاه‌سلیمان همچون دیگر اعقاب خود که از اصول اقتصادی بهره‌ای نداشتند، این پادشاه هم غیر از آن از اصول ابتدائی اقتصاد نیز بی‌بهره بود. چون در ابتدای سلطنتش، املاک موروثی خود را بخشید. زیرا غافل از عواقب نداشتن عواید آن بود، دیگر آنکه با ولخرجی‌ها و بخشش‌های شاهانه، خزانه‌اش خالی ماند و طریق، صرفه‌جوئی را پیشه گرفت. به طوریکه او را بعضی از سفرنامه‌نویسان ممسک لقب داده‌اند و انگلبرت کمپفر درباره‌اش اینگونه به قضاوت پرداخته است[۱]: «مردی ممسک و مال‌دوست و حتی بدون توجه به صلاح و صرفه شخص خودش به انباشتن مال و گردآوری درهم و دینار پرداخت».

خوشبختانه همسایگان ایران، هرکدام به نحوی ضعیف و یا گرفتار به امور دیگر بودند و توانایی تعرض به کشور ایران را نداشتند. و در نتیجه، جنگی اتفاق نمی‌افتاد، و مردم از این حیث از راحتی و آرامش ظاهری بهره‌مند بودند. روابط تجاری دوران سلطنتش با دیگر کشورهای خارجی هم منحصر بود با کشور آلمان و روسیه و لهستان.

اگرچه سفیران این کشورها برای اتحاد با شاه سلیمان علیه دولت ترکیه به

---

۱ - سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی، شمارهٔ ۸۱، تألیف انگلبرت کمپفر، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، سال ۱۳۵۰ تهران، صفحهٔ ۵۹.

ایران میآمدند، ولی بعد از مدتی متوجه می‌شدند که دیگر آن حکومت پرصلابت شاه‌عباس سپری شده. حتی از دوران شاه‌عباس دوم هم آثاری دیده نمی‌شود و سلاح در کشور شاه‌سلیمان، حکم تشریفات را پیدا کرده. در نتیجه در زمان شاه‌سلیمان، آثار انحطاط و ضعف روزافزون بود و فاقد هرگونه درخششی و آن آسایش و آرامش، که در سرتاسر کشور حکمفرما بود ناشی از بیکارگی و تن‌پروری و عیاشی بود و کشور به سقوط گرایش داشت، اما نه شاه می‌توانست وضع خویشتن را ارزیابی کند و نه درباریان آزمند و مردم می‌دانستند که این نازپروردگیها و تجملها و ثروت‌اندوزی، سرانجام کشور را به کجا خواهد رساند. شاه که مشغول شهوت‌رانی و ملازم با زنان خویش، در حرمسرا بود، و گاهی هم که با آنان به عنوان تفریح تا محلی که شاه می‌خواست برود قرق می‌کردند، تا شاه در آرامش کامل باشد و به سوی کلیسایی که در منطقهٔ ارمنی‌نشین جلفا بود می‌رفت تا از دیدن دختران زیبای ارامنه متلذذ گردد[1].

اعتمادالدوله هم اگرچه وزیر اصلی و معتبری بود، اما مجری دستورات شاه بود، و شاه هم در اختیار خواجه‌سرایان قرار داشت. اگرچه اعتمادالدوله بر شورای دربار که مرکب از بزرگان مذهبی و کشوری و نظامی بود ریاست داشت. و کارهای مربوط به روابط با کشورهای خارجی از قبیل انتصابات رسمی را نیز به عهده داشت و با مستوفی‌الممالک که همان وزیر دارایی بود در امر مالیات هم دخالت داشت.

بعد از اعتمادالدوله چهار نفر امیر به نامهای: تفنگچی‌باشی، توپچی‌باشی، قورچی‌باشی و قوللر آقاسی قرار داشتند و از دیگر مقامات، شیخ‌الاسلام بود، که در امور شرعی دخالت می‌کرد و یک نفر بیگلربیگی هم دستورات شرعی شیخ‌الاسلام را ابلاغ و انجام می‌داد. نحوهٔ درآمد عمومی و ثروت بر اساسی تقسیم‌بندی نشده

---

۱ - سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی، شمارهٔ ۸۱، تألیف انگلبرت کمپفر، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، سال ۱۳۵۰ تهران، صفحهٔ ۵۷ و ۵۸ و ۶۲.

بود، در نتیجه هر موقعیتی که برای هرکس پیش می‌آمد و به پستی و یا عنوانی می‌رسید امکان ثروتمند شدنش، خیلی آسان بود. به همان گونه که ناگهانی هم، از امری اجتناب‌ناپذیر، او را مفلس و گدا می‌کرد. و تودهٔ مردم به کارهایی اشتغال داشتند که از آن راه امرار معاش می‌کردند، و به قول شاردن که می‌گوید: چادردوزی را دیدم که روزانه هر چادر را به دو پول اجاره می‌داد و کم‌کم بیش از هزار هزار سود بدست می‌آورد و هم اوست که حمام چادردوز را ساخته است[1]».

در زمان سلطنت شاه‌سلیمان، تنها یک وزیر شایسته و پرکار، آن هم برای مدتی کوتاه روی کار بود. اما چون دستگاه حکومت صفوی شاه‌سلیمان سیر نزولی را می‌پیمود کوشش شیخ‌علی‌خان زنگنه هم، به جایی نرسید. شیخ‌علی‌خان زنگنه در زمان تصدی او ارتش، مردم نادار و فقیر را، با شب‌گردیهای خود کمک می‌کرد. غیر از این کمک‌ها که همه گونه افراد از طلاب علوم دینی گرفته تا افراد یتیم از آن بهره‌مند می‌شدند. در شهر هم با لباس‌های مبدل می‌گشت و از اوضاع مملکت نیز باخبر می‌شد. به طوریکه ملایی را به چو بست. چون شکایتهای افسران جزء توپخانه را نادیده گرفته بود و در بیان آن شکایات آنقدر از کلمات بی‌ارزش آمیخته با تعارفات بکار برده بود که کار خواندنش مشکل شده بود. به او دستور داد تا شکایات مردم را با انشای ساده و روان بنویس تا وقت زیاد نگیرد و گفت: «اگر این کار را نکنی دستور می‌دهم دستهایت را ببرند[2].» همین شیخ‌علی‌خان با حسن‌نیت خود در تجارت خارجی با هلندیها و پرتقالیها و انگلیسی‌ها روی خوش نشان می‌داد و به آنها امتیازات زیادی می‌داد. معتقد بود که مسکو همسایهٔ ما هست و آنها مقدم‌تر از همسایهٔ ما می‌باشند. کوشش او بر این باور بود تا بتواند سلطنت را حفظ کند. اما نه شب‌گردیهایش و نه خودداری او برای حفظ شخصیت خودش از آلوده شدن به مسکرات نتوانست، آب از جوی رفته را برگرداند و با اینکه سرسختانه

---

۱ - به نقل از کتاب سیاست و اقتصاد عصر صفوی، باستانی پاریزی، صفی‌علیشاه، تهران، ۱۳۴۸ شمسی، ص۲۰۸.

۲ - سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ابراهیم باریزی، صفی علیشاه، تهران، سال ۱۳۴۸، ص ۲۶۶.

طرفدار اصلاح وضع اداری کشور بود، تا سیستم کاغذبازی را از بین ببرد، اما نتوانست کاری انجام بدهد.

به هر صورت با اینکه قصد خدمت کردن داشت، شاید به خاطر اشتباهش درگذشته یعنی در زمان شاه‌عباس دوم بود که شیخعلی‌خان حاکم کرمانشاه بود و در آن زمان از ثروت اندوزی دریغ نداشت. یعنی روشی راکه همه دست‌اندرکاران حکومت‌ها داشته‌اند. یا یکی دیگر از اشتباهات شیخ‌علی‌خان را باید جلوگیری کردن ازکار مهندس فرانسوی دانست[1]. چون هنگامی که منهدس فرانسوی مشغول انتقال آب کوهرنگ زاینده‌رود بود، این وزیر توجهی به حال طبقه کشاورزان نکرد یعنی به گروه اصلی و فعال مملکت، در حالی که می‌توانست با اقدام مهندس فرانسوی هم سویی و همدردی کند تا رفاه حال قشر عظیم زحمت‌کش مملکت فراهم گردد.

تشریفات درباری و رسیدن به خدمت شاه سلیمان هم به قدری مشکل بود که مثل عبودکردن از هفتخوان رستم بود و امکانش بسیار ضعیف بود که کشاورزی ازکرمانشاه و یا کردستان و لرستان، مراتب گرفتاری خود را به شاه عرضه کند. شب‌گردیهایی که شیخ‌علی‌خان انجام می‌داد، نتوانست در آسایش مردم و رفع گرفتاریها و مشکلات اجتماعی مردم مؤثر گردد. زیرا شب‌گردیهای میرشب که به اصطلاح معروف «شریک دزد و رفیق قافله بود» بنا به نوشته تذکرةالملوک خود مشکل‌آفرین بود. آنچه از اشاره‌ای که در تذکرةالملوک آمده میتوان فهمید، چنین است: «میرشب، شبها در محلات می‌گردد که دزدی که در محلات واقع شود باید در روز به عرض داروغگان رساند، و در جائی که دزدی واقع شده باشد و مالی که به شب به دست می‌آورد، بعد از برداشتن دو دانگ مال که موافق معمول حق اوست تتمهٔ مال راکه چهار دانگ بوده باشد باید به اطلاع دیوان‌بیگی و داروغه به صاحب

---

۱ - سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ابراهیم باریزی، صفی‌علیشاه، تهران، سال ۱۳۴۸، ص۲۶۷.

مال رساند[۱]».

خلاصه آنکه کم‌کم رونق اقتصادی و کشاورزی، با توجه به وضع اجتماعی بطور کلی از بین رفت و مردم به جای کسب و تجارت و فلاحت به پنهان‌کاری روی‌گردان شدند و کارهای غیرقانونی در اجتماع شایع گردید. به مناسبت با همین اوضاع نابسامان بود که، ارامنه به کار قاچاق شمش‌های طلا متوجه شدند. و شمش‌های طلا را از راه هندوستان به خارج حمل می‌کردند[۲]. در نتیجه روابط تجارت خارجی هم از صورت معقول خارج شد و رشوه‌گیری و نیرنگ‌بازی و ضعف اخلاق در میان مردم شیوع پیدا کرد. خلاصه آنکه ضعف سیاسی حکومت شاه‌سلیمان، کم‌کم منجر به ضعف عمومی در اجتماع و اخلاق مردم شد. و فساد، در روابط اقتصادی و نادرستی و رشوه و ارتشاء بر مملکت، مسلط گردید. بطوری که مجله یغما به این امر اشاره شده[۳]: انحطاط اقتصادی دوام پیدا کرد و مشکلات طبیعی مانند خشکسالی و سقوط ارزش پول و خروج طلا و نقره و انحطاط کشاورزی و سایر محصولات از قبیل صنایع شهری وسیلهٔ سقوط دولت صفویه را فراهم کرد و دخالتهای ناروای خواجه‌سرایان که تحت نفوذ زنان حرمسرا بودند به آن شدت می‌بخشد. اوضاع لشکری هم با آشفتگی روبرو شده بود. وضع پرداخت حقوق افراد ارتشی بسیار بد بود، و با حواله شاه از اراضی و دهکده‌های که ضبط شده بود حواله می‌شد. خلاصه آنکه سپاهی هم، گرسنه و ناتوان شده بود و کار حق و حساب گرفتن رایج شده بود و غلام‌زادگان گرجی که وسیلهٔ نشاط و شادی برای حرمسرا بودند کم‌کم به بسیاری از مقامات مهم مملکت دست یافتند[۴].

---

۱ - تذکره‌الملوک، بکوشش محمد دبیرسیاقی، انتشارات طهوری، شاه‌آباد، سال ۱۳۳۲، ص ۴۹.

۲ - تذکره‌الملوک، بکوشش محمد دبیرسیاقی، انتشارات طهوری، شاه‌آباد، سال ۱۳۳۲، ص ۲۷۱.

۳ - سیاست و اقتصاد عصر صفوی، باستانی پاریزی، چاپ سوم، سال ۱۳۶۲، تهران، صفی‌علیشاه، صفحهٔ ۲۲ تا ۲۶.

۴ - سیاست و اقتصاد عصر صفوی، باستانی پاریزی، چاپ سوم، سال ۱۳۶۲، تهران، صفی‌علیشاه، صفحهٔ ۲۷۳.

پ: وضع فرهنگی در دوران سلطنت شاه‌عباس ثانی و شاه‌سلیمان صفوی

دورانی که ایران چنانکه شایسته بود می‌توانست از نظر علوم عقلی و تجربی حرکتی را آغاز کند، همگام با دنیای در حال پویایی خود را به پیش براند. متأسفانه این فرصت تاریخی با مسایل مذهبی که شاه‌اسماعیل صفوی بنیانگذارش بود، از دست داد. در نتیجه صاحبان علوم عقلی و حتی گروهی از شیفتگان ذوق و ادب فارسی برای فرار از دشنه سرخ کلاهان شاه اسماعیل، به کشورهای عثمانی و آسیای مرکزی و شبه‌قارهٔ هندوستان گریختند و تمام، کوشش‌های دوران صفوی، از نظر علمی معطوف به تربیت و تشویق عالمان دین شد. عنایتی هم که شاه‌عباس بزرگ بعد از توجه به کارهای لشکری به شعر و ادب مبذول کرد، و گروهی از نویسندگان معروف و شاعران بنام آن روزگار را در محلی به‌نام «دفترخانه» جمع کرد به جایی نرسید[1]. و از طرفی این توجه هم نتوانست، خاطر آزردهٔ صاحبان ذوق و ادب فارسی را تسلی بخشد.

در دورهٔ صدارت میرزا تقی اعتمادالدوله، باز ارباب دانش مورد توجه قرار گرفتند و برجسته گانی به منصهٔ ظهور رسیدند. از آن میان میرزا طاهر قزوینی، که پس ازکشته شدن، میرزا تقی اعتمادالدوله «۱۰۵۵ هـ. ق.» به کار دیوانی اشتغال ورزید که در صدارت خلیفه سلطان هم مورد توجه قرارگرفت. اشاره‌ای گذرا به صاحبان دانش این دوران، وضع ادبی و فرهنگی دوران شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان را روشن می‌کند. اگر نواقصی هم در کارهای ادبی، دیده می‌شود علت آنست که دانشهای مورد توجه در این برهه از زمان در حجره‌های آن مدارس و مسجدها بود. در نتیجه زبان فارسی خودبخود مورد بی‌اعتنایی قرارگرفت. خوشبختانه در سایر

---

۱ - از آن گروه که در دفترخانهٔ نامی مشغول تهیهٔ کارهای ادبی بودند، میرصدرالدین پسر میرزا اشرف جهان قزوینی، که به تألیف تذکرةالشعرا مشغول بود. و یا شاعری که دیوان اشعار خواجه حافظ شیرازی را جواب گفت، بنام زمانی یزدی است و دیگری. ثانی تکلو که در ستایش علی (ع) قصیده‌ای سرود که هموزن خود از شاه‌عباس زر گرفت. تاریخ تذکره‌های فارسی. احمد گلچین معانی، انتشارات دانشگاه تهران، ج ۱، ۱۳۴۸، ص۲۶۷. ایضاً عالم‌آرای عباسی، اسکندربیگ. انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۱۵، ص۵۱۵ ایضاً تذکرهٔ نصرآبادی، وحید دستگردی، ۱۳۱۷، تهران، ص۸ - ۹.

کشورهای فارسی زبان کارهای ادبی، همچنان ادامه داشت و شاعران، در دربارهای پادشاهان و حکام محلی از عنایت و سرپرستی آنان برخوردار می‌شدند[1].

از دیگر بزرگان، که در امر نویسندگی و شاعری، در دوران شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان درخور ذکر است: میرزا ظاهر قزوینی، فرزند میرزا حسین‌خان قزوینی است، که در شعر به «وحید» تخلص داشت. میرزا طاهر قزوینی در اوایل جوانی در شهر قزوین به تحصیل مقدمات علوم پرداخت و کم‌کم در همهٔ رشته‌هایی که در آن زمان معمول بود، تحضیل کرد. مخصوصاً در رشتهٔ حسابرسی به یادگیری فن «سیاق» پرداخت، و یکی از افراد، برگزیده‌ای شد. و درکارهای دولتی وارد خدمت شد. که کم‌کم به امور دیوانی رسید. یکی ازکارهای این دانشمند بزرگ، نوشتن تاریخ «عباسنامه» است که، در آن از وقایع و مسائل اجتماعی و سیاسی دوران حکومت شاه‌عباس دوم صحبت کرده است[2].

دیگر از کارهای میرزا طاهر قزوینی دیوان شعری است که دارای ۵۰ هزار بیت است، شامل: غزل، قطعه و مثنوی و رباعی که در قسمتی از آن مثنوی به تقلید از هفت‌پیکر نظامی به شرح، عشق‌بازی یکی از پادشاهان عراق، پرداخته، دیگر ساقی‌نامه‌ای است در ۵۵۰۰ بیت که به نام شاه‌سلیمان صفوی است. البته میرزا طاهر قزوینی را نمی‌توان در این زمینه از شعرای برجسته محسوب کرد، چون غیر از

---

۱ - از جمله کارهایی که در کشورهای فارسی‌زبان انجام شده، در شبه‌قارهٔ هند: محمد حسین‌بن خلف تبریزی، «۱۰۳۵ - ۱۰۸۳» به نوشتن کتاب لغت برهان قاطع، پرداخت و آن را در سال «۱۰۶۲ هـ. ق.» به پایان رسانید و کتابهایی هم در دستورزبان فارسی نگارش یافت و یا سرمه سلیمانی، اثر تقی‌الدین اوحدی و فرهنگ جهانگیری و در ایران هم کتاب مجمع‌الفرس و بحرالفضایل محمد بلخی و فرهنگ مؤیدالفضلا، که در سه واژهٔ ترکی، فارسی و عربی با اصطلاحات پزشکی و موسیقی و فقهی ترکیب یافت. همچنین «فرهنگ میرزا، که در اواخر سلطنت شاه تهماسب وسیلهٔ میرزا ابراهیم فرزند میرزا شاه حسین اصفهانی تهیه گردیده و یا در اواخر سلطنت شاه‌عباس بزرگ کتاب «توسل منصوری» به رشتهٔ تحریر درآمد که نامه‌هایی است از زمان شاه‌تهماسب برای طالبان نگارش و فنون انشاء که درخور ذکر است. دانشمندان آذربایجان، مؤلف محمدعلی تربیت، ۱۳۱۴، تهران، ص۶۹ و فهرست نسخه‌های خطی فارسی، در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، ج۲، ص ۵۳۰.

۲ - عباس‌نامه یا شرح زندگانی ۲۲ سالهٔ شاه‌عباس دوم، مؤلف محمدطاهر وحید قزوینی «۱۰۱۵ - ۱۱۱۰ هـ. ق.»، چاپخانهٔ اراک، ۱۳۲۹، که زیر نظر ابراهیم دهگان تصحیح و تحشیه گردیده است.

کار شاعری به انجام امور دیوانی اشتغال داشت و دیگر آنکه بـه نـوشتن تـاریخ می‌پرداخت. از طرف دیگر باید به اوضـاع زمـان تـوجه داشت کـه نـمی‌توانست شاعری غیر از آن را بپرداند. برای اختصار نمونه‌ای از شعر این دانشمند بزرگ دوران صفویه، در زیر اشاره می‌شود[1]:

هر جا دلی است در پی چشم سیاه تست
عـــالم تـــمام زیـــر نگـین نگـاه تست
یارب چه آفتی تو، که مجنون به روز وصل
رویش بسوی لیـلی و چشـمش بـراه تست

این دانشمند برجسته حتی در زمان سلطنت شاه‌سلیمان بـه شـغل وزارت مشغول بود که تا اوایل سلطنت شاه‌سلطان حسین هم در این کار بود. بعد به علت ضعف پیری، خود از کار کناره گرفت. میرزا طاهر با تمام گرفتاری‌های شغل دیوانی که داشت، بقیهٔ اوقاتش صرف فراگیری و در خدمت صاحبان دانش، صرف می‌شد و غیر از کسب دانش، از افرادی بود که، دارای اخلاق پسندیده و معتقد به خدمت کردن به جامعه آن روزگار بود که البته اشاره به کارهای ارزنده او را مجال بحث، در این مختصر نمی‌باشد. سرانجام پس از صدسال زندگی پر از زحمت و کوشش پربار، در راه علم، بسال ۱۱۱۰ هجری دیده از جهان فرو بست.

میرزا طاهر قزوینی سه برادر داشت. برادرانش هم از بـزرگان و نـویسندگان دوران شاه‌عباس و شاه‌سلیمان بودند که هرکدام خود بـه تـنهایی درخـور مـعرفی هستند. یکی از آنان بنام میرزا فصیح است و دیگری میرزا امین و سومین برادرش میرزا یوسف است، که کتاب ارزشمندش به نام «خلدبرین[2]» است. میرزا یوسف در

---

۱ - تذکرهٔ نصرآبادی، وحید دستگردی، ۱۳۱۷، ص۸۵.

۲ - خلدبرین، میرهاشم محدث، تهران، بنیاد موقوفات دکتر افشار، این کتاب از متون گرانقدری است که در دورهٔ شاه‌سلیمان به خامه محمد یوسف واله قزوینی، فرزند میرزا حسین‌خان قزوینی، نگارش یافت. این کتاب قسمتی از آن که در حدود ۹۰۰ صفحه می‌باشد چاپ گردیده است. و در اصل «حدائق‌الخلد» نامگذاری شده که در سال ۱۰۷۸ شروع به نگارش گردیده است. نسخه بر اساس نسخهٔ خطی ۲۵۲ مجلس شورای عالی استوار است.

دوران شاه‌عباس دوم به شغل مجلس‌نویسی مشغول بود و چندسالی هم در دوران شاه‌سلیمان صفوی به شغل وزارت رسید و کار توپخانهٔ پادشاه را زیر نظر داشت. در شعر هم دستی داشت که تخلص او در شعر «واله» بود.

از دیگر برجسته‌گان دوران شاه‌عباس ثانی و شاه‌سلیمان صفوی، که نامش هنوز در آسمان شعر و ادب، و فرهنگ ایران‌زمین می‌درخشد، میرزا محمدعلی، فرزند میرزا عبدالرحیم تبریزی است، که در شعر به «صائب» مشهور است. صائب تبریزی هم از شاعران برجسته دوران شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان صفوی است. پدرش میرزا عبدالرحیم، در دوران شاه‌عباس بزرگ، از تبریز به اصفهان کوچ کرد، و در محلهٔ عباس‌آباد اصفهان سکونت گزید. و محمدعلی صائب در آن محله تولد یافت. گرچه خود شاعر، به تبریزی بودنش، اشاره دارد[1] صائب بعد از تحصیلات مقدماتی برای کسب دانش و فنون شاعری، به خدمت حکیم رکنای کاشانی «۱۱۵۶ هـ. ق.» و حکیم شفایی[2] رفت و از محضر این دو استاد بهره‌مند گردید. و کم‌کم مورد توجه شاه‌عباس ثانی قرار گرفت. بنا به نیاز روحی شاعران عصر موردبحث، عازم شبه‌قارهٔ هند شد، و تا سال «۱۰۶۸ هـ. ق.» در آنجا زیست که از احترامات لازم برخوردار بود. اما پدرش برای بازگشت او به شبه‌قاره رفت و صائب تبریزی در زمان سلطنت شاه‌عباس دوم «۱۰۵۲ - ۱۰۷۷ هـ. ق.» به ایران بازگشت، و به عنوان ملک‌الشعرای دربار شاه‌عباس ثانی انتخاب شد. صائب دارای سخنی پُرمعنی و فصیح است که در سبک هندی از نمونه‌های بارز این سبک به شمار می‌آید. صائب غزلیاتش پُر از معانی دقیق و مضامین باریک است و با خیال‌های باریک و لطیفی که بکار گرفت او یکی از استادان مسلم این سبک می‌باشد. بعضی از

---

۱ - صائب از خاک پاک تبریز است هست سعدی، گر از گل شیراز

۲ - حکیم شرف‌الدین حسن، فرزند حکیم ملای اصفهانی، از پزشکان نامدار اصفهان است، در قرن یازدهم هجری شفایی و از پزشکان مخصوص شاه‌عباس بزرگ بود. در شعر مخصوصاً قصیده و غزل طبع آزمایی کرده و آثار شعری او در یک مثنوی به سبک حدیقهٔ سنایی است که از غایت لطف و زیبایی، به این اسم نامگذاری می‌شود. فرهنگ سخنوران استاد بدیع‌الزمان.

ابیاتش، همچون مثل سائر می‌باشند. و شیوهٔ تمثیل را خاص او می‌دانند. از نظر قصیده‌سرایی همردیف عنصری است و از دیگر نکات و دقایق شعرش توجه به مسائل اخلاقی و اجتماعی و عرفانی است که به گفتارش شکوه خاصی بخشیده است. دربارهٔ مسافرتش به شبه‌قارهٔ هندوستان و آشنائیش با طغرخان احسن که او نیز از بزرگان ادب‌پرور بود و صائب را به گرمی پذیرفت شاعر اینگونه اشاره دارد[1]:

کلاه گوشه بخورشید و ماه می‌شکنم   به این غرور که مدحتگر ظفر خوانم
بلند بخت نهالا، بهار تربیتا   که از نسیم هوا داریت گلستانم[2]

این شاعر دوران شاه‌عباس ثانی، در زمان جلوس شاه‌سلیمان صفوی، غزلی به تهنیت جلوس آن پادشاه به تخت سلطنت سرود که از چشم شاه‌سلیمان افتاد و عنوان آن چنین است:

احاطه کرد خط، آن آفتاب تابان را   گرفت خیل پری در میان، سلیمان را[3]

بعضی بر این باورند که علت اینکه مورد عنایت شاه‌سلیمان واقع نشده که داستان پری و سلیمان را در این مطرح کرده است. اما دکتر صفا، این مطلب را در کتاب تاریخ ادبیات خود، مردود دانسته است[4].

یکی از شاگردان صائب محمدسعید اشرف مازندرانی است که قصیده‌ای به مناسب فوت این استاد و دیگر استادش در خط سروده و سال وفاتش را «۱۰۸۱ ه. ق.» ذکر کرده است[5]:

کرده بود ایزد عنایت خوش‌نویس و شاعری
کز وجود هر دو کردی افتخار، ایام ما

از دیگر سخنوران دوران شاه‌عباس ثانی و شاه‌سلیمان، که همچون محمد

---

۱ - دیوان صائب تبریزی، با مقدمهٔ جامعی که استاد امیری فیروزکوهی بر آن نوشته است، در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی، در تهران به چاپ رسید.
۲ - کلیات صائب تبریزی، با مقدمه، محمد عباسی، نشر طلو، سال ۱۳۶۱، ص۷۳۸.
۳ - ایضاً کلیات صائب، ص۶۰.
۴ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد ۵، قسمت دوم، سال ۱۳۶۳، تهران، صفحهٔ ۱۲۷۶.
۵ - دست‌نویس موزهٔ بریتانیا، شمارهٔ ۹۹۷۵۳، برگ ۱۴۵.

سعید اشرف مازندرانی، عازم شبه‌قاره شدند ملامقیما مشهور به «فوجی مازندرانی» است که پس از چند سال اقامت در شبه‌قارهٔ هند و سند عازم زیارت مکه شد. او پس از دیدار از نجف و کربلا، در راه بازگشت، به اصفهان رفت و در آنجا نصرآبادی با وی ملاقات و مصاحبت داشته و در تذکرهٔ خود او را شاعری خوش‌سلیقه و لطیفه‌پرداز معرفی کرده است، و از نظر خوی انسانی هم او را (ملکی در لباس انسان) توصیف کرده[1]. سال تولدش «۱۰۳۳ هـ. ق.» و سال درگذشتش «۱۰۷۵ هـ. ق.» است. بنابراین عصر شاه عباس دوم را درک کرد[2].

از این گروه شاعران و ادیبان، که نصرآبادی، از آنها با احترام نام می‌برد. که با بعضی از آنان هم در ارتباط بوده، در دوران شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان، فراوان است که گویای پربار شدن ادب و فرهنگ در آن دوران است اما چون از سرپرستی برخوردار نبوده‌اند یا اکثر در شهرهای ایران به زندگی ادامه می‌دادند و یا عازم شبه‌قارهٔ هند، که آوازهٔ توجه، به ادیبان و شاعران در همه‌جای ایران پیچیده بود می‌رفتند. اشاره به همهٔ آنان این گفتار را به درازا می‌کشاند. قبلاً از آن گروه اشاره به میرزا اشرف‌الدین محمد فرزند محمدرضای تبریزی که با شهرت «مجذوب» شعر سروده و نصرآبادی اظهار می‌دارد: از شاعرانی بود، که تا سال «۱۰۹۳ هـ. ق.» در تبریز بسر می‌برده و سال وفاتش هم از این رباعی چنین برمی‌آید[3]:

مجذوب از آن رفت به صد خوشحالی   در باغ نعیم بود، جایش خالی
تاریخ وفاتش، از خرد پرسیدم   گفتا «آسوده در بهشت عالی»

---

۱ - تذکرهٔ نصرآبادی، وحید دستگردی، ۱۳۱۷، تهران، صفحهٔ ۳۱۶ - ۳۱۷.

۲ - نسخهٔ دست‌نویس دیوانش در موزهٔ بریتانیا، به شمارهٔ ۳۰۲، دارای پنج هزار بیت از غزل و قطعه و قصیده و رباعی و ساقی‌نامه موجود است.

۳ - تذکرهٔ نصرآبادی، وحید دستگردی، ۱۳۱۷، تهران، ص۱۹۲ - ۱۹۳. دانشمندان آذربایجان، محمدعلی تربیت، ۱۳۱۴، تهران، ص۳۲۶.

دیوان شعرش به شمارهٔ ۱۳۳۳۶، در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، موجود است و شاعر مثنوی «تاییدات» در سال ۱۰۸۸ سروده، شامل توحید و حدیث‌هایی در تائید امامت هستند، که از ستایش امامان دوازده‌گانه در ۸ هزار بیت است. مثنوی دیگرش در فهرست کتابخانهٔ مجلس، ج۳، و دانشمندان آذربایجان به نام «راه نجات» در سه‌هزار بیت در صفحهٔ ۳۲۶ موجود است.

و دیگر شاعر معاصر دوران شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان که معاصر با میرزا محمدطاهر نصرآبادی بود، ملا اسماعیل ذبیحی یزدی است. نصرآبادی او را شاعری «منزوی وادی گمنامی و غزلت» معرفی کرده است[1]. این شاعر دوران زندگانیش با سختی سپری شد. از کارهای ادبی او مثنوی‌هایی است که در جنگ ارزشمندی در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا نگهداری می‌گردد[2] بنا به نوشتهٔ دکتر صفا، غزلهایش روان و خالی از عیب است. او شاعری اهل دوست گرفتن و با دوست زندگی کردن بوده که مثنوی هدایه‌الاحبابش دربارهٔ دور ماندن از دوستان است. نمونه‌ای از شعرش[3]:

عشق پنهان بدل چه سان باشد　　　شعله در پره چون نهان باشد

خلاصه آنکه، در دوران شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان، دیگر بزرگانی می‌زیسته‌اند که اشاره به نام آنان از نظر پربار بودن عصر مورد مطالعه است. از آن میان «محمدتقی مجلسی فرزند مقصودعلی‌بیک «م ۱۰۷۰» و ملامحمد باقر مجلسی «م ۱۱۱۰ ه. ق.» و ملامحسن فیض کاشانی «م ۱۰۹۱» و محمدطاهر قمی که در رد صوفیان و عارفان بحث‌های زیادی داشته و در نکوهش فیلسوفان و اهل فلسفه ابیاتی سروده. اما آنچه مسلم است کتابهایی است که در دوران صفویه در موضوعات علوم در خارج از ایران به رشتهٔ تحریر درآمده درخور توجه هستند. در هرحال غیر از شاعرانی که اشاره شد از دیگر شاعران متوسط محمدحسین نوری، مشهور به نورس دماوندی است. این شاعر در دوران جوانی به اصفهان، در خدمت صائب رفت، و در جرگهٔ شاگردانش درآمد، که سرانجام با سفارش صائب تبریزی هم به ملازمت با محمدزمان‌خان درآمد.

این شاعر بنا به نوشتهٔ محمدعلی حزین دارای خط زیبایی بوده و نامش را

---

۱ - تذکرهٔ نصرآبادی، مصحح وحید دستگردی، ۱۳۱۷، تهران، ص۲۹۹ - ۳۰۰.

۲ - فهرست کتابهای خطی، موزهٔ بریتانیا، به شمارهٔ ۴۷۷۲.

۳ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج۵. قسمت دوم، سال ۱۳۶۳، تهران، ص۱۲۵۳.

حزین «محمدحسین ذکر کرده که خط نیکو می‌نوشت»[1] و باز از این نویسندگان و شاعران ملاخلیل غازی قزوینی است «(۱۰۰۱ - ۱۰۸۹ هـ. ق.)» که کتاب ابواب‌الجنان این شاعر در سال ۱۲۷۴ هجری قمری در تهران به چاپ رسید. دیوان شعرش شامل غزل و قصیده و رباعی و مثنوی است، که در ستایش پیامبر اکرم «ص» و نعت امامان دوازده‌گانه و ستایش شاه‌عباس دوم هم در آن دیده می‌شود که در بعض اشعارش می‌توان از حوادث و رویدادهای دوران شاه‌عباس بزرگ و کارها و بناهای شاه‌عباس دوم و جلوس سلطنت شاه‌سلیمان و دیگر حوادث عمدهٔ آن عصر آگاهی یافت. یکی از فرزندانش که به نام واعظ قزوینی مشهور بود، بنام میرزا «رفیعا» بعد از پدرش در قزوین به وعظ و خطابه می‌پرداخت. واعظ قزوینی غزلهایش دارای مضامین اخلاقی و پند و اندرز است و به مناسب شغلی که داشت کاملاً روح اجتماعی در اشعارش هویداست. دیوان شعرش به تصحیح و تحشیهٔ دکتر سادات ناصری چاپ و منتشر شد[2].

از دیگر شاعران دوران شاه‌سلیمان را قم مشهدی است. میرزا سعدالدین محمدبن خواجه غیاث مشهدی، از شاعران معروف بوده و با کمک و همراهی اسلام‌خان مشهدی در شبه‌قاره به دربار شاهجهان رفت و از عنایات آن پادشاه برخوردار گردید، ولی پس از مدتی به ایران بازگشت، و با کمک و حمایت محمدبیک اعتمادالدوله به کارهای دیوانی، اشتغال ورزید تا اینکه، مدارج ترقی را طی کرد. ابتدا به وزارت هرات رسید، سپس وزارت کل خراسان را گرفت، و عده‌ای از شاعران چون شوکت بخاری، احسان مشهدی و عظیمای نیشابوری را در حمایت خود قرار داد که بنا به نوشتهٔ دکتر صفا دارای غزلیاتی لطیف است و میرزا صائب تبریزی در جواب غزلی از او اینگونه سروده

۱ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، بهرهٔ دوم، چاپ ۱۳۶۳، ص ۱۳۲۱.

۲ - دیوان میرزا رفیعا، دکتر سیدحسن سادات ناصری، ۱۳۵۹، تهران، علمی.

است[1]:

این جواب آن غزل صائب که «راقم» گفته است

تیغ دائم آب در جو دارد و خون می‌خورد

بنابراین می‌بینیم که مختصر توجه شاه‌عباس بزرگ، در تشکیل «دفترخانه» ادب و فرهنگ دوران سلطنت شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان چه اثرهایی به دنیای علم و ادب ارائه داده و بزرگانی چون میرزا طاهر قزوینی و یا جمال‌الدین خوانساری «م ۱۲۲۶ هـ. ق.» و یا محمدطاهر فرزند محمدحسین قمی «م ۱۰۸۹ هـ. ق.» که غیر از اشتغال به کارهای حکمی و ریاضی در زمینهٔ شعر و ادب هم اهل ذوق بوده‌اند، که نمونهٔ بارزتر آن، آقاحسین خوانساری است. «م ۱۰۹۸ هـ. ق.» است که غیر از اشتغال به دانشهای دوران مورد مطالعه، که در خدمت محمدتقی مجلسی می‌آموخت. خود از دانشمندان برجسته‌ای است که، در حوزه‌های علمی به «محقق خوانساری» شهرت داشت و در دوران شاه‌سلیمان «۱۰۷۷ - ۱۱۱۵ هـ. ق.» از اعتبار زیادی برخوردار بود که گه‌گاه به شعر فارسی روی می‌آورد[2]:

تا دست بـهمت رسایی نزنی   بر منت خلق پشت‌پایی نزنی

چون حلقه مباش در جهان چشم تهی   تا هر ساعت، در سرایی نزنی

و یا میرزا علی رضای اردکانی که با تخلص تجلی، در کار شعر و ادب فارسی بود. تجلی پس از برگشتن از هند، در مدرسهٔ مادر شاه‌عباس دوم به مدرسی آن منصوب شد و یا ملارجبعلی تبریزی که با تخلص «واحد» به شعر و ادب فارسی گرایش داشت و در مدرسهٔ شیخ لطف‌الله به تدریس مشغول بود و از عنایات شاه‌عباس دوم برخوردار می‌شد. ملارجبعلی غیر از آثار نثری که دارد حکیم و عارف بود و از سرودن اشعار عرفانی غفلت

---

۱ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، قسمت دوم، چاپ ۱۳۶۳، ص۶۰۵.

۲ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد ۵، بخش نخست، چاپ ۱۳۶۳، ص۳۱۶ و ص۳۴۲.

نداشت[۱]:

«واحد» که چو آتش به برت می‌گردد　　گر خاک شود خاک درت می‌گردد

گر آب شود روان بسوی تو شود　　ور باد شود گرد سرت می‌گردد

از دیگر بزرگان دوران شاه‌عباس دوم اشاره به شیخ‌محمدهادی فرزند حاجی حبیب‌الله کاشانی به نظر ضروری می‌رسد. شیخ‌محمدهادی در سال «۱۰۵۰ هـ. ق.» درکاشان تولد یافت و در همانجا به کسب مقدمات علوم پرداخت و بنا به نوشتهٔ نصرآبادی که با او در ارتباط بوده، غیر از شعر و ادب به سایر رشته‌های هنری از آن جمله در منبت‌کاری و نقاشی استاد بود. با دربار شاه‌عباس دوم، در ملازمت مرتضی‌قلی‌خان شاملو در ارتباط بود. دیوانش دوازده هزار بیت دارد و دو مثنوی معروف به نام «رمزالحقایق» و دیگری به نام «رمزالریاحین» سروده که هرکدام از آنها حدود دو هزار بیت است. مثنوی اخیر را به نام شاه‌عباس دوم سروده که تسلط او را به سرودن شعر می‌توان از این مثنوی‌ها دریافت، و در شعر بر معاصرانش برتری داشت. خلاصهٔ کلام آنکه دوران شاه‌عباس دوم و شاه‌صفی از اعتبار دانش‌های ادبی برخوردار بود. متأسفانه دیری نپائید که با حملهٔ اشرف افغان اساس آرامش فرو ریخت و ایران از نظر علمی و ادبی رو به انحطاط و تنزل گذاشت که آثار این انحطاط هنوز بر جامعهٔ ما مستولی است.

---

۱ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد ۵، بخش نخست، چاپ ۱۳۶۳، ص ۳۱۶ و ص ۳۴۲.

وضع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در شبه‌قاره
مقارن با زندگانی محمدسعید اشرف

الف: وضع سیاسی حکومت اورنگ زیب:

وقتی با دیدی عمیق، تاریخ ۵۰ سالهٔ حکومت محیی‌الدین محمد اورنگ زیب «۱۰۶۸ - ۱۱۱۸ هـ. ق.» را در شبه‌قارهٔ هند و پاکستان، به دور از خرده‌گیری‌های غیرمنصفانه مطالعه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که در، دوران حکومت امپراتوران تیموری شبه‌قاره، حکمرانی، به مانند محیی‌الدین محمد اورنگ زیب، با توجه به گستردگی آن سرزمنی، پا به عرصهٔ وجود نگذاشت. زیرا از ابتدای فرمانروایی او مشکلات داخلی از برخوردهای نادرست برادرانش، در کار حکومت ظاهر گردید. که این طغیانهای برادرانش را، با توانایی در تدبیر و هوشیاری، یکی پس از دیگری سرکوب کرد، سپس با پیروزی بر مشکلات سیاسی که با دیگر سرکشان داشت فائق گردید.

از آن میان، اشاره‌ای به روش برادر بزرگترش محمد، داراشکوه است، که می‌توان گفت، سرآغاز این گرفتاریها بود. که درخور توجه است. شاهجهان را در سال ۱۰۶۷ هـ. ق. کسالتی عارض شد، که منجر به قطع ملاقاتهای او گردید[۱]. داراشکوه از این موقعیت و علاقه و توجهی که پدرش شاه‌جهان به او ابراز می‌کرد، سوء استفاده کرد و تهیه و تدارک به قدرت رسیدنش را فراهم می‌ساخت[۲].

از دیگر اشتباهات یا تندرویهای داراشکوه این بود که شاهجهان را که هنوز کسالتش خوب نشده بود به طرف اکبرآباد روانه کرد. سپس بر آن شد که کار شاهزاده مرادبخش را، که سر به عصیان برداشته بود تمام کند و سپس به تمهید کار دیگر

---

۱ - آداب عالمگیری، ج۲، ابوالفتح قابل‌خان، ترجمهٔ صادق مطلبی اتبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری، دانشگاه پنجاب لاهور، صفحهٔ ۹۸۲ - ۹۸۶.

۲ - منتخب‌اللباب خافی‌خان، تصحیح کبیرالدین احمد. کلکته، ۱۸۷۴، قسمت دوم، صفحهٔ ۴ - ۵.

نخستین جلوس اورنگ زیب به تخت سلطنت:

یکی از دستاوردهای این پیروزی، آن بود که، ماهیت شاهزاده مرادبخش را آشکار کرد. زیرا با انجام دادن کارهای نادرستی غرور و خودخواهی خود را آشکار کرد. از آن جمله بخشش‌های بی‌موجب، و دور از حدّ متعارف؛ همچنین دادن مناصب و القابهای زیاد که روح سرکشی را که در وجودش در حال شکل‌گیری بود آشکار کرد.

اورنگ زیب مردی معتدل و در عین حال بسیار تیزهوش بود. با دیدن این حالتهای از برادرش، دستور داد تا با حسن تدبیر او را دستگیر و زندانی کنند[1]. و روز جمعه ماه ذیقعده همان سال یعنی ۱۰۶۸ هـ. ق. برابر با یازدهم مردادماه در عمارت فیض‌آباد، بر تخت سلطنت جلوس کرد[2]. سپس تصمیم گرفت فوری به ادامهٔ تعقیب داراشکوه بپردازد. که خبر حرکت لشکر برادر دیگرش شاهزاده شجاع را، که در بنگال استاندار بود شنید. فوری تصمیم خود را تغییر داد و با لشگریان ورزیده‌اش به طرف لشگر جراری که به طرف پایتخت در حرکت بود، عازم گردید. سرانجام این برخورد، پیکار سختی میان شاهزاده شجاع و اورنگ زیب شد، در محلی بنام «کجوها» درگرفت و به قدری شاهزاده شجاع را تحت فشار نظامی قرار داد، که تاب مقاومت نیاورد، و به مقر حکومتش فرار کرد. پس از گریزان شدن شجاع، اورنگ زیب میر جمله و فرزندش سلطان محمد را به تعقیب و دستگیری او مأمور کرد. لیکن در جریان حمله، سلطان محمد به اغوای عمویش شاهزاده شجاع به سوی لشگر شجاع رفت. در حالی که فکر ازدواج با دختر شجاع را در سر داشت،

---

۱ - آداب عالمگیری، ایضاً همان مأخذ، ردیف ۱، صفحهٔ ۱۰۲۵ و تاریخ عالمگیر محمد بختاوران، تصحیح ساجده س - علوی، دانشگاه پنجاب، لاهور، ج۱، صفحهٔ ۱۵۶ و ۱۹۵، ایضاً منتخب‌البال، تصنیف خافی خان، تصحیح کبیرالدین احمد، کلکته، ۱۸۷۴، ج۲، صفحهٔ ۳۸.

۲ - آداب عالمگیری، همان مأخذ، ردیف ۱، صفحهٔ ۱۰۳۰، «سزاوار سریر پادشاهی» ایضاً مرآت‌العالم. تصحیح ساجده، ایضاً منتخب‌الباب، ج۲، با مشخصات بالا، صفحهٔ ۴۰.

برآمد به اورنگ شاهنشهی   شرف دادش از فر ظل آگهی
شهنشاه شد زینت‌افزای تخت   وطن کرد اقبال در پای تخت

برادرش شاهزاده شجاع که حاکم بنگال بود بپردازد؛ و او را از میدان رقابت تخت سلطنت دور کند. بعداً هم با آسایش خیال بیشتری به دیگر برادرش اورنگ زیب که از توانائی فکری و سیاسیش واقف بود، بپردازد. به همین مناسبت، فرزندش سلیمان شکوه را مأمور دفع طغیان شاهزاده شجاع کرد. در این اقدام چنان شتاب به خرج داد که سربازان سلیمان شکوه از بنارس که گذشتند، آمادهٔ حمله شدند و شاهزاده شجاع را در خواب غافلگیر کردند و بر او و لشگریانش شبیخون زدند، شاهزاده شجاع تاب مقاومت نیاورد، به سرعت سوار کشتی شد و خود را از پتنه به مونگیر رسانید[1].

اورنگ زیب با درایت و تجربه‌هایی که در خلال نبردهایش کسب کرده بود قبل از آنکه، داراشکوه به مقابله با شاهزاده مرادبخش بپردازد، وارد مذاکره با مرادبخش شد. و او را با خود همراه کرد و به حمله به داراشکوه پرداخت. شاهجهان از برخورد پسرانش با یکدیگر ناراحت شد اما نتوانست از راه اندرزگویی از برخورد آنان جلوگیری کند حتی یکی از دخترانش بنام جهان‌آراءبیگم از طریق میانجیگری نامه‌ای به اورنگ زیب نوشت، و برادر را به خویشتن‌داری و آرامش‌جویی دعوت کرد که این نامه هم مؤثر قرار نگرفت[2]. سرانجام قوای اورنگ زیب و سپاهیان داراشکوه به نبرد پرداختند. داراشکوه یارای مقاومت نیاورد، بسختی شکست خورد و فرار را بر قرار ترجیح داد. و به همراهی فرزندش سپهر شکوه با عده‌ای از محارم خود و تعدادی از سربازانش که ۱۲ نفر بوده، شبانه از آگره به سمت دهلی فرار کرد[3]. قوای اورنگ زیب و مرادبخش پیروزمندانه، روز دهم ماه رمضان ۱۰۶۸ هجری پایتخت را در تصرف گرفتند.

---

۱ - آداب عالمگیری، ج۲، ابوالفتح قابل‌خان، مؤلف صادق مطلبی انبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری، پنجاب لاهور، صفحهٔ ۹۹۲. ایضاً مرآت‌العالم یا تاریخ عالمگیری، مصحّح ساجده - علوی، لاهور، ج۱، صفحهٔ ۴.

۲ - شاهجهان نامه، تحشیه و تصحیح دکتر وحید قریشی، چاپ دوم، ۱۹۷۲، لاهور، جلد ۳، صفحهٔ ۲۱۹.

۳ - آداب عالمگیری، ج۲، ابوالفتح قابل‌خان، ترجمهٔ صادق مطلبی انبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری، دانشگاه پنجاب لاهور، صفحهٔ ۱۰۲۱.

اورنگ زیب از این خبر مطلع شد و خطر، ناشی از این ازدواج را در نامه‌ای به او گوشزد کرد، سلطان محمد که نامهٔ پدرش را دریافت کرد، تصمیم به بازگشت به سوی پدر گرفت. هنگامی که اورنگ زیب از آمدنش مطلع شد، دستور داد تا، او را بازداشت و زندانی کنند[۱]. و میر جمله خود به تعقیب شاهزاده شجاع ادامه داد و به قدری این تعقیب را ادامه داد، که شاهزاده شجاع مجبور شد، لشگریانش را رها کند، و با چند تن از نزدیکانش فرار کرد. گفته شده که سرانجام به راجه «اراکان» پناه برد، که از پایان کار او اطلاع موثقی در دست نیست[۲].

از طرفی دیگر داراشکوه، در تلاش برای تصاحب تخت پادشاهی، مشغول تجدید قوا بود. سرانجام دوباره برخوردی میان اورنگ زیب در نزدیکی جنوب اجمیر روی داد. در این مصاف باز، هزیمت نصیب داراشکوه گردید، که منجر به فرارش شد.

دومین جلوس اورنگ زیب بر اریکهٔ سلطنت:

اورنگ زیب که مردی سلیم‌الفطرت بود. یکسال بعد از جلوس به تخت سلطنت هنگامی که شایستگی و درایت خویش را برای قبول و حراست از مسئولیت بزرگ پادشاهی در شبه‌قارهٔ هند و پاکستان درک کرد، یعنی با شهامت و نیروی اراده و تدبیر توانست بر رقبای سیاسی خود پیروز گردد. تصمیم گرفت، که برای بار دوم این پیروزی را جشن بگیرد. بنابراین در سال بعد، یعنی ۱۰۶۹ هجری با آرامش و شکوه این جشن را برگزار کرد. و روز بیست و چهارم ماه مبارک رمضان همان سال تاجگزاری کرد، و خود را، ابوالمظفر، محیی‌الدین محمد اورنگ زیب

۱ - آداب عالمگیری، ج۲، ابوالفتح قابل‌خان، مؤلف صادق مطلبی انبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری، دانشگاه پنجاب لاهور، صفحهٔ ۱۸۳ - ۱۹۵.

۲ - آداب عالمگیری، ج۲، ابوالفتح قابل‌خان، ترجمهٔ صادق مطلبی انبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری، دانشگاه پنجاب لاهور، صفحهٔ ۱۰۷ - ۱۷۱.

بهادر عالمگیر نامید[1]. هم‌زمان با برنامهٔ تاجگذاری اورنگ زیب عالمگیر، هم خبر دستگیری داراشکوه و سپهرشکوه به او رسید. پس از تهیهٔ مقدماتی در ادامهٔ جشن دستور داد تا مخالفین سیاسی او را که دستگیر شده بود تحویل بگیرند. بنا به نوشتهٔ آداب عالمگیری، در حالیکه مقید به، «سلاسل مکافات صوری و معنوی به آیینی که بدمنشان نکوهیده کردار را در خور و سزاوار باشد[2].» وارد شهر کردند، اما بی‌سر و صدا و آرام این کار انجام شد و از نواختن شادیانه هم جلوگیری کرد. چون این مسأله ایجاد ابهامی کرده بود، دستور داد، برای رفع نگرانی و ابهام مردم شادیانه زدند. اما اورنگ زیب عالمگیر به حکم داشتن اعتقاد راسخ به دین مبین اسلام، و توجهی که به گسترش دین مبین داشت داراشکوه هم که در کار دین شهرت به فساد و الهاد داشت با همکاری و اهتمام صفی‌خان و نظربیگ چیله و چند معتمد دیگر، در اوایل شب پنجشنبه داراشکوه را به دیار عدم رهسپار گردانید[3]. ولی دستور داد تا سپهر شکوه را به قلعه گوالیا یعنی همان جایی که فرزند اورنگ زیب یعنی سلطان‌محمد و شاهزاده مراد برادر عالمگیر در زندان بودند نگهداری کردند. هم‌زمان با این وقایع بود که شاهزاده مراد به تحریک گروهی قصد فرار از زندان گوالیا را داشت، همین امر موجب ناآرامی عالمگیر را فراهم کرد. ولی چون مرادبخش در هنگام تسلط بر گجرات شخصی را به نام علی‌نقی بی‌گناه کشته بود. فرزندان علی‌نقی بدعوی خونخواهی پدر برانگیخته شده بودند. اورنگ زیب کار را به دادگاه محول کرد. در دادگاه پس از بررسی‌های لازم حکم کشتن مرادبخش را صادر کرد و

---

۱ - آداب عالمگیری، ابوالفتح قابل‌خان، تألیف صادق مطلبی انبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری ۱۹۷۱، ادالهٔ تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب لاهور، صفحهٔ ۱۱۰۶ - ۱۱۱۱: «تاریخ جلوس شاه حق آگه» را «ظل الحق» گفت الحق این را حق گفت.

۲ - آداب عالمگیری، ابوالفتح قابل‌خان، تألیف صادق مطلبی انبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری، دانشگاه پنجاب لاهور، اول جولای ۱۹۷۱، صفحهٔ ۱۱۲۷ و منتخب ج۲، ص۸۷.

۳ - آداب عالمگیری، ج۲، ابوالفتح قابل‌خان، تألیف صادق مطلبی انبالوی، ۱۱۱۵ هـ. ق.، تصحیح عبدالغفور چودهری ۱۹۷۱ ادارهٔ تحقیقات، چاپ اول، دانشگاه پنجاب لاهور، صفحهٔ ۱۱۲۹.

این حکم شرع دربارهٔ قصاص مرادبخش هم انجام شد[1]. و در نتیجه اورنگ زیب از گرفتاریهای داخلی، که وسیلهٔ برادرانش ایجاد شده بود راحت شد، و به فکر انجام دادن گرفتاریهای دیگر در ادامهٔ نقشهٔ پدران خود افتاد.

فتح کوج بهار و آسام:

اورنگ زیب عالمگیر وقتی که با قدرت و توانایی خود توانست احساس آرامشی کند، به فکر نقاط مرزی که در قلمرو تیموریان شبه‌قاره بود، افتاد. از آن جمله قبایل کوهستانی کوچ‌بهار و آسام که در نقاط مرزی بنگال قرار داشتند و اکثر مواقع دست به آشوب می‌زدند. مخصوصاً از هنگامی که، درگیری برادران، اورنگ زیب شروع شده بود. این قبایل هم بسیار گستاخ شده بودند. اورنگ زیب یکی از سرداران بزرگ و نیرومند خود به نام میرجمله را، که در جنگیدن سربازی دلاور و چالاک بود به آن سوی گسیل کرد، تا در منطقه آرامش ایجاد کند. این سردار بزرگ که آرامش بنگال در اثر کاردانی او ایجاد شده بود، بدان سوی شتافت. در سر راه خود ابتدا منطقهٔ کوچ‌بهار را در تصرف گرفت و قبایل کوهستانی سر به اطاعت نهادند[2].

این حمله اگرچه در ابتدا توأم با موفقیت بود و پایتخت، کوچ‌بهار و آسام به دست سپاه عالمگیر افتاد. اما در اثر آغاز فصل سرما و بارانهای موسمی، و حمله‌های چریکی مردم آن سامان، و شیوع مرض وبا برای سپاهیانی که همراه میرجمله بودند مشکلات زیادی فراهم شد و مصائب زیادی برای میرجمله و لشکر همراه وی به بار آمد. میرجمله در سال ۱۰۷۳ هجری، «شاخ و برگ بسیاری از ناز و بهروزی بر آگهی آن فیروزی چیده به اورنگ زیب فرستاد[3]» و بعداً میرجمله هم از

---

۱ - منتخب‌اللباب، بخش دوم، تضیف خافی خان، تصحیح کبیرالدین احمد، کلکته، ۱۸۷۴، صفحهٔ ۱۵۶، ایضاً ترکتازان هند، کاخ سوم، نوشته نصرالله خان فدایی، چاپ ۱۳۰۷ هجری، ۱۸۶۷ میلادی، صفحهٔ ۳۹.

۲ - داستان ترکتازان هند، نصرالله‌خان فدایی، چاپ خانگی خود نواب‌نامه نگار، کاخ سوم، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ ۴۱.

۳ - داستان ترکتازان هند، نصرالله‌خان فدایی، چاپ خانگی خود نواب‌نامه نگار، کاخ سوم، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ ۴۱ - ۴۲.

زحماتی که در امر این درگیریها متحمل شده بود درگذشت[1]. چون میرجمله سرداری بزرگ بود، اورنگ زیب از شنیدن خبر درگذشت او متأثر شد. اما آسایش گونه‌ای پیدا کرد. زیرا از قدرت او ترسناک بود که مبادا موجب دردسری گردد به همین مناسبت بود که بنا به نوشتهٔ ترکتازان «او را همیشه از هند دور نگه می‌داشت[2]». هم‌زمان با این گرفتاریها بود که اورنگ زیب عالمگیر بیمار شد. ادامه بیماری او هم موجب شد که در بین اطرافیانش صحبت‌هایی دربارهٔ جانشینی او مطرح گردد. زیرا اطرافیانش از زندگانی او نومید شده بودند، اما پس از چندی زبانش که بند رفته بود گشوده شد و آثار سلامت و بهبود در او ظاهر گردید و دستور داد تا ۳ تن از شخصیت‌های مورد اعتماد که در دربار بودند در خوابگاهش حاضر شدند. و مهر شاهی را که به خواهرزاده‌اش سپرده بود پس گرفت. تا مبادا کسی خلاف صلاح کشورش اقدام نادرستی انجام دهد[3]. چند روزی که گذشت و توانایی حرکت کردن پیدا کرد، تصمیم گرفت تا استراحت خود را درکشمیر ادامه دهد، و بدان سوی برای استراحت حرکت کرد[4]. و شایسته‌خان را هم در ادامهٔ فعالیتهای جنگی برای آرامش منطقه به طرف اراکان، که دارای مرز مشترکی با استان بنگال بود روانه کرد. شایسته‌خان که تازه به استانداری بنگال به جای میرجمله منصوب شده بود. به اراکان که پناهگاه امنی برای دزدان دریایی پرتقال محسوب می‌شد با یک ناوگان نیرومند دریایی و سپاهیان زمینی حرکت کرد. و با یک حمله بندر چیتاگانگ

---

۱ - داستان ترکتازان هند، نصراللهخان فدایی، چاپ خانگی خود نواب‌نامه نگار، کاخ سوم، صفحهٔ ۴۳، میرجمله فرنامی بود که پادشاهان دکن در آن دوران به سپه‌سالاران و وزیران بزرگ میدادند و عبدالله قطب شاه «میرسعید» که از مردم اردستان صفاهان بود، به این عنوان نامگذاری کرد.

۲ - داستان ترکتازان هند، نصرالله خان فدایی، چاپ خانگی خود نواب نامه نگار، کاخ سوم، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ ۴۳.

۳ - مرآت‌العالم، تاریخ اورنگ زیب، تصحیح ساجده س - علوی، ادارهٔ تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب، لاهور، ج ۱، ص ۲۷۶.

۴ - داستان ترکتازان هند، نصراللهخان فدایی، چاپ خانگی خود نواب نامه نگار، کاخ سوم، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ ۴۵.

را تصرف کرد[۱]، و منطقه را از وجود دزدان دریایی پاک کرد و پس از آن اراکان را محاصره کرد و در اندک زمانی آن را نیز در تصرف گرفت و ضمیمهٔ قلمرو حکومت عالمگیر کرد «۱۰۷۶ هـ. ق.»[۲].

اوضاع سیاسی و اجتماعی که از رهگذر شیواجی «سیوای» ایجاد شد:

سیوای فرزند سهاجی مرهته است. به مناسب خدمتی که به شاهجهان قبل از رسیدن به سلطنت انجام داده بود مورد عنایت شاهجهان قرار گرفته بود[۳]. پسر سیوای به همراه پدر در دژهای محکمی که بر کوهستان داشت بزرگ شده بود[۴]. و همچون همهٔ بزرگ‌زادگان به فنون نظامی و سواری و تیراندازی آشنا شده بود[۵]. هنوز بیش از ۱۶ سال از دوران زندگیش سپری نشده بود که زمام امور لشکر پدرش را در اختیار خود گرفت و در کوهستانها و جاده‌های اطراف و دهات‌های مجاورش به آشوب و غارت و راهزنی می‌پرداخت. به مناسبت اینکه در کوهستان تربیت شده بود. به چابکی می‌توانست، به شهرها حمله کند و به راحتی، به کوهستان فرار کند[۶]. موقعیت جغرافیایی پونا هم طوری بود، که از یک طرف به کوهستانهای بلند منتهی می‌شد و از دیگر سوی؛ به دشتی هموار، سیوای که از نظر نظامی و دیگر کارهای جنگی قدرت داشت، هر روز مزاحمتی برای مردم و تجار و کاروانیان فراهم کرد[۷].

---

۱ - بنا به نوشتهٔ کتاب تاریخ نویسی فارسی، در هند و پاکستان، دکتر آفتاب اصغر، لاهور پاکستان، ۱۳۶۴، صفحهٔ ۳۸۸، بند مذکور در حال حاضر «بندر مهم پاکستان شرقی فعلی» است.

۲ - مرآت‌العالم؛ تاریخ اورنگ زیب به تصحیح و مقدمهٔ ساجده س - علوی، دانشگاه پنجاب، لاهور، صفحهٔ۲۹۷ - ۲۲۹.

۳ - داستان ترکتازان هند، نوشتهٔ نصراللهٔخان فدایی، چاپ ۱۳۰۷، چاپخانهٔ شخصی، صفحهٔ۴۶.

۴ - داستان ترکتازان هند، نوشتهٔ نصراللهٔخان فدایی، چاپ ۱۳۰۷، چاپخانهٔ شخصی، صفحهٔ۴۸.

۵ - منتخب‌اللباب، تصنیف خافی خان، تصحیح کبیرالدین احمد، کلکته، سال ۱۸۷۴، جلد ۱، صفحهٔ۱۱۳-۱۱۴.

۶ - داستان ترکتازان هند، نوشتهٔ میرزا نصراللهٔخان فدائی، چاپخانهٔ نواب، نامه‌نگار، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ۶۲-۶۳.

۷ - منتخب‌اللبا، خافی‌خان، تصحیح کبیرالدین احمد، ج ۱/۲، صفحهٔ ۵۴۴

آوازهٔ کارهای سیوای ترس و وحشتی در همهٔ منطقه مخصوصاً پیروان دین اسلام ایجاد کرده بود و کم‌کم یک جنبهٔ ملی برای هندوان پیدا کرد و او را همچون یک قهرمان ملی، هندوان دوست داشتند[1].

اما چون اورنگ زیب عالمگیر در دوران سلطنت پدرش شاهجهان با او به مقابله برخاسته بود. بنابراین با شخصیت و روش سیوای آشنایی داشت[2]. در این موقع که دوران استراحت خود را در کشمیر می‌گذرانید، وقتی خبر فتنه و آشوب سیوای بالاگرفت، که باید او را از حوادث ناشی از حملات او آگاه می‌کردند، دستور داد، به فوری شایسته خان که یکی از فرماندهان مورد احترامش بود به سوی دکن با عده‌ای از لشکریانی که تحت فرماندهیش قرار داشت، بتازد و ناحیهٔ پونا و لشکریان سیوای را درهم کوبید. دژ «چاکن» را بگرفت و تا پونه سیواجی را دنبال کرد، و سیواجی در ۲۴ کیلومتری دژ سنگر در پونه پناه برد[3]. چاکنه و خلاصه منطقه دکن را به اطاعت درآورد و سیوای را مطیع و مردم را از شرارتها و تجاوزاتش راحت کرد.

برای خوابانیدن فتنه، شایسته‌خان «برادر زن شاهجهان» از مقر فرماندهیش، حرکت کرد و پس از یک نبرد، لشکر سیواجی را به سختی درهم کوبید و تا پونه او را دنبال کرد. سیواجی در دژهایی که در بالای کوهستانها پونه داشت فرار کرد و شایسته‌خان حتی خانهٔ پدریش را هم در تصرف گرفت[4]، تا دیگر مزاحمتی برای مردم فراهم نکند. اما سیوای با ۲۵ نفر از همراهانش شبانگاهی با نیرنگ به شهر فرود آمدند، تا اینکه به در خانه‌اش رسید، از درون خانه، دست به کشتار محافظان و نگهبانان زد. پس از کشتار زیادی که از سپاهیان شایسته‌خان کرد. فوری به لشکر پیاده‌اش که در بیرون شهر آماده بود پیوست. شایسته‌خان که در این مواقع در خواب

---

۱ - داستان ترکتازان هند، نوشتهٔ نصرالله‌خان فدائی، چاپخانهٔ شخصی نواب نامه‌نگار، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ ۷۹.

۲ - منتخب‌اللباب، تصنیف خافی خان، تصحیح کبیرالدین احمد، ج ۱/۲، ص ۵۰۷ - ۵۰۸.

۳ - داستان ترکتازان هند، نصرالله خان فدایی، چاپ ۱۳۰۷، کاغ سوم، صفحهٔ ۷۳.

۴ - داستان ترکتازان هند، نوشته میرزا نصرالله‌خان فدائی، چاپخانهٔ خانگی خود نواب میرزا نصرالله‌خان، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ ۷۳.

بود. وقتی به خود آمد که شاهد کشتارهای بیرحمانهٔ سیوای شد. هر قدر کوشید، که سیوای را بدام اندازد و یا دژ را از او پس بگیرد مؤثر واقع نشد. در نتیجه به سوی اورنگ آباد برگشت و گزارش کارش با سیوای را برای اورنگ زیب عالمگیر نوشت[1].

این وقایع چنان منطقه را ناآرام کرد و مردم را متوحش ساخت، که عالمگیر شاهزاده معظم را که از بنگال به عنوان سپه‌سالار با لشکری به دکن اعزام کرد و جسونت سینگ را به کمک او روانه ساخت. این جابجایی برای سیواجی موقعیتی فراهم کرد که به شهر سورت حمله برد و آنجا را، غارت کرد، در این چپاول مقدار زیادی زر و سیم به دست آورد و آنها را برداشت، و باز به دژ خود پناه برد، در این یغماگری و چپاول تنها بازرگانان هلند و انگلیس توانستند از تاراج او در امان بمانند[2]. گرفتن شهر سورت و کشتی‌های مسلمانان که عازم خانهٔ خدا بود، اورنگ زیب عالمگیر را سخت ناراحت کرد[3]. در این موقع پدر سیواجی فوت کرد و سیوای مدتی به عزاداری پدرش پرداخت[4]. اما باز چندی بعد همان روش سابق را که چپاولگری بود از سر گرفت. سیواجی با تیزهوشی که داشت خود را به عنوان یک فرد مذهبی که به آئین هندوان سخت معتقد است به هندوان متعصب شناساند و چون در این کار هم بسیار سخت‌گیری می‌کرد. هندوان به شدت از او طرفداری می‌کردند خلاصه آنکه در اندک مدتی به عنوان یک قهرمان ملی مذهبی در عرصهٔ اجتماعی ظاهر شد. شاید یکی از علل این گرایش مردم به او این بود، که به کشتی‌های مسلمانان که عازم مکه بودند به سختی یورش برده بود و تمام اموال آنان را غارت کرده بود تا از این راه، دشمنی خود را به آئین اسلام آشکار کند. تعداد

---

۱ - منتخب‌اللباب، ج ۱، ص ۱۷۴ تا ۱۷۵ و داستان ترکتازان هند. صفحات ۷۳ تا ۷۵.

۲ - داستان ترکتازان هند، نوشتهٔ میرزا نصرالله‌خان فدائی، چاپخانهٔ خانگی نواب نامهٔ نگاری، کاخ سوم، سال ۱۳۰۷، ص ۷۷.

۳ - تاریخ هند، تألیف دولافوز، مترجم سیدمحمدتقی فخر داعی گیلانی، از نشریات کمیسیون معارف، چاپ اول، سال ۱۳۱۶، ص ۱۷۴.

۴ - داستان ترکتازان هند، نوشتهٔ میرزا نصرالله‌خان فدایی، چاپخانهٔ خانگی خود نواب میرزا نصرالله‌خان، سال ۱۳۰۷، ص ۷۸.

زیادی هم کشتی که در آنها حدود چهار هزار مرد جنگی داشت، کلیهٔ کالاهای تجارتی که به بندر سورت وارد شد، غارت کردند، عالمگیر از این همه گستاخی و تجاوزات سیوای به مسلمانان و مردم به قدری خشمگین شد، که از حملات قبلی و یا قتل و غارت شهر سورت عصبانی نشده بود[1]. بنابراین دو نیروی بسیار مجهز و قوی مانند دلیرخان با سپاهیانش و دیگری راجه سینگ و لشکریان مجربش را برای دفع شر و فساد سیوای مأمور کرد. سرانجام با قدرت و کارآئی دو لشکر سیواجی مغلوب و تسلیم شد. زیرا سیواجی خود را با قوایی روبرو دید که در مقابل آن نه توان ستیز داشت و نه پای گریز و این توانایی اندیشه عالمگیر، او را مجبور به اطاعت نمود. شرایط موردنظر اورنگ زیب عالمگیر این بود که سیوای ۲۰ باب از قلاع خود را تسلیم عالمگیر کرد و متعهد شد، که مساعی خود را در مبارزه با سلطنت بیجاپور و فتح آن سرزمین، که از نیات همیشگی عالمگیر بود، مصروف دارد. در مقابل اورنگ زیب هم حکومت او را به رسمیت شناخت و اجازه داد تا از درآمد و محصولات بعضی از نواحی معین یک چهارم به عنوان مالیات دریافت نماید[2]. بطوری که سیواجی بعد همراه فرندش راجه‌سینگ به بیجاپور لشگر کشید.

حکم جزیه دادن به جای مالیات برای هندویان غیرمسلمان و دیگر افراد غیرمسلمان:

اورنگ زیب مسلمانی معتقد و پای‌بند به اصول و قوانین اسلام بود، و سعی داشت، تا محیطی منزه و دور از فساد و تباهی در حکومت خود ایجاد کند. به همین مناسبت در این زمینه کارهایی کرد. از آن جمله بستن مکانهایی بود که زنان هرجایی در آنجا سکونت داشتند و دیگر اینکه از رواج مشروبات الکلی و سایر امور خلاف شرع مقدس جلوگیری به عمل آورد. حتی زمانیکه در قلمرو حکومت خود احساس

۱ - داستان ترکتازان هند، میرزا نصرالله‌خان فدائی، چاپخانهٔ خانگی خود نواب میرزا نصرالله‌خان، سال ۱۳۰۷، صفحهٔ ۷۹.

۲ - داستان ترکتازان هند، میرزا نصرالله‌خان فدائی، چاپخانهٔ خود، سال ۱۳۰۷، کاخ سوم، صفحهٔ ۱۴۴.

آرامش کرد، نفاذ جزیه دادن به جای مالیات را برای غیرمسلمانان و هندوان وضع کرد، که البته این امر موجبات ناراحتی‌هایی برای حکومت عالمگیر فراهم ساخت[1].
از جمله راج‌سنگ رانای اودیپوری که به دلایل گوناگون یکی از دشمنان دیرینهٔ عالمگیر بود و همیشه به دنبال بهانه‌ای می‌گشت، تا مخالفت خود را نسبت به اورنگ زیب آشکار کنند، در این موقعیت، فرصتی دست داد و فوری علم طغیان را برافراشت. عالمگیر وقتی از این سرکشی و آشوب باخبر شد، خود با لشگری گران به سمت اجمیر حرکت کرد. اما در سرزمین راجپوتان طوری برنامه‌ریزی شده بود، که هنگامی که اورنگ زیب به نقاط مختلف سرزمین راجپوتان رسید، اکثر دشمنان آمادهٔ کارزار شده بودند. ولی عالمگیر هم با برنامه‌ریزی درست خود به سختی با آنان برخورد کرد و همهٔ سرکشان را از پای درآورد و با تسخیر اودیپور اتحادیهٔ آنها را درهم شکست و رانا تسلیم اورنگ زیب شد.

هنوز چندماهی از این قرارداد نگذشته بود که رانا مجدداً سر به شورش برداشت. عالمگیر درنگ را جایز نشمرد و با لشکری گران با همراهی فرزندانش و تهورخان به سمت اودیپور روانه شدند. از سویی دیگر فرماندار گجرات را مأمور کرد تا بر مرزهای گجرات حمله‌ور گردد. رانا از خبر این حمله سریع و غافلگیرانه هراسان و وحشت‌زده شد و فرار را بر قرار ترجیح داد و به کوهستان گریخت. شاهزاده اعظم به اودیپور حمله کرد و آنجا را به فرمان پدر زیر و رو کرد. از طرف دیگر شاهزاده معظم هم به سرزمین رانا حمله‌ور شد. در این جنگ، با برنامه‌ریزی دقیق عالمگیر، رانا از نظر مواد غذایی سخت در محاصره افتاد. هرچه آثار آبادانی داشت همه را با خاک یکسان کردند، همهٔ مزارع و کشتزارها را سوزانیدند. درختان میوه‌دار و خرمنها را به آتش کشیدند و سرانجام مردان را کشتند و زنان و بچه‌ها را به اسارت بردند[2].

۱ - منتخب‌اللباب، خافی‌خان، تصحیح کبیرالدین احمد، ج ۱، کلکته، ۱۸۷۴، ص ۷۸.
۲ - داستان ترکتازان هند، میرزا نصرالله‌خان «فدائی»، چاپخانهٔ خود نواب، سال ۱۳۰۷، کاغ سوم، صفحهٔ ۱۴۶.

خلاصه کلام آنکه، از طرف ستنامی‌ها و راجپوتها حملات و شبیخون‌های مرتب ادامه داشت، و لشکریان عالمگیر را به وحشت می‌انداخت[1]. بطوریکه منطقه را به ناآرامی کشانیده بود. اما فرمان عالمگیر، با قدرت و شدت و سرعت زیاد انجام می‌شد. سرانجام این سخت‌گیری عالمگیر، در اجرای مقررات شرع مقدس و قواعد و احکام اسلام در شبه‌قاره هند و پاکستان که اجرا می‌شد، موجبات جنبش‌های شدید ضد دولتی را فراهم می‌کرد که البته عالمگیر، با ایمان راسخ، همراه با قوای خود به قلع و قمع همهٔ آشوبگران و یاغیان می‌پرداخت. از رهگذر این همه کشتار ویرانی و ستمی که بر مردم می‌رفت، چیزی که، عاید عالمگیر شد، از دست دادن شاهزاده اعظم و فرار شاهزاده اکبر بود[2]، که اکبر پس از چندی به دربار صفوی در ایران پناهنده شد. تا برای دریافت کمک به جنگ با پدرش آماده شود[3]. ولی پس از آنکه از احترام و پذیرایی شایان توجه برخوردار شد. چون موقعیت سیاسی و اجتماعی شاه‌سلیمان در ایران آمادهٔ قبول این درخواست را نداشت، به ناچار اکبر در مشهد رفت و تا سال ۱۱۱۹ یعنی سال پایان زندگیش در آنجا به سر برد.

فرهنگ و ادب پارسی در دوران حکومت عالمگیر مقارن اقامت محمدسعید اشرف در شبه‌قاره:

محی‌الدین محمد اورنگ زیب عالمگیر، که اعتقادی راسخ و صمیمی به اسلام داشت. در ادارهٔ امور کشورش شبه‌قاره دارای نظم و انضباطی بود که در نحوهٔ حکومت کردنش تأثیر شگرف داشت. این خصوصیات عالمگیر از مسائل غامضی

---

۱ - داستان ترکتازان هند، مصنف میرزا نصرالله‌خان فدائی، چاپ خانگی خود نامه‌گار، سال ۱۳۰۷، کاخ سوم، صفحهٔ ۱۴۷ و منتخب‌اللباب، تصنیف خافی‌خان تصحیح کبیرالدین احمد، ج ۱، ص ۲۶۳.

۲ - داستان ترکتازان هند، مصنف میرزا نصرالله‌خان فدائی، چاپ خانگی خود نامه‌نگار، سال ۱۳۰۷، کاخ سوم، صفحهٔ ۱۴۹.

۳ - داستان ترکتازان هند، مصنف میرزا نصرالله‌خان فدائی، چاپ خانگی خود نامه نگار، سال ۱۳۰۷، کاخ سوم، صفحهٔ ۲۴.

است که وقتی بطور دقیق دوران حکومتش را مورد مطالعه قرار دهیم، اثر آن را در همهٔ ابعاد زندگانیش می‌توان دریافت، از آن میان توجه خاص او نسبت به ادب و فرهنگ است، که از دوران شاهزادگی با آن در تماس بوده تا زمانیکه به سلطنت رسید، حتی با وجود جنگهای مداوم و مستمر، توجه او به فرهنگ چنان درخششی داشت که اثر آن را می‌توان فقط علاقه قلبی او دانست.

عالمگیر خود عاشق کارهای فرهنگی بود، از آن میان به علوم دینی مانند فقه و تفسیر توجه خاص مبذول میکرد و این عنایت او را بـه فرهنگ دینی و سایر رشته‌های دیگر ذیلاً اشاره می‌کنیم. از آن جمله علاقهٔ خاص او به کلام‌الله مجید، از دوران شاهزادگی است. در سال ۱۰۷۱ یعنی دومین سال سلطنتش تا سال ۱۰۷۲ قرآن را حفظ کرد که سال شروع آن و سال ختمش در آیهٔ شریفه قرآن: «سنقرئک فلاتنسی» قید شده و یکی از شاعران دربار هم بیت زیبائی بدینگونه سال شروع و ختم آن سروده است[1].

تو حامی شرع و حامی تو شارع   تو حافظ قرآن و خداحافظ تو

البته این توجه، به تمام جنبه‌های علمی و هنری بود. از آن میان اشاره بـه توجهی است که به خوانندگان و اهل نشاط که در دربارش حاضر بودند، داشت. در ابتدا گاهی به نغمه و سرود گوش می‌داد، ولی در اواخر سلطنت کاملاً توجه نداشت و هرکدام از این صاحبان هنر که برای همیشه از این کـار تـوبه مـی‌کرد، عـالمگیر مقداری تیول به او عطا می‌کرد. میرزا مکرم‌خان صفوی که در فن موسیقی مهارت داشت، در این باره با او صحبت کرده بود. عالمگیر اظهار داشته بود، تمام سرودها و آوازها بدون مزامیر لطف ندارند، و چون مزامیر حرام است مـن از خـود سـرود کناره‌گیری می‌کنم. حتی در دوران عالمگیر رساله‌هایی هم در موسیقی نوشته شده که از آن میان رساله در علم بین هائه که، عوض محمدخان در سال ۱۰۷۹ نوشته و یا

---

۱ - بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرحمن. حیدرآباد دکن، چاپ سنگی، ۱۹۴۸، صفحهٔ ۲۲۸. ایضاً عالمگیر نامه، تصنیف منشی محمدکاظم، تصحیح خادم حسین و عبدالحق سال ۱۸۶۸، کلکته، صفحهٔ ۱۰۸۷.

ابوالحسن قیصر در سال ۱۰۸۷ معرفته‌النغم را نوشت و حسین‌بن خواجه طاهر در سال ۱۰۷۴ هـ. ق. کتاب مصباح‌السرور را به رشتهٔ تحریر درآورد. غرض از بیان این جنبه این بود که اشاره شود عالمگیر دارای خصوصیاتی است پیچیده. یعنی با عشق و علاقه خود قرآن را حفظ می‌کند و چندین بار قرآن با خط زیبای خود می‌نویسد و به مدینهٔ منوره تقدیم می‌کند و از طرفی هم دارای روحیهٔ هنری و ظریف و انسانی است در نوشتن انواع خط این ظرافت آشکار می‌گردد. مؤلف عالمگیرنامه دربارهٔ حسن تحریر و استعدادی که در خوشنویسی داشته اینگونه می‌نویسد[1]: «از رتبه خط و حسن تحریر آن شهنشاه فلاطون فطنت سکندر نظیر که صفحات روزگار اوراق دفاتر لیل و نهار از آن زینت‌پذیر است خامهٔ نکته‌پرداز جادو رقم را چه یارای دم زدن به قدرت کلک بدایع آثار معنی استادی و سحرنگاری چنان بر کرسی نشانیده‌اند که دست تعالیم سبعه خط بدان نتواند رسید و بر شحهٔ فیض انامل نهال قلم را در خوشنویسی شاخ و برگی بخشیده‌اند...» در هرحال عالمگیر از نظر خط که احتیاج به داشتن روحی هنری دارد. صاحب قدرت بوده که نه تنها صاحب عالمگیرنامه بدان اشاره دارد بلکه محمد بختاورخان هم بدان اشاره دارد و صاحب تذکره بزم تیموریه پس از بحث از زیبایی خط او و تقدیم دو مصحف به مدینه که برای قرائت تقدیم می‌کند دربارهٔ او می‌نویسد[2]: «در اقسام خطوط مهارت داشت». خلاصه آنکه روح عالمگیر مملو از عشق و علاقه به دانش و کارهای هنری بود. از کارهای دیگری که علاقه او را به ادب فارسی نشان می‌دهد توجهی است که در نگارش رقعات عالمگیر و آداب عالمگیری و احکام عالمگیری که وسیلهٔ حمیدالدین تنظیم شده آشکار می‌گردد. و اینها دلیلی است که تنها پادشاه منحصر به فردی است، که گنجینهٔ گرانبهای تاریخی و ادبی به این بزرگی به صورت مکاتیب فارسی از خود به یادگار گذاشته است. مجموعه‌های مکاتیب عبارتند از: کلمات

۱ - عالمگیرنامه، تصنیف محمدکاظم، تصحیح خادم حسین و عبدالحق مدرسین مدرسهٔ کلکته، چاپ ۱۸۶۸، صفحهٔ ۱۰۹۳.

۲ - بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرحمن، حیدرآباد دکن، چاپ سنگی، ۱۹۲۸، صفحهٔ ۲۳۰.

طیبات، احکام عالمگیری، رقائم کرائم، دستورالعمل آگهی، رمز و اشاره‌های عالمگیری، رقعات عالمگیری، خاص‌الانشاء یا انشای خاص‌الخاص که همه اینها غیر از اینکه دارای ارزش تاریخی است. از نظر ادبی و حسن انشاء و سیر تحول و تکامل در نثر فارسی که در ایران و شبه‌قاره رواج داشته درخور اعتناست، اما توجه عالمگیر به ایجاد انضباط را که اشاره رفت می‌توان از دستوری که برای تهیهٔ فتاوی عالمگیری صادر کرد، دریافت که این دستور جامعی برای پیروان شریعت اسلام در سرتاسر شبه‌قاره بود. زیرا در زمان حکومت خود احساس کرد که مسائل دین حنفی در کتابهای مختلف مخلوط و پراکنده است که این کار او مثل شاهکارهای عظیم جنگی او درخور توجه است. زیرا از همهٔ علمای شبه‌قاره درخواست کرد تا از تمام کتابهای فقه مسائل دقیقی را که فتوا داده شده انتخاب کنند و درکتابی جمع نمایند که مؤلف عالمگیرنامه دربارهٔ تهیهٔ آن بطور مشروح صحبت کرده است[1].

سرپرستی و حمایت عالمگیر از صاحبان علم و دانش:

اورنگ زیب که خود مردی دانش‌دوست و اهل علم و ادب بود به دانشمندان، و ارباب ادب هم توجه خاص مبذول می‌کرد. و از تشویق و حمایت آنان غافل نبود. از آن میان باید به شیخ نظام برهان‌پوری، که از دوران شاهزادگی با او در تماس بوده اشاره کرد، در دوران سلطنت هم آنقدر برایش احترام قائل بود، که در خلوت از نظرات او بهره‌مند می‌شد و دربارهٔ کتاب احیاءالعلوم با او به مذاکره می‌نشست در تدوین فتاوی عالمگیری زحمات زیادی کشید.

و باز از جمله علمای مورد توجه، قاضی محمدحسین جونپوری که از عنایات عالمگیر برخورداری شد، مثلاً در سال هفتم جلوس به محتسب لشگر شاهی مأمور شد. بنا به نوشتهٔ مرآت‌العالم یک چهارم از فتاوی عالمگیر هم به

---

۱ - عالمگیرنامه، محمدکاظم‌بن محمد امین منشی، تصحیح خادم حسین و عبدالحق مدرسین مدرسهٔ کلکته ۱۸۶۸، صفحهٔ ۱۰۸۷، در مصر این فتاوی در ۶ مجلد به چاپ رسیده است.

اهتمام این دانشمند زینت اتمام یافت[1]. و باز از دیگر بزرگان علم و ادب، ملا حامد جونپوری که شاگرد میرمحمدزاهد و دانشمندخان بود، که در دربار عالمگیر تعلیم و تربیت شهزاده اکبر را به عهده داشت. بنا به نوشتهٔ مرآت‌العالم در تدوین فتاوی عالمگیری شرکت داشته، ملامحمد یعقوب که به مناسبت ذکاوت زیاد و فطرت عالی بسیار محترم بوده، شیخ سلیمان منیری که عالمگیر از دوران شاهزادگی با او در ارتباط بوده و دیگری ملا قطب هانی که با عالمگیر روابط عمیقی داشت و با ملا عبدالله سیالکوتی پسر ملا عبدالحکیم سیالکوتی و همینطور قاضی عبدالوهاب، از زمانی که عالمگیر صوبه‌دار دکن بوده با او در ارتباط بود و زمانی که به سلطنت رسید او قاضی عسکر شد. سپس قاضی‌القضاة گردید و در علم فقه و اصول مهارت کامل داشت. و بنا به نوشتهٔ مرآت‌العالم ملاعبدالباقی جونپوری که از شاگردان با استعداد ملامحمد جونپوری مصنف شمس بازغه بود، در فضل و کمال او را چنین ستوده‌اند[2]: «در اکثر علوم علی‌الخصوص در منقولات یگانه بود و به دقت فکر و غور مطالعه از فضلاگوی مسابقت می‌ربود»، و خلاصه آنکه عالمگیر به تمام کسانی که پای‌بند شریعت بودند، علاقهٔ خاصی داشت و با کسانی که در راه سلوک بودند با احترام کامل رفتار می‌کرد و بنا به نوشتهٔ منتخب‌اللباب وقتی عالمگیر به خدمت عبداللطیف برهانپور رسید که چیزی تقدیم کند او این بیت را برای عالمگیر خواند:

شاه ما را دِه دهد، منت نهد   رازق ما رزق بی‌منت دهد

اورنگ زیب اظهار داشت[3]: «ما خدمت فقرا و اهل‌الله را بخاطر خیر و برکت اخروی می‌کنیم» عالمگیر غیر از اینکه به اهل دانش علاقه‌مند بود و آنان را با احترام مورد بخشش و عنایت قرار می‌داد، خود عالمگیر به چهار زبان یعنی فارسی،

---

۱ - مرآت‌العلم، محمد بختاورخان، به تصحیح ساجده س - علوی، دانشگاه پنجاب، لاهور، جلد اول، صفحهٔ ۳۰.

۲ - مرآت‌العلم، محمد بختاورخان، به تصحیح ساجده س - علوی، دانشگاه پنجاب، لاهور، جلد اول، صفحهٔ ۳۰۱.

۳ - منتخب‌اللباب، خافی‌خان، تصحیح کبیرالدین احمد، قسمت دوم، کلکته، ۱۸۷۴، صفحهٔ ۵۵۸.

عربی، ترکی جغتایی و هندوستانی صحبت می‌کرد. بطوریکه با ترکان به زبان ترکی صحبت می‌کرد و به قول عالمگیرنامه[۱] «ترکی جغتایی را به غایت خوب می‌داند» و با اهالی شبه‌قارهٔ هندوستان که زبان فارسی نمی‌دانستند با زبان خودشان صحبت می‌کرد[۲].

از مسائل درخور توجه اینکه استعداد خدادادی که او در زمینهٔ هنر نویسندگی داشت، در نثر فارسی همچون با بُروجهانگیر درخور توجه است، که اگر بجای حکمرانی کردن کتاب می‌نوشت، بی‌شک یک نویسندهٔ معجزنگار و سحرپرداز می‌گشت.

ذوق شعری عالمگیر و شاعران دوران حکومت او:

چون در دربار محیی‌الدین محمد اورنگ زیب مقام ملک‌الشعرایی حذف شده، در نگاه گذرایی که به عصر عالمگیر می‌شود، اینگونه استنباط شده است. که عالمگیر به شعر و شاعران ادب پرور توجه و رغبتی نداشته است. و حذف منصب ملک‌الشعرایی را در دربار عالمگیر یکی از دلایل آن می‌دانند. در حالیکه باید توجه داشت که تحولات سیاسی و حرکتهای اجتماعی زمان در همهٔ منطقه از این پذیرش روی‌گردان بوده است و همچنان است که بعد از قرنها ادامه دارد. نویسندهٔ کتاب بزم تیمور که به این مطلب می‌پردازد، پس از بحث مفصلی که از ذوق عالمگیر می‌کند اینگونه ادامه می‌دهد که[۳]: «یک بار شهزاده بیدار بخت (خلف اکبر محمد اعظم) با محبوبه‌بیگم محبوبه‌اش شمس النساء صبیه سید ممتازخان...» کدورتی پیدا کرد، عالمگیر که دارای ذوق ادبی و هنری بوده برای رفع آن کدورت اینگونه از شعر زیبا

---

۱ - آداب عالمگیری، شیخ‌ابوالفتح قابل خان، تألیف صادق مطلبی انبالوی، تصحیح عبدالغفور چودهری، سال ۱۹۷۱، پنجاب لاهور، ص۱۰۹۵.

۲ - آداب عالمگیری، شیخ‌ابوالفتح قابل خان، تألیف صادق مطلبی انبالوی، تصحیح عبدالغفور چودهری، سال ۱۹۷۱، پنجاب لاهور، ص۱۰۹۵.

۳ - بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرحمن، حیدآباد، چاپ سنگی، ۱۹۴۸، صفحهٔ ۲۵۸.

و هنرمندانهٔ حافظ برای رفع آن کدورت استفاده می‌کند:

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولیک
هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت

که اشاره‌ایست به ذوق ادبی عالمگیر، که در این مقال بیش از این اشاره به نظر لازم نمی‌آید. آنچه مسلم است که عالمگیر هم دیوان اشعار سعدی و حافظ و نظامی و نظیری نیشابوری و صائب تبریزی و فانی کشمیری و ملاشاه را درکنار خود داشت و از خواندن آنها لذت می‌برد، تعداد زیادی از ابیات آنها را حفظ می‌کرد. حتی از مطالعهٔ شعرهایی که جنبهٔ تصوف و عرفان داشت لذت فراوان می‌برده. اورنگ زیب با اینکه اصلاً مدح سرایی را نمی‌پسندید و قصیده‌خوانی شعرا راکاری بیهوده می‌دانست، اما بعضی از اشعار قصیده راکه آموزنده بود، خیلی می‌پسندید و حتی آن را حفظ می‌کرد از آن میان این اشاره درخور توجه است[1]. «سلطان شادمان قصیده‌ای مشتمل بر مدح گفته بسمع مبارک رسانید و بعضی ابیاتش پسند خاطر فیاض افتاد و بتکرار استماع فرمودند.»

شعرای دورهٔ عالمگیری:

بنابراین درست نیست که گفته شود دربار عالمگیر خالی از شاعران بوده. از آنچه اشاره رفت معلوم می‌گردد که در دربار او هم شاعرانی بودند و عالمگیر هم به شعر آنان گوش می‌داد و گه‌گاه هم از لطف و کرم خویش سرافرازشان می‌کرد، ولی مفت‌خوری را نمی‌پسندید و نقش شاعری را وسیلهٔ معاش قرار دادن، نمی‌پسندید. به همین مناسبت است که شاعران دربار را به مناسبت استعداد و لیاقتشان

---

۱ - مرآة‌الخیال، امیرعلیشیرخان‌بن علی امجد لوری، به اهتمام ملک‌الکتاب شیرازی، بمبئی، سنگی ۱۳۲۴ ه.ق. صفحهٔ ۲۵۲ - ۲۵۳.

منصب‌هایی می‌داد، تا وسیلهٔ زندگی داشته باشند و منصب شاعری و هنر ارزشمند خود را در اختیار تملق و نادرست‌گویی برای رزق قرار ندهند، تعداد شعرای دورهٔ عالمگیری زیاد است که به اشاره‌ای به بعضی از برجسته‌گان آنان می‌پردازیم:

۱ - نعمت‌خان عالی: میرزا محمدعلی پسر حکیم فتح‌الدین شیرازی و تخلص آن «عالی» بود، این تخلص را در سال ۱۱۰۴ هجری اورنگ زیب به او عطا کرد[۱]. نعمت‌خان شاعری شوخ و بی‌باک و لطیفه‌گو بود که در ملازمت محیی‌الدین اورنگ زیب عالمگیر بود.

۲ - عاقل‌خان رازی: که نامش میرعسکری است. اصلاً اهل خواف خراسان بود، که در دوران حکومت شاهجهان به شبه‌قاره رفت، در زمانی که شاهزاده اورنگ زیب، در دکن بود به عنوان ضلع‌دار تعیین گردید. حتی هنگامی که اورنگ زیب از دکن برای جنگ حرکت کرده بود، افراد خانواده‌اش را در قلعه دولت‌آباد گذاشت و میرعسکری نگهبان این شهر گردید و هنگامی که اورنگ زیب پادشاه شد به او لقب عاقل‌خان داد و فوجدار دوآبه مقرر کرد، که بعد از چند ماه میرعسکر به علت کسالت خانه‌نشین گردید، در سال ۱۰۷۴ باز به خدمت شاه رسید و داروغه حرم خاص باو واگذار گردید. در سال ۱۰۷۷ هجری به او خلعت شاهی عطا شد و خدمات و دینداری عاقل‌خان موجب شد که پس از ارتقاء به مقام بخشی دوم، در سال ۱۰۹۱ به عنوان استاندار دهلی انتخاب گردید، که تا پاین زندگیش در این مقام باقی ماند[۲]. نمونه‌ای از شعرهایش به شرح زیر است:

تاله‌های خانگی دل را تسلی‌بخش نیست

در بیابان می‌توان فریاد خاطرخواه کرد

---

۱ - بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرحمن. حیدرآباد، چاپ سنگی، ۱۹۲۸، صفحهٔ ۲۶۵.

۲ - بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرحمن. حیدرآباد، چاپ سنگی، ۱۹۲۸، صفحهٔ ۲۶۸.

و باز نمونه‌ای دیگر از شعر او[1]:

به هندوستان اگر گشتم سخن‌باف

ولیکن تار و پودم هست از خواف

بسا آئینه روشن ضمیران

ز هند انداخته پرتو به ایران

۳ - روشن‌ضمیر: این شاعر اصلاً ایرانی است، زمانی که به شبه‌قاره وارد شد عالمگیر از او سرپرستی کرد و کم‌کم از منصب‌داران دربار شد. هنگامی که مورد توجه اورنگ زیب قرار گرفت، پنج هزار روپیه به او انعام داد:

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا | پیوسته ترا تاج مبارک بادا

جُستم ز پی سکون فتحت تاریخ | دل گفت شود فتح مبارک بادا

و حتی زمانی که اورنگ زیب قرآن را ازبر کرد اشعاری سرود که قبلاً اشاره شده است. او چون زیرک و باهوش بود به مقام بلندی در شبه‌قاره رسید و خافی‌خان هم او را امیرخسرو ثانی لقب داد[2].

۴ - محمد افضل سرخوش، از اهالی کشمیر است که در سال ۱۰۵۰ هجری در آنجا متولد شده بود. چون پدرش در خدمت شاهجهان بود، سرخوش هم از ملازمین امیری شد که پدرش محمد زاهد در خدمتش زندگی می‌کرد و دارای آثاری در نظم و نثر است. در دوران حکومت عالمگیری از شهرت و اعتبار درخور توجهی برخوردار گردید و در سال ۱۱۲۴ هجری فوت کرد.

۵ - میرعبدالجلیل بلگرامی هم یکی از مفاخر علمی دوران عالمگیر می‌باشد. سال تولدش ۱۰۷۱ هجری در بلگرام بود، شخصی بود که از نظر علوم ادبی جامعیت داشت و هنوز در شبه‌قارهٔ هند و پاکستان چون او شاعری تولد نیافته است. در زبانهای عربی، فارسی و ترکی و هندی تسلط داشت. حتی در زمینهٔ

۱ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، جلد سوم، پنجاب، لاهور، صفحهٔ ۴۰۹.

۲ - بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرحمن، حیدرآباد، چاپ سنگی، ۱۹۴۸، صفحهٔ ۲۷۰.

موسیقی و شعر و تاریخ و لغت و علوم دینی مخصوصاً فقه و تفسیر از همگی معاصرانش گوی سبقت ربود. دو بار هم از الطاف عالمگیر برخوردار شد. آثار او در موسیقی رسالهٔ ریاض‌النغم فی احوال نبی‌الکریم می‌باشد» در زمینهٔ نثر آثاری چون رسالهٔ تعریب و انشای عقدالثمین است. و یا مفرقه النغم ابوالحسن قیصر «۱۰۸۷» و مصباح السرور حسن‌بن خواجه طاهر «۱۰۷۳».

۶ - میرزا عبدالقادر بیدل، یکی از بزرگان شعر فارسی در شبه‌قارهٔ هند و پاکستان است در سال ۱۰۵۴ متولد شد و در دوران عالمگیر از اعتبار و شهرت زیادی برخوردار گردید. بیدل از شعرایی است که در تمامی اصناف سخن طبع آزمایی کرده و بالغ بر صدهزار بیت دارد، که هیچکدام از شاعران شبه‌قارهٔ هند و پاکستان به اندازهٔ وی شعر نگفته‌اند و بهترین شیوه را در سبک هندی ارائه داد. غیر از نظم، در نثر هم دارای آثاری است مانند چهار عنصر، رقعات بیدل و نکات بیدل و سرانجام در سال ۱۱۳۳ هجری وفات کرد.

۷ - ناصر علی سرهندی که بعد از عبدالقادر بیدل، از بزرگترین شاعران دوران حکومت عالمگیر است، او یکی از خانواده‌های سادات سرهند و اهل قناعت و بی‌نیازی بود، به همین مناسبت از دربار شاهی دوری می‌کرد. البته در ابتدای زندگی پس از تحصیلات مقدماتی برای کسب اطلاعات اجتماعی به خدمت میرزا فقیرالله که در فن موسیقی دارای کتابی است به نام آئینهٔ موسیقی «راگ درپن»، ناصر علی از شاعران مشهور و معروف شبه‌قاره بود و اکثر تذکره‌نویسان از او با احترام و ستایش نام برده‌اند. از آن جمله کلمات‌الشعراء اینگونه او را معرفی کرده[1]، «در زمان، بی‌فیض واقع شده والا چنین نازک خیال می‌باید ملک‌الشعرای عصر باشد.»

خلاصهٔ کلام آنکه، تعداد زیادی، شاعران و نویسندگان ادب‌پرور، که در

---

۱ - کلمات‌الشعرا، محمد افضل سرخوش، تصحیح صادق علی دلارس، لاهور عالمگیر، سال ۱۹۳۲، صفحهٔ ۷۴.

دوران حکومت عالمگیری پا به عرصهٔ ظهور گذاشتند زیاد است. که جای بحث در این مقال نگنجد. فقط چند تن از آنان را فهرست‌وار نام بردیم، که از حمایت و تشویق اورنگ زیب و یا شاهزادگاه و امیران معروف، آن حکومت ادب‌پرور برخوردار بودند. مثلاً محمد سعید اشرف مازندرانی از آن گروه که در دربار زیب‌النساء بیگم بود و یا غنی کشمیری، اگرچه از شاعران حوزهٔ ادبی کشمیر در زمان شاهجهان است، اما از دوران عالمگیر هم برخوردار بوده، غنی هم که پس از تحصیلات لازم زیر نظر محسن فانی به آموزش شعر و ادب پرداخت مورد توجه شاعران برجسته‌ای همچون صائب و فطرت موسوی بوده[1].

عصر عالمگیر، با اینکه توجهی به تاریخ‌نویسی معطوف نشده، اما آنچه که درخور عنایت است، تاریخ دوران عالمگیر، از تاریخ‌های دورهٔ شاهجهانی که پرثمرترین دوران تاریخی این خاندان است، زیادتر است و از هر لحاظ، درخور توجه است، اگر هم گفته شده عالمگیر به تاریخ‌نویسی رغبتی نداشت، مربوط به ایمان و اعتقاد مذهبی او بود، زیرا مورخ رسمی که در دربارها بود فقط به مداحی و تملق‌گوئی دربارهٔ کارهای پادشاهان، می‌پرداختند و همچون منصب ملک‌الشعرایی که آن را حذف نمود، دارای جنبهٔ ظاهری بود و ارزش واقعی نداشت.

اما از کارهای درخور توجه باید اشاره‌ای کرد به تاریخ مستعدخان که او مآثر عامگیری را تصنیف کرد و یا خوافی خان، که مؤلف منتخب‌اللباب است و یا محمدکاظم مؤلف عالمگیرنامه و بختاورخان که مؤلف مرآة‌العالم است و چند نفر دیگر که از مفاخر دورهٔ مورد بحث به شمار می‌روند.

---

۱ - بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرحمن، حیدرآباد، چاپ سنگی، ۱۹۴۸، صفحهٔ ۲۶۹ و ۲۷۶. ایضاً کلمات‌الشعرا، محمد افضل سرخوش، تصحیح صادق علی دلارس، لاهور، عالمگیر پریش، ۱۹۳۲، صفحهٔ ۹۹.

باسمه تعالی

شرح حال «محمد سعید اشرف مازندرانی»

نام: تخلص و لقب و محل تولد

نام: محمدسعید، تخلص او در شاعری «اشرف» است. لقب او اشرف مازندرانی است. چون پدرش محمّد صالح در آغاز جوانی از مازندران به اصفهان آمد و در آنجا به مازندرانی شهرت پیدا کرد، همانجا هم ازدواج کرد، فرزندش محمّد سعید هم از شهرت پدرش برخوردار شد و به محمّد سعید مازندرانی مشهور و معروف شد. خودش با صراحت در اشعارش به تخلص اشرف و نسبت مازندرانی اشاره دارد[1].

گرز اصفاهان پدید آید چو گل طبع کمال
خاسته چون سرو موزون اشرف از مازندران

محل تولد:

محل زادنش اصفهان بود، اما دربارهٔ سال تولدش در هیچ یک از مآخذ موجود اشاره‌ای به آن نشده است[2].

پدر محمد سعید اشرف، ازدواج و اولاد:

پدر محمّد سعید، محمّد صالح فرزند مولیٰ احمدبن شمس‌الدین مازندرانی است[3]. محمد صالح خود از بزرگان علم و ادب و شارح چندین کتاب است از آن

---

۱ - دیوان اشراف مازندرانی، نسخهٔ دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگهای ۲۸ - ۱۵۶.
۲ - آتشکده آذر، حسن سادات ناصری، بخش دوم، سال ۱۳۳۶، صفحهٔ ۸۶۵ تا ۸۶۸.
۳ - ریحانةالادب، محمدعلی مدرس، ج۵، چاپ دوم، ص۱۴۶.

جمله: اصول لمعه، زبدةالاصول، شرح روضه کافی، شرح بر مَن لایحضَر، شرح بر معالم و شرح بر قصیدهٔ دُریدیه و غیره[1].

محمد صالح مازندرانی که به اصفهان برای کسب معاش آمده بود، به علت علاقه‌ای شدید که به آموزش دانش داشت، همه سعی خود را صرف رسیدن به یکی از مراکز علمی کرد، تا سرانجام توانست به حلقهٔ درس ملامحمدتقی مجلسی راه یابد. در این مجلس درس به اندازه‌ای در امر یادگیری، دقت و مداومت به خرج داد، تا موجب شد نظر استاد به او جلب گردد. به قدری که ملامحمدتقی مجلسی یک روز او را به همراه خود به منزل برد و یکی از دخترانش را بنام «آمنه‌بیگم»[2] برای ازدواج به محمدصالح پیشنهاد کرد. «آمنه بیگم» دختر بزرگ مجلسی که از هوش و استعداد فراوان بهره‌مند بود در خدمت پدرش کسب دانش کرده بود، بطوریکه می‌توان او را یکی از زنان برجسته آن دوره به حساب آورد و محمدصالح پس از عقد و ازدواج با آمنه بیگم دارای دو دختر و شش پسر شد که عبارتند از:

۱ - ملاحسنعلی. ۲ - ملامحمدحسین. ۳ - ملامحمدسعید اشرف. ۴ - ملاعبدالباقی. ۵ - ملانورالدین. ۶ - آقا هادی مترجم.

تحصیلات محمدسعید اشرف:

محمّد سعید در دامان پدر و مادری اهل علم و ادب تربیت شد و هم چنانکه دوران کودکی را می‌گذرانید، خواندن و نوشتن را فراگرفت. سپس در نزد پدرش با مبادی دانش معمول آن روزگار آشنا گردید و کم‌کم تحصیلات مقدماتی را فراگرفت. برای آموختن دروس سطح و خارج آن روزگار راهی مدارس اصفهان شد، تا از حوزه درس دو استاد معروف آقاحسین خوانساری و میرزاقاضی شیخ‌الاسلام بهره‌مند گردید. از آن دو استاد به عنوان قدردانی در قصاید متعدد با احترام یاد می‌کند

---

۱ - تذکرةالصبور، سعید مصلح‌الدین مهدوی، اصفهان، ۱۳۴۸، ص۳۸۴.

۲ - ریحانةالادب، محمدعلی مدرس، ج۵، چاپ دوم، ۱۳۶۹، ص۱۴۷؛ فوایدالرضویه، عباس قمی، ص۵۴۴.

مثلاً[1]:

سـپهر مکـرمت آقـاحسین دریـادل

که پیش حُسن جلالش فلک گرفتار است.

***

کـامران مـلک و مـعنی مـیرزاقـاضی کـه هست

کـاشف از بـرهان فـضلش دعـوی دانشـوری

محمدسعید چون دارای روحیه‌ای هنرمندانه بود به خط نویسی هم علاقه‌مند گردید، از راهنمایی و آموزش عبدالرشید دیلمی خواهرزاده میرعماد سیفی قزوینی، که در آن زمان در اصفهان می‌زیست؛ بهره گرفت. سپس به سرودن شعر پرداخت. خوشبختانه حضور صائب تبریزی در اصفهان که تازه از هندوستان برگشته بود، موهبتی شد تا از این استاد هم بهره‌مند گردید. از این استادان اینگونه یاد می‌کند[2].

کرده بود ایزد عنایت خوشنویس و شاعری

کـز وجـود هـر دو کـردی افـتخار ایّـام مـا

بـود اسـم و رسـم آن عـبدالرشید دیـلمی

بـود نـام ایـن عـلی‌بیک و تـخلص صـائبا

دربارهٔ هنر نقاشی که تذکره‌نویسان به او اشاره دارند خود، ملامحمدسعید در دو رباعی به این هنر خود با روشنی اشاره می‌کند، نامی یا اشاره‌ای از استادش در منابع موجود، دیده نمی‌شود[3].

اشرف تو کمیت نکته رانی دانی — اسـرار رمـوز جـاودانـی دانـی

هرچند که مانند نداری در خط — در شیوه‌ی تصویر به مانی مـانی

---

۱ - ریحانة‌الادب، محمدعلی مدرس، ج۵، چاپ دوم ۱۳۶۹، ص۱۴۷ یا فوایدالرضویه، عباس قمی، ص۵۴۴.

۲ - دیوان محمد سعید اشرف مازندرانی، دست‌نویس برقیش میوزم، شمارهٔ ۹۷۵۳، برگ ۱۴۵.

۳ - دیوان محمدسعید اشرف مازندرانی، دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ‌های ۳۱۵ - ۳۱۲.

دورنمای فرهنگ و ادب صفویه، مقارن با زندگانی محمدسعید در اصفهان:

تعلیم و تربیت در دوران صفویه که مذهب اساس وحدت ملی در آن بود، همواره با آموزش علوم دینی برگزار می‌شد و در تمام شهرهای بزرگ و کوچک ایران، از مکتب‌خانه‌ها گرفته، تا مساجد و مجالس وعظ به طور مرتب ادامه داشت. گاهی هم دسته‌هایی به عنوان تعزیه‌خوان به شکل نمایشی برای این آموزش در تمامی روستاهای ایران در حرکت بودند که این آموزش عملی به طور منظم در تمام طول سال ادامه داشت.

اصفهان هم از مرکزیت مذهبی و سیاسی برخوردار بود و دارای مدارس و مساجد شایسته‌تری نسبت به شهرهای ایران بود. «شاردن» سیّاح فرانسوی که در زمان صفویه در اصفهان اقامت داشت، در شرح مبسوطی از وضع شهر اصفهان و تمام مسایل اجتماعی که خود دیده و تحقیق کرده اینگونه توضیح می‌دهد: «مدارس در ایران فراوان است، ایرانیان آموزشگاهها را مکتب می‌خوانند و معلمین را مکتب‌دار گویند.

در هر شهری، تعداد کثیری مدرسه موجود است... محصلین پس از مکتب به مدرسه می‌روند، ایرانیان کُلژ «Colleg» را مدرسه گویند و در ایران تعداد مدارس متوسطه و عالیه بی‌اندازه است[1].»

اصفهان دارای ۵۷ دانشکده بود، از آن جمله مدرسه شاه تهماسب، مدرسهٔ میرزا خان و مدرسهٔ محمّد مهدی صدراعظم و مدرسه میرزا قاضی شیخ‌الاسلام که اشرف هم در آن مدرسه تحصیل کرده بود[2].

«آنجا دارالعلم شرق، مهد دانش در سراسر مشرق‌زمین به شمار می‌رود و از آنجا علوم به کلیّهٔ نقاط خاور به ویژه هندوستان منتشر می‌گردد[3]».

---

۱ - سیاحتنامه شاردن، ج۵، صفحهٔ ۲۷ - ۵۱، ۱۳۳۰ اصفهان.

۲ - سیاحتنامهٔ شاردن، ج۵، ص ۹۰ - ۹۸، اصفهان ۱۳۳۰.

۳ - سیاحتنامه شاردن، ج۵ و ۸، صفحه‌های ۴۶ - ۱۲۱.

همه آنها دارای برنامه‌ای مرتب و مشخص بوده و دورهٔ مقدماتی آنها از مکتب آغاز می‌شد و پس از طی مراحل مقدماتی به مدارس متوسطه و سپس به مدارس عالی ختم می‌شد. مرحلهٔ سوم که مرحلهٔ عالی تحصیلات به شمار می‌رفت «خارج» نامیده می‌شد. دومین مرحله را هم «سطح» نامگذاری کرده بودند که شامل: تفسیر قرآن، علم کلام، حدیث علم رجال، فقه و اصول، علوم حکمت طبیعی، ریاضی و شاعری و دبیری و منجمی بود. اشرف مازندرانی علوم این دوره را با مرحلهٔ دوم که دورهٔ عالی تحصیلات به شمار می‌رفت و «خارج» نامیده می‌شود در مدارس میرزا قاضی شیخ‌الاسلام و آقاحسین خوانساری گذرانید[1].

اصفهان عصر صفوی مرکز همه‌گونه دانش متداول در آن روزگار بود. از نظر مذهبی و دانش‌های دینی شخصیت ممتاز و برجسته‌ای مانند ملامحمدتقی مجلسی یکی از آن گرده بود و دیگری، ملامصطفی قاری تبریزی که در سال ۱۰۶۷ هـ. ق. کتاب تحفة‌القراء را به فارسی در علم قرائت و تجوید تألیف کرد و آن را، در یک مقدمه و دوازده فصل و خاتمه نوشت و در سال «۱۰۶۸ هـ. ق.» به شاه‌عباس دوم تقدیم کرد.

از دیگر عالمان بزرگ آن دوره باید از ملامحسن فیض کاشانی متوفی سال «۱۰۹۱ هـ. ق.» نام برد، که این مرد بزرگ در رشته‌های علوم معقول و منقول سرآمد معاصرانش بود، یکی از آثار پر ارزش او در علم حدیث، کتاب وافی است که در سال «۱۰۶۸ هـ. ق.» آن را به پایان رسانید و با این کار یعنی تدوین کتاب وافی گامی بزرگ را در پایهٔ علم حدیث بنیان نهاد.

آنچه که باید توجه داشت، این است که، زبان عربی در میان عالمان رایج شده بود: ولی زبان فارسی، اگرچه در این دوره، در درجهٔ دوم قرار داشت، اما کتابهای مختلفی از سایر دانش‌ها مانند: ریاضی، هیأت، نجوم، پزشکی و

---

۱ - آقاحسین خوانساری متوفی به سال ۱۰۹۸ هجری حکیم و محدث و فقیه بزرگی بود که، در حوزه‌های علمی به محقق خوانساری مشهور بوده است. او در فقه و حدیث شاگرد ملامحمدتقی مجلسی و در حکمت شاگرد میرفندرسکی بود؛ به شعر و ادب، علاقمند بود. از آثار آقاحسین خوانساری

داروشناسی به این زبان تدوین گردید[1]. و باز از کتابهای مشهوری که به کار عامّه ایرانیان می‌آید می‌توان کتاب «جامع عباسی» را ذکر کرد که به فارسی تدوین شده است.

اگرچه عصر صفویه را نمی‌توان زمان مساعدی برای زبان و ادب فارسی در ایران دانست؛ ولی باید به یکی از علت‌های رواج این زبان اشاره کرد و آن، عنایتی است که از طرف گورکانیان شبه‌قارهٔ هندوستان و دولت عثمانی به این زبان می‌شد و باید، آن دوران را یکی از ادوار شکوفایی زبان و ادب فارسی در آسیا دانست.

البته این رواج را نمی‌توان از نظر استواری و قدرتی که در کلام گویندگان آن عصر بوده، باگذشته مقایسه کرد؛ زیرا نور و روشنایی دولت صفویه با روح و جان ترکی گویان، درخشندگی گرفت که بدون شک، یکی از علل کاستی‌هایی که در زبان و ادب فارسی و شعرهای آن دوره ملاحظه می‌شود؛ همین امر است که، حتی افراد برجسته‌ای همچون آقاحسین خوانساری هم در اشعارش از این سُستی‌ها در زبان فارسی مصون نبوده[2].

از دیگر بزرگان علم و ادب که مقارن با زندگانی محمد سعید در اصفهان می‌باشد؛ ملامسیحای شیرازی است که، او هم از شاگردان آقا حسین خوانساری بود و با محمّد نصرآبادی دوستی و ارتباط داشت. ملامسیحا غیر از اینکه تألیفاتی در حکمت به زبان تازی نوشت، سایر آثارش به فارسی است. از آن میان: کتاب «اثبات واجب» است.

---

۱ - میرمحمد ارزنی پسر میرحاجی مقیم؛ معروف به شاه ارزنی، با میرمحمد اکبر که از پزشکان مشهور بود و آثارش در هند و ایران به چاپ رسید و دانش پزشکی را او در شیراز آموخت؛ چندین کتاب به فارسی تألیف کرد و در دربار اورنگ زیب می‌زیست. کتاب طب‌الاکبر او که ترجمه‌ای است از کتاب عوض کرمانی و دیگر کتابش به فارسی به نام الطب است، که کتاب اخیر را برای آموزش شاگردان پزشکی تألیف کرده. این کتاب در سال ۱۸۳۶ میلادی در کلکته به چاپ رسید. «فهرست نسخه‌های فارسی موزه بریتانیا، ج۲، ص۴۷۸.

۲ - نمونهٔ شعر آقاحسین خوانساری:

تا کی پی هر صورت زشتی باشی — در مذهب آب و گِل کنشتی باشی
دل برنکنی ز قالبی چند تهی — خاکت بر سر که کم زخشتی باشی

ملّامسیحا دارای ذوق ادبی بود و اشعاری هم با تخلص «معنی» سروده است[۱].

از دیگر معاصران محمدسعید در این دوره باید به یکی دیگر از شاگردان ملامحمدتقی مجلسی و آقاحسین خوانساری اشاره کرد. یعنی میرزا محمّد شروانی که در حکمت دارای چند مجلد کتاب است و رساله‌هایی گوناگون که به فارسی نوشته، از آن میان در باب توحید و نبوّت و امامت، همچنین رساله‌ای در کاینات جوّ و رساله‌ای دیگر در هندسه - میرزا محمّد شروانی دارای ذوق شعری بود از آن جمله دوبیتی زیر[۲]:

یاد تو کنم دلم پر از خون گردد   وین دیده اشک خیز، جیحون گردد
هرچند ز دیده اشک حسرت بارم   در سینه‌ام آتش غم افزون گردد

از دیگر شاگردان بسیار پرآوازهٔ حسین خوانساری باید به میرزا علی رضای اردکانی که در شعر «تجلی» تخلص دارد اشاره کرد. تجلی پس از کسب دانش، به هندوستان رفت؛ امّا دیری نپایید که به اصفهان بازگشت و به مرتبهٔ مدرسی مادر شاه‌عباس دوم رسید و در همان حال هم دارای مجلس درس بود و به تألیف و تصنیف و سرودن شعر اشتغال می‌ورزید. تفسیری برای قرآن مجید به فارسی نوشت؛ دیوان اشعارش به نام معراج‌الخیال معروف است[۳]. نمونه‌ای از رباعیات تجلی[۴]:

گر نگذری از طریقه علم و عمل   هر تفصیلی که هست، یابی مجمل
کثرت همه از وجود اصلی خیزد   از نفس دوم دو تا به بیند احول

---

۱ - تذکرهٔ نصرآبادی، ص۱۷۴ و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه تهران، ج۳، ص۱۳۳.
نمونهٔ اشعارش:

به پیری پیش گیرند اهل دنیا دامن خواهش   قد این خارها چون خم شود قلاب می‌گردد

* * *

رنگش ز شوخ‌چشمی نظاره بشکند   بر روی او بدیده «معنی» نظر کنید

۲ - روضات‌الجنات، ج۷، ص۹۳، تذکرهٔ نصرآبادی، ص۱۵۷.

۳ - نصرآبادی، تهران، ۱۳۱۷، ص۱۶۸ - ۱۷۰، میرغلامعلی آزاد، سرو آزاد، ص۱۱۵ - ۱۱۶.

۴ - فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی ایران، ج۳، ص۶۶۶.

مخلص کلام آنکه دوره‌ای که ملامحمد سعید در اصفهان زندگانی می‌کرد، مملو از دانشمندان برجسته‌ای بود در کلیهٔ علوم؛ از مسایل دینی و مذهبی گرفته، تا پزشکی و نجوم و ریاضیات و حکمت و شعر و ادب پارسی.

ازدواج محمد سعید و اولاد او:

در جواب نامه‌ای که محمدسعید به همسرش در شبه‌قاره سروده است، و برایش فرستاده، اینطور استنباط می‌شود، محمدسعید پیش از رفتن به شبه‌قاره با دختری بنام «مریم» ازدواج کرده بود. این همسر بنا به متن گویای این مثنوی دارای سواد خواندن و نوشتن بود[1].

صباحی خوش لقا چون نامهٔ دوست / که خوشحالی نمی‌گنجید در پوست
شنیدم ناله‌های خامه‌ات را / عبارات نوازش نامه‌ات را
گُرهایی که نوک کلکت افشاند / ز لوح غم دلم پیوسته میخواند
همین ذکر تو در عالم مرا بس / ز قرآن سوره «مریم» مرا بس
در این عبرت‌سرای پیچ در پیچ / ز حق وصل تو می‌خواهم دگر هیچ
بامید وصالت می‌پرد دل / ندارم بال پروازی، چه حاصل
در این هند جگر خوارم زمین دوز / فشارم بر جگر دندان شب و روز
تو باری بی‌من ای دلدار چونی / به گلشن ای گل بی‌خار چونی

اگرچه تذکره‌نویسان اشاره‌ای به ازدواج او نکرده‌اند، اما چون ترکیب‌بندی که در مرثیه فرزند ده‌ماهه‌اش به نام «محمد رفیع» که به مرض آبله مرده[2]، یا دیگر مثنوی که برای تعلیم و تربیت دیگر فرزندش «محمّد امین» که در هندوستان سروده، با صراحت دربارهٔ سالهای نخستین زندگانی او صحبت کرده؛ می‌توان سال ازدواج را در میانه سال‌های ۱۰۶۴ - ۱۰۶۵ حدس زد[3].

۱ - دیوان محمدسعید، دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۱۳۱ - ۱۲۹.
۲ - دیوان محمدسعید، دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۱۲۲.
۳ - دیوان محمد سعید، دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۷۶.

ای نور چراغ دیدهٔ من　　آرام دل رمیدهٔ من
زیبا خلف سپهر مینا　　مینای می هنر امینا
تا از حرکات آسمانی　　رفتی تو که پا به هم رسانی
بنهاد سپهر بی‌وفایم　　راه سفری به پیش پایم

انگیزهٔ روحی محمد سعید در مسافرت به شبه‌قاره:

چون آوازهٔ بخشش دربارهای پادشاهان گورکانی شبه‌قاره در سراسر آسیای آن روز، مخصوصاً در ایران پیچیده بود، صاحبان ذوق و هنر و ادب پارسی آرزوی رسیدن به، آن دربارها را داشتند. و نمونه آن را می‌توان از زبان محمد سعید اشرف مازندرانی شنید، که در اکثر شعرهایش به وضوح به آن اشاره دارد[1].

سواد هند بود همچو طُرهٔ جانان　　که می‌رهد ز پریشانی، آنکه رفت به آن

* * *

گشایش گره از تیرگی کجا آید　　سیاه‌بخت، که بختش به هند بگشاید

* * *

که چون رنگ حنا از دست و پایش کامران آید
کند عیش فراوان هرکه از هندوستان آید

محمدسعید چون دارای ذوق شاعری و هنری بود، بنابراین دارای روحیه‌ای بسیار حساس بود، و رنج‌ها و گرفتاریهای زندگانی که برایش اتفاق افتاد؛ تاب مقاومت را از دست داد. یکی از آن گرفتاریها، مصیبت مرگ فرزندش محمدربیع بود. درد و رنجی که از این مصیبت در او پیدا شد، باید در ترکیب‌بندی حزن‌انگیز،

(ادامه از صفحهٔ قبل)
باز آسمان ز نخل عزا میوه افکن است　　ای دل بیا که نوبر اشکم بدامن است...
ده ماهه چارده شبه ماهم فرو شده است　　شب زنده‌دار چشمم از این غم چو روزن است

۱ - دیوان محمد سعید، دست‌نویس آستان، شماره ۳۴۸، برگ ۲۷۰.

که سروده است، دریافت[1]:

واحســـرتا قــرار دل بــی‌قرار رفت آرام عـمر و راحت جـان فکـار رفت

زیبا تذروی از قفس گـاهواره جَست زیـن آشـیانه بـلبل ایـن نـوبهار رفت

کام از جهان ندیده محمد رفیع مرد چشم و چراغ دیده محمد رفیع مرد

اما آنچه که روح متأثرش را سخت نالان‌تر کرد، مرگ ملامحمدتقی مجلسی در «۱۰۷۰ هـ. ق.» است. بنابر آنچه که ازگفتارش مشهور است، بسیار به پدربزرگش ملامحمدتقی علاقمند بود، بطوریکه دیدن مراسم تشییع‌جنازه‌اش او را آشفته و پریشان می‌کند، ماندن در اصفهان برایش سخت و مشکل می‌گردد. در ترکیب‌بندی شیوا اندوه خود را اینگونه بیان می‌کند[2].

دیـده‌ها از اشک حسـرت گشته طـوفانی چـرا
خنده‌ها در سینه گـردیده است زنـدانـی چـرا
پـنجهٔ خـورشید از دنـدان اخـتر ریش شـد
چرخ گـردون مـی‌گزد دست از پشـیمانی چرا
خُـلد را بـهر قـدوم کـیست کـابین بسته‌انـد
خــورده بـر هـم انـتظام عـالَم فـانی چـرا
بـیضه اسـلام در زیـر پـر عـنقا ز چـیست
شد خـروس عـرش دلگـیر از پـر افشـانی چـرا
از چه روگردیده سقف مسجد جامع خـراب
رخـنه افـتاده است در مـلک سـلیمانی چـرا
انـجم سـیاره از حسـرت ثـوابت گشـته‌انـد
دست دوران سـازماند از سبحه‌گردانـی چـرا

۱ - دیوان محمد سعید، دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۷۶ تا ۷۹.
۲ - دیوان محمد سعید، دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، ۷۹.

از جهان صاحب لوای عرش اعظم رفته است
افتخار دورهٔ عالم ز عالم رفته است

سرانجام محمّد سعید، دربارهٔ رفتن خود به شبه‌قاره اینگونه بیان کرده است[1]:

خون‌فشان از عشرت‌آباد صفاهان می‌روم
همچو ابر از بوستان با چشم گریان می‌روم
چون شراری کز سر آتش قدم بیرون نهد
می‌روم از خود نپنداری که آسان می‌روم
سایه‌ام راهی بپای دیگران طی می‌کنم
با نسیمی چون غبار افتادن و خیزان می‌روم
جاده‌ها چون سطرهای مشقی آید در نظر
بسکه مانند قلم در راه گریان می‌روم
لاله‌وار از بوستان باغ دل گشتم جدا
چون گل از گلزار با چاک گریبان می‌روم
سرنوشتم را توان از نقش پا معلوم کرد
چون قلم از بسکه در راه اشک‌ریزان می‌روم
در بهشت از راه دوزخ می‌روند و من بعکس
سوی هند و غربت از راه خراسان می‌روم

دورنمای ادبی شبه‌قارهٔ هند در زمانی که محمد سعید به آنجا رفته بود:

در حقیقت از قرن ششم هجری که زبان فارسی، همراه با شعر و شاعران، در شبه‌قاره رایج شد؛ تا زمانیکه ظهیرالدین محمد بابُر «۸۸۸ - ۹۳۷ هـ. ق.» پنجمین نوادهٔ امیرتیمور گورکانی در قسمت شمال آن سرزمین حکومت گورکانیان شبه‌قارهٔ هند و پاکستان را پایه‌گذاری کرد؛ زبان پارسی و شعر و ادب در قلمرو حکومت آنان

---

۱ - دیوان محمدسعید، دست‌نویس آستان، شمارهٔ ۳۴۸، ص ۸۴.

رایج و متداول بود. زبان پارسی زبان رسمی دربار گورکانیان شبه‌قارهٔ هند قرار داشت، توجه خاص پادشاهان گورکانی به این زبان، با بخشش وصله‌های کلان، به شعرا و نویسندگان و دانشمندان، همراه بود. همین امر موجب جلب توجه بزرگان علم و ادب زبان پارسی، به دربار آنان را فراهم کرد؛ هرکسی که قادر به سرودن شعر و نوشتن نثر پارسی بود، چون استقبالی از دربار پادشاهان صفوی به او نمی‌شد، روانهٔ شبه‌قارهٔ هند می‌گردید، پادشاهان گورکانی شبه‌قاره، آنان را به سرودن شعر و نوشتن کتابهای ادبی و علمی تشویق می‌کردند؛ در نتیجه، آوازهٔ صله‌های فراوان و رغبتی که آنان به ادب فارسی نشان می‌دادند، موجب گردید تا از افغانستان، ترکستان و ایران سخن‌سنجان و ادب‌پردازان، به دربار این سلاطین روانه می‌گشتند و با عزت و احترام و عنوان، زندگی می‌کردند. در میان این پادشاهان گورکانی شبه‌قاره، از همه بیشتر نورالدین جهانگیر «۱۰۱۴ - ۱۰۳۷» نویسنده و شعردوست بود[۱]؛ از طرف دیگر نورجهان بیگم بانوی ایرانی جهانگیر، خود هم شعر می‌سرود، و هم از حامیان شاعران بود، و موجبات ترغیب و تشویق آنان را فراهم می‌کرد[۲].

از همه مهمتر پسرش شاه‌جهان «۱۰۳۷ - ۱۰۶۸ هـ. ق.»، گرچه به مانند پدرش جهانگیر شاعر و نویسنده نبود، اما چون در دربار ادب پرورش تربیت یافته بود، به شعرسرایان علاقه و ارج درخور توجه نشان می‌داد، بطوریکه دربارش مجمع بزرگانی از دانش و ادب فارسی گردید. شاعران هم در کنف حمایتش از بذل و بخشش او بهره‌های فراوان بردند و موجبات ترویج زبان و ادب پارسی در دوران حکومت این پادشاه بیش از پیش فراهم گردید. فرزندان برجسته‌ای هم در این دربار تربیت شد، نمونهٔ آنان را می‌توان محی‌الدین محمّد اورنگ زیب ذکر کرد که، در

---

۱ - توزک جهانگیری، لکهنو، ص۷۵، نمونهٔ اشعارش:

ای سوی تو دایم نظر رحمت ما — آسوده نشین به سایهٔ دولت ما

سوی تو شبیه خویش کردیم روان — تا معنی ما ببینی از صورت ما

۲ - نورجهان‌بیگم، فرزند میرزاغیاث‌بیگ قبل از نخستین ازدواجش، مهرالنساء نامیده می‌شد. پس از مرگ همسرش به عقد جهانگیر پادشاه درآمد. «۱۰۲۰ هـ. ق.» و به نورجهان ملقب گردید. مآثرالامراء، میرعبدالرزاق، ج۲، ۱۸۹۰، کلکته.

کانون علم و ادب پرورش یافت. بطوریکه منشی چیره‌دست و ماهری گردید که هنوز رقعاتش از نظر ادبی بسیار درخور توجه می‌باشد.

لازم به یادآوری است، این پادشاه در دوران شاهزادگی و حکومت دکن بنا به نوشتهٔ میرعبدالرزاق خوافی، به شعر و ادب علاقه داشت و با شاعران معاشرت می‌کرد، آنان هم از بذل و حمایت او برخوردار بودند[1]. بطوریکه عده‌ای از شاعران ایرانی مانند میرزا محمد شیرازی فرزند حکیم فتح‌الدین با شاهزاده اورنگ زیب مصاحبتی داشت و فرزندش حکیم حاذق‌خان هم در سالهای آخر حکومت عالمگیر به خطاب حکیم‌الملک سرافراز گردید[2]. و یا میر محمدزمان سهرندی که از ملازمان و مصاحبان شاهزاده اعظم گردید در سال ۱۱۰۷ هـ. ق. فوت کرد[3]. همچنین میرزا محمد در هند متولد شد و در ردیف نوکران عالمگیر درآمد. در هنگام فتح شهر حیدرآباد، تاریخ فتح سرود و از نظر شاه عالمگیر گذرانید و از عنایات خاصه و خلعت برخوردار شد و در سال ۱۱۰۴ با عنوان نعمت‌خان و داروغگی مفتخر گردید، همو در اواخر عهد محی‌الدین محمد اورنگ زیب به عنوان مقرب‌خان و داروغگی جواهرخانه سرافراز شد[4]. دیگر شاعران که از نوکری شاهزاده اورنگ زیب برخوردار شد و بعد از جلوس عالمگیر صوبه‌دار برهان پور و اکبرآباد گردید می‌توان با ذل رفیع‌خان مشهدی را نام برد[5]. و از کسانیکه بعد از جلوس عالمگیر به شبه‌قاره رفت می‌توان موسوی خان میرزا معزالدین محمد را ذکر کرد، که از بزرگان سادات قم بود و پس از کسب دانش‌های معمول به اصفهان و از حلقه درس آقاحسین خوانساری بهره‌مند گردید تا اینکه در سال «۱۰۸۲ هـ. ق.» به شبه‌قاره رفت و مورد توجه و لطف عالمگیر قرار گرفت تا اینکه در سال «۱۱۰۱ هـ.

۱ - بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوافی، مدرس ۱۹۵۸، ص ۶۰۴.
۲ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۲، ص ۱۳۶.
۳ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۲، ص ۱۲۸.
۴ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۲، ص ۱۳۶.
۵ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۲، ص ۱۴۱.

ق.» درگذشت.

دیوانی از اشعار او هم بجای مانده است که هنوز بچاپ نرسیده است[1]. و از این‌گونه شاعران و نویسندگان چه اهل شبه‌قاره‌بودند و چه ایرانی که حتی به مقامات دولتی نایل شدند فراوان است. همچون ملاشفیای یزدی که در زمان عالمگیر به منصب پنج‌هزاری رسید و در سال «۱۰۸۱ هـ. ق» درگذشت[2].

از دیگر بزرگانی که در دانش حکمت و ریاضیات از یکه‌تازان روزگار بود و در علم هیأت و نجوم گوی سبقت برده بود، در سال هفتم جلوس اورنگ زیب از ایران به هندوستان رفت، ملاعلاءالملک تونی که مخاطب به فاضل‌خان بود همچنین موسوی‌خان که به میرزا معزمعروف شده بود صبیه‌زاده سیدالسادات میر زمان مشهدی است و آن هم از دانشمندان بزرگ و شاگرد آقاحسین خوانساری در اصفهان بود، اوکه دارای طبعی رسا و ذهنی تیز و توانا داشت، در سایر علوم عقلیه هم وارد بود و در سال ۱۰۸۲ به شبه‌قاره رفت و در خدمت اورنگ زیب بود تا اینکه در سال ۱۱۰۱ هـ. ق فوت کرد[3].

و باز ازکسانی که در دایرهٔ حکومت اورنگ زیب بوده‌اند می‌توان میرزا معز فطرت را نام برد که از اهالی مشهد بود، او پس ازکسب دانش در اصفهان به شبه‌قاره رفت[4].

بنابراین محی‌الدین محمّد اورنگ زیب «۱۰۲۷ - ۱۱۱۸ هـ. ق.» ازکسانی است که با تمام گرفتاریها و کشمکش‌های زیاد داخلی که با برادرانش داشت؛ دربارش پر از بزرگان و نویسندگان و هنرمندان و شاعران بود. خود اورنگ زیب زیرنظر استادان معروف خط مانند: علی‌خان‌الحسینی و عبدالباقی حداد به درجهٔ

---

۱ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۲، ص ۱۲۶.

۲ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۲، ص ۳۰.

۳ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۳، ص ۶۳۵.

۴ - سرو آزاد، نوتاب صمصام‌الدوله شاه نوازخان، ۱۸۹۰ کلکته، ج ۳، ص ۶۳۶.

استادی رسیده بود[1]. این پادشاه شبه‌قاره از نظره توجه به فرهنگ و ادب دینی و قرآن و حدیث و فقه که علاقه داشت، همیشه از این دانش‌ها هم بهره می‌گرفت؛ بطوریکه معتقد شد که باید شریعت و دستورات دینی را در سراسر مملکت به اجرا درآورد[2].

او پادشاهی دیندار و علاقمند به فرهنگ و ادب دینی بود و به همهٔ زمینه‌های علمی و ادبی هم توجه خاص داشت، بطوریکه می‌توان گفت یک محیط علمی و عالم‌پرور بوجود آورد. گرچه در زمانی که بر تخت سلطنت تکیه کرد، به بعضی رشته‌های ادبی توجه نداشت، و آن قصیده‌سرایی و مدیحه‌گویی بود. البته اوضاع سیاسی و اجتماعی جهان آن روزگار هم قابل قبول مدیحه‌سرایی نبود و در همه‌جا حتی دربار ایران هم قصاید مداحی رو به زوال گذاشته بود. زیب‌النساء بیگم یکی از دختران اورنگ زیب شعر می‌سرود[3] و در این راه کوششهایی هم مبذول می‌داشت، محمد سعید اشرف هم برای تکمیل فنون شاعری او را آموزش می‌داد.

غیر از فضای ادبی که در دربار عالمگیر حکمفرما بود و دخترانش همگی به شعر و ادب علاقمند بودند، به سایر رشته‌ها مخصوصاً علوم دینی و ریاضیات و موسیقی و تاریخ‌نگاری هم توجه خاص مبذول می‌شد. از کسانی در موسیقی می‌توان ذکر کرد: ابوالحسن قیصر که دارای کتاب معرفةالنغم «۱۰۸۷ هـ. ق.» و مصباح‌السرور حسن خواجه‌طاهر «۱۰۷۳ هـ. ق.» و تشریح‌الموسیقی محمد اکبر ارزانی است. در طب هم: تذکرةالحکماء اسماعیل تبریزی «۱۰۶۳ هـ. ق.» طب حامدی: حکیم حامدی «۱۰۷۳ هـ. ق.» و فوایدالفواد، عبداللطیف «۱۰۶۶ هـ. ق.»،

---

۱ - شاهان شاعر، ابوالقاسم حالت، تهران، ۱۳۴۶ ص ۳۰۹، احوال و آثار خوش‌نویسان، مهدی بیانی، بخش اول، ۱۳۴۵.

۲ - شاهان شاعر، ابوالقاسم حالت، تهران، ۱۳۴۶ ص ۳۰۹، احوال و آثار خوش‌نویسان، مهدی بیانی، بخش اول، ۱۳۴۵، ص ۳۹۲.

۳ - غیر از زیب‌النساء‌بیگم دیگر دختران اورنگ زیب که از کمالات علمی بهره‌مند بودند: زینت‌النساء‌بیگم و زبدةالنساء‌بیگم هم با فرهنگ اسلامی آشنایی داشت و بدرالنساء هم سعادت حفظ کردن کلام‌الله مجید را داشت. صبح گلشن و مآثر عالمگیری صفحه ۱۹۲ - ۳۹۵.

ریاض‌الادویه ملک‌الوهاب «۱۰۷۸ هـ. ق.»، حتی در کار تاریخ‌نگاری که از طرف اورنگ زیب بطور رسمی منع شده بود. کارهای مهمی انجام گردید، از آن میان، اشاره به عالمگیرنامه محمدکاظم و واقعات عالمگیری عاقل‌خان رازی، همچنین، تاریخ عادلشاهی نورالدین «۱۰۶۷ هـ. ق.» و تاریخ عادلشاهیان ابوالحسن «۱۱۰۰ هـ. ق.» و احوال سلاطین بیجار بورسید محی‌الدین «۱۱۱۱ هـ. ق.» و یا سایر رشته‌ها از تذکره گرفته تا ترجمه‌های عربی به فارسی و نثر و انشاء.

چگونگی رسیدن محمّد سعید به دربار عالمگیر و دوران اقامتش در شبه‌قارهٔ هند و پاکستان

محمدسعید اشرف مازندرانی از طریق خراسان، عازم شبه‌قارهٔ هند و پاکستان شد؛ اما از تذکره‌نویسان آن دوران هیچکدام معترض این امر نشده‌اند، که محمدسعید در شبه‌قاره وسیلهٔ چه کسی به دربار اورنگ زیب عالمگیر معرفی شده بود، حتی نحوهٔ به دربار راه‌یافتن او را که برای دختر بزرگ عالمگیر زیب‌النساء بیگم به عنوان معلم انتخاب شد ذکر نکرده‌اند[1].

مآثر عالمگیر، اینگونه دربارهٔ محمد سعید اشرف نوشته است[2]: «بواسطهٔ پرهیزگاری و صلاح و سداد و فضل و رشاد به تعلیم و تربیت دختر بزرگ عالمگیر زیب‌النساءبیگم گماشته شد.»

از دیگر موارد قابل ذکر اشاره‌ای است که در سفینه خوشگو آمده، که او را

---

۱ - مآثر عالمگیری، صفحهٔ ۳۹۵: زیب‌النساءبیگم «۱۰۴۸ - ۱۱۱۱ هـ. ق.» از دختر شاهنوازخان صفوی متولد شد، پس از طی آموزش‌های ابتدایی، در خدمت مادر عنایت‌الله‌خان بنام «مریم‌بیگم» قرآن را فراگرفت. سپس با مقدمات علوم معمول آشنا گردید. هنگامی که محمدسعید اشرف مازندرانی، در سال «۱۰۷۰ هـ. ق.» برای معلمی او درنظر گرفته شد، زیب‌النساء از او در خوشنویسی و شاعری بهرهٔ کافی گرفت.
سایر فرزندان اورنگ زیب عبارتند از: زینت‌النساءبیگم، بدرالنساء و زبدةالنساء که در سایهٔ توجهات پدر از کمالات علمی بهره‌مند شدند. بطوریکه صبح گلشن در صفحهٔ ۱۹۲ نوشته است، از نظر احکام و عقاید دینی بسیار مطلع بودند. بدرالنساء هم سعادت حفظ کردن قرآن را داشت.

۲ - مآثر عالمگیری، ص۳۹۵.

دارای طبعی شوخ دانسته و روحی آرام داشته که پس از بحث از اینگونه صفاتش می‌نویسد[1]: «ملا نهایت خوش‌طبع و شوخ و لطیفه‌گو بود.» که سرانجام می‌توان گفت که ملامحمد سعید اشرف در شبه‌قاره از یک زندگانی مرفه برخوردار بود، زیرا توانست مدت ۱۳ سال با آرامش در کنار زیب‌النساءبیگم بسر برد.

شایان ذکر است که محمد سعید اشرف با احترام و رعایت کامل ادب، در خدمت زیب‌النساءبیگم بسر می‌برده، زیرا علاوه بر اینکه در هیچ یک از مآخذ مطلبی گفته نشده که زیب‌النساءبیگم کدورتی از رفتار اشرف پیدا کرده باشد. برعکس باستناد تذکرهایی که موجود است اشرف در خدمت زیب‌النساءبیگم از احترامات کامل برخوردار بوده، در حالتی که این احترام همراه با دوستی و صمیمیت بود، چنانچه در تذکره شعرای کشمیر با صراحت به آن اشاره شده است[2]، همچنین سفیه خوشگو هم گواه بارزی است بر این ادعا[3]. از همه مهمتر اشعاری است که در دیوان شاعر موجود است[4].

پرتو دودمان تیموری   زینت روزگاری زیب نسا

شاگردان دیگر محمد سعید اشرف در شبه‌قاره

محمد سعید اشرف مازندرانی غیر از آنکه به عنوان معلم و استاد زیب‌النساءبیگم در دربار اورنگ زیب انتخاب شد، با دیگر بزرگان که در ارتباط با دربار بودند، رابطه داشت و بعضی از آنان مستقیماً شاگرد اشرف بودند از آن میان:

۱ - مؤتمن‌الدوله، محمد اسحاق‌خان بهادر فرزند رضاخان مشهور به علّامه دزفولی که در سال ۱۱۵۳ هـ. ق.[5] در حالیکه بیش از پنجاه سال از دوران زندگانیش

---

۱ - تذکرهٔ شعرای کشمیر، حسام‌الدین راشدی، اقبال آکادمی، ۱۳۴۶، بخش ۴، ص۱۷۳۲.

۲ - تذکرهٔ شعرای کشمیر، حسام‌الدین راشدی، اقبال آکادمی، ۱۳۴۶، بخش ۴، ص۱۷۳۲.

۳ - سفیه خوشگو، داس خوشگو، ۱۳۷۸، دفتر سوم، ص۱۹ - ۲۰.

۴ - نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۹۰ ایضاً نسخهٔ آستان، برگ‌های ۵۱ و ۵۴:

یعنی جناب حضرت شهزاده جهان   زیب‌النسا بهین گهر دُرج روزگار

۵ - تذکرهٔ شعرای کشمیر، به نقل از تاریخ محمدی، صفحهٔ ۱۱۴.

سپری نشده بود، در شاهجهان آباد درگذشت و این مرد بزرگ مستقیماً و بدون واسطه زیر نظر اشرف مازندرانی تعلیم می‌دید، او یکی از بزرگان و امرای اواخر دوره اورنگ زیب می‌باشد که به نهایت فضل و حسن اخلاق و کمال مشهور بود[1].

۲ - میرمعزالدین موسوی محمّد موسوی‌نسب، سال تولدش «۱۰۵۰ هـ. ق.» است. او یکی از شخصیتهای معروف بود، که اهل شعر و ادب بود. در سفینهٔ خوشگو که از قول کلمات‌الشعرا می‌نویسد. بعد از اشاره به ارتباط صمیمانه‌اش که با اشرف داشته می‌نویسد: از مؤتمن‌الدوله شنیدم که خان مرحوم خلاصه‌الحساب را در خدمت ملا گذرانید[2].

۳ - ابراهیم‌خان علیمردان‌خان، با اینکه سرپرستی شعرا را داشت؛ خودش هم اهل شعر و ادب بود و به همراه اشرف مازندرانی به کشمیر رفت و در آنجا هم مدتی به سر برد و از دانش‌های ادبی و فنون شعر از محمد سعید اشرف بهره‌مند گردید[3].

محمد سعید اشرف به غیر این افرادی که در ارتباط بوده و آنان را درس می‌داده، با دیگر بزرگان دربار هم در ارتباط بوده و از آن میان:

۱ - عاقل‌خان رازی «۱۰۲۰ - ۱۱۰۸ هـ. ق.» که یکی از شخصیتهای برجستهٔ شبه‌قاره بود. اجداد عاقل‌خان از خواف خراسان و از سادات آنجا بود، او در حدود سال «۱۰۲۰ هـ. ق.» در هند متولد شد و در سلک مصاحبان شاهزاده اورنگ زیب درآمد. او مردی دیندار بود و در سال «۱۰۹۱ هـ. ق.» به استانداری دهلی منصوب

---

۱ - سفینه خوشگو، دفتر سوم، بندربن داس خوشگو، ۱۳۷۸ هـ. ق. ص۱۹.

۲ - سفینه خوشگو، دفتر سوم، بندربن داس خوشگو، ۱۳۷۸ هـ. ق. ص۱۹.

۳ - تذکرةالشعرای کشمیری، بخش چهارم، حسام‌الدین راشدی، اقبال آکادمی، ۱۳۴۶، زیرنویس ص۱۳۷۰، ۱۵۷ و ۱۸۱ به نقل از شام غریبان.

شد و تا آخر عمر به این منصب بود[1]. عاقل‌خان دارای طبعی روان بود که در تصویر کشیدن اندیشه‌اش مهارت داشت و می‌توان به مثنوی او اشاره کرد مانند: دو مثنوی شمع و پروانه و مهر و ماه که داستانی است از جن و پری نمونهٔ اشعارش را ذیلاً بیان می‌کنیم[2].

۲ - نعمت‌خان عالی یا میرزا محمدعلی که در شبه‌قاره متولد شد، او فرزند حکیم فتح‌الدین شیرازی است. میرزا محمدعلی در دوران کودکی همراه پدرش از شبه‌قاره به شیراز رفت و به کسب دانش پرداخت. پس از مدتی از شیراز به شبه‌قاره برگشت و در خدمت ملاشفیعا به کسب دانش پرداخت. کم‌کم به دانش طبابت روی آورد و در این دانش هم توفیقی حاصل کرد تا اینکه به دربار اورنگ زیب راه‌یافت. هنگامی که اورنگ زیب حیدرآباد را فتح کرد، نعمت‌خان ماده ده تاریخ این فتح را سرود[3]. نعمت‌خان در سرودن اشعار توانایی خاصی داشت، بطوریکه شعرهایش را اکثر فی‌البداهه می‌سرود، اما سبب اصلی شهرتش را در تصنیف کتاب وقایع او باید دانست، زیرا این کتاب حدود دویست سال کتاب درسی مدارس بود که هم‌اکنون نیز مورد مطالعه قرار می‌گیرد[4]. نعمت‌خان مردی شوخ‌طبع و لطیفه‌گو بود. در سال ۱۰۹۰ هجری زیب‌النساء خیمه‌ای بزرگ از طلق ساخت و نعمت‌خان عالی در توصیف از آن یک مثنوی سرود[5]، بنابراین چون با دربار اورنگ زیب و دخترش زیب‌النساء در ارتباط بوده، حتماً با محمد سعید اشرف هم در ارتباط

---

۱ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، ج۲، لاهور، ص۴۰۹.

۲ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، ج۲، لاهور، ص۴۱۳.

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را — چند در آب افگنم آینه نگار را
پای طلب براه نه، شرط ادب نگاه دار — چونکه تو کردی اختیار تهمت اختیار را

۳ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، ج۲، پنجاب یونیورسیتی ص۴۴.

از نصرت پادشاه غازی — گردید دل جهانیان شاد
آمد به قلم حساب تاریخ — شد فتح به جنگ حیدرآباد

۴ - از تصانیف دیگر آن باید به تفسیر قرآن، لغات و جنگ‌نامه و مثنوی سخن عالی که به شیوهٔ مثنوی مولوی است و دارای ارزش اخلاقی فراوان است. که بعضی از این آثار به زیر چاپ هم آراسته شد، مانند رقعات که در سال ۱۲۶۱ هجری چاپ شد.

۵ - شبلی نعمان، ج۵، ص۱۱۶.

بود.

۳ - ناصرعلی سرهندی: «۱۰۴۸ - ۱۱۰۸ هـ. ق.». او یکی از شاعران برجسته است، که در سال «۱۰۴۸ هـ. ق.» در «سهرند» شبه‌قاره متولد شد[۱]. از دوران جوانی شاعری توانا بود، مدتها همراه سیف‌خان حاکم اله‌آباد بود تا اینکه در سال ۱۰۹۵ که او فوت کرد، ناصرعلی به سرهند برگشت: و روی تعصب‌ورزی؛ ناراحتی‌هایی برایش فراهم گردید، تا اینکه یکی از آشنایانش بنام میرمحمدزمان راسخ به یاریش شتافت. سرانجام به ارادتمندان شاه‌حمید پیوست و بمناسبت این ارادت است که در وصف او چنین سرود:

اینک اینک، ساقی شیرین رسید　　　نوبت جام حمیدالدین رسید
گر جمال او براندازد نقاب　　　روزن هر خانه گرد آفتاب

ناصر علی از شاعران برجسته‌ای است با تفکرات زیبا و قدرت خلاقیت در باریک‌اندیشی، که با دربار اورنگ زیب مخصوصاً با زیب‌النساء و اشرف مازندرانی از نظر شعر و ادب، در ارتباط بود، و از توجهات عالمگیر برخوردار بود، دیوان اشعاری دارد که در سال ۱۸۴۴ به زیور چاپ آراسته گردید. منظومه‌ای در بحر مثنوی بنام اورنگ زیب سرود که در سال ۱۲۸۱ در کانپور چاپ گردید. در بهارستان سخن اینگونه خیالات باریک او را بیان کرده است[۲]: «الحق صنعت خیال را به درجهٔ اعلا صعود بخشیده و در دقت معانی و تازگی مضامین استاد والا دستگاه است.» و از دیگر شاعرانی که در دوران حکومت عالمگیر به شبه‌قاره رفت و مورد، عنایت عالمگیر قرار گرفت و او را سرپرستی می‌کرد، باید به میرزا روشن ضمیر اشاره کرد؛ او شاعری ایرانی بود، وقتی به شبه‌قاره رفت عالمگیر به او توجه خاصی مبذول داشت، بطوریکه یکی از منصب‌داران دستگاه عالمگیر شد، و هنگامی که اورنگ زیب قرآن را حفظ می‌کرد، ماده تاریخی بدین مناسبت هم

۱ - بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوافی، ص۶۰۷.
۲ - بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوافی، صفحهٔ ۶۱۴، ایضاً صفحهٔ ۸۶.

سرود[1]:

تو محی‌الدین و مصطفی حافظ تو تو صاحب سیفی، مرتضی حافظ تو
تو حامی شرع و حامی تو شارع تو حافظ قرآن و خدا حافظ تو

از دیگر شاعران معاصر عالمگیر میرزا داراب‌بیگ معروف به جویای تبریزی است، چون گذشتگانش از تبریز بود، به همین نام مشهور است. تولدش در کشمیر اتفاق افتاد، چون مدتی هم در تبریز بسر برد به این نام معروف شد، در سخن او را پیر و صائب تبریزی می‌دانند، زیرا از ترکیبات استعاری بهرهٔ زیاد گرفته است. مدتها از عنایات اورنگ زیب بهره‌مند می‌شد تا اینکه در سال ۱۱۸ هجری درگذشت[2]. دیوانش را دانشگاه پنجاب با کوشش آقای دکتر محمدباقر استاد آن دانشگاه در سال ۱۳۳۷ خورشیدی به چاپ رسانیده است و شامل، قصاید، مثنوی، غزل، قطعه و رباعیات است.

غیر از این شاعران می‌توان از شیخ محمد مسلم صفی هم نام برد، که در سال ۱۰۷۳ هنگامی که پادشگاه به صوب رسید او را، به منصب سرافرازی مفتخر کرد[3].

همچنین می‌توان از دیگر شاعرانی که در عهد عالمگیری زندگی می‌کرد و هنگامی که جنگ با داراشکوه آغاز شد، پس از آن رحلت کرد ملتفت‌خان را ذکر کرد، که در عهد عالمگیر به خطاب اعلم‌خان ملقب گردید و با محمدبیک فارغ بدخشانی را ذکر کرد، که تا اواخر حکومت عالمگیر در شبه‌قاره زندگی می‌کرد.

---

۱ - منتخب‌اللباب، خافی‌خان، جلد دوم، صفحهٔ ۹۰، و مرآت‌الخیال، امیرشیرعلی‌خان لووی، بمبئی، چاپ ۱۱۰۲، صفحهٔ ۱۵۰. تذکره مرآت الخیال، پس از شرح مبسوطی از دانش و فضل میرزا روشن. دربارهٔ اطلاعات وسیع او دربارهٔ دانش موسیقی پرداخته ات. در همین تذکره پس از بحث از دانش‌های ادبی و فارسی و عربی، در دانش‌های هندی او را از بزرگان روزگار دانسته، تذکره نصرآبادی، ص ۶۰.

۲ - ریحانةالادب، ج ۱، ص ۲۸۹.

۳ - تذکره شعرای کشمیر، اصلح، اقبال آکادمی، صفحهٔ ۲۳۶، که نمونه‌ای از شعرش در همین مأخذ ذکر شده است:

کجاست جوشش یاران بهم که غیر از شمع بسما نکرده کسی گرمی زبانی را

نمونه‌ای از شعرش [1]:

با لب لعلش همی خواهم شراب ناب را
تیغ را مانم، که بی‌آتش ننوشد آب را

بنابراین محمّد سعید اشرف مازندرانی که به عنوان معلم زیب‌النساء انتخاب شده‌بود و با شاعر ارزشمند در تماس بود، حتماً باکسانی که‌اهل شعر و ادب و دانش بوده‌اند و یا دربار اورنگ‌زیب و دخترشاعرش درتماس بوده‌اند؛در ارتباط‌بوده‌است.

اخلاق و عادات محمّد سعید اشرف مازندرانی:

همه تذکره‌نویسان در اشاره به اخلاق و عادات او بر این امر متفقند که محمّد سعید مردی بود، دارای صفات پسندیده و عادات و اخلاق شایسته. غیر از گفته‌های تذکره‌نویسان، اشعارش هم گواه بارزی بر این امر است. خوشگو از سایر تذکره‌نویسان بیشتر دربارهٔ اخلاق ملایم و خصوصیات روحیهٔ او بحث کرده است [2]:

«ملا نهایت خوش‌طبع و شوخ و لطیفه‌گو بود.»

خوشگو به نقل از مؤتمن‌الدوله می‌نویسد؛ هنگامی که اشرف مازندرانی در اصفهان بود، ملامحمدباقر مجلسی خالوی محمّدسعید سخنان پند و اندرز در بالای منبر می‌گفت، اظهار داشته بود که من از آن مجلس خارج شدم و به تماشای خروس جنگی که در ایران معمول بوده، رفتم و خالویش از این کار محمّد سعید ناراحت می‌شود و شکایت به مادرش می‌برد که هنگامی که مردم در مسجد به من اطلاع دادند که محمّد سعید مجلس را ترک کرد و به تماشای خروس جنگی رفت، خیلی ناراحت شدم؛ محمّد سعید بلافاصله در پاسخ اظهار می‌دارد: «هرگاه آخوند توجیهات نالائقه احادیث سر می‌کند، ما هم چه‌قدر خجالت که نمی‌کشیم [3].»

تمامی این اظهارات گویای روح ظریف و پاک و طبع شوخ محمدسعید

---

۱ - تذکره شعرای کشمیر، اصلح، اقبال آکادمی، ص۲۷۳.

۲ - سفینه خوشگو، بندرابن داس خوشگو، چاپ ۱۳۷۸، دفتر۳، ص۱۹.

۳ - سفینه خوشگو، بندرابن‌داس خوشگو، چاپ ۱۳۷۸، دفتر۳، صفحهٔ ۲۰.

اشرف مازندرانی است. در موارد مختلف انعکاس آن هم در اشعارش، دیده می‌شود؛ از آن جمله دربارهٔ خدمتگزاری که زیب‌النساء برایش فرستاده قطعه‌ای سرود، که نشان دهندهٔ این معنی است[1].

غیر از این روحیهٔ شوخ‌طبعی و بذله‌گویی؛ اخلاق و عادات خوب و شایسته‌ای که از پدر و مادر و به ویژه از پدربزرگش به ارث داشت می‌توانیم در بحث زیادی که در نصیحت به فرزندش «محمد امین» از شبه‌قاره می‌کند؛ به روشنی آن را دریابیم. و یا در سروده‌دیگری‌که در پاسخ‌به‌نامهٔ‌همسرش «مریم» گفته و از شبه‌قاره‌ارسال داشته بود، این اخلاق پسندیده‌رادریابیم. برای دانستن اخلاق‌وروش‌و نحوهٔ‌تفکرمحمدسعید اشرف به این دو مثنوی می‌پردازیم؛ مثنوی که برای «محمّد امین» سروده است[2]:

گویا به کتاب دیده باشی | ور دیده نه‌ای شنیده باشی
کان سیّد دودمان امکان | مرضی زمان رضی دوران
دانایی سرسری هنر نیست | وین صورت محض را اثر نیست
جای تو، به کنج انزوای است | جای نگه تو، پشت پای است
کاری که نخست بایدت کرد | توحید درست بایدت کرد
بردار نقاب اختفا را | بشناس به واجبی خدا را
کن نیک و بد زمانه تمییز | یعنی بشناس جای هرچیز...

در این مثنوی که یکصد و چهل و یک بیت است؛ فرزندش را به خداشناسی توجه می‌دهد، سپس به یادگرفتن دقیق علوم معمول زمان توصیه می‌کند، و از مسایل و دقایق یادگیری و اخلاق و درستکاری با زبانی شیوا، که در حد درک فرزند است حرف می‌زند؛ تا مبادا آلوده تفکرات نادرست گردد و به سوی انحراف کشیده

---

۱ - دیوان اشرف مازندرانی، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۹۰.

قدر دشور شناسا نور چشم عالما | ای که هرگز قدرت هم چشمیت حورا نداشت
حرف و گفتارش شنیدم لهجهٔ انسان نبود | خط و انشایش بدیدم یک قلم املا نداشت
بود کفش اختلاط او بپای ما فراخ | درچه می‌خواهی به فهم، القصه باب ما نداشت

۲ - دیوان اشرف مازندرانی، نسخهٔ آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۱۲۲.

شود؛ مخصوصاً تأکید دارد که نگاه تو به پشت پای زنان باشد تا ازگزند وسوسه‌های شیطانی در امان باشد.

در مثنوی دیگری که برای همسرش نوشته و فرستاده به ایران، روح بُردباری، متانت و توکل به خدا را به او توصیه می‌کند[1].

محمدسعید باستناد آنچه بیان داشته است می‌توان به روح حق‌شناسی او پی برد، و یا قطعه‌ای دیگر به هنگام درخواست کردن رخصت برای آمدن به ایران انشاء کرده است، می‌بینیم کاملاً جانب ادب و متانت را رعایت کرده. اگرچه مورد موافقت زیب‌النساء قرار نگرفت، و در مرحلهٔ بعد سروده‌ای دیگر را انشاء می‌کند و درخواست خود را با صراحت و ادب بیشتری ارائه می‌دهد؛ در این قصیده که ۱۱۸ بیت است اینگونه می‌سراید[2]:

در اختیار رفتن و ماندن به ملک هند
از فرط کشمکش ز کفم رفته اختیار
جای جبین تمام بدن می‌کند عرق
یعنی مقیم هند، سراپاست شرمسار
تا چند رنج تلخی غربت توان کشید
تا چند جام غصه توان کرد زهر مار
یکبار از وطن نتوان برگرفت دل
در غربتم اگرچه فزون است اعتبار
نسبت چو باطنی است چه دهلی چه اصفهان
دل پیش تست تن چه به کابل چه قندهار

---

۱ - دیوان اشرف مازندرانی، نسخهٔ آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ‌های ۱۲۹، ۱۲ بیت، ۱۲۶ تا ۱۲۷، ۳۵ بیت، ۱۳۰ تا ۱۳۳ بقیهٔ بیت‌ها، که در صفحهٔ ۱۲۹ با این قدرت و زیبایی کلام را شروع کرده است:

صباحی خوش‌لقا چون نامهٔ دوست — که خوشحالی نمی‌گنجید در پوست
رسیده قاصد خورشید از راه — بروز آورده مکتوبی سحرگاه
طرب جا کرده در هنگامهٔ صبح — فلک وا کرده عشرت‌نامهٔ صبح...

۲ - دیوان محمدسعید اشرف، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۵۲ و ۵۷.

سرانجام با ادب و متانتی که در این قصیده ابراز کرد، بعد از سیزده سال اقامت در شبه‌قاره، اجازه بازگشت به اصفهان را از زیب‌النساء کسب کرده و سرانجام در سال ۱۰۸۳ هجری از شبه‌قاره راهی ایران گردید[1].

بازگشت محمدسعید اشرف مازندرانی از شبه‌قاره به ایران:

محمدسعید اشرف، چون احساس تنهایی می‌کرد، از ماندن در شبه‌قاره خسته شده بود، در حالی که به شبه‌قاره هم دلبستگی پیدا کرده بود، زیرا خود اشرف به این علاقه اینگونه اشاره دارد[2]:

پای بست هندم و مشتاق ایرانم هنوز
در فرنگ افتاده و باقی است ایمانم هنوز
زلفت از چنگم رها گشت و همان عشقت بجاست
خاتم از دستم برون رفت و سلیمانم هنوز

در این گیر و دار ماندن و برگشتن به اصفهان، سرانجام چنان به فریاد آمد که در دیگر سروده‌اش احساس خود را اینطور بیان می‌دارد[3]:

سرمه چشم بتانم رهزن جان است و بس
خاک دامنگیر من خاک صفاهان است و بس
چاه کنعان بیشتر از یوسفی را خود نداشت
دلبری در بند آن چاه زنخدان است و بس

اما در مثنوی دیگری که یکصد و سی و نه بیت است، دارای چنان زبان گویایی است؛ مثل اینکه در کنار همسرش نشسته و با او سخن می‌گوید و با یک مقدمه زیبایی اینگونه ادامه می‌دهد:

بظاهر گر بو سودایم نظر بود — دلم مشغول سودای دگر بود

---

۱ - شام غریبان خطی، به نقل از تذکره شعرای کشمیر، ص ۱۷۴۶.
۲ - دیوان محمدسعید اشرف، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۲۹۵.
۳ - دیوان محمدسعید اشرف، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۲۹۵.

و در ادامهٔ آن اینگونه می‌سراید:

به فکر یار حسرت‌پیشه بودم — در این فکر و در این اندیشه بودم
که پیدا شد ز گرد ره نسیمی — نسیم دلکش عنبر شمیمی
گُلی از جانب گلزارم آورد — محبت‌نامهٔ دلدارم آورد

و پس از بحث‌های زیادی از دوری و گرفتاریهای همسرش، در تحمّل زندگی، سخت اینگونه بیان می‌دارد[1]:

ز یار پای در دامن نشسته — ز هجر من به روز من نشسته...
به حق آنکه در ملک تمنا — نُماید راه دلها را به دلها
برای مصلحتهای خدایی — گُمارد غربتی بر آشنایی
که روزی نگذرانم بیخیالت — نه خالی یک دم از فکر جمالت

پس از بحث از اخلاق انسانی و عادات پسندیده محمّد سعید، بهتر است اشاره‌ای به روح حساس او هم بشود، محمدسعید اشرف در مدتی که در شبه‌قاره می‌گذرانید، به قدری متین بود که حتی در شوخی که با زیب‌النساء کرد شاهزاده خانم از او رنجیده‌خاطر نشد. از همه مهمتر توجه به قدرشناسی اشرف باید کرد، زیرا نسبت به کسانی که از آنان بهره گرفت و کسب فیض کرد. روح ستایش‌گری مخلصانه‌اش آشکار است. از آن میان آقاحسین خوانساری، که از جهت دانش از او بهرهٔ فراوان برد[2]؛ یا میرزا قاضی که در خدمت او هم تلمذ کرده بود[3]، و یا استاد خط و شعرش صائب تبریزی که در سوگ او بسیار شیوا سروده است[4]:

---

۱ - دیوان محمدسعید اشرف مازندرانی، نسخهٔ آستان. شمارهٔ ۳۴۸، برگ‌های ۱۲۷ تا ۱۳۰.

۲ - دیوان محمد سعید اشرف مازندرانی، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۲۲.

۳ - دیوان محمدسعید اشرف مازندرانی، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۴۳.

کامران ملک معنی میرزا قاضی که هست — کاشف از برهان فضلش دعوی دانشوری

۴ - دیوان محمد سعید اشرف مازندرانی، نسخهٔ برتیش لایبرری، شمارهٔ ۹۷۵۳، برگ ۱۴۵، احوال خوشنویسان، صفحهٔ ۳۹۸، نسخهٔ آستان قدس شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۲۲. و دیوان محمد سعید اشرف، نسخهٔ آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۲۲.

کرده بود ایزد عنایت خوش‌نویس و شاعری
کز وجود هر دو کردی افتخار ایام ما
بود اسم و رسم آن عبدالرشید دیلمی
بود نام این، علی‌بیک و تخلص صائبا
آن پسر همشیره سید عماد خوشنویس
این برادرزاده شمس‌الحق شرین ما
آن به هندوستان نمودی خوشنویسی را علم
این در ایران داشتی رسم سخندانی بپا

این احساس ناراحتی در دیوان اشعار اشرف مازندرانی بخوبی آشکار است؛ گاه با حسرت، از دوران گذشته‌اش به ویژه زمانی که در اصفهان زندگی می‌کرد و از غمگساری یاران و غزیزانش بهره‌مند می‌شد، که اینگونه یاد می‌کند[1]:

یاد ایامی که منزل در صفاهان داشتم
گوشهٔ امنی ز آغوش عزیزان داشتم
بسکه از هر جانبم دست حمایت می‌رسید
شمع دل را چون چراغ زیر دامان داشتم
گر غمی گاهی رسیدی غمگساری نیز بود
دردی ار پیدا شدی امید درمان داشتم
از هجوم نغمهٔ رنگین بلبل مشربان
پرده‌های گوش را همچون گل الوان داشتم

سرانجام این کشمکش‌های روح خسته بود که از زیب‌النساء‌بیگم در مرحلهٔ دوم قصیده پراحساس و آمیخته با ادبش، اجازهٔ رخصت او مورد قبول واقع گردید و از راه افغانستان بسوی خراسان آمد. وقتی به خراسان رسید، فصل سرمای شدیدی بود؛ و همه‌جا پوشیده از برف و یخ شده بود. به همین مناسبت قصیده‌ای در

۱ - دیوان محمدسعید، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۸۳.

تعریف این سرما سرود که، با تخلص به مدح حضرت رضا «ع» پایان می‌یابد. جالب اینجاست که، چنان عشق کشورش او را شیدا می‌کند؛ از آن حضرت درخواست می‌کند تا او را در حمایت خود یاری کند تا دیگر در ایران بماند[1]:

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار
همچو ایّام خزان و برگ‌ریزان چنار...
چون حنا بازآمدم از هند با روی سیاه
می‌روم از دست اگر لطفت نباشد دستیار
آرزو دارم که جایم در پناه خود دهی
تا بسایم از تفاخر سر بر اوج اعتبار

اوضاع اجتماعی و مذهبی اصفهان در غیاب اشرف مازندرانی:

محمد سعید اشرف هنگامی که بعد از ۱۳ سال دوری از راه خراسان به اصفهان رسید، دیگر آن اوضاع اجتماعی و نظم شاه‌عباسی دوم «۱۰۵۲ - ۱۰۷۷ هـ. ق.» و راه و روشی که محمدتقی مجلسی در امور دین و دنیا داشت، سپری شده بود، ۶ سال هم از سلطنت شاه سلیمان «۱۰۷۷ - ۱۱۰۶ هـ. ق.» می‌گذشت. تغیرات چشمگیری را می‌دید که با اوضاع گذشته بکلی فرق داشت. البته شیوهٔ بزرگداشت عالمان دین که معمول بود با همان قدرت، ولی با دخالت‌های بیشتری در امور اجتماعی برقرار شده بود.

از بزرگان این دوره غیر از آقاحسین خوانساری «م - ۱۰۹۶ هـ. ق.» که ریاست دینی داشت، ملامحمد باقر مجلسی «م - ۱۱۱۰ هـ. ق.» اجتماعات بزرگ مذهبی ترتیب می‌داد، و بدینوسیله قدرت ادارهٔ امور کشور را در اختیار می‌گرفت. شاه سلیمان هم «۱۰۷۷ - ۱۱۰۶ هـ. ق.» با وجود داشتن وزیران لایق و پاکدامنی چون شیخ علی‌خان زنگنه که در دوران سلطنت شاه سلیمان، اکثر در زندان بود، و یا

---

۱ - دیوان محمدسعید، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۵۹.

سرداری متهور چون علی‌قلی‌خان، که ملقب به شیر ایران بود؛ حکومتش از رونق درخور توجهی برخوردار نبود. اگرچه تجاوزات مهمی هم روی نداد، ولی این رجال هم نمی‌توانستند از نفوذ ملایان و خواجه‌سرایان و زنان حرمسرا، که در امور کشور دخالت داشتند، در امان باشند. در حقیقت قسمتی از جریان سیاسی اجتماعی دورهٔ شاه‌سلیمان، تابع اراده و میل عالمان شرع و زنان حرمسرا بود، نتیجه آنکه کم‌کم آن محیط معتدل دوران محمدتقی مجلسی، که مردی نیک‌نفس و آزاده بود، به یک دورهٔ خشک و خسته‌کننده تبدیل شده بود. بطوریکه غیر از صوفیان سایر فرق و مذاهب در انجام امور خود در زحمت بودند[1].

بنا به گفتهٔ سیّد نعمت‌الله جزایری که یکی از شاگردان و دوستان محمّدباقر مجلسی بود؛ کارهای او با ریاکاری توأم بود[2]. درنتیجه روح حساس صاحبان ذوق و هنر را بکلی افسرده می‌ساخت. محمد سعید که، علاوه بر علم دین، شاعر و خطاط و نقاش نیز بود[3]. در چنی محیطی اشرف مازندرانی با دوستان و آشنایان گذشته‌اش در تماس بود، اما نمی‌توانست از اثرات آن گونه محیط خسته‌کننده‌ای دور بماند. از جمله کسانی که محمدسعید اشرف می‌توانست با آنها در تماس باشد؛ میرزا طاهر نصرآبادی است که خود با صراحت به این رابطه اشاره دارد[4]. که محمدسعید اشرف را چندین بار در مسجد لبنانیها دیده، حتی از درجهٔ تقوا و دانش او هم صحبت می‌کند. از دیگر کسانی که در اصفهان با محمدسعید در تماس بود، میرزا طاهر قزوینی «م - ۱۱۱۰ ه. ق.» است که علاوه بر مقام علمی از طرف خلیفه

---

۱ - روضات‌الجنات، محمدباقل موسوی، ج ۲، ۱۳۹۱، ص ۱۹.

۲ - روضات‌الجنات، محمدباقر موسوی، ج ۲، ۱۳۹۱، صفحهٔ ۹۰.

۳ - دیوان محمد سعید اشرف، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۳۱۲؛ برگ ۳۰۲. ایضاً، نسخهٔ کتابخانهٔ ملی، ۲۰۰۶، برگ ۳۷۰:

گاهی چون خط سخن ز معنی گویم — گه چون قلم سوره صورت پویم
گر زانکه شبیه خلق تصویر کنم — زین راه تشبهی به مبداء جویم

۴ - تذکرهٔ میرزا محمدطاهر نصرآبادی، ۱۳۱۷ تهران، صفحهٔ ۱۷.

سلطان به منصب مجلس نویسی سرافراز شده بود[1].

از دیگر بزرگان که محمدسعید با احترام در دیوانش از او نام می‌برد، شیخ‌الاسلام میرزا قاضی است و میرزا رفیع و میرزا ابراهیم که نایب مناب در امور متولیان موقوفات بود. اما کم‌کم آن اشتیاق فراوانی که اشرف برای ماندن به ایران داشت، و در بدو ورد، در مشهد، از حضرت رضا «ع» درخواست کرد تا او را در ماندن به وطن خویش یاری بخشد تا بار دیگر، به شبه‌قاره برنگردد، رو به سستی گذاشت. زیرا متوجه شده بود که، وضع اجتماعی و مذهبی اصفهان درهم‌ریخته، کسانیکه با ریاکاری، تحت لوای دین قدرت را در دست گرفته بودند با کارهایشان موجب اضمحلال کشور و دین می‌شوند. ابتدا با تذکراتی بصورت پند و اندرز با صاحبان قدرت دین و سیاست؛ سعی کرد با آنان برخورد کند. اینگونه نظرات خود را در قصیده‌ای با روشنی بیان کرد[2]:

از ریا پرهیز کن، تا کی دل بیمار را شیشه قاروره وسواس شیطان داشتن

این وضعیت تا زمانیکه آقاحسین خوانساری در حیات بود «م - ۱۰۹۲ ه. ق.» و ریاست مذهبی را داشت، ادامه پیدا کرد، اشرف هم آن را تحمل می‌کرد، اما هنگامی که ریاست مذهبی با اختیارات فراوان، با توجه به نفوذ و قدرتی که، در تشکیلات مملکتی، محمدباقر مجلسی پیدا کرده بود؛ و او رهبر بلامنازع و قدرتمند حکومت شده بود. کار دخالت هم به جائی رسید که محمدسعید مجبور شد، انتقادهای تند و شدیدتری از اوضاع نابسامان و کارگزاران کشور به نماید. به همین مناسبت انتقادات خود را با روشنی اینگونه بیان داشت[3]:

کار و بار دین و دنیا جمله برهم خورده است

نیک و بد در پیش چشم خلق یکسان گشته است

---

۱ - تذکرهٔ میرزا محمدطاهر نصرآبادی، ۱۳۱۷ تهران، صفحهٔ ۱۱.

۲ - دیوان محمدسعید، نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۶۷.

۳ - دیوان محمدسعید، آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۴۸.

بــــی‌حفاظی رتــبه دیــوان آصــــف یــــافته
دیو بی‌دین صاحب ملک سلیمان گشته است
گـــلهٔ صـــحرای دیـــن را گـــرگ گـــردیده شـبان
خـــانمان مـــملکت را دزد دربـــان گشـــته است
کــار دیــن و دولت افــتاده است بــا بــی‌دین چـنـد
رنج راحت زخم مرهم درد درمـان گشـته است...

برگشت محمدسعید اشرف از اصفهان به شبه‌قاره:

وضع اجتماعی و دین در اصفهان به منتهیٰ درجه از نابسامانی رسیده بود، که محمدسعید فهمید که این خرابی در امر دین و حکومت، دیگر با پند و اندرز و تذکرات تند درست نمی‌شود. محیط زندگانی و دینی و اجتماعی، برای گروهی که می‌خواستند، بدون نیرنگ و ریا زندگی کنند غیرقابل تحمل گردیده و دانست صاحبان فضل و دانش و هنر را دیگر بازار و خریداری نیست، زیرا کشور رو به اضمحلال گذاشته بود. محمدسعید با تمام علاقه‌ای که برای ماندن در ایران داشت، و از آستان حضرت رضا «ع» درخواست کرده بود، تا او را یاری کند تا به شبه‌قاره برنگردد. از آن همه ریاکاری و نیرنگ‌ها به ستوه آمد، بطوری که روح آزاده و شاعرانه‌اش خسته شد. سرانجام تصمیم گرفت، تا برای همیشه ایران را ترک کند. به این مناسبت بود که، ترک علائق کرد، همراه با همسر و فرزندش «محمد امین» به سوی شبه‌قاره حرکت کرد.

اگرچه سال بازگشت محمدسعید به شبه‌قاره هند و پاکستان معلوم نیست، و هیچکدام از تذکره‌نویسان به این امر حتی اشاره‌ای ندارند اما آنچه که مسلم است، زمانی به خدمت محمد معظم فرزند دوم عالمگیر رسیده بود که او حکمران پتنه بود. و بنا به نوشتهٔ نتایج‌الافکار و دیگر تذکره‌نویسان[1]. «در عظیم‌آباد پتنه بخدمت

---

۱ - نتایج‌الافکار، قدرت‌الله گوپای، بمبئی. صفحهٔ ۵۵. تذکرهٔ میخانه، احمد گلچین، به نقل از علامعلی

شاهزاده عظیم‌الشأن خلف شاه عالم، بهادر شاه، که در آن زمان رایت حکومت انجامی افراشت غر امتیاز اندوخته مورد مراحم شایان گردید. شاهزاده نظر به کبر من در مجلس خاص حکم به نشتن فرمود.»[1]

وفات محمدسعید اشرف:

محمد سعید هنگامی که در خدمت دومین فرزند اورنگ زیب، که بنام محمّد معظم «۱۱۱۹ - ۱۱۲۴» معروف به شاه عالم بهادر رسید، مورد احترام و توجه شاهزاده قرارگرفت. پس از مدتی اجازهٔ رفتن به زیارت خانهٔ خدا را از او درخواست کرد؛ بهادرشاه که حکومت آنجا را داشت وسایل مسافرتش را به مکّهٔ معظمه فراهم کرد، محمدسعید اشرف از راه بنگال عازم زیارت شد، اما چون به عظیم‌آباد رسید، اجل مهلتش نداد و در همان سال یعنی «۱۱۱۶» درگذشت. و در آنجا به خاک سپرده شد[2].

فرزند محمدسعید اشرف:

محمدسعید تنها فرزندش محمدامین را که از اصفهان همراه با همسرش مریم به شبه‌قاره برد، همان فرزندی که دربارهٔ تحصیلاتش و تربیت او در هنگامی که به اصفهان با مادرش مریم زندگی می‌کرد، اشاره رفت.

این پسر که در شبه‌قاره به میرزا محمدعلی معروف شد، همچون پدرش به هنر شاعری روی آورد و با تخلص «دانا» شعر می‌گفت، او مردی فاضل بود و سرانجام در مرشدآباد فوت کرد. چند بیت از او در تذکرهٔ مآثرالکرام است که اظهار

(ادامه از صفحهٔ قبل)

آزادبلگرامی صفحهٔ ۹۲.

۱ - ایضاً قلب‌الدین شاه عالم بهادر شاه اول «۱۱۹ - ۱۱۲۴»، سفینهٔ خوشگو، داس خوشگو، ۱۳۷۸ ه‍ ق، دفتر سوم، صفحهٔ ۲۰.

۲ - مآثرالکرام، میرغلامعلی آزاد، لاهور، ۱۹۱۳، صفحهٔ ۵ و ۱۱۷.

شده: چند برگ از اشعار او را که به خط دانا بود ملاحظه کرده است[1]:

دل ز من رم گرده در ابروی جانان مانده است

یاد من کی می‌کند در طاق نسیان مانده است

«پایان»

۱ – مآثرالکرام، میرغلامعلی آزاد، لاهور، ۱۹۱۳، صفحهٔ ۶.

متن دیوان اشعار

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

کرده‌ام[1] نام خدا مطلع دیوان ثنا　　مطلعی نیست به عالم به از این نام خدا
آن به شش روز پدید آور این هفت فلک　　آن به یک امر کُن ایجاد کُنِ این دو سرا
رشحی از لُجّه او شش جهت و آنچه[2] در اوست　　کفی از قلزم او نه فلک و مافیها[3]
طبقات فلکی دیده و او نور نظر　　همه را بیند و در دیده نباشد پیدا
لوح محفوظ به دیوان کمالش سر لوح　　عقل فعّال به صحرای جلالش شیدا[4]
حمد او را نتوان کرد به صد قرن[5] بیان　　شکر او را نتوان کرد به صد دفتر[6] ادا
بهترین شکر خدا، مدح نبی و ولی است　　مدحت[7] آرای نبی و ولیم شکر خدا
حمد و نعتی به نظر داشتم از کلک بیان　　باز گشتم که من و طاقت این کار[8] کجا
هست در حمد خدا قوم مخالف همکار　　هست در نعت نبی، جمع مخالف[9] شرکا[10]
اندر آن کار شراکت نکنم با اغیار　　[11]اندرین راه رفاقت نکنم با اعدا[12]
من و مدّاحی آقای خودم شاه نجف　　که درین خالق و مخلوق[13] شریکند مرا
زور بازوی یدالله اسدالله ولی　　اثر[14] قدرت جبارِ علیِ اعلا
در گه شهر علوم نبوی کشور فضل　　محرم صدرنشینِ حرمِ او ادنا
سرور جرگهٔ شاهان جهان شاه نجف　　صفدر معرکهٔ شیردلان شیرخدا
آن که ننشسته غباری به دل جرأت او　　گر جهان پر شده از گرد سپاه اعدا
چشم ایجاد که در بادیهٔ بینش او　　شرر از سنگ عیان است چو موج از خارا[15]
معدن فیض که در کوهٔ سخاپروریش　　لعل و یاقوت شود[16] چون گل خودرو پیدا
لجّهٔ جود که در قلزم لطف و کرمش　　خش و خاشاک به زیر است و گهر بر بالا
کوه تمکین که به صحرای وقارش از بار　　لاله[17] چون لالهٔ[18] تصویر نجنبد اصلا[19]

۱- م، ب: نیست جز.
۲- ب: هر چه.
۳- م، ب: بیت چهارم قرار دارد.
۴- م، ب: در ردیف سوم قرار دارد.
۵- قرن، به قیاس م، ب و با توجه به مصراع دوم آنها به «عمر» اصلاح می‌شود.
۶- م: قسم.
۷- ب: مدح.
۸- م، ب: رفتن این راه.
۹- م: منافق.
۱۰- ب: این بیت را ندارد.
۱۱- م: وندرین
۱۲- ب: این بیت را ندارد.
۱۳- م، ب: که در این زمرهٔ ابرار.
۱۴- م، ب: مظهر
۱۵- ب: از دریا.
۱۶- ب: بود.
۱۷- ب: لاله‌ها.
۱۸- ب: گل.
۱۹- ب: از جا
۱۹- ب: از جا

آتش خشم که چون تیغ دو سر جلوه دهد　　شعله از واهمه کردن نتراود قطعا
مصدر عشق حقیقی که دل از وی نبرد　　گر شود بار دگر بکر عروس دنیا
شافع عرصهٔ محشر که بگیرد سالم　　مرغ صاحب که از چنگ عقاب عقبا[1]
نوبهار چمن عدل که در دورانش　　بلبل از باز و گل از خار ندارد پروا
ای بزرگی که ز بس جاه و جلال تو فلک　　گوید و باک ندارد که نداری همتا
دودی از شعلهٔ رای تو بود آتش طور　　بیدی از گلشن اقبال تو باشد طوبا
کم‌بهائی است به بازار جمالت یوسف　　خرسواری است به میدان جلالت عیسا[2]
تافته مهر که حزمت به عنان گیرد دست　　نو شده ماه که قدرت به رکاب آرد پا
از نهیب تو شکسته است دل شیشهٔ می　　وز حیای تو فرو ریخته رنگ صهبا[3]
قدسیان از توشناسند ره کعبهٔ حق　　زیر این شیشه گردنده تویی قبله‌نما
در دبستان علومت ز بدیهیاتست　　هر چه را درک نکرده است عقول[4] اولا
جمله اسرار خدا دیده‌ای از عین یقین　　کاشف آید به جهان این چو شود کشف غطا
همچنان کز مه نوروزه گشاید صایم　　فلک از ناخن فکر تو شود عقده‌گشا
کوه اقبال تو جائی[5] که اقامت دارد　　گردبادی است[6] فلکها به بیابان فنا[7]
مهر چون تابش خورشید ضمیرت را دید　　در پس پنجرهٔ ابر نهان شد ز حیا
هرحبابش به‌دل موجه شود نافهٔ چین　　در محیطی که شود خُلق خوشت عکس‌نما[8]
سایهٔ دست عطایت به سر سایل هست　　بهر اقبال به از سایهٔ صد بال هما[9]
آب در دیده ز رشگ کرمت گرداند　　آن نه گرداب بود در دل عمان پیدا
بس که از شرم محیط کرمت کرده عرق　　موج بحر است نهان چون زره زیر قبا
بر لب بحر زده مهر خموشی ز حباب　　دست دُربار تو چون‌خاتم خودکرده عطا
چون زر و سنگ که باشد به ترازو یکسان　　هست در پلهٔ لطف تو یکی شاه و گدا
گشته پنهان به پس پرده زنگاری چرخ　　عقل کل تا نشود پیش ضمیرت رسوا
آسمان پنجهٔ خورشید زند بر دهنش　　صبح اگر پیش ضمیر تو زند دم ز صفا
راست چون چین‌جبین‌برسرچشمان دارد　　بر فلک موجهٔ بحر غضبت استیلا[10]

۱ـ ب: این بیت ندارد.
۲ـ م، ب: بیت ۲۷ را ندارند.
۳ـ ب: ردیف‌های ۳۱، ۳۲ و ۳۳ را ندارد.
۴ـ م: علوم.
۵ـ م: آنجا.
۶ـ م: اند.
۷ـ ب: بیت ۳۴ ندارد.
۸ـ ب: بیت ۳۶ را ندارد.
۹ـ ب: ۳ بیت ردیف‌های ۳۷، ۳۸، ۳۹ را ندارد.
۱۰ـ ب: ردیف ۴۴ را ندارد.

بید مانند چنار است درو جوهروار   آب شمشیر تو تا گشته گلستان پیرا
رنگ از چهرهٔ شهباز به پرواز آید   گر از او صعوه به پیش تو شود شکوه‌سرا
از نهیب دم تیغ غضبت همچون مار   سر ز سوراخ نیاورده برون نالهٔ نا
تیغ در دست کریم[1] تو به هنگام غضب   همچو نهری است که گردیده جدا از دریا
تا در آزار به دورتو نکوشد دیگر   از شفق چرخ سراسیمه ببابسته حنا[2]
گر زمین دست به دامان وقارت نزند   چون فلاخن بپراند فلکش سوی فنا
ابر چون خانهٔ زنبور پر از نیش شده   بس که تیر حسدت در دل او ساخته جا
ز احتساب غضبت چون دل ارباب هوس   نیست در شیشه ز بس توبهٔ می غیر هوا
سرخ‌رو بسکه شد ازدوستی آل تو دهر   در جهان رنگ‌پریده است قرین عنقا
بی‌ولای تو وضو آب ز رو ریختن است   گر همه دست بشویند ز تزویر و ریا[3]
بی‌مددکاری گلبانگ ولای تو کسی   در دل کعبه اگر دست برآرد به دعا
آن دعایش به مثل بلبل دست‌آموزی است   که همان سوی وی آید چو بگیرد بالا
گشته با تابش خورشید ضمیرت ز حسد   هست با نسبت مرآت خیالت ز صفا
شرر اندر دل فولاد چو جوهر تیره   جوهر از صفحهٔ آئینه چو صورت پیدا
گر[4] ببیند شرر قهر ترا گاه غضب   ور ببیند کف دُربار ترا وقت[5] سخا
آتش از شرم گریزد به سیه‌خیمهٔ[6] دود   در پس پنجرهٔ موجه نشیند دریا[7]
در بهاری که درو لطف تو باشد میراب   در دیاری که درو عدل تو باشد دارا
بر شمال نفس عیسی و آب حیوان   روح‌افزا و روان‌بخش بود آب و هوا[8]
همچو در دامن یکدانه دو طفلان[9] توأم   خفته گرگ و بره در دامنهٔ یک صحرا
ذوالفقار تو کند دولت و دین را سرسبز   آب دارند به جو، از دو سرش هر دو سرا
می‌کند نفی هیولای سرِ دشمن و دین   ذوالفقار دو سرت را که بود صورت لا
داده بر باد حسد تودهٔ خاکستر چرخ   بادپای تو که او را نرسد باد به پا[10]

۱ـ ب: گیریم که در بالای آن منظور کلمه «قرض» را نوشته و «تو» حذف شده.
۲ـ ب: بیت ردیف ۴۹ را ندارد.
۳ـ م، ب: آنکه بر جبهه کند صندل مهر تو طلا..
۴ـ ب: ور، که در نسخه آ «گر» صحیح است.
۵ـ ب: گاه عطا.
۶ـ ب: خانهٔ.
۷ـ ب: بیت ٦۱ را ندارد.
۸ـ ب: ردیف ٦۲، ٦۳ را ندارد.
۹ـ م: دو طفل.
۱۰ـ م، ب: این بیت را هم اضافه دارند:
می‌رود تندتر از قمری رنگین به جهان   گرچه پیوسته سمند تو به پا بسته حنا

چرخِ سرگشته،[1] جرس‌وار به افغان آید   بس‌که‌ازضرب سُمش‌خورده‌بهم‌ارض وسما
نافهٔ مشک نباشد به بیابان ختن   ناف افکنده به همراهیش آهوی خطا*
بس که در راه هواداری او می‌پوید   باد صرصر نفسِ بازپسین کرده فدا
دود آتش بود آن مو به سرش پنداری   کاغذ باد بود زین به فرازش گویا
مو بر اندام صفاپروز آن غیرت باد   چون حروفی‌است که قائم‌شده برموج[2] هوا
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم   بر حریر کَتَلش داغ نشان تمغا
از دویدن به سرش کاکل، آشفته شده   همچو زلفی است پریشان شده از باد صبا
آن زمان کز اثر صورسرافیل نبرد   گردد از شور سپه روز قیامت بر ما
گردبادی شود از گرد سپاهی گردون   دهر پر شود گرده‌ای از روز جزا*
دیدهٔ مهر بپوشد فلک از گرد سپاه   پنبهٔ ابر نهد چرخ به گوش از غوغا
از سُم اسب فتد لرزه بر اندام زمین   وز دم تیغ فتد رخنه به سقف خضرا
به طرب[3] نعره زند نای که منشین و برو   بر اجل بانگ زند کوس که برخیز و بیا
دست و تیغ از همه سو راست شود برگردون   تارک چرخ[4] پر از چاک شود همچو درا
تیغ سیراب کشد سر به فلک وز هیبت   چرخ را خون شفق خشک شود در اعضا
رو به میدان نهی از قهر تو با تیغ دوسر   رسی از گرد ره تیره تو چون بدر دجا
همچو خورشید بر افلاک برآیی به سمند   برفرازی عَلَم از تاب فروغ سیما
نیزه در دست تو مانند نهنگ اندر بحر   زین بر اسب تو چو کشتی به فراز دریا
رخش چون شعلهٔ جواله به جولان آری   تیغ سیراب دهی گردش گرداب آسا
سازی از کومهٔ زین حلقهٔ فتراک عیان   وز پی خصم کنی حلقهٔ ماتم برپا
آن زمان روی نیارد به تو کس غیر ظفر   و آن زمان پای ندارد به تو کس غیر لوا
دل خصم از پر تیر تو پریخانه شود   سرش از تیغ سیه‌تاب تو گیرد سودا
از دم تیغ رود هوش ز فرق دشمن   وز پر تیر پرد رنگ ز روی اعدا
فلک از سهم نهان در زره ابر شود   چون به گیرد ز کمان مرغ خدنگت بالا
گردد از بحر کمان تو زره در بر خصم   هدف[5] قطرهٔ باران[6] چو سحاب از دریا

۱- م، ب: کز چرخ.
۲- ب: مرتب شده بر لوح هوا.
۳- م: به بقا.
۴- م: گوی خورشید.
۵- م، ب: مجمع.
۶- ب: پیکان.
* - رسم‌الخط کاتب در تمام متن چنین و مراد (ختا)است.
* کذا در اصل.

بادپای تو ز سم چاک زند در دل خصم بشکفد غنچه ز تأثیر دم باد صبا
رنگ خصم تو چو پروانه به پرواز آید راست سازی چو گه کینه، سنان شمع‌آسا
بس که از هیبت تیغ تو فرو دزدد سر بس که از خون عدو آب خورد در هیجا
رمح اعدای تو از خویش بکاهد چون شمع نیزه در دست تو چون سرو کند نشو و نما[1]
هیچ سیراب ز خون خوردن خصمت نشود خاک در رزم تو گیرد[2] مرض استسقا[3]
احتیاج سپرت نیست که بر می‌گردد حملهٔ خصم زحلم تو چو از کوه صدا[4]
رمح خونریز تو جا در دل دشمن[5] دارد همچو شوخان گلندام صنوبر بالا[6]
از زره تیغ تو بگذشته چو آب از غربال وز سر رمح تو بگذشته چو خار از دیبا
خون روان از دل خصم تو به میدان نبرد سیل از سینهٔ کهساره[7] رود در صحرا
بسکه خون‌برسرخون جوش زند وقت آید کاسمان غنچه صفت چاک خورد سر تا پا
سنگ پشتی است عدو بسکه فرو دزدد سر به سپر از دم تیغ غضبت در هیجا
بی‌قرار است چنان خنجر خون‌آشامت که چو ماهی است درو موجهٔ جوهر به شنا
خنجرت حرف گلوسوز ز جوهر دارد هست در سرزنش خصم زبانش گویا
آنقدر شد زدی انگشت به زنهار بلند که کمانت چو مه عید شد انگشت‌نما
برگ شمشاد و سر خاک[8] عدو شانه شود کرده تا در دل او یاد[9] دم تیغت جا
همچو ماهی به دل خال تپد در دل خصم هر خدنگی که شد از بحر کمان تو جدا
روزهیجا چو کواکب به دل شب باشد زخم تیرت ز دل قیر[ی] دشمن پیدا
تا سپر بر سر دست تو به گردش آمد کشتی خصم درافتاد به گرداب فنا
بس که رنگ سیه از روی عدوی تو پرید روزهیجا ز سیاهی شده شام یلدا
دشمنت تیر و کمان خانه بود خانهٔ زین در کمانخانه کجا تیر بود[10] پابرجا
عالم‌افروز شها پادشها دادگرا ای که خشم تو زند بر صف شیران تنها
به سراپردهٔ مدح تو مرا راهی نیست ای که گردیده خدا و نبی‌ات مدح سرا
نظر[11] مور به اقبال سلیمان نرسد رتبهٔ مدح جناب تو کجا من ز کجا

۱ـ م: همچو شوخان گل اندام صنوبر بالا
۲ـ م: یابد.
۳ـ ب: این بیت را ندارد.
۴ـ ب: این بیت را ندارد.
۵ـ م: خصمان.
۶ـ ب: دو بیت را ندارد.
۷ـ ب: همچو سیلاب که از کوه.
۸ـ م، ب: شاخ.
۹ـ ب: با دَم.
۱۰ـ ب: بود تیر کجا.
۱۱ـ م: نگه.

آن زمانی که به رویم همه درها بندند / بر رخم قلعه گشایا دری از لطف گشا
روز محشر که شود نامهٔ عصیان پرّان / آنچنان کن که ز هیبت نپرد رنگ مرا
گفتگو ختم کنم ز آن که به فرمان ادب / دردسر دادن خدام شما[1] نیست روا
به دعا عرض کنم مطلب بالا دستی / دست برداشته‌ام هست چو محراب دعا
تا که امروز مقدم نشود بر دیروز / تا که دیروز[2] مؤخر نشود از فردا
باد هر روز بر احباب تو بهتر از دی / باد هر دم بتر از وقت دگر بر اعدا

«منقبت»*

بیا بیا که ز فیض طلوع صبح بهار / به باغ شاخ شکوفه است مطلع‌الانوار
زمین مرده اگر زندگی گرفت از سر / معاشران چمن فانظروا الی الآثار
چنان به جلوه درآمد عروس بستانی / که چشم گشت سراپای آب آینه‌وار
نمی‌رود ز چمن جز به تازیانهٔ موج / ز بسکه آب روان راست حیرت دیدار
برای صید تماشائیان نسیم چمن / ز موج سبزه بگسترده است دام شکار
چو در طبیعت شاعر معانی رنگین / بود در آب روان جلوه‌گر رخ گلزار
رطوبتی است جهان را چنانکه گر ماهی / به روی خاک[3] چمن لحظهٔ گرفته قرار
اگر[4] بر آب روانش دگر بیندازی / کند به دیدهٔ او کار دام موج بحار
ز آب و تاب رطوبت به بوستان گردید / نهال موجه صفت نسترن حباب آثار
به رنگ موجهٔ فواره جوهرش پیداست / ز بسکه خورده ز جوی لطافت آب، چنار
عیان بود به چمن ریشه‌های زیرزمین / ز بس صفا و لطافت چو موج دریا بار
به روی زینت باغ از حباب آب روان / به سلک موجه کند نظم لؤلؤ شهوار
ز بسکه شعله چو گل ژاله بار گردیده / چکد گلاب ز منقار مرغ آتشخوار
سمندرا به نوا آبروی بلبل ریز / کنون که یافته‌ای آب و رنگ گل ز شرار
ز دست صنع چنان سبزه ریخت در گلشن / ز فیض ابر چنان سبز شد در و دیوار
که خط سبزه دمیدی به روی آب اگر / ز موج[5] بند نینداختی به روی بحار

۱ـ م، ب: خُدام درت.
۲ـ م: تا پریروز.
۳ـ م: چمن.
۴ـ م: در.
۵ـ م: موجه.
*: ب: تمامی این قصیده را از ردیف ۱ تا شماره ۸۶ ندارد.

کنونکه از اثرِ فیض باغ حقهٔ گل   چو گنج زر بنمود از شکستهٔ دیوار
نه سبزه است عیان بر سر حصار چمن   که خضر رفته که دیوار را شود معمار
فتاده آتش گل در چمن مگر جَسته است   شرار لاله‌ای از بادِ دامن کهسار
گشاده لاله به گلشن چو قمریان پر و بال   گشوده غنچه به گلبن چو بلبلان منقار
ز ژاله برگ درخت است میغ گوهر باش   ز موجه جدول آب است تیغ جوهردار
به وصف باغ سر لاله می‌کند حرکت   چو کودکی که کند درس بوستان تکرار
شعاع لاله در آئینه خانهٔ زنبق   بود چو شعله که گیرد درون آب قرار
به رنگ قطرهٔ اشکی که از جگر آید   گرفته رنگ، چکد شبنم از رخ گلزار
بود چو چشم سبل‌دار نرگس مخمور   ز بسکه پرتو گل ریشه راند در اقطار
کدوی تازه که رنگین بود ز پرتو گل   به رنگ شیشه پر می بود به دست چنار
ز بسکه پرتو گل کرده آب را رنگین   ز بسکه سرخ شد از عکس گُل در و دیوار
ز برگ بید چکد قطره قطره شبنم سرخ   چو خون خصم ز شمشیر حیدر کرّار
بهار گلشن دین خدا و شرع نبی   طراوت چمن چارباغ هشت و چهار
علیّ عالی اعلی محیط جود و سخا   سپهر قدر و جهانِ جلال و کوه وقار*
خدیو عرصهٔ دانش که رای روشن او   بود چراغ شبستان احمد مختار
اگر مکان نبی حدّ قاب قوسین است   مقام حضرت او بود موضع سوفار
فکند حلم گرانمایه‌اش چو طرح سکون   گشاده گشت به دریوزه دامن کهسار
حباب چون صدف آید برون پر از گوهر   اگر ترشح جودش رسد به دریا بار
اگر مربی عدلش نباشد اندر باغ   ز موجه آب کند کار ارّه با اشجار
دریده گشت سراپای غنچه زخم‌آسا   به عهد معدلتش چونکه بود پیکان‌دار
سحر ز مرهم کافوری عدالت[1] اوست   که به شود به فلک[2] زخم ثابت و سیّار
چنان مهابت او در جهان اثر کرده   که طفل نغمه نیاید دگر به کوچهٔ تار
به بر کند زره موجه بادهٔ گلگون   ز بسکه خنجر نهیش شده است کارگذار[3]
بدان مثابه بود حفظ او که گر خواهد   بسان یار و رقیب اجتماع لیل و نهار
به دور روز نماید سیاهی شب را   چو زلف لاله عذاران به دورهٔ رخسار

۱- م: عنایت   ۲- م: به چمن.   ۳- در اصل چنین است. کارگزار صحیح است.
* - بعد از ردیف ۳۰ این بیت از قلم افتاده است:
شهنشهی که بود ذات عالم‌آرایش   شعاع کوکب احسان ایزدِ جبار

ز بیم صرصر قهرش شود برای گریز ‌‌ ز بوی خُلق خوشش می‌شود به گاه[1] فرار
پناه شعلهٔ سوزنده موجهٔ دریا ‌‌ گریزگاه جُعل ناف آهوی تاتار
خدیو هر دو جهانا پناه شش جهتا ‌‌ تراست سروری دودمان هشت و چهار
شعاع قهر ترا رکن چارم آتشدان ‌‌ عروس جاه ترا چرخ چارم اسرار[2]
شفاعتی ز تو و روزگار طاعت شب ‌‌ عنایتی ز تو و صدهزار استغفار
بهشت را ز جمال[3] تو زینت دکان ‌‌ جحیم را ز نهیب تو گرمی بازار
توئی به میکدهٔ خلد ساقی کوثر ‌‌ توئی به عرصهٔ محشر قسیم جنت و نار
ز خلق توست معطر بهار خرد و بزرگ ‌‌ به مهر توست منوّر دل صغار و کبار
شفاعت تو کند خلق حشر را یاری ‌‌ حمایت تو بود حصن شرع را معمار
ز تاب قهر تو می منعقد شود در جام ‌‌ چنانکه ز آتش خورشید لعل در کهسار
گره‌کشائی حکمت بدان مشابه که شد ‌‌ نفس ز بیم گره در گلوی موسیقار
نهاده پنبه صراحی به گوش در عهدت ‌‌ که کشته مجتنب از استماع نغمهٔ تار
ز تیر غمزهٔ ابروی دلبر خُلقت ‌‌ گسسته جوشن چین جبین استکبار
نسیم لطف عمیم و گل سخای ترا ‌‌ گشاد جبههٔ جود است ساحت گلزار
بود در ابروی موجش گره ز شکل حباب ‌‌ چه نسبت است سخای ترا به دریا بار
چو نام جود تو با بحر بر زبان راندم ‌‌ خرد به جوش درآمد که چیست این گفتار
ز خوان بحر چو یک قطره آب برداری ‌‌ ز بخل چین به جبین افکند ز موجه هزار
به آب دفع نشانیدم آتش بخشش ‌‌ که صنعتی است طریق تضاد در اشعار
در آن زمان که ز غریدن سحاب نبرد ‌‌ زمین به چرخ ببارد خدنگ آتشبار
بسان بحر درآئی به موجهٔ جوشن ‌‌ بسان ابر برآئی به رخش باد شعار
عدو چو موجه[4] سراپا بلرزد از هیبت ‌‌ چو ابر خصم ز پا تا به سر بگرید زار
ز صفّ خیل تو کایشان چو شانه پابرجا[5] ‌‌ سپاه خصم پریشان شود چو طرهٔ یار
چه نقص جوشن خیل ترا ز تیر عدو ‌‌ شود ز قطرهٔ باران زیاده موج بحار
سنانت از سر پر خون خصم روز نبرد ‌‌ زند بسر گُل شادی چو شاخ در گلزار
عیان ز جوشن خصم است زخم پیکانت ‌‌ به رنگ عکس گل از زیر موج دریا بار

۱- م: برای. ۲- م: هشتم آینه‌دار.
۳- م: ز ولای تو ۴- م: موج.
۵- م: جا اندر. البته باید توجه داشت که از وزن خارج می‌شود.

دهان روزن زخم از دل سپاه عدو   چو لاله داغ دل خویش می‌کند اظهار
دل چو سنگ عدو کشته معدن فولاد   ز بسکه خنجر و پیکان درو گرفته قرار
نه خون چکیده ز شمشیرت از دل دشمن   که از تصادم فولاد و سنگ جسته شرار
شود چو تیغ تو از خون خصم قطره نشان   بود چو شاخ زبانم به مدحتت گلبار
شها چو گرم مدیحت شوم ز آتش فکر   زمانه گوهر خوی ریزدم برای نثار
عرق نشانم از آن چون فلک که بنمایم   چو مهر معنی روشن ز مطلع گفتار
زنم به بحر عرق دست و پای غواصی   که گیرم از صدف طبع لؤلؤ شهوار
هزار گوهر نایاب خوی دهم کابین   که تا لطیفه بکری درآورم به کنار
تراود آب خوی از سینه تا لبم گاهی   که آبدار حدیثی کند به سینه گذار
مرا به مدح تو چابک طبیعتی است روان   که کرده همرهی خانه سبکرفتار
سنان خطی کلکم گرفته خطهٔ خط   زند صریرش از آن روی کوس فتح آثار
چو هفت خطهٔ خط شد قلمرو قلمم   شدم چو مهر اقالیم سبعه را سبار[1]
بپایمردی او روی صفحه جوشن پوش   به دستیاری او تیغ سطر جوهردار
روان معانی رنگینش در قلمرو خط   چو سیر لاله رخان در میان سنبل‌زار
چه طالع است من اشرف به مدح شه دارم   که دایم اختر اقبال من بود به گذار
کنون که ابر اجابت چمن چمن بارد   برآر دست دعائی بر آسمان چو چنار
همیشه در لگن چرخ تا بود روشن   ز نور رای تو شمع ثوابت و سیار
چراغ بخت ثناگستر تو روشن باد   چو شمع بزم طرب تا به صبح روز شمار

در مدح والد ماجد خود مولانا محمد صالح مازندری*

نماز شام که در فرش اطلس زر تار   گرفت چشم جهان بین خود به خواب قرار
فلک جهاند به میدان شب کمیت شهاب   شد از دویدن آن چشم اختران بیدار
عروس مهر نهان شد بزیر پردهٔ شب   چو شب که سرمهٔ چشم ثوابت و سیار
نه شب که زلف پریشان دلبران خطا   نه شب که نافهٔ مشکین آهوان تتار

۱ـ م: این بیت را ندارد.

* ـ م: این قصیده را از بیت اوّل ردیف ۷۹ ندارد و از بیت ۸۰ اینگونه آغاز می‌شود:

ز رهگذار ضمیرم به گاه جلوه‌گری   کند سپهر به جاروب مهر رفع غبار

ب: تمامی این قصیده را ندارد.

سپاه عیش و طرب را سیاهی لشکر / بسان خط پری چهرگان لاله عذار
سیاه مست‌تر از چشم نیمخواب بتان / تمام خواب تر از چشم نیم مست نگار
برای زینت رخساره‌اش به سلک شهاب / فلک کشیده ز کوکب لآلی شهوار
در او ستاره به چشمک زدن چو چشم بتان / در او هلال به ناوک زدن چو ابروی یار
فلک ز وصل قمر طلعتی به چرخ سرور / من و خیال تماشای گلشن دیدار
گهی به فکر رخش سینه چشمهٔ خورشید / گهی بیاد لبش دیده خانهٔ خمار
گهی شکفته ز شادی به فکر آنکه مگر / وزد نسیم نگاهم به آن گلِ رخسار
گهی چو غنچهٔ نشکفته تنگدل که چرا / نسیم لطف وزد دیردیر از آن گلزار
چنین ز دوری آن چشم نیمخواب غمین / بُدم که بالش خوابم گرفت سر به کنار
نه خواب بلکه هیولای صورت ایجاد / نه خواب بلکه کلید خزانهٔ اسرار
چه خواب آینه‌دار جمال شاهد غیب / چه خواب معنی رنگین عبارت شب تار
چه خواب بادیهٔ وصل کعبهٔ جانان / من اندرو متحیر بر اسب شوق سوار
روان شدم ز مسیر یقین به عالم غیب / چو کاروان خیالم گشود آنجا بار
دوچار گشت مشامم به بوی پیرهنی / نگه دوید سراسیمه بر در و دیوار
که ناگهان ز شکاف حجاب پردهٔ نور / نمود یوسفم از پردهٔ لقا دیدار
به گرمی که همی ریخت از لآلی خوی / ز آفتاب جبینش کواکب سیّار
ز جلوه‌های هوا پر خرام کبک دری / ز نقش پاش زمین پر ز دیدهٔ دیدار
نه نقش پا که بود خندهٔ گل امید / نه نقش پا که بود بوسهٔ لب رفتار
رسید و خنده شادی فرو گرفت لبم / چنانکه عرض شکایت نیافت بر لب یار
تبارک‌الله از آن باغ آرزو که بود / چو من به گلشن رخساره‌اش هزار هزار
بجای سبزه دگر نیشکر دهد تا حشر / در آن مکان که گشاید دو لعل شکربار
ز شوق در دهن زخمم آب می‌گردید / چو او لب نمکین می‌گشود در گفتار
گره ز کار تبسّم ز غنچهٔ دهنش / فغان مرغ ترنم از آن گل رخسار
گهی به عشوه چو ابروی مه رخان ختن / گهی به غمزه چو آهوی دلبران تتار
چو ز آنچه لازمهٔ دلبری است فارغ شد / نشست پیش من آن مرهم دل افکار
لبش ز آب ملاحت چو جام می لبریز / به کف ز بادهٔ گلگون پیالهٔ سرشار
از آن میی که نگاه از فروغ او گیرد / شود به رنگ بسی سرخ‌تر ز شعلهٔ نار
از آن میی که اگر پرتوش به باغ افتد / ز ژاله گردد نرگس چو دیدهٔ خونبار

از آن میی که شود توسن فلک گلگون
فتد چو عکس شعاعش به گنبد دوار

از آن میی که چکد قطره‌ایش اگر در بحر
گهر شود به صدف لاله‌گون چو دانهٔ نار

از آن میی که شود تیغ کوه خون‌آلود
سپاه پرتو او چون رسد در کهسار

از آن میی که اگر عکس اوفتد بر کوه
دگر ز سنگ جهد موج می بجای شرار

از آن میی که شود موجه پنجهٔ مرجان
اگر شراره عکس رسد به دریا بار

از آن میی که ز درد فراق او هر دم
عروق سینه بنالند همچو رشتهٔ تار

از آن میی که بود غیرت شراب طهور
نه آن میی که بود دست خورد رنج خمار

به لب کشید و مرا داد ته پیالهٔ خود
چه ته پیاله که سر جوش نشأهٔ دیدار

ز جای جستم و بگرفتمش به دست ادب
لبم به بوسهٔ خط پیاله بُد در کار

که از دمیدن صبح و رسیدن خورشید
پرید خواب ز چشمم چو رنگم از رخسار

بیاض صبح به چشمم چو میل سرمه نمود
ز بسکه گشت سیه عالمم ز فرقت یار

جمال مهر ز بس تیرگی به چشمم بود
سیاه رنگ‌تر از خال عارض دلدار

مرا زیار دلارام خود جدا کردند
زهی سپهر غیور و زمانهٔ غدّار

چه داغها که ندارم ز آتش اختر
چه شکوه‌ها که ندارم ز چرخ کجرفتار

هزار عمر ابد صرف یک حدیث شود
اگر بیان کنم از جورشان یکی ز هزار

مگر سپهر ندارد سر مسلمانی
که بسته برهمن‌آسا ز کهکشان زنّار

ز ناخن مه نو در شفق عیانم شد
که چرخ نیز خراشد ز دست خود رخسار

ز خنده صبح نیاید لب فلک بر هم
که شب گذشت بر اهل جهان به گریهٔ زار

از آن به ابر فلک تاج سربلندی داد
که دایم است چو چشم غریب گوهر بار

کدام مجلس عشرت بود که از می و نی
نداشت گریهٔ خونین و نالهٔ افکار

غرض که تا شکفد غنچهٔ ستاره به چرخ
نسیم خنده نیارد به لب نمود گذار

به هیچ گوشهٔ جور سپهر نیست که نیست
چو من هزار دل‌آزرده‌ای ز جان بیزار

غلط که نیست چو من بیکسی در این عالم
که گاه خوردن غم نبودش کسی غمخوار

چه شد که اشک کواکب نشست بر رخ شب
که صبح پاک کند ز آستینش از رخسار

منم که از اثر بخت واژگونهٔ خویش
هزار سال گر افتم به فرش غم بیمار

به چشم خویش نبینم جز اشک یکخون گرم
نیابدم به نظر جز سرشک یک دلدار

به سینه دشنهٔ محنت نشسته تا دسته
به دیده ناوک حسرت خلیده تا سوفار

ز دود آتش غم خاست از سرم سودا
ز گرد لشکر غم بر دلم نشست غبار

نشد سفید دمی صبح در زمانهٔ ما / ز بسکه دود دل من دویده در اقطار
شعاع مهر بود همچو میل سرمه سیاه / ز بسکه روز ز آهم شده است تیره و تار
اگر به بخت سیاه‌منش کنی تشبه / ز غصه پیچ خورد شب چو طرهٔ دلدار
وگر به شعلهٔ آه منش دهی نسبت / شعاع مهر شود تیره‌تر ز کاکل یار
گر آه تیره من در چمن علم گردد / ز دود اتاقه زند گل بسر چو شعلهٔ نار
دلم به عهد جوانی چو لاله داغ گرفت / ز آتش غم این کهنه سال کجرفتار
چه هرزه‌گو شده‌ام من کجا و چرخ کجا / به غیر نقص چه حاصل مرا از این گفتار
منم که آتش قهرم چو شعله انگیزد / کرات علوی و سفلی شوند عنصر نار
منم که گر به غضب بر فلک نگاه کنم / ز ترس همچو زمین بازماند از رفتار
ز چین جبههٔ خشم همان رسد به فلک / که با حباب نموده است موج دریا بار
عروس بکر سخن با من است و می‌سازم / نثار محمل وصفش معانی ابکار
نگار شعر مرا خوش بود میان و دهان / ز موی معنی باریک و لفظ شکربار
چو رخش سرعت اندیشه‌ام عرق ریزد / بیا به گوهر غلطان و کوکب سیّار
ز باغ گرمی فکرم گل آتشین روید / ببین که بلبل طبعم سمندر است و هزار
مرا ز آتش اندیشه و ز گرمی فکر / چنان بجوش درآمد نتیجهٔ افکار
که موی گردد و روید ز پیکرم معنی / دهان خویش فرو گر ببندم از گفتار
ز فکر معنی باریک همچو موی شدم / بدان ضعیفم از جور طرهٔ دلدار
اگر ز جوهر طبعم به تاک بهره رسد / بجایِ خوشه دگر عقد لؤلؤآرد بار
در آن مکان که کنم فکر معنی باریک / بجای سبزه دمد مو از آن چو سنبلزار[1]
ز رهگذار ضمیرم بگاه جلوه‌گری / کند سپهر به جاروب مهر رفع غبار
عبث به فکر جواب ضمیر من رفته است / به مهر گو که سر از جیب صبحدم بردار
چو ذوق نشاهٔ طبعم به کشتزار رسد / پر از شراب بروید کدو صراحی وار
نه گوهر است درون صدف نهان که رسید / طراوت سخن من به گوش دریا بار
شود لآلی او در دل صدف منظوم / ز آب نظمم اگر قطره‌ای چکد به بحار
برای دیدن رنگینی کلام من است / که عینک است ز برگ سمن به چشم بهار
ببین که دیدهٔ نرگس سفید گشت و ز شوق / همان مطالعهٔ لفظ من کند گلزار
ز تاب آتش اندیشه‌ام چنان پیچید / که موی، معنی باریک شد چو طرهٔ یار

۱ـ م: از اوّل تا پایان این بیت را ندارد.

ز بسکه لاله داغ از بهار من دارد   دل چو سنگ حسود است دامن کهسار
رسیده نازگی شعر من به گوش حباب   وگرنه سر به گریبان موج برده چه کار
ز حفظ شعر نشاط آورم عجب نبود   که نغمه‌ساز شود پهلویم چو موسیقار
صریر نیست که از شعر عشرت‌انگیزم   دمیده از رگ مسطر ز شوق نغمهٔ تار
دوات گشت چو گرداب و خامه فواره   طراوت سخنم ثبت شد به لوح بحار
تمام سرمه چو چشم پریرخان خطاست   دوات من که بود ناف آهوی تاتار
نه گوهر است که بینی به حقّهٔ گرداب   نهاده طبعم حرفی به ناف دریا بار[1]
هزار سال دگر گر چنین سخن گویم   به پایه‌ای ز کمالم نمی‌رسد گفتار
همین بس است کمالم که ابرمایه ورم[2]   ز لجهٔ[3] پدر خویش زبدهٔ ابرار
طراوت چمن تقوی و صلاحیّت   سمیّ ختم رسل بحر فضل و کوه وقار
همانکه حل مسائل ز طبع نازک او   چو حلّ عقدهٔ غنچه است از نسیم بهار
همانکه گر دل و طبعش به فکر شب گذرند   شود چو مردمک دیده مطلع الانوار
همانکه زهره دمد نی برای خانهٔ نیر   چو حکم شرع رساند به گنبد دوار
همانکه لشکر نهیش زند چو بر صف عیش   ز موجه رعشه پذیرد پیالهٔ سرشار
همانکه تا بنویسد ثواب اهل صلاح   دهد به کاتب اعمال مسطر از رگ تار
همانکه تا به غم سلم اوست، ممکن نیست   که داغ لاله نروید ز سینهٔ کهسار
همانکه ابر گر از بحر طبع او خیزد   چو چشم حسرت عاشق شود جواهر بار
همانکه گر گل طبعش به دست چرخ افتد   زند چو دستهٔ خورشید بر سر دستار
همانکه بلبل طبعم به باغ توصیفش   بجای نغمه چکاند گلاب از منقار
همانکه دارد و تا حشر نیز خواهد داشت   اصول خانهٔ دین از بنای[4] او معمار
همانکه پرتو مهر قواعدش دارد[5]   شرایع نبوی را به معرض اظهار
همانکه وصف کمالش چه[6] مختصر گویم   سخن مطوّل و گفتار می‌شود بسیار
همانکه گر کنمش مدح بر طریق خطاب   ز شرم روی ادب ریزدم خوی از رخسار
ایا زلال خیال تو منبع افضال   و یا ضمیر منیر تو مطلع انوار
تویی به خیل هنرگستران سر و سرور   تویی به افسر دانشوران دُر شهوار

۱ـ م: این بیت را ندارد.
۲ـ م: که سرو موزونم.
۳ـ م: گلشن.
۴ـ م: کمال.
۵ـ م: آرد.
۶ـ م: چو.

به حلّ فکر تو اشکال آسمان آسان ‌‌ به پیش رای تو اظهار اختران دشوار
وجود ذات تو مقصود علوی و سفلی ‌‌ فروغ رای تو محسود ثابت و سیّار
ز مهر و کین تو آرایش جنان و جحیم[1] ‌‌ ز خشم و لطف تو پیرایهٔ خزان و بهار
به عهد معدلتت نیست رنگ قوس قزح ‌‌ که تیغ فتنهٔ گردون شده است پر زنگار
ز اشک رشک خُمش می‌شود پر از باده ‌‌ کند به فکر فلاطون چو فطنت تو گذار
تو از کمال و کمال از تو تا بروز آید ‌‌ ثبوت دور و تسلسل که می‌کند انکار
به فکر جوهر اول نکرده هیچ خطور ‌‌ هر آنچه رای تو دارد به پردهٔ پندار
چو تقوی تو کند حکم شرع می‌خوردن ‌‌ بسان مسئلهٔ حیض می‌شود دشوار
چو منع شرب کنی موج بادهٔ کهنه ‌‌ شود چو جدول تقویم بازمانده ز پار
چو طبع موی‌شکاف تو در جهان آمد ‌‌ به نفی جوهر فرد این زمان کنند اقرار
بسان جوهر آئینه جوهر اوّل ‌‌ بود به ذات تو پنهان[2] که هست آینه‌وار
چو هیچ در نظر بینشت بود موجود ‌‌ کند به نفی خلأ حکم دانشت اِشعار
رسانده‌اند دوات و قلم ز موج و حباب ‌‌ که تا نزاکت طبعت نوشته دریا بار
مرا چه حدّ مدیح تو باشد ای ذاتت ‌‌ خجسته اختر گردون زمرهٔ اخبار
هزار سال اگر این نه آسمان گردند ‌‌ به کنهٔ یکدوسه وصفت نمی‌شوند دوچار
جهان پناه کمالا، سپه‌کش هنرا ‌‌ ایا رواق ضمیر تو مخزن اسرار
ز خلق و خوی تو رخصت گرفته می‌خواهم ‌‌ که سر کنم گله از دست خواجگان کبار
جماعتی همه ظاهرپرست تن‌پرور ‌‌ نشسته دیوصفت بر سریر استکبار
ز تاب خشم و غضب چون زبانهٔ آتش ‌‌ زبان گشوده به قول خلقتنی من نار
ترش جبینی ایشان چنانکه آب[3] عرق ‌‌ ز وصل خنجر ابرویشان شود زنگار
گرفته زنگ چو از سرکه صفحهٔ آهن ‌‌ اگر نموده در آئینه عکسشان رخسار
رسیده طنطنهٔ جاهشان به چرخ ولیک ‌‌ عروج همتشان تا علاقهٔ دستار
به طبع همسر گوساله‌اند و گاو زمین ‌‌ ز سر گرانی ایشان همیشه در آزار
چه شد که اینهمه صورت نمای بی‌معنی ‌‌ ترانه‌سنج و سخن‌گسترند و نطق[4] گذار
که تا بود به جهان سحر سامری فلک ‌‌ غریب نیست که گوساله‌ای کند گفتار
ز بسکه حفظ ننمودند خندهٔ عشرت ‌‌ ز بخل ذات و لئیمی طبع خشم شعار

۱ـ م: ز مهر و کین تو آرایش بهار و خزان.
۲ـ م: قایم.
۳ـ م: به سرحدی که عرق.
۴ـ م: نکته.

هزار خنده نادیده لب فرو[1] ریزد   چو سینه‌شان بشکافی به کاوش دیدار
ز کِشت بخششان نیم جو نروئیده   به دوش همتشان بار بخل صد خروار
دلم شکست و درو جوش زد شرارهٔ غم   ز شعلهٔ غضب این گروه ناهموار
جماد نیستم آخر بگو کسی تا چند   کند[2] تحمل ازین قوم بی‌سبب آزار
بیا ز حق مگذر کین[3] نهایت حلم است   که این گروه ستم‌پیشهٔ جفاکردار
جمیع لایق دشنام و طبع من خاموش   تمام مستحق هجو و فکر من بیکار
اگر رضای تو اینجا سپر نگردیدی   به تیغ طبع برآوردم از جمیع[4] دمار
وگر حمایت لطفت نه منع لب کردی   صدای هجو رساندم به گنبد دوار
ز بعد حمد خدا[5] و ثنای آل رسول   نزادی از قلمم جز مذمت اشرار
ولی چو لطف عمیم تو شامل خلق است   سزد که ابرهجا را نسازم آتشبار
نه هجونامه اعمالشان کنم پنهان   کنم حواله به محشر شکایت دل زار
برآورم به در بی‌نیاز دست[6] نیاز   ز جرم رفته و آینده دست استغفار
مباد درد سر آرد شکایت اشرف   برآر دست دعا چون دراز شد گفتار
همیشه تا که بود[7] ز آب دیدهٔ عاشق   شکفته گلشن روی نگار چون گلزار
شکفته باد چو گلزار روی لاله رخان   ز فیض تو چمن شرع احمد مختار

در مدح جدّ امجد خود مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی *

ز بسکه خاطرم از تیغ غم هراسان است   خیال ابروی یارم چو تیغ بران است
چو شانه بسکه مرا سینه ریش[8] گشت از غم   بسان[9] زلف بتان آه من پریشان است
ز بسکه آتش غم ترس داده چشم مرا   نگاه گرم نگارم چو شعله بر جان است
ز بخت رفت مرا هر چه رفت بر دل و جان   که پاسبان چو به خواب است خانه ویران است
بهر کجا که روم بخت تیره خواب‌آلود   بسان سایه ز پی اوفتان و خیزان است
مگر به صحبت بیگانه سر فرود آرم   مرا که شکوه چو یوسف ز دست اخوان است

۱- م: برون.
۲- م: کشد.
۳- م: این.
۴- م: از تمام.
۵- م: خدای و.
۶- م: بهر.
۷- م: تا بود از آب.
۸- م: چاک گشت.
۹- م: برنگ.
* - ب: این قصیده را ندارد.

درون غمکدهٔ آسمان نمی‌بینم — به غیر چاکِ گریبان لبی که خندان است
مدام ناوک بیداد از آسمان بارد — همیشه مو به تنم بهر این زره سان است
بود بجای پرناز بالشم پر تیر — ز بسکه بر سرم از چرخ تیرباران است
زمانه تخت سلیمان به باد داد و ترا — گمانِ اینکه هوا تابع سلیمان است
شده است قطع تعلق میان آب و نهال — که موج آب روان بهر ارّه سوهان است
از آن به باغ بود طفل غنچه خونین دل — که نار[1] در عوض شیر خون به پستان است
ز عکس لاله در آب روان شود معلوم — که هر که طبع روان یافت داغ بر جان است
عجب که کار به رستم دلی رود از پیش — چنین که زال فلک در مقام دستان است
جفای چرخ به سنگین‌دلان کند تأثیر — ز لاله لخت جگر کوه را به دامان است
حدیث جور فلک می‌کنم وزین غافل — که شکوهٔ غم او از کمال نقصان است
به چرخ نسبت نیک و بد از غلطبینی است — که او به کار جهان نیز چشم حیران است
بود ز پرتو ذات مقدسِ ازلی — هر آن فروغ که در کارگاه امکان است
ز کارخانهٔ تقدیر او برون آید — هر آن متاع که در چارسوی ارکان است
ز عکس عالم علوی جهان مهیا شد — سپهر آینهٔ روی صنع یزدان است
برای تربیتِ تربیت‌پذیر بود — اگر زمین به قرار و سپهر گردان است
ز بند خانهٔ تن تا قدم برون ننهی — خواص جور فلک یافتن نه آسان[2] است
چرا که فایدهٔ اوستاد و جور فلک — یقین نیافته تا طفل در دبستان است
حباب وار برون کن سری از این دریا — که همچو موج مسلسل سپاه احسان است
کجا به افسر جمشید سر[3] فرود آرند — کسان که ترک کله سرنوشت ایشان است
بیا ز دولت افتادگی حیات طلب — که تا عصای کلیم اوفتاده ثعبان است
براه دوست بوضع جهان دوبار مبین — نتیجه حذف مکرّر ز شکل برهان است
برای شیر دلیها برهنگی بهتر — که طوق گردن شیران زه گریبان است
ز مُهر آبله معلوم شد که در عالم — عروس عیش به عقد برهنه‌پایان است
قد خمیده ز گرد کدورتست ایمن — هلال از این ز غبار خسوف[4] عریان است
زبان به کام خموشی کش ار بقا خواهی — ز چرب نرمی شمعست اینکه سوزان است
حریم عیش مخلد ز نان جو جوئی — حریص گندم محروم خلد رضوان است

۱ـ م: که نار را عوض. ۲ـ م: یافتن کی.
۳ـ م: به تاج فریدون سری. ۴ـ م: کسوف.

درون کلبهٔ تاریک دان حیات ابد   که در سیه‌کدهٔ ظلمت آب حیوان است
ز دود آه سیه مشق ناله‌ای می‌کن   به شب که دفتر گردون ز کوکب افشان است
ز بحر چشم پدید آر گوهر خود را   سحر که دیدهٔ افلاک گوهرافشان است
مخواب اگر ز اجابت تراست چشم نظر   که بال مرغ عبادت ز پلک چشمان است
بیاب غایت ایجاد و کسب دانش کن   که علم علّت غائی خلق انسان است
گذر ز فلسفه کانی است پایهٔ اوّل   به عرش شرع روان شو که راه حق آن است
وگر مدارج طی معارج این راه   به قوهٔ نظر بینشت نه آسان است
بیا به درگه صاحب سریر کشور شرع   که خدمت درش اقبال ره‌نوردان است
جهان علم محمدتقی که روح الامین[1]   در آستان کمالش کمینه دربان است
سپهر فضل که در دور حق‌شناسی او   فلک ز کردهٔ پیشین خود پشیمان است
گزیده گوهر دریای لطف یزدانی   که خاک درگه او آبروی غفران است
خجسته اختر برج شریعت نبوی   که چون ستاره ضمیرش دلیل اعیان است
فروغ پرتو روشندلان درگه حق   چو نور مهر ز پیشانیش نمایان است
بود فروغ ضمیرش چو شعلهٔ آتش   چه شد که دهر ز افسردگی زمستان است
نشان شرع ز مطرب طلب که رشتهٔ ساز   ز رهنمائی او شاهراه ایمان است
عصا به دست رود چون به منبر خطبه   به کوه طور تو گوئی که پور عمران است
در آن مقام که خوان شریعت آرایند   ز بال روح‌الامین عیسی‌اش مگس‌ران است
به هیبتی است که در دور او پیالهٔ می   به بزم عیش ز بی حرمتی به دوران است
به همتی که به جان حسودش آتش رشک   دونده‌تر ز می اندر عروق مستان است
بود ضمیر منیرش خزانهٔ اسرار   که سینه‌اش صدف دُر بحر قرآن است[2]
زمین ز دیو و دد ایمن بود که همچو شهاب   فروغ جبههٔ او تیر رجم شیطان است
بهر طرف که کند رو بسان قبله‌نما   درون سینه دلش سوی کعبه گردان است
زند ز شهپر روح‌الامین اتاقه بسر   گدای درگه او بر زمانه سلطان است
زهی ستاره ضمیری که پیش خاطر تو   فلک ز لوح و قلم کودک دبستان است
قبول زهد به دور تو آنچنان عام است   که چرخ نیز ز سیّاره سبحه‌گردان است
ز بیم عدل تو در سینه می‌پرستان را   خیال باده‌گره همچو لعل در کان است
رسد ز مهر تو بار امل به ساحل فیض   نگین بدست تو کشتی بحر احسان است

۱ـ م: که افلاطون.
۲ـ م: این بیت را در حاشیه دارد.

رواج شرع تو داوری میانهٔ مردم حدیث جمله کنون از کتاب و قرآن است
گنه به میکده محبوس شد که موج شراب به روزگار تو زنجیر پای عصیان است
گرفته‌اند ملائک مقام پروانه به مجلسی که ترا شمع دل فروزان است
به دور شرع تو درهای عیش میخانه چنان ببست که گوئی در گلستان است
ز تاب آتش قهر تو تاک خشکیده چنانکه در رگ او باده شاخ مرجان است
کنون بعکس گران‌تر بود یمین ز یسار ز بس به دور تو کار نکو فراوان است
حروف لوح گنه شد چو موی پیر سفید ز بس شفاعت لطفت به کار غفران است
چنان به دور تو سرگرم طاق محرابند که یاد ابروی جانان به طاق نسیان است
هر آن حدیث که رای تو راویش نبود کنون درون بخاری چو هیمه سوزان است
بسان گرد دم عیسوی رود بر باد در آن نفس که دلت پیش حق دعاخوان است
کند چو بوی ردای تو چشم جان روشن نسیم جامه غباری به چشم کنعان است
به وادیی که بود رای روشنت رهبر خَضِرْ چو زنگ به مرآت راه‌بینان است
چو پنجهٔ ید بیضا ترا دو دست دعا ز بس تراکم انوار فیض تابان است
ایا محیط فضیلت که ذهن وقادت چو طبع نازک من در جهان درافشان است
توئی شهنشه ملک شریعت نبوی مرا به مدح تو اورنگ طبع حسّان است
اگرچه دیر به خدمت رسیده معذورم که راه مدحت تو[1] این نه کار آسان است
بعید نیست شدم گر به مدحتت نزدیک چنین که توسن اندیشه گرم جولان است
هنوز نوبت آرایش کمالم کو کلامم ارچه کنون زینت صفاهان است
اگر نه طفل بود خاطرم هنوز چرا همان سوار نی خانه همچو طفلان است
به عرض حال چه حاجت چو علم تست آگاه دعا کنم که دعا فتح باب احسان است
ز نور شمع یقین خاطرت فروزان باد همیشه مشعل خورشید تا فروزان است
ز دست بخت سیه حاسدت پریشان باد مدام طرهٔ دلدار تا پریشان است

در مدح استادی ملک‌الشعرائی محمدعلی بیک صائبا تبریزی*

گرفت[2] رونق جاوید روزگار سخن ز یمن همت طبع جهان مدار سخن

۱ـ م: توست.
۲ـ ب: گرفته.
* ـ این قصیده در ورق ۵۶ قرار گرفته است.

خدیو کشور گفتار، میرزاصائب که داده است به تیغ قلم قرار سخن
بهین مشاطهٔ حسن[1] سخن که زیبنده است به گوش بکر معانیش گوشوار سخن
عرق فشان چو شود توسن طبیعت او به باغ فکر بود شبنم بهار سخن[2]
گهر ز خویش تهی می‌شود حباب صفت گهی که جلوه دهد دُر مغزدار سخن
به سبزه‌زار عبارت اگر رسد فیضش گل معانی رنگین دهد ز خار سخن[3]
وگر[4] شرارهٔ طبعش به کوهسار رسد دگر ز سنگ چو آتش جهد شرار سخن
نشسته سوسن خاموش با هزار زبان کنون که خاطر او دارد اختیار سخن
چنین که جان به تن لفظ او بود گوئی که زنده صید نماید گه شکار سخن
رسیده است همان شب به هند همچو حنا شبی که بسته به دست قلم نگار سخن[5]
مبین[6] به دفتر پیشینیان کنون که شده است ز تازه‌گوئی او تازه روزگار سخن
زهی ستوده خصالی که در مصاف کمال ز مصرع است ترا تیغ آبدار سخن
برند نشأه ز جام تو شاهدان کلام زنند سکه به نام تو در دیار سخن
بود ز رای تو پر نور مشعل گفتار بود ز بخت تو سرسبز شاخسار سخن[7]
معطر از دم طبع تو بوستان هنر شکفته از نم کلک تو لاله‌زار سخن
کُمیت طبع روان تو دلدل معنی است چو خامهٔ دو زبان تو ذوالفقار سخن
دو مصرعت که به پیش افکند سر حاسد بود دو بازوی نصرت به کارزار سخن[8]
دبیر خامه ندیده است در قلمرو خط چو طبع گرم بیان تو شهسوار سخن
بود چو پرتو عارض به طرهٔ دلدار چراغ طبع منیرت به شام تار سخن
حروف نظم تو چون بختیان سرمستند به دست خامهٔ مسطر بود مهار سخن
نهال بارور بوستان گفتار است که گفته کلک ترا سرو جویبار سخن
بود بر آئینهٔ روشن بیان، جوهر که گفته خط ترا موج چشمه‌سار سخن
چو اشک رشک بریزد گهر ز چشم حباب شود به بحر ضمیر تو گر دچار سخن
سواد شعر تو ریحان گلشن معنی است که مسطرش رگ[9] ابری است در بهار سخن[10]

۱ـ ب: روی، در حاشیه اصلاح شده به حسن سخن.
۲ـ ب: ردیف ۴ را ندارد.
۳ـ ب: ردیف‌های ۶، ۷، ۸ را ندارد.
۴ـ م: اگر.
۵ـ ب: ردیف هفتم قرار گرفته.
۶ـ ب: چنین.
۷ـ ب: ردیف‌های ۱۴، ۱۵ را ندارد.
۸ـ ب: از ردیف ۱۶ تا ۲۲ را ندارد.
۹ـ م: از.
۱۰ـ ب: ردیف ۲۴ را ندارد و به جای آن:

خدایگان سخن گستران دورانا | ابا برأی منیر تو افتخار سخن
سخن به پایه اوّل ز فطرتت نرسد | اگرچه گفتهٔ من نیست در شمار سخن
مگر تو خود بنمائی جواهر اسرار | که بهر خویش پدید آوری نثار سخن
وگرنه نیست مرا آنقدر توانائی | هزار سال[1] نشینم در انتظار سخن
ز التفات تو نبود بعید[2] اگر چو بنان | شوم به صف هنرپروران سوار سخن
ز فیض لطف تو شاید که بشکفم گل گل | چنین که تنگدلم من ز خار خار سخن
امید است که سررشته‌ای به دست آرم | بسان مسطر انشا ز پود و تار سخن
مرا که نیست به دیوان شعر نام و نشان | مگر شوم ز قبول تو نامدار سخن
به طبع قابل این نشأه‌ام که در طفلی | بسان خامه سرم بوده در کنار سخن
شوم زبان دعا عرض گفتگو تا کی | توئی چو واقف پنهان و آشکار سخن
همیشه تا ز سخن اعتبار مرد بود | تو شاد باش که از توست اعتبار سخن

در مدح آصف جاهی سلطان العلمائی سیّد حسین المعروف به خلیفه سلطان

ای بوصف پرتو روی تو شمع آتش زبان | وی ز شبنم در ثنایت برگ گل رطب‌اللسان[3]
نیست گلزار جهان را گه بهار و گه خزان | سرخ و زرد، از خجلت روی تو گردد هر زمان
قد رعنای خرامان ترا تا سرو دید | آب گشت از شرم و چون گرداب در خود شد نهان
هر جبابی آفتاب عالم‌افروزی شود | ماه رویت گر نماید عکس در آب روان[4]
زلف مشکین از فروغ آفتاب عارضت | بر مثال لیلة‌القدر از نظرها شد نهان
باد یارب عکس او در دیده‌اش موی زیاد | بی من ار بیند دگر آئینه آن موی میان
گرمی بازار حسنت را اگر بیند ز شرم | کی کشد خورشید دیگر تختهٔ صبح از دکان
بهر شیرین جمالت کهکشان فرهادوار | جوی شیر از بیستون آسمان سازد روان[5]
بر امید آنکه گردد بوسفت را مشتری | رشتهٔ خورشید تابد پیر زال آسمان
می‌نماید بلبلانرا صحن گلشن چون قفس | بسکه در فکر جمالت غنچه گردد گلستان

→ سطور خوشخط طومار شعر شادابت | به بوستان معانی است آبشار سخن
را اضافه دارد.

۱- م، ب: مدام اگرچه.

۲- ب: دریغ.

۳- ب: ردیف ۱ را ندارد.

۴- ب: ردیف‌های ۴ و ۵ را ندارد.

۵- ب: ردیف‌های ۸ و ۹ را ندارد.

سرو[1] چون فواره تر می‌گردد[2] از شرم قدت / یکدم ای سرو خرامان گر روی در بوستان
غنچه خود راگل کند تا جا در آغوشش کنی / خویش راگل غنچه سازد تا ببوسد آن دهان
چون خیال نوبهار خط مشکینت[3] کنم / سبز می‌گردد مرا چون پسته مغز استخوان
در شب هجران بیاد آفتاب عارضت / هرنفس چون‌شمع[4] روشن گردداز آهم جهان[5]
چون رود بر یاد خطت تیر آهم بر فلک[6] / سبز چون قوس‌قزح گردد کمان کهکشان
خاطرم رنگین‌تر است از گل به یاد آن جمال / معنیم نازکتر است از مو به وصف آن میان
بسکه‌ازلطف‌وصباحت‌چهره‌ات‌چهره‌نماست / عکس رویت می‌کند آئینه را آئینه‌دان
خط به یاقوت دهانت اسم اعظم کرده نقش / چون به خاتم نقش نام آصف سلطان نشان
اعتماد دین و دولت عمدهٔ اربابِ فضل / مقتدای ملک و ملت قدوهٔ اهل زمان[7]
داورِ حیدرنسب، سلطانِ افلاطون حسب / خضر راه ملک و دینِ دستور دارای جهان[8]
مخزنِ اسرار دین، کشورگشایِ علم و فضل[9] / مطلع انوارِ حق، فرمان‌روایِ انس و جان[10]
مرجع ارباب دانش آنکه در دوران او / عقل اوّل چون ضمیر مستتر باشد نهان[11]
آن قمر رای زحل قدر[12] عطارد منصبی / کافتابش می‌کند مدحتگری با صد زبان
آن کریمی کز حجاب و غیرت دست و دلش / خشک‌گردیده‌است‌بحرو[13] آب‌گردیده‌است‌کان
از صریر خامهٔ او محمل حق را درای / وز سطور نامهٔ او قصر دین را نردبان
همچو عقد گوهر از وی تا به آدم بوده‌اند / جدّ و آبایش همه صافی دل و روشن روان[14]
معنی باریکم از فکر گرامی گوهرش / موجهٔ آب گهر گردیده همچون ریسمان[15]
بسکه خُلقش از میان خَلق رسم کینه برد / نیست جز خواب بهاری در نظرها کس گران[16]

۱ـ ب: بسکه: چون.
۲ـ ب: گردد از، که البته وزن مختل می‌گردد.
۳ـ م، ب: رنگینت.
۴ـ م: صبح.
۵ـ ب: بیت‌های ۱۴، ۱۵ را ندارد.
۶ـ م: تیر آهم چون هوا گیرد بیاد خط تو، که البته درست‌تر است.
۷ـ مصراع دوم: ب: مطلع انوار حق فرمانروای انس و جان.
۸ـ ب: دین دارای دستور زمان.
۹ـ ب: عقل.
۱۰ـ مصرع دوّم ب: مقتدای ملک و ملت قدوه اهل زمان.
۱۱ـ م، ب: این بیت را اضافه دارند:
شهوار عرصهٔ بینش که صد ملا جلال / همچو مشائی بود در موکب طبعش روان
۱۲ـ ب: قدری.
۱۳ـ ب: دریا.
۱۴ـ ب: در ردیف ۳۴ قرار دارد.
۱۵ـ ب: ردیف ۲۷ را ندارد.
۱۶ـ ب: در ردیف ۳۵ قرار دارد

کی ز زور می شکست آید به نخل طاعتش — نخل ایمن، ایمن است از آتش و تأثیر آن[1]
بسکه خون می‌گریداز رشک سخای او محیط — می‌نماید در نظر هر موج شاخ ارغوان[2]
غیر او چون گل که زر بخشیده باروی گشاد — ریزش باران بود چون اژه با زخم زبان[3]
لاله‌های دامنش گرداب خونین گشته‌اند — آب شد تا از حجاب حلم او کوه گران[4]
تا کمند عدل او حبل‌المتین ایمنی است — کوته ابست از دامن دل دست یغمای بتان
می کند شاگردی خُلق خوشش تاخوب و زشت — کز جبین آئینه سازد چین جوهر را نهان[5]
سطر دیوان عطارد موجه سان درلرزش است — تا ز شرم رفعت او آب گردید آسمان[6]
نام حلمش جا تهی کرده‌است چون نقش نگین — بسکه می‌دزدد ز ثقلش سنگ دوش از زیر آن[7]
خصم او را زیر گردون پایداری کی بود — راست همچون ماهی تیرست در بحر کمان
هر که می‌آید درو چون قطره گوهر می‌شود — بحر بی‌پایان علم است از کمالش اصفهان
ای ترا موج محیط جود، چین آستین — وی ترا مشک خطای خلق، خاک آستان
باشد از رای تو گر نوری، نماید آفتاب — هست از جود تو گر فیضی، رساند آسمان[8]
تا فلک درروزگارت دست ازکین شسته‌است — زنگ چون قوس‌قزح بگرفته تیغ کهکشان
آب گردد در دهان بحر چون گرداب اگر — سیل احسان ترا بیند به این قدرت روان
جوهر تیغ ترا هر پیچ و تابی گشته است — حلقهٔ فتراکی از بهر سر گردن‌کشان
آه حسرت هر نفس چون سرو از دل می کشد — باد خلقت گر درآید در خیال بوستان[9]
در زمانت فتنه را در خواب می‌پنداشتم — گشت از چشم بتان عین‌الیقینم این گمان
کرده زیباروی ملکت فتنه را در پشت سر — چون پریشان خیل کاکل در قفای گلرخان
هر غباری گنج بادآوردی آید در نظر — بسکه از دست سخا بر باد دادی خاک کان
گر به فانوس خیال[10] لطف خویشش جا دهی — کی چراغ بوستان میرد ز باد مهرگان[11]
نسر طایر ز آتش رشک همای همتت — چون سمندر بر نهال شعله بندد آشیان
همچو حیوانی که خامش طبل گردد بعد مرگ — شد عذاب دشمنت شادی‌فزای دوستان

۱ـ ب: ردیف: ۳۷ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف: ۳۰ را ندارد.
۳ـ ب: ردیف ۳۸ قرار دارد.
۴ـ ب: ردیف‌های ۳۲، ۳۳ را ندارد.
۵ـ ب: این بیت در ردیف ۳۶ قرار گرفته. و در مصرع دوم: آینه دارد چین پیشانی نهان. که البته درست‌تر است.
۶ـ ب: ردیف ۳۵ را ندارد.
۷ـ ب: ۳۶ ندارد.
۸ـ ب: ۴۰ ندارد.
۹ـ ب: ۴۴ ندارد.
۱۰ـ م: حصار.
۱۱ـ ب: ۴۸، ۴۹ ندارد.

کی شوی آلودهٔ ظلم ار کنی رفع ستم   می‌برد. گر آب رنگ گل نگیرد رنگ آن[۱]
موجه‌اش چون ریشهٔ اشجار پنهان‌شد به خاک   بسکه دارد در دل از رشکت غبار آب روان
از ثناخوانان احسان عمیم تست بحر   کرده‌دروصف سخایت موجه را رطب‌اللسان
دست شک و شبهه ازدامان قدرش کوته است   کرده تا فکر بلندت شرع را[۲] عرش آشیان[۳]
تا سپاه فتنه را عدلت چوزلف‌وخط شکست   کو کمان ابروی خوبان دگر بر طاق آن
لاله نبود کز دل کهسار بالا می‌کشد   رشک‌حلمت‌کوه راافکنده‌است آتش به جان
یکسر مو هیبتت گر در جهان ظاهر شود   می‌کند مو در تن اعدای دین کار سنان
در دیار خصمت از آئین خون خوردن بود   طفل[۴] را هم شیشهٔ حجّام پستان در دهان
چون کند قهر تو منع شیر خوردن طفل را   خون‌گره در نار پستان می‌شود چون ناردان
یاد حلمت گر درآید در دل من. دور نیست   می‌نماید عکس در آئینهٔ کوهِ گران[۵]
خشم صاحب صولتت گر بانگ بر عالم زند   همچو رنگ بیدلان شادی پرد از زعفران[۶]
کاروان روز و شب را می‌نماید چون جرس   بسکه از آوازهٔ جود تو پُرگشت آسمان
بسکه می‌پیچد بر خویش از حجاب خاطرت   سرمه‌گردیده‌است آتش را به پیکر استخوان
چون سپاه زلف و خط در دورهٔ رخسار یار   بر کنارست از زمانت فتنه آخر زمان
شاه از رای تو بر اعدای دین آرد شکست   آفتاب از ماه[۷] سازد پاره خفتان کتان
بر مثال ابروان بالای چشمان نگار   شد: هلال نعل اسبت تاج فرق فرقدان[۸]
اخگراست آن‌در‌دل‌مجمرکه‌خاکسترشده‌است   یا که چون گردید رای عالم آرایت عیان
بسکه رایات شریعت گشته ز اقبالت بلند   یافت در دور تو با آن هرزه گردی آسمان
از شفق سجاده و تحت‌الحنک از ماه نو   مُهر مهر و سبحهٔ انجم ردای کهکشان
از کف گوهرنشانت ملک و ملت خرّم است   کز سحاب نوبهاری تازه گردد بوستان[۹]
شاه عالیقدر از احسان تو[۱۰] عالم‌پرور است   ابر بالا دست از دریا بود گوهرفشان

۱ـ ب: ردیفهای ۵۱، ۵۲، ۵۳ را ندارد.
۲ـ م: شرع شد. بسکه از فکر بلندت شرع شد.
۳ـ ب: ردیفهای ۵۵، ۵۶، ۵۷ را ندارد.
۴ـ ب: طفل‌ها را شیشه.
۵ـ ب: ردیف ۶۰ را ندارد.
۶ـ ب: ردیفهای ۶۱و ۶۲ را ندارد.
۷ـ م: ماه از خورشید سازد.
۸ـ م: این بیت را هم اضافه دارد:
پیش قدرت رفعت گردون ندارد اعتبار   برزمین خورده‌است و بالارفته گوی آسمان
۹ـ ب: ردیف ۷۰ را ندارد.
۱۰ـ ب: از احسانت عالم.

دارد از شرم سخایت پیچ و تاب موجه[1] بحر — کف به لب آورده از شرم[2] کفت آب روان
می‌رود چون موج نام جود دریا برکنار — گر حدیث بخشش عام تو آید در میان
برّه را در روزگار عدل عالم پرورت — خواب مخمل می‌نماید پنجهٔ شیر ژیان
از پر شاهین بدور انتقام عدل تو — بالش پر می‌کند گنجشک فرش آشیان
در زمانت کز گشایش گشته فتح‌الباب عام — گر دری بسته است آن باشد دهان سائلان
دشمن بیحاصلت را جور انجم گو مباش — بید مجنون فارغ است از زخم[3] سنگ کودکان
فتنه در دوران عدلت بی‌نشان گردیده است — دیو آری ره ندارد در بهشت جاودان[4]
در زمانت عشقباز چنگل باز است کبک — بلبل آری عاشق گلبن بود در بوستان
در گلستان لاله از شبنم فروزانتر شود — کی دهد در دور عدلت آب، آتش را زیان
چون نماید یک خیابان باغ در آئینه‌ای — هست ملک وافرت در زیر گردون آنچنان
همچو دریا گاهِ حکم نافذت تیغ اجل — خود بخود در قصد اعدای تو می‌گردد روان[5]
عالم از فیض تو شد شاداب و جاهت برقرار — بحر چندانی که می‌بخشد نمی‌بیند زیان
کی شوی آلودهٔ عصیان ز جام لاله رنگ — نیست رنگی قطرهٔ خون را به بحر بیکران
شد زبان نکته‌سنجان خشک تا گردیده است — خامه در دست تو چون ماهی به دریا ترزبان
چون شراب کهنه تقویم کهن آید بکار — توسن افلاک را حکم تو گر گیرد عنان
دور گردون را بَرِ دوران اقبالت چه قدر — یک گل رعنایِ این گلشن بهار است و خزان
هستی از اقبال و دانش صاحب سیف و قلم — فتح باب دین و دنیا کرده‌ای از این و آن
از تو روشن گشت قدر دورهٔ پیغمبری — دارد از رای فروزانت چراغ این دودمان
شاهد طبع تو تا هست از می حکمت شده است — در خم افلاطون زند جوش شراب از رشک آن
در ازل گردیده عقل کل ز شرم فطنتت — در پس نُه پردهٔ زنبوری گردون نهان
گر به عهد بی‌زوالت چرخ خود سرگشته است[6] — سهل باشد چند روزی هست اینجا میهمان[7]
موجه‌اش چون جوهر آئینه پنهان گشته است — بسکه از شرم کفت ریزد عرق آب روان
صبح اگر بی مدحت جاه تو یکدم دم زند — بر ندارد دست دوران مُهر مهرش از دهان
قاصر است از وصف[8] اقبالت زبان فکرتم — هم مگر مدح[9] ترا رای تو گردد ترجمان

۱ـ ب: موج.
۲ـ ب: از رشک کفت.
۳ـ ب: است آری ز سنگتم.
۴ـ ب: ردیف ۷۸، ۷۹ را ندارد.
۵ـ ب: ردیفهای ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶ را ندارد.
٦ـ م: رائی کند.
۷ـ ب: ردیفهای ۹۲، ۹۳ را ندارد.
۸ـ م: از مدح.
۹ـ ب: مگر وصف.

از خیالات غریب است اعتبار شاعری ور نه بی‌اغراق در مدح تو گفتن می‌توان[1]
کاشرف سادات عصری اورع ارباب شرع اعلم اعلام دهری اکمل اهل زمان
ذره‌پرور آفتابا، مهرگستر مهترا ای سپه‌تر نزد رایت پرتو مهر از دخان
گوشهٔ چشمی و گوش استماعی تا شود طبع رنگین چو لعلم در ثنایت دُرفشان[2]
تا به یمن همت والا و اقبال بلند شد کُمیت کلک من با فکر[3] مدحت همعنان
گشته چون نام نکویت گفته‌ام عالم‌نورد چون سنان خطیّت شد خامه‌ام گیتی‌ستان
گرچه یک چندی ز دمسردی[4] اهل روزگار باز ماند از جوش اشعار روان‌طبع[5] روان
لیکن آب رفته باز آید به جوی مسطرم تا چو تو دریادلی را داد اقبالم نشان
می‌شود در قلزم مدحت شناور تا بود آمد و رفت نفس، کشتی تن را بادبان
بسکه می‌پیچم چو کلک از فکر مدحت مغز من پیچ و تاب نال پیدا می‌کند در استخوان
خار خار مدحت در گلبن اندیشه‌ام می‌دماند معنی رنگین چو گل صد گلستان
باغ مدحت را ز ابیات بلندم سروهاست زیبد از طبعم چمن پیرائی این بوستان
گل نشاند نغمه‌وار از غنچهٔ منقار خویش چون نشید مرغ کلکم بر سر شاخ بنان
بسکه عالم شد ز جوش معنیم لبریز گل پر ز رنگ و بوی گردیده است گردون غنچه‌سان[6]
بوستان دل ز تردستی ابر خاطرم همچو گلزار جنان دارد بهاری در خزان
سرو موزون گشته است و لفظ گل رنگین شده است چونکه دارد نسبتی با طبع من آب روان[7]
از شفق خورشید، جیب صبح را رنگین نکرد می‌نشاند طبع من گل در گریبان جهان
همچو در آئینهٔ آب روان تمثال گل هست از طبع روانم معنی رنگین عیان
بسکه رنگین است شعرم ضبط گفتن گر کنم سرخ چون مرجان شود در پیکر من استخوان
آفتابست آنکه مطلع از شفق رنگین کند نیست گفتار مرا حاجت به فکر دیگران[8]
گر ز اصفهان[9] پدید آمد چو گل طبع کمال* خاسته چون سرو موزون اشرف از مازندران
تا مبادا چرخ وارون کینه را گیرد[10] ز سر زان نمی‌آرم حدیث فضل و فطنت در میان
مجمع‌البحرین استعداد شعر و دانشم می‌کنم از ترس گردون گوهر خود را نهان

۱- ب: ردیفهای ۹۶، ۹۷ را ندارد.
۲- ب: ردیف ۹۹ را ندارد.
۳- م، ب: با یاد مدحت.
۴- ب: گشت.
۵- ب: از ردیف ۱۰۲ تا ۱۰۷ ندارد.
٦- ب: ردیف ۱۰۹ را ندارد.
۷- ب: از ردیف ۱۱۱ تا بیت ۱۱۳ ندارد.
۸- ب: ردیف ۱۱۵ را ندارد.
۹- ب: اصفاهان.
۱۰- ب: کینه می‌گیرد.
* - مراد خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی است.

من چگویم وصف حال خود که می‌داند نکو   خرده‌گیریهای دوران را امیر خرده‌دان
تا جواهر سنج بازار معانی گشته‌ام   می‌رسد کالای دردم کاروان در کاروان
بسکه سر تا پا غبار از خاکساری گشته‌ام   گر به دریا بگذرم بندد پلی بر روی آن[1]
همچو جوهر عکس من پنهان شود در آئینه   بسکه گردیدم ز جور چرخ زار و ناتوان
جز دل سوزان نصیبم نیست از بخت سیاه   غیر آتشپاره نبود زادهٔ این دودمان
چشم گوهربار من از دل نمی‌شوید غبار   ز آب گوهر کی بود گرد کسادی را زیان[2]
بسکه‌می‌گردد سرشکم‌خشک از تف جگر   سیل اشکم می‌نماید در نظر ریگ روان
ای که دارد آفتاب از رشک احسان تو تاب   وی که باشد از کف جود تو دریا را توان[3]
صاف چو آئینه بنما جانبم روی دلی   تا شود طوطی طبعم در سخن شکرفشان[4]
حسن معنی را نباشد حاجت حسن طلب   لب فروبندم نهم مُهر خموشی بر دهان
مدح‌سنجی کرده‌ام[5] اکنون دعا سر می‌کنم   این نماز فرض را سازم ادا بعد از اذان
تا کند همواره قمری بر فراز سرو جای   تا بود پیوسته ابرو بر سر چشم بتان
سایه ور بادا همای[6] همتت بر بام[7] عرش   کم مبادا ظلّ اقبالت ز فرق آسمان

در مدح میرزا سیدعلی خلف‌الصّدق نوّاب خلیفه سلطان*

آنکه از جملهٔ سادات جهان منتخب است   میراحمد نسب و سیّد حیدر حَسَب است
میرسیّد علی آن زبدهٔ ارباب کمال   که علی نام و حسن خُلق و حسینی‌نسب است
آنکه از رهگذر فضل و هنر دست و دلش   داور ملک عجم یاور ملک[8] عرب است
هر چه ثبت است به دیوان بهار عشرت   همه از خلق جهان‌پرور او مکتسب است
ای محیط گهر جود و سخا کز ساحل   بحر از آتش رشک کرمت خشک لب است
چرخ در خدمت جاه تو مرصّع کمر است   عرش از نسبت قدر تو معلّی لقب است
رنگ رو باخته مه پیش فروغ رایت   ماهتابی است ضمیر تو که ماهش قصب است
گوهر ذات تو و، طینت افلاک کجا   جوهر تیغ ز فولاد و غلاف از خشب است

۱ـ ب: ردیفهای ۱۲۱، ۱۲۲ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف ۱۲۴ ندارد.
۳ـ ب: ردیف ۱۲۶ را ندارد.
۴ـ ب: ۱۲۷ را ندارد.
۵ـ ب: می‌کنم.
۶ـ ب: بادا لوای.
۷ـ ب: بالای عرش.
۸ـ م: دین عرب.
* ـ ب: این قصیده را ندارد.

بر سر رای تو نُه حلقهٔ گردونْ به مثل   پیچ در پیچ چو گیسوی دخان لهب است
طبع حلاّل تو تا مشکل دوران حل کرد   عقدهٔ چرخ همین عقدهٔ رأس و ذنب است
خصم اگر با تو در ایجاد شریک است چه نقص   نوش با نیش بود، خار قرین رطب است
گرچه ز انجم فلک اسباب قدیمی دارد   در بر جاه تو نوکیسهٔ سیم و ذهب است
چرخ از آوازهٔ اقبال تو گردیده بلند   پایهٔ منبر، از آوازهٔ وعظ و خطب است
زاهد خشک شود فی‌المثل ار حاسد تو   کاخرالامر پی نار جهنم حطب است
با وجود کرم و جود تو دریای محیط   خویش‌بینی کند از چشم حباب این عجب است
نغمه‌وار از اثر عدل تو شد پرده‌نشین   نار طنبور که سررشته عیش و طرب است
تا چو آوازهٔ شرع نبوی گشته بلند   بانگ قهر تو که سرمایهٔ خشم و غضب است
گشته دل خون شده در پردهٔ مینا پنهان   مادر فتنهٔ ایام که بنت‌العنب است
آنچه در بحر عیان است نه موج است و حباب   می‌شوم رطب لسان کین به کدامین سبب است
تا محیط آیت احسان ترا خواند از شرم   آب شد در بدنش هر چه عروق و عصب است
ز انتقام عصبت[1] چون تن خورشید ز جان   ماهی ماه گرفتار به دام قصب است
روشن از روی تو شد شمع خیال دگران   روشن است اینکه ز خور پرتو مه مکتسب است
بحر چون دامن دریوزه ز گرداب گشاد   گر نه در پیش سخایت به مقام طلب است
ز چه رو رفته مسیحا به رواق چارم   گر نه خورشید ز تاب غضبت گرم تب است
گشته نظمم به مدیحت ز نفس بارآور   این هنر با هنر روح امین[2] منتسب است
شاهد معجزه زائی کمالم این بس   که معانی همه بکر است و ضمیرم عزب است
پیش از این نزد مقیمان سواد دانش   دردسر دادن خدّام تو ترک ادب است
اشرف اکنون به‌دعا دست ارادت بردار   کاستجابت نفس‌آرای و اجابت‌طلب است
تابود جوشن جوهر سبب جرأت تیغ   تا به پیکان دل غمزده زنگ کرب است
باد چون جوهر شمشیر زمین‌گیر مدام   هر چه در سینهٔ اعدای تو رنج و تعب است

در مدح میرزا سیّد محمّد المعروف به میرزا رفیع ابن نواب سلطان العلمائی *

دوش چون آسود دورِ روزگار از انقلاب   درخیالش همچو بخت خویشتن رفتم به خواب

۱ـ م: سخطت، که البته درست‌تر است.   ۲ـ م: قُدس منتسب.

* ـ ب: از بیت اوّل تا ۳۴ را ندارد.

شد نفس در سینه‌ام ناگاه بوی پیرهن یوسف مه طلعتم برداشت از عارض نقاب
گشت از شادی زلیخای جهان آخر جوان یعنی آن شب روز شد از پرتو آن آفتاب
حبّذا آن رو که تا دادِ صباحت داده است نورصبح ازشرم‌گردیده‌است‌چون‌فواره آب
تا به شأن عارض گلرنگ او آمد فرود سورهٔ یوسف بود گلگونهٔ اُمّ‌الکتاب
مصرع موزون رنگین قدش را روز حشر می‌کند فردوس از دیوان محشر انتخاب
بسکه می‌پیچم‌به خوددرفکرخطش می‌خورد زنگ بر آئینهٔ طبعم چو جوهر پیچ و تاب
رویش از آب طراوت حسرت رخسار گل لعلش از تاب لطافت غیرت موج شراب
پنجهٔ خورشید زخسارش زگوهرهای خوی دُرفشان چون دست جود داور گردون جناب
میرزا سیّد محمّد گُلبن گلزار فضل آبروی گلشن اقبال نسل بوتراب
آنکه گر از بوی خلقش شمه‌ای ظاهر شود گردد از وی نه فلک یک نافهٔ پر مشک ناب
آن‌سبک‌عزمی‌که‌از سرکارقدرش گشته است آفتاب آتش عنان و آسمان زرین رکاب
کوه غرق لاله گردیده است از جوش بهار یا ز شرم حلم او بر چهره می‌پوشد نقاب
فیض گردون با زمین از دست گوهربار اوست مایه‌بخش بوستان می‌گردد از دریا سحاب
قدر بالادستی از عرش برین خواهم به او تا مگو پیش جناب او[1] در آیم در خطاب
ای فلاطون[2] فطنتی کز شرم رای روشنت می‌رود در پردهٔ زنبوری از[3] ابر آفتاب
آسمان بگرفته بر رو پنجهٔ خورشید را از حجاب رفعت قدر تو ای عالیجناب
گشت‌ترازرشک‌اقبال[4] توگردون‌چون‌محیط خشک‌شد[5] ازغیرت‌جودتودریاچون سراب
نامهٔ عصیان سیاه است ارچه لیک از لطف تو می‌چکد از ظلمت او آب حیوان ثواب
تا گرفته عالم خاک انتفاع از فیض تو گوید از حسرت فلک یا لیتنی کنت تراب
پیش دست گوهرافشان تو دریای محیط می‌رود در پردهٔ زنبوری موج از حجاب
تا حدیث بخششت با بحر ممسک کرده ثبت خامه چون فواره از شرمندگی گردیده آب
بحر اگر ممسک نباشد پس چرا موجش مدام از پریشانی زند چون زلف خوبان پیچ و تاب
فتنه از خواب عدم بیدار کی خواهد شدن گر ببیند فتنه‌سوزیهای عدلت را به خواب
فیضت ار آرایش عالم کند یکسان شود گلخن بئس‌المصیر و گلشن نعم‌المآب
گر بشوئی دست گوهربار از دریا شود عقد دُر هر موج دروی درج گوهر هر حباب

۱- م: وی.
۲- م: ای عطارد. که البته دقیق‌تر می‌نماید.
۳- م: «از» را ندارد.
۴- م: تر شد از بالائی قدر تو.
۵- م: گشت.

تا محیط جود و احسان تو در جوش آمده[1]   بحر بگرفته‌است بروی[2] پنجهٔ موج از حجاب
گر نتابد مهر و مه رای تو بس قائم مقام   ور نباشد آسمان قدر تو بس نائب مناب
نور می‌بارد چو خورشید از دهان فکرتم   تا شده است از مدحت رایت زبانم کامیاب
قاصرم من از ثنایت أی که می‌سازد بیان   مدحت آبا و اجداد ترا امّ‌الکتاب
گفتگو را ختم کن اشوف که نزد عاقلان   لب فرو بستن بود ملک ادب را فتح باب
این زمان کز پای تا سر استجابت گشته‌ام   دست بردارم به انشای دعای مستجاب
تا کند دائم حباب از آب برپا خیمه‌ها   تا کشد پیوسته موج آن را طناب اندر طناب
دشمنت بادا به بحر غصه پیچان همچو موج   وز نسیمی باد ویران قصر عمرش چون حباب

در مدح میرزا ابراهیم خلف‌الصدق نواب سلطان‌العلمائی خلیفه سلطان

ز بسکه می‌برد آهم به آسمان آتش   گرفته همچو شفق روی کهکشان آتش
اگر ز داغ جگرسوز پنبه بردارم   شود چو مهر ازو پهن[3] در جهان آتش[4]
بیا که شوق وصال توأم ز گرمی تب   فکنده در دل بیمار ناتوان آتش[5]
گه خیال فروغ رخت مرا چون شمع   زبانه می‌کشد از مغز استخوان آتش[6]
توان ز روی تو شوق مرا جدا کردن   اگر ز رنگ جدا ساختن توان آتش[7]
چسان[8] در آئینه عکس رخ تو افتاده است   فتاده در دلم از حسرت آنچنان آتش[9]
بنالهٔ دل من ز آبدار پیکانت   عجب همان که ز آبست در فغان آتش[10]
ز شوق سیب زنخدان و نار بستانت   فرو گرفته دلم را چو ناردان آتش
ز طره‌ات دل گُم گشته را نشان جستم   به آن طریق که از دور مردمان[11] آتش
مگر ز بال سمندر بود پر تیرت   که کرده از دل سوزان من نشان آتش
گه نظارهٔ آن روی شعله رنگ جهد   ز چشم حلقه زنجیر عاشقان آتش[12]

۱ـ م: آمده است.
۲ـ م: بر رو.
۳ـ ب: از او پنبه.
۴ـ ب: از او پنبه، و این بیت در ردیف ۱۵ قرار دارد.
۵ـ ب: در ردیف ۱۶ قرار دارد.
۶ـ ب: در ردیف ۱۷ قرار دارد.
۷ـ ب: ردیف ۵ را ندارد.
۸ـ ب: چنان.
۹ـ ب: در ردیف ۱۹ قرار دارد.
۱۰ـ ب: در ردیف‌های ۱۹ تا ۲۲ قرار دارند.
۱۱ـ ب: رهروان.
۱۲ـ ب: ردیف ۱۱ را ندارد.

بیاد شعلهٔ رخسارهٔ تو همچون برق   کسی که خنده کند افتدش به جان آتش[۱]
زیاد شور لبت دل به ناله می‌آید   بلی ز وصل نمک می‌کند فغان آتش
گهی که چهره‌فروزی ز بادهٔ گلگون   ز شرم زرد شود همچو زعفران آتش[۲]
ز ترس ناوک مژگان تست در تب و تاب   زره ز دود به بر کرده است از آن آتش
به موج شعله سمندر شده است مرغابی   ز بسکه آب شد از شرم آن رخان آتش
ز شوق شست تو اندر دهان سوفار آب   ز تاب[۳] روی تو در خانهٔ کمان آتش
به پیش ماه جمال تو مهر بیقدر است   چو نزد پرتو رای خدایگان آتش
بهار خلق سمیّ خلیل ابراهیم   که شد ز لطفش مانند بوستان آتش
بود نمونه‌ای از پنجهٔ گهربارش   که[۴] از شرار بود دست زرفشان آتش
ز شرم صافی گلزار[۵] شعلهٔ طبعش   به دود خویش نهان گشته شعله سان[۶] آتش[۷]
نسوخت رشتهٔ جان شمع بلکه می‌بندد   به پشت گرمی حفظش به ریسمان آتش
ز ذره‌پروری مهر او چو گیرد یاد   شود ز گرمی با خار مهربان آتش
کند طراوت لطفش چو گلشن‌آرائی   شود ز سبزه چو رخسار نوخطان آتش
گه نوشتن توصیف پرتو رایش   جهد چو پنجهٔ خورشیدم از بنان آتش
ایا امیر فلک رفعتی که افتاده است   ز رشک قدر تو در فرق فرقدان آتش
بهار خُلق پدید آوری ز شعلهٔ خشم   خلیل عصری و از تست گلستان آتش
بود چو لاله سیراب و آبدار عقیق[۸]   به دور عدل[۹] تو از آب در امان آتش
ز شرم روشنی خاطرت عجب نبود   چو گل ز شبنم اگر گشته خوی فشان آتش[۱۰]
اگر تو چین فکنی در جبین[۱۱] نه از خشم است   به موج آب کجا می‌کند مکان آتش[۱۲]
به روزگار[۱۳] تو آید برون چو گل در باغ   ز سنگ و آهن با خار توأمان آتش[۱۴]
چو داغ لاله دل تیرهٔ حسود ترا   فرو گرفته ز شش سوی در میان آتش

۱- ب: بیت‌های ۱۲ و ۱۳ در ردیف ۲۳ و ۲۴ قرار دارند.
۲- ب: بیت‌های ۱۴ و ۱۵ را ندارد.
۳- ب: ز خار.
۴- ب: گر از.
۵- ب: صاف دلیهای.
۶- م، ب: غنچه‌سان.
۷- از ردیف ۲۱ تا ۲۷ در «ب» در ردیف ۲ تا ۸ قرار گرفته‌اند.
۸- ب: چو آب و رنگ که جمعند در عقیق بود.
۹- م: بدور حفظ.
۱۰- ب: در ردیف ۱۰ قرار دارد.
۱۱- م: اگر تو چین به جبین افکنی نه.
۱۲- ب: بیت ردیف ۳۰ را ندارد.
۱۳- ب: بدور عدل.
۱۴- ردیف ۳۱ تا ۳۳ در «ب» ردیف ۱۱، ۱۲، ۱۳ قرار دارند.

گرفته شوق تو جا در دل حسودان نیز   بدان مثابه که در سنگ شد نهان آتش[1]
به جان خصم تو تا زودتر رسد چون تیر[2]   ز شوق پر بدر آورده از دخان آتش
به دور[3] گرمی رای تو آنچنان سرد است   که افکند به بر از دود طیلسان آتش
کنونکه مشعل رای تو عالم‌افروزست   فروزد از سر فواره شمع سان آتش[4]
اگر به خاک چمن سایه افکند لطفت   شود چو آب هوادار بوستان آتش
به دور حفظ تو شاید چو در سپهر شفق   درون قصر حباب ار کند مکان آتش
گهی که شعلهٔ قهر[5] ترا کنم توصیف   چو آفتاب فرو ریزم از دهان آتش
اگر نه لطف تو آبی بروی کار آرد   فتد ز گرمی بازار در دکان آتش
ز رشک رای تو گردیده آنچنان غمگین   که آه می‌کشد از دود هر زمان آتش
درو نه پرتو یاقوت و لعل رخشان است[6]   فکنده جود تو در گنج شایگان آتش
گرفته رتبه گوگرد احمر از بس شد   ز رشک رای[7] تو در خویشتن نهان آتش
گر از روانی طبع تو بهره‌ای یابد   شود چو بادهٔ گلگون دگر روان آتش[8]
شفق نه دامن گردون گرفته کافتاده[9]   ز رشک قدر تو در جان آسمان آتش[10]
عجب ز پرتو اظهار خاطرت نبود   چو رنگ لعل ز سنگ ار شود عیان آتش[11]
ز شرم گرمی طبع تو بسکه کرده عرق   به باغ فکر بود شاخ ارغوان آتش[12]
ز تاب شعله مرجان و پرتو یاقوت   فکنده جود تو در جان بحر و کان آتش[13]
چنان‌به‌دورتو عصیان‌به‌خویش‌درجنگ است   که باده را فتد از رنگ خود به جان آتش
فروغ رای تو هادی تیره‌روزان است   چنانکه راه نماید به شبروان آتش[14]
به وصف رای تو هر گه قلم به دست آرم   چو نخل طور علم می‌کشد از آن آتش

۱ـ ب: ز شوق پر بدر آورده از دخان آتش.
۲ـ ب: گرفته شوق تو جا در دل حسودان نیز که البته با توجه به مصراع دوم درست نیست.
۳ـ ب: بجنب گرمی، و در ردیف ۱۴ قرار دارد.   ۴ـ ب: در ردیف‌های ۳۰ تا ۳۵ قرار دارد.
۵ـ ب: رای.
۶ـ ب: ردیف ۴۲ مصراع اول‌راندارد. مصراع دوم اینگونه اصلاح شده‌است: فکنده‌جودتودرجان‌بحروکان آتش
۷ـ ب: ز شرم رای.   ۸ـ ب: ردیف ۴۴ را ندارد.
۹ـ ب: کافتاده است.   ۱۰ـ ب: در ردیف ۳۷ قرار گرفته است.
۱۱ـ ب: در ردیف ۳۸ قرار دارد.   ۱۲ـ ب: ردیف ۴۷ را ندارد.
۱۳ـ ب: ردیف‌های ۴۸ تا ۵۵ در ردیف ۳۹ تا ۴۶ قرار دارد.
۱۴ـ م ـ این بیت را اضافه دارد:

نه موج بادهٔ ناب است در دهان قدح   که در ثنای تو گردیده تر زبان آتش

شدم ز تاب سخن آب گفتگو ختم بِست   دگر ز آب برون آورم چسان آتش
بگرمیی کنم انشا دعای جاه ترا   که همچو شمع فرو ریزم از دهان[1] آتش
همیشه تا که ز نازک‌دلی[2] خاک چمن   به چشم باغ بود باد مهرگان آتش
زآه حسرت جاه تو حاسدانت را[3]   فتاده باد چو مجمر به خانمان[4] آتش

در مدح حضرت استادی قوام‌الانامی آقاحسین خونساری مد ظله‌السامی

بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است   ز موج بادهٔ گُل جام باغ[5] سرشار است
صلای نامیه بیدار کرده گلها را   همین گلی که به خوابست نرگس یار است
ز بسکه رتبهٔ نشو و نما گرفته عروج   اگر به پای خلد خار گل به دستار است
گرفته باغ جهان را بهار سیرابی   چنانکه شعلهٔ آتش نهال گلنار است
نهاده آب روان عینک از حباب به چشم   برای دیدن گلزار گرم دیدار است
چنانکه تیر نگیرد مکان به بحر کمان   ز آب ماهی از شوق خاک بیزار است[6]
ز بسکه موج طراوت رسیده بر در و بام   شعاع لالهٔ تصویر، نقش دیوار است[7]
ز فیض دهر چنان عام گشته سرسبزی   که شاخ آهو خُرّم چو شاخ اشجار است
غریق لُجّهٔ تردامنی است زاهد خشک   کنونکه لالهٔ تصویر جام سرشار است[8]
دمیده است گل آتشین ز تخم سپند   متاع نشو و نما بسکه گرم بازار است
ز سنگ و چوب عمارت دمد گل تصویر   چنین[9] که لاله ز خارا و غنچه از خار است
دل رمیده به گلزار رام می‌گردد   که موج سبزه چو زنجیر دام رفتار است[10]
کنون نسیم بهار است گنج بادآورد   ز بس به جیب هوا خردهٔ گل انبار است
غبار غصّه نیارد نشست بر دل گل   کنونکه باد صبا باغ[11] را هوادار است
به چوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد   نسیم همچو هواخوردگان بیمار است
نگارخانهٔ چین گشته موج آب روان   ز بسکه عکس رخ گل درو نمودار است[12]

۱- ب: زبان.
۲- ب: روشندلی.
۳- ب: حاسدان ترا.
۴- ب: بدودمان.
۵- ب: باغ جام.
۶- ب: ردیف ۶ را ندارد.
۷- ب: بیت ردیف ۷ را ندارد.
۸- بیت ردیف ۹ را ندارد.
۹- ب: کنونکه لاله.
۱۰- ب: بیت ردیف ۱۲ را ندارد.
۱۱- ب: غنچه را، و در «ب» یک بیت پائین‌تر قرار دارد.
۱۲- ب: ردیف ۱۶ را ندارد.

عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل بسان معنی رنگین ز بحر اشعار است
خیال باغ به دلها چنان زمین گیر است که عکس سبزه به مرآت آب زنگار است[1]
ز بسکه در دل آب روان گرفته قرار چو مهر عکس گل آفتاب سیار است
فتاده عکس ریاحین چو سایه بر سر آب کنونکه راز جهان در مقام اظهار است
بود به مجمرهٔ نقره آتش و عنبر مثال لاله که پیدا ز موج انهار است[2]
ز عکس صحن چمن موج آب رنگارنگ چو تار جامهٔ دیبا و نقش زرکار[3] است
کتاب باغ بکلّی گرفته در خاطر ز بسکه آب مدام از صدا به تکرار است
در این بهار نظرباز حُسن گل باشد حباب‌وار کسی را که چشم بیدار است
توان ز نقش قدم بهرهٔ صدف بردن ز بسکه ابر به صحن چمن گهربار است[4]
عجب که تیرگی سایه بر زمین افتد[5] چنین که ابر پی شست و شوی گلزار است
چو دلبران مُرصّع کمر نماید کوه که لاله لعل وی [و] ژاله دُرّ شهوار است[6]
سر از غرور به بالا نمی‌کند نرگس دماغ دار چو توکیسهٔ درم‌دار است
شنیده‌ای که بود جای مار بر سر گنج ببین به نرگس چون گنج بر سر مار است
هوای باغ چنان نازکش بر آورده که غنچه از دم باد صبا دل افکار است
ز بسکه چون رخ خوبان بود لطیف نهاد نگاه گرم تماشا به نسترن بار است[7]
هجوم قطرهٔ شبنم به طرهٔ سنبل نمونهٔ دل عشاق و زلف دلدار است
زبان سوسن آزاد شبنم‌افشان نیست که در ثنای قوام‌الانام دُربار است
سپهر مکرمت **آقاحسین** دریادل که پیش حسن جلالش فلک گرفتار است
محیط عالم دانشوری که چرخ نهم به بحر خاطر داناش یک صدف‌وار است
ضمیر عقده‌گشایش نموده است آسان به پیش عقل نخستین هر آنچه دشوار است[8]
به پیش راستی خاطرش خط مسطر خمیده‌تر به نظرها ز خط پرگار است
جدا فکنده ز هم صورت و هیولی را ضمیر موی شکافش[9] که تیغ کردار است
ز شرم گشته فلاطون درون خم پنهان حدیث خاطر او شهره تا در اقطار است[10]
مقام آهوی خلقش بود به صحرائی که داغ لاله او رشک مشک تاتار است

۱- ب: ردیف ۱۸ را ندارد.
۲- ب: ردیف ۲۱ را ندارد.
۳- ب: تار است.
۴- ب: ردیف ۲۵ را ندارد.
۵- ب: ماند.
۶- ب: ردیف ۲۷ را ندارد.
۷- ب: ردیف ۳۱ را ندارد.
۸- ب: ردیف‌های ۳۶، ۳۷ را ندارد.
۹- م: شکاف.
۱۰- ب: اعصار است.

ز بار شرم وقارش چنان گران گردید / که خون چو سیل روان از مسام کهسار است[1]
رموز حاشیه رسم قدیم را ماند / کنونکه خاطر او تازه بر سر کار است
ایا جهان هنرپروری که عرصهٔ چرخ / ز زادهای ضمیر تو تنگ مضمار است
مه ضمیر ترا آفتاب مهتاب است / متاع مهر ترا مشتری خریدار است
مخدرات ضمیر تو تا بجلوه‌گری است / دل عقول مجرّد ز عشق افکار است[2]
سپهر، منفعل از وضع خویش گشته که او / به ملک قدر تو بسیار کم به مقدار است[3]
خیال عقل فلاطون خم‌نشین با تو / دم از خرد زدن مست پیش هشیار است
تعمق نظرت زان بود به وضع فلک / که پایهٔ تو فراتر ز چرخ دوار است[4]
کمال حاشیه‌دانان دهر ساحل اوست / به عالمی که ضمیر تو بحر زخّار است
عقول جمله نهان چون ضمیر مستترند / ضمیر صاف تو تا در جهان نمودار است
کشد ز قوس‌قزح بر فلک خط بطلان / که رفعت تو به او در مقام انکار است[5]
نهد ز پنجهٔ خورشید دست رو بر صبح / فلک به دعوی طبع تو گرم اقرار است
تراست عقل حقیقی که عقل در دگران / بود چو یار که در ضمن لفظ اغیار است
نگون شده است به دورت لوای کج‌بحثی[6] / چو[7] استقامت خاطر ترا علمدار است[8]
ز شرم رای منیر تو جوهر اوّل / نهان چو جوهر شمشیر پر ز زنگار است
چه نشأه‌ای تو ندانم که عقل افلاطون / ز نسبت می طبعت به خم گرفتار است
چو مستقل به سریر افاده بنشینی / یکی ز جزوکشان عقل کل سزاوار است
ز حکم شرع تو راه خلاف بسته چنان / که مرغ نغمهٔ گرفتار رشتهٔ تار است
به باغ تا بنشانی فضایلت[9] گویاست / چو غنچه بلبل خوش‌لهجه[10] زر به منقار است[11]
سپهر منزلتا، آفتاب مرتبتا / بهر ثنا که بود خاطرت سزاور است
بود ثنای تو گفتن چنانکه کس گوید / که آفتاب منیرست و ماه سیار است
به گنج نقد سخن مُهر اختتام زنم / دعا کنم که دعا سکه، مدح دینار است
لوای پرتو رایت قرین گردون باد / همیشه رایت خورشید تا نگونسار است

۱ـ ب: ردیف ۴۱ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف ۴۵ را ندارد.
۳ـ م، ب: ۴۶ را ندارند.
۴ـ ب: ۴۸ را ندارد.
۵ـ ب: ردیف‌های ۵۱، ۵۲ ندارد.
۶ـ م: کج‌طبعی.
۷ـ م: که.
۸ـ ب: ردیف‌های ۵۴، ۵۵ را ندارد.
۹ـ م: تاکه به توصیف خاطرت گویاست.
۱۰ـ م: نغمه.
۱۱ـ ب: ردیف ۵۹ را ندارد.

به گرد کشور عیش تو گرد غم مرساد   مدام گردش افلاک تا ستمکار است

فی المنقبة [علی ابن ابیطالب ع]

نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل   شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است   خار اگر در پا رود می‌روید از دستار گل
بسکه فیض ابر نوروزی به بام و در رسید[1]   نخل موبین همچو شمع روشن آرد بار گل
چون طلوع مهر تابان از بیاض صبحدم   داده از فیض بهاران شاخ اسفیدار گل[2]
غنچهٔ پرژاله وا گردیده یا چون جوهری   می‌گشاید حقه‌های گوهر شهوار گل
از صفا افکنده گلبن عکس در خاک چمن   یا شکفت از شاخسار ریشهٔ اشجار گل
گشت رسم گلفروشی عام کز فیض بهار   غنچه‌های خشک شد در طبلهٔ عطار گل
صورت[3] گلهای رنگارنگ از موج چمن   می‌نماید چون ز تار مخمل زر تار گل[4]
غنچه‌سان از بسکه در دلها خیال گل پر است   جای اشک آید برون از چشم گوهر بار گل
چون نسیمی، کوگل از روزن به محفل آورد   می‌کشد نور نظر در سینه از گلزار گل[5]
از دل سنگ بتان بتوان گل امید چید   این زمان کاید برون از سینهٔ کهسار گل
خار در آتش بجای شعله گل باز آورد   در چنین فصلی که پیدا می‌شود از خار گل
راست چون[6] شمعی که از شمع دگر روشن شود   گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل
چون دل دریاکشان کز می‌کشی وا می‌شود   غنچه‌ها گردیده‌اند از آب دریا بار گل
گو مزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما   همچو شمع آید برون از ریشه دستار گل
گل بجای قطره می‌بارد به فرق مردمان   انبساط سیر گلشن را بود سربار گل[7]
همچو زخم کهنه کز آب برون وا شود   غنچهٔ پژمرده گشت از موجهٔ انهار گل
بسکه می‌بالد ز شادی باده بر خود در سبو   همچو نرگسدان دماند یک گلستان وار گل
می‌توان ز آئینهٔ پررنگ عکس یار دید   این زمان کاید برون از سبزهٔ زنگار[7/1] گل
هر تل خاکی کنون باغی بود بی‌باغبان   جیب پر کن کاین زمان گنجی بود بی مار گل

۱ـ م: به خشک و تر رسید.
۲ـ ب: ردیف‌های ۴، ۵، ۶ را ندارد.
۳ـ م: جلوه.
۴ـ ب: ردیف‌های ۸، ۹ را ندارد.
۵ـ ب: ردیف‌های ۱۰، ۱۱ را ندارد.
۶ـ ب: همچو آن شمعی که.
۷ـ ب: ردیف‌های ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰ را ندارد.
۷/۱: م: زنگار.

خانه‌ها را گشته از جوش شقایق چون انار[1] — آب و گِل گُل، بام و روزن گل، در و دیوار گل

قصر عیش و خرّمی را طاق‌بندی تا کند — می‌رود بر چوب‌بست شاخ چون معمار گل[2]

تا زند راه تماشائی ز آواز سرود — از پر بلبل بدست آورده موسیقار گل

یافته بهر نظام کشور نشو و نما — تا که بر خیل ریاحین شد سپهسالار گل

از صنوبر سایبان از جعفری جاروب‌کش — ناظر از نرگس ز ساق لاله مشعل‌دار گل

بسکه سنبل در بناگوش خیابان جوش زد — می‌نماید همچو روی نو خط دلدار گل

همچو گلروئی که بردارد سر از بالین ناز[3] — می‌کشد خمیازه هر گه می‌شود بیدار گل

غنچه‌ها بشکفته یارب تا[4] چو بزازان به صبح — می‌گشاید بسته‌های اطلس زرتار گل[5]

ساغر صهبای ربانی[6] بود هر شبنمی — تا عذار خویش را کرده است چون گلنار گل

هر کسی چیزی دگر دارد به سر در بوستان — مست سودای شراب لاله‌گون هشیار گل

شبنم رنگین بود در غنچه‌های نیم باز — یا که ساغر می‌زند در پرده صوفی‌دار گل

سایه گلبن پریشان شد ز موج سبزه‌زار — شانه گویا می‌کشد بر طرّهٔ طرار گل

گلشن از بیرون در، یک گلبن آید در نظر — بسکه بار آورده تا خار سر دیوار گل

دیده‌های شبنم آمد شیشه‌های پرگلاب[7] — بسکه دارد در چمن کیفیّت دیدار گل

روشنم شد دولت بال هما تا یافته — سایبان بلبل و دامان پر دینار گل

بسکه زنگارنگ گردیده است از عکس چمن — جایگاه شاخ را کرده است میناکار گل

خرده‌ها در عودسوز غنچه می‌گردد سپند — چون بگیرد پردهٔ زنگاری از رخسار گل

بسکه عالم عیش‌پرور شد فلک هر صبحدم — در گریبان می‌کند از ثابت و سیّار گل

روز و شب گاه بهم برخوردن از رنگ شفق — می‌دهند اکنون بیکدیگر مصاحب‌وار گل

از پی گل در گریبان ریختن وا می‌کند — تکمهٔ زنگاری از پیراهن زرتار گل[8]

شبنم الوان بود در غنچه یا بهر نشاط — کرده عنبردان سیمین را مرصع کار گل

غنچه‌های لاله را در دل سیاهی کرده جای — یا که دارد در گریبان نافهٔ تاتار گل[9]

ابر از شبنم به رخسارش چه می‌پاشد گلاب — گر نشد بیهوش از کیفیّت گلزار[10] گل

بید مشک از بسکه بر گلزار می‌پاشد عبیر — خرده‌های عنبرین دارد چو خط یار گل

۱ـ ب: لاله‌زار.
۲ـ ب: ردیف‌های ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵ را ندارد.
۳ـ ب: خواب.
۴ـ م: یا.
۵ـ ب: از ردیف ۲۸ تا ۳۲ را ندارد.
۶ـ م: زمانی.
۷ـ ب: قطره شبنم نماید کار مینای گلاب.
۸ـ ب: ردیف‌های ۴۰ تا ۴۲ را ندارد.
۹ـ م: ۴۳ را ندارد.
۱۰ـ م: دیدار.

آتشین گلهاست در گلشن معطّر یا بود   عودسوز[1] بزمگاه حیدر کرّار گل
سرور مردان علی عالی اعلی که هست   در بهارستان فیض ایزد جبّار گل
مظهر اوصاف پیغمبر که در باغ وجود   ذات او بوی گل است و احمد مختار گل
آنکه از فیض بهار خلق نیکش غنچه سان   شد زبان اندر دهان مرغ آتشخوار گل[2]
گر نسازد رای او حل مشکلات غنچه را   سر نمی‌آرد برون زین عقدهٔ دشوار گل[3]
غنچه پرژاله نبود گر نهیب عدل او   کرده زیر خرقه پنهان ساغر سرشار گل
می‌فرورد شمع عکس خود به فانوس حباب   هر سحر تا درس خلقش را کند تکرار گل
یک زمان از تاب سستی سر نمی‌دارد نگاه   گشته است از رشک خلق او مگر بیمار گل
گر نجوید از بهار فیض او گلشن مدد   همچو خون مرده ماند در رگ اشجار گل
غنچه‌های نسترن از داربست آویخته   یا زده خود را ز رشک خلق او بردار گل[4]
همچو در قندیل شمع روشن آتش می‌شود   حاسد او در گریبان گر کند یکبار گل
دوستش با برگ و بار عیش توأم زاده است   آری از پشت پدر می‌آورد دینار گل
ای محب ساز عدو سوزی که نقش نام تست   بر سر احرار[5] گل در دیدهٔ اشرار گل
گر ضمیرت عکس در جوی گلستان افکند   چون گل خورشید گردد مطلع‌الانوار گل[6]
صرصر قهر[7] تو جام باده را در هم شکست   یا شده از سیلی باد صبا افکار گل
از نهیب آب آتش را نیارد در فغان   آری از طوفان شبنم کی کشد آزار گل
تا گرفته یاد از خصم لئیمت طرز بخل   دوخته زر را بدست خویش از مسمار گل[8]
برگ برگ از چاک شمشیرت کنون ریزد به خاک   گر عدویت در گریبان کرده بودی پار گل
نیست خار از آستین غنچه بیرون کرده سر   پیش خلقش راست کرد انگشت در زنهار گل
بسکه می‌سوزد ز تاب هیبت خصم ترا   شعلهٔ آتش شود چون شمع بر دستار گل
ریزهای شیشه شبنم در گریبانش کند   بوئی از خوبی به پشت گر کند اظهار گل[9]
دعوی خود را چو کاذب یافت پیش خلق تو   خویش را بر چارمیخ خار زد ناچار گل
باد در دوران عدلت شد هوادار چراغ   از نسیم صبح دارد گرمی بازار گل
کی بود بی ناوک قهرت دل صد چاک خصم   آری آری نیست در باغ جهان بی‌خار گل

۱- م، ب: مجمری از.
۲- ب: شد زبان مرغ آتشخوار در منقار.
۳- ب: از ردیف ۴۹ تا ۵۲ را ندارد.
۴- ب: از ردیف ۵۴ تا ۵۵ را ندارد.
۵- م، ب: اخیار.
۶- ب: از ردیف ۵۸ تا ۶۰ را ندارد.
۷- م: نهی تو.
۸- ب: ردیف‌های ۶۱، ۶۲ را ندارد.
۹- ب: از ردیف ۶۵ تا ۶۸ را ندارد.

دلبران در دور عدلت مهربان گردیده‌اند   می‌گشاید پیش بلبل مشت پر دینار گل
شعله گردد گل بگیرد پنجه‌اش را همچو شمع   گر بچیند حاسد بدبخت از گلزار گل[1]
ریسمان پیچیده گلها نیست در دکان که رفت   از چمن بیرون به عهدت بست چون زنار گل
بسکه در وی کارگر شد آتش رشکت زبان   کرده بیرون از دهان غنچه شمع آثار گل
همچو نخل ایمن، ایمن گردد از باد خزان   گر شود از رشحهٔ فیض تو برخوردار گل
گل به پیشش خون از اندام بیرون کرده‌ایست   در بهارستان خلقت‌گر[2] گشاید بار گل
در زمانت تا دل بلبل ربود از خرده‌ها   تیرها در سینهٔ خود دید تا سوفار گل
گر نشیند یکزمان با حاسد سنگین دلت   می‌شود دل سنگ همچون دانه‌های نار گل
لاله نبود آنچه می‌روید ز صحن لاله‌زار   یافته داغ غلامی تو بر رخسار گل[3]
آب می‌پاشد به برگ خود ز شبنم هر سحر   تا کند اسب صبا سیر[4] ترا تیمار گل
چون سپر بر دوش رو آری[5] به میدان نبرد   راست چون سرو سهی[6] کو را بود در بار گل
دشمنان را دل فرو ریزی ز جولان سمند   باد صرصر چون وزید از خود شود بیزار گل[7]
اسبت[8] از سُم خون روان سازد ز چشم دشمنان   یا دماند باد صبح از صحن نرگس زار گل
از دم تیغت کله خود عدو شد چاک چاک[9]   آنچنان کز آب[10] گردد غنچه در گلزار گل
کاسهٔ چشم عدویت همچو نرگسدان شود   پر ز خاک رزمگه و ز خون درو انبار گل[11]
از کدوی فرق خصمت بسکه خون تیرک زند   چون سفالین کاسهٔ پر خاک دارد بار گل
بسکه از شمشیر خونریز تو گردد چاک چاک   در تن خصم تو چار آئینه گردد چار گل
همچو نهری کو شد از عکس گلستان ته نشان   کرده در دست تو از خون تیغ جوهردار گل[12]
نوک تیرت در دل صدپارهٔ پرخون خصم   هست همچون بلبلی بگرفته در منقار گل
جای[13] زخم ناوکت[14] از جوشن دشمن عیان   یا فکنده عکس زیر موج دریابار گل

۱ـ م:
در حقیقت گل تونی باقی گل چشم و چراغ   گرچه می‌دانند در باغ خلافت چارگل
این بیت را اضافه دارد و نسخه ب از ردیف ۷۰ تا ۷۶ را ندارد.
۲ـ م: چون.
۳ـ ب: ۷۷، ۷۸ را ندارد.
۴ـ اسب گلندام ترا.
۵ـ ب: آری رو.
۶ـ ب: همچو سرو سرکشی کو.
۷ـ ب: ۸۰ را ندارد.
۸ـ ب: اشکت از.
۹ـ ب: ترک ترک.
۱۰ـ همچنان کز باد گردد.
۱۱ـ ب: ردیف‌های ۸۳، ۸۴ را ندارد.
۱۲ـ ب: ۸۶ را ندارد.
۱۳ـ ب: هست.
۱۴ـ م: ناوک است.

ریختی خون عدو کردی سرش را برسنان   میوه پیدا می‌شود[1] چون ریزد از اشجار گل[2]
در بهارستان رزمت همچو شاخ ارغوان   از سر اعدا برون آورده چوب دار گل
عرصهٔ رزمت گلستانی است کاندر وی بود   تیغ آب و نیزه‌ات شاخ و سر کفّار گل
سرو را از نوبهار مدح فیض شاملت   رُسته از اطراف اشعارم خیابان وار گل
نیست عیبی گر مدیحت در دل من جا کند   می‌نشیند پهلوی خار و ندارد عار گل[3]
نوعروس خاطرم چون وصف خلقت سر کند   از دهانش غنچه سان روید دم گفتار گل[4]
گشته از یمن مدیحت زیردست فکر من   زین سبب[5] جا کرده در پایان این اشعار گل
ز آن بود پر گل زمینش کز بهار وصف تو   خوشخرام خامه را می‌ریزد از رفتار گل
از هجوم معنی رنگین دلم وا می‌شود   غنچه بگشاید لب از هم چون شود بسیار گل[6]
معنیم رنگین شد از میرابی طبع روان   می‌شود از آب آری آتشین رخسار گل
غنچه تا گشتم به فکر آمد معانی در نظر   غنچه را باشد بلی در پردهٔ پندار گل
تا نکردم صاف دل را حسن معنی رو نداد   کی کشد نقاش بر دیوار ناهموار گل
غنچه نبود بلکه از رشک صفای معنیم   در گریبان برده سر با خاطر افکار گل
شافع یوم‌الحسابا فیض‌بخش اُمّتا   ای به پیش خلق نیکوی تو بیمقدار گل
آن زمان کارند اهل حشر سر بیرون ز خاک   چون به هنگام بهاران از در و دیوار گل
محشر از شور نشور آید گلستان در نظر   دل‌سیاهان لالهٔ آن گلشن و احرار گل
نوجوانان سر برون آرند از چاک کفن   از نهال نسترن ظاهر کند رخسار گل[7]
در هوا هر سو پریشان نامه‌ها پران شود   یا دهد بر باد هنگام خزان طومار گل
راز دلها فاش گردد از نسیم امر حق   باد صبح آید بدرّد پرده اسرار گل[8]
صاحب دیوان بوقت پرسش عصیان زند   بر سر هر عضو عضو از گلشن اقرار گل
هر کسی زان خوان بی‌پایان سزای[9] خود برد   فرقه اشرار آتش، زمرهٔ ابرار گل
تو در آن هنگامه فارغ‌بال از گرمای مهر   آری از خورشید تابان کی کشد آزار گل
سرخ‌رو با آل خود زیر لوای مصطفیٰ   کرده باشی جا چو زیر سایهٔ اشجار گل
آرزو دارم که بینی جانب من تا کند   خار خار آرزوها در دل افکار گل

۱- م: میوه بار آرد بلی چون.
۲- ب: ۸۹، ۹۰ را ندارد.
۳- ب: ۹۳ را ندارد.
۴- ب: ۹۴ را ندارد.
۵- ب: بهر این جا.
۶- ب: از ردیف ۹۷ تا ۱۰۰ را ندارد.
۷- م، ب: همچو از باد خزان در عرصهٔ گلزار گل.
۸- ب: ۱۰۷ را ندارد.
۹- م، ب: نصیب خود برد.

نامه‌ام چون غنچه‌های چیده ماند سر به مُهر / یا[1] شود از فیض الطاف تو دروی خار گل
عجز من بیهوده باشد لطف عامت شامل است / از برای بو ندارد باعثی در کار گل
داده‌ام احسان بیادت این گناه دیگر است / می‌زنم بر سر کنون از دست استغفار گل
اشرف از گفتن کنم بس تا سخن شیرین شود / چشم و دل پر می‌شود وقتی که شد بسیار گل
پای تاسر همچو شاخ گل شوم دست نیاز / وز دعا ریزم بجیب گنبد دوّار گل
تا ز جوش خون گل در جسم[2] عالم هر بهار / سر زند از سنگ خارا لاله و از خار گل
دشمنت را لاله سان گل در گریبان باد داغ / دوستت را جای خون در تن گلستان وار گل

در مدح استادی میرزا قاضی

نوبهار آمد که ریزد نشأهٔ جان‌پروری / همچو دور چشم خوبان دور چرخ چنبری
باد نوروزی دگر بنیاد فراشی نهاد / خیمه در برج حمل زد آفتاب خاوری
خیر[3] باشد، گرم با اهل جهان برمی‌خورد / زال گردون را دگر جُنبیده مهر مادری
باز از باران دیماه و کف صابون ابر / کرده خارای زمین را پیر گردون گازری[4]
از برای آنکه سازد آب سیم ،برف، را / قرص خورشیدست همچون کورهٔ آهنگری
شب بود چون پیکر شب زنده‌داران در گداز / روز چون فرخنده‌روزان است در تن‌پروری
میفزاید بر سر روز آنچه می‌کاهد ز شب / شد سواد شب سحر را مایهٔ سوداگری[5]
روز همچون شاخ اسفیدار در نشو و نماست / کرده شب چون سوسن پژمرده رو در لاغری[6]
می‌کند پیرانه سر دارائی ابری به بر / پیرزال چرخ را نوشد لباس دلبری
بسکه ابر نوبهاری پایه بالا برده است / می‌چکد[7] باران ز سقف گنبد نیلوفری
تا نماید چهره گل خاکستر ابر سیاه / می‌کند آئینهٔ گلزار را روشنگری
می‌چکد روغن ز بادام تر اکنون دور نیست / بهر ترطیب دماغ او رو به گلشن آوری[8]
شوخ آید در نظر رنگ شفق با آسمان / همچو کفش قرمزی با چاخشور مرمری
در گلستان برگ عشرت را مهیا کرده‌اند / بسته بی‌امداد گلچین دستهٔ گل جعفری[9]

۱ـ ب: تا شود.
۲ـ ب: چشم.
۳ـ ب: مهر باشد.
۴ـ ب: ردیف ۴ را ندارد.
۵ـ ب: پیرزال چرخ را نوشد لباس دلبری.
۶ـ ب: ردیف ۸، ۹ را ندارد.
۷ـ ب: می‌کند.
۸ـ ب: ردیف‌های ۱۲، ۱۳ را ندارد.

جوش شبنم تخت گلبن را مرصع کار کرد … تا نشیند گل چو شاهان بر سریر سروری[1]
گر ندیدی بادهٔ گلرنگ در مینای سبز … بنگر از برگ درختان روی گلبرگ طری
بر کنار صفحهٔ گلشن نهال بیدمشک … از پی صید تماشائی چو زلف عنبری
جوی آب از عکس گلشن چون دکان گلفروش … صحن باغ از جوش شبنم چون بساط جوهری
همچو چشم شوخ رعناقامتان در دور خط … نرگس شهلا میان سبزه گرم دلبری
گو مگردان باده گر طوفان شبنم می‌کند … می‌پرستان[2] را نشان کفش ساقی ساغری
از[3] حباب آب روان چون دستگاه شیشه‌گر … وز گل شب‌بو گلستان چون دکان زرگری
مقری قمری است بر گلدستهٔ سرو سهی … در ثنای مقتدای کشور دین‌پروری
کامران ملک معنی میرزاقاضی که هست … کاشف از برهان فضلش دعوی دانشوری
واضع قانون دانش حل عقد روزگار … نکته اثبات واجب حجت پیغمبری
آنکه از فرمان احکامش عروس ماه را … هاله گاهی چادری کردست و گاهی معجری
آنکه از اِنهای نهی او به خلوتگاه خم … دختر رز پیر گردیده است در بی‌شوهری
بهر رفع[4] تهمت بی‌عصمتی در دور او … از حباب ام‌الخبائث یافت مهر دختری
ای فلک‌قدری که چون خورشید تابان روشن است … دایم از سیمای جاهت پرتو نیک‌اختری
نقد دانش در کف طبعت چو در دریا گهر … بکر معنی در دل صافت چو در مینا پری
در کف انگشتری چون دُر به دریای محیط … در رکابت چرخ چون فیروزه در انگشتری
از حجاب صافی مرآت طبع انورت … شد نهان چون آب خضر آئینهٔ اسکندری
همچو گرداب اشک می‌گردد به دور چشم چرخ … هر گه اقبالت برافرازد لوای برتری[5]
گر کنی کوچک دلی در عالم امکان چه عیب[6] … زانکه در صغری کند موضوع مطلوب اصغری[7]
در دل حسّاد هم گردیده فرمانت روان … همچو در اعضای اعدا ذوالفقار حیدری
همچنان کز صفحهٔ آئینه برگردد[8] نگاه … هست از عین‌الکمال آئینهٔ طبعت بری
گر گذر[9] بر سایهٔ کهسار حلمت افکند[10] … بیضهٔ فولاد گردد همچو سطح جوهری
سرخ گشت از رشک سرسبزی نخل رفعتت[11] … اشک درچشم فلک چون لعل در انگشتری[12]

۱- ب: در ردیف ۱۱ قرار دارد.
۲- ب: بسان کفش، که البته درست است.
۳- ب: در حجاب.
۴- ب: دفع.
۵- ب: ۳۲ را ندارد.
۶- ب: نقص.
۷- ب: اکبری.
۸- ب: از گرد نگاه.
۹- م، ب: گرز زبر.
۱۰- م، ب: بگذرد.
۱۱- م: همّت.
۱۲- ب: ۳۷ را ندارد.

طبع گردون محفلت محتاج اسطرلاب نیست کی بود در بند عنبردان عروس خاوری
همچو می می‌جوشد از رشک تو افلاطون به خم گشته‌ای تا سرخوش از صهبای حکمت پروری
طبع صاحب بینشت چون بوستان پیرا شود می‌کند چشم اولوالابصار در وی عبهری[۱]
نیست خصم بی‌وقارت را خلاصی از سپهر زود در گرداب افتد کشتی از بی‌لنگری
چون به اقلیم سخن طبعت قلمرانی کند رشتهٔ جان خردمندان نماید مسطری[۲]
کی تواند سر کشید از خط فرمانت سپهر می‌کند تا خامه‌ات گردون دین را محوری
کاتب قدرت چو آهنگ کتابت می‌کند کاغذ افشان افلاکش نماید دفتری[۳]
سرد می‌گردد شعاع مهر در جرم قمر خصم را افسرده مهرت در دل از بدگوهری
گر نباشد در دلت نقش تعلق باک نیست جوهر دیگر بود آئینه را بی‌جوهری[۴]
کرده روی بکر فکرت[۵] را به رنگ شعله سرخ کرده رنگ بخت اعدای ترا خاکستری
آنکه پوشد روی خوبان را حریر چهره‌ای[۶] آنکه بافد سنگ خارا را لباس مرمری[۷]
صاحب انصافی نباشد چون تو گر انصاف هست حق‌شناسی نیست چون ذاتت گر از حق نگذری[۸]
دیگران را رتبهٔ طبع جهانگیر تو نیست ناید از شمشیر چوبین آرزوی خنجری
گرچه جوهردار باشد خنجر چوب چنار کی زند با خنجر فولاد لاف همسری
چون کنم وصف کمالاتت که بهر ثبت آن تنگ باشد صفحهٔ گردون به این پهناوری[۹]
محو گشت از پرتو آن تیره‌روزیهای من تا فکندی بر سرم ظلّ عدالت‌گستری
آری آری سایه رو در کاستن می‌آورد چون به سمت‌الرأس آید آفتاب خاوری
صاحِبًا غِلمانُ اَشعاری بِرِضوانِ‌التَّدبیح کُلُّهُم کَاللُؤلُؤِ المَکنُونِ حِسانٌ عَبقَرِی
مَن رَأیٰ اَبکارَ اَفکاری بِعَینِ المَعْرِفَة لَیتَ شِعْری کَیفَ یَنتَشِیر بِشِعْرِ الأَنوَری
شهسوار کشور نظمم که باشد در رکاب شاه‌بیت فطرتم[۱۰] را از معانی لشکری
گفته‌ام از دولت مدح تو بر کرسی نشست زآنکه بخشد وصف بهتر گفتگو[۱۱] را بهتری[۱۲]

۱ـ ب: ۴۰ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف‌های ۴۲، ۴۳، ۴۴ را ندارد.
۳ـ ب: بعد از ردیف ۴۴ اضافه دارد:
تا شده در ملک امکان رخش فرمانت روان زد به خود تصویر روغن از برای حاضری
۴ـ ب: ۴۶ را ندارد.
۵ـ ب: بکر معنی را.
۶ـ ب: لباس چهره‌ای.
۷ـ ب: خاوری.
۸ـ ب: ۴۹ را ندارد.
۹ـ ب: ۵۱ را ندارد.
۱۰ـ ب: معنیم را.
۱۱ـ م: زانکه وصف مهتران بخشد سخن را بهتری.
۱۲ـ ب: بیت ۵۸ را ندارد.

در ثنایت اینقدر معنی رنگین بسته‌ام ... بی‌تکلّف بسته‌ام آئین مدحت گستری[1]
گفتگو را ختم باید کرد اشرف بر دعا ... دردسر کوتاه کن تا کی حدیث سرسری
محفل افلاک را تا زهره باشد نغمه‌ساز ... پرتو خورشید را تا ماه باشد مشتری
دشمنت بادا چو تار ساز از غم در گداز ... دوستت روشن روان چون آفتاب خاوری

در مدح حضرت صاحب الزمان حجة بن الحسن صلوات الله علیه*

فیروز گشت خسرو گیتی ستان برف ... فیروزهٔ سپهر نهان شد بکان برف
چون ریسمان به عقد گهر ناپدید شد ... سررشته شهور و سنین در میان برف
روی زمین گرفته متاع سفید بار[2] ... کامد ز هند ابر سیه کاروان برف
افتاده است شیشهٔ افلاک بر زمین ... پر شیشه ریزه گشته کران تا کران[3] برف
خورشید اگر نهان شده حقش به جانب است ... یک تیغ زن چکار کند با جهان برف
بر[4] خوان چرخ غیر نمک نیست ماحضر ... چشم طمع مدوز به دستار خوان برف
عالم چو کارخانه جولاه و گرد باد ... سازد کلافه از جهت پودوتان برف
کو رستم تموز که پرشور می‌کند ... دیو سفید کشور مازندران برف
آتش کند ز جوشن مجمر زره به بر ... بیچاره غافل است ز زور سنان برف
نی تند گردد آن و نه این سوده می‌شود ... هرچند تیغ مهر خورد بر فسان برف
افتاده است پنجهٔ خورشید هم ز کار ... کی می‌توان به چله کشیدن کمان برف
در تیرماه هم نکند بسکه محکم است ... مهتابِ آفتاب علاج کتان برف
زیر فلک چو شیشه ساعت ز گردباد ... گه زیر و گه زبر شده ریگ روان برف
کافی نبود بارش گردون که گشته است ... هر گردباد بر سر خود آسمان برف
از بس فتاده لرزه بر اندام روزگار ... دندان تمام سوده شد اندر دهان برف
زان دود از[5] دماغ بخاری بدر رود ... کز[6] غیب دمبدم رسدش میهمان برف

۱ـ ب: این بیت را اضافه دارد.
گر به کلیات اشعارم بگردی فرد فرد ... بهره‌یابی فصل فصل از جنس معنی‌پروری
۲ـ ب: تار، که البته درست نیست.
۳ـ ب: گشته جهان از نشان برف.
۴ـ ب: با.
۵ـ ب: آن دود کز.
۶ـ ب: از غیب.
*: م ـ این قصیده را از بیت اول تا بیت ۶۸ ندارد.

آتش گریخت زیر سیه خیمهٔ دخان — از بیم زور صرصر آتش‌نشان برف[1]
ماند به کارخانهٔ حلاج روی خاک — مانده است تا بهر سر خاری نشان برف
دریا نهد به پنجرهٔ موجه طلق یخ — غافل ز موشکافی زورین کمان برف
از بسکه گردباد به بالاش می‌برد — شد آسمان زمین و زمین آسمان برف
آتش هم از طپانچه رخی سرخ می‌کند — ور نه کسی نجسته ز باد وزان[2] برف
رو را سفید چون ز سفیداب می‌کنند — رخها سیاه گشته چرا در زمان برف[3]
از بام آسمان به زمین اوفتاده است — ز آنروی تونیا شده است استخوان برف[4]
نزدیک شد که عمر عمارت بسر رسد — اکنون که می‌رسد به لب بام جان برف
موی سفید زال فلک می‌کشد به خاک — از سادگی عوام کنندش گمان[5] برف
افکند مهر پردهٔ زنبوری سحاب[6] — از بیم نیش لشکر زنبورسان[7] برف
لب را کبود می‌کند و چهره[8] را سیاه — ز آنرو کسی سفید نگردد میان برف
گردد سفیدموی چو زال اولین قدم — رستم اگر گذر کند از هفتخوان برف
بوده‌است طاقت اینهمه روی زمین سفید — کوه از کمر فتاده ز بار گران برف
از ابر و برف روز سیاه است و شب سفید — پیداست انقلاب زمین در زمان برف[9]
سرمای این چنین و مرا جذبهٔ سفر — افکنده همچو گرد پی کاروان برف
شوق وطن به سینه و شور سفر به سر — دل در میان آتش و تن در میان برف
در زیر پا ز[10] خار بُنم فرش سوزنی — بر فرق چتر ابر و به سر[11] طیلسان برف
تا آه گرمم[12] از دل سوزان برون[13] نرفت — راه نفس گشاده نگشت از[14] میان برف
جز آفتاب روی ولای امام عصر — نبود پناهی از ستم بیکران برف

۱ـ ب: بعد از ردیف ۱۷ این بیت را اضافه دارد:
بیچاره رهروی که بمیرد دُرین زمان — هم گور هم کفن بودش در میان برف
۲ـ ب: روها سیاه گشته چرا در زمان برف.
۳ـ ب: ردیف ۲۲ را ندارد.
۴ـ ب: این بیت را هم اضافه دارد:
وا کرده است خندهٔ دندان‌نمای چرخ — در صحن چارسوی عناصر دکان برف
۵ـ ب: از بیم نیش لشکر زنبورسان برف.
۶ـ ب: به خاک، که البته سحاب درست است.
۷ـ ب: از سادگی عوام کنندش گمان برف.
۸ـ ب: روی را.
۹ـ ب: بعد از ردیف ۳۰ این بیت را هم اضافه دارد:
گیرم رود به قلب اسد کار کی کند — شمشیر آفتاب نه پرنبان برف
۱۰ـ ب: با رخار.
۱۱ـ ب: به بر.
۱۲ـ ب: گرم.
۱۳ـ ب: به دَر.
۱۴ـ ب: نشد از.

گردیم گرم منقبت صاحب‌الزمان شاید بدین وسیله سرآید زمان برف
مهد[ی] هادی آنکه به زنهار قهر او آید زبان شعله برون از دهان برف
شاهی که بهر جلوهٔ شبرنگش آسمان گسترده است نطعی گوهرنشان برف
در آرزوی آنکه بود از سپاه او چرخ ابلق زمانه کشد زیر ران برف
چندان فشانده گوهر غلطان که روزگار افتاده روز بخشش او در گمان برف
آبستن سفیدهٔ صبح است شام ما در عهد[1] او چو ابر سیه در زمان برف
ای سروری که خردهٔ جان می‌کند نثار در پای توسنت کف گوهرفشان برف
هرچند حاصلی ندهد شوره‌زار لیک روید سمن ز لطف تو از بوستان برف
دست حمایت تو اگر در میان بود شاید فتیله ساختن از ریسمان[2] برف
چون خانهٔ مسدّس زنبور می‌شود از باد شش پر غضبت پرنیان برف
گویا فتاده پرتو خورشید بر زمین گردیده تا ز رای[3] تو روشن روان برف
باشد نشان عدل تو بر تاق آسمان زنجیر عدل بستن نوشیروان برف
بی رهنمائیت به نباتات کی رسد از آسمان دلیل ز سنگ نشان برف
در طبع کار پرتو مهتاب می‌کند افتد فروغ رای تو گر در گمان[4] برف
شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد دستار را به فرق جهان پهلوان برف[5]
باشد برابر تو صف‌آرائی عدو[6] با تیغ مهر جلوهٔ برگستوان برف
تیغ تو در مخیلهٔ مهر تا گذشت گردیده ذرّه ذرّه فروغش بسان برف
هر کس پیاله از می حفظت کشیده است گلگشت ماهتاب کند در میان برف
و[7]انرا که لرزه‌ای ز نهیبت بتن رسید کرد آفتاب قلب اسد را گمان برف
شاها حمایتی که ز دم سردی جهان چون خاک گشته‌ام هدف امتحان برف
لطفی که بی‌حضور رخت زنگ بسته است آئینه سپهر در آئینه‌دان برف
بی‌حملهٔ نهیب تو کوتاه کی کند زین سان که شد دراز به عالم زبان برف
در راه انتظار تو چشم زمین سفید گردیده است و خلق کنندش گمان برف
از عهدهٔ ثنای تو بیرون نیامده است مدحتگر سحاب به چندین زبان برف

۱- ب: از فیض او. ۲- ب: بوستان.
۳- ب: روی تو. ۴- ب: در کنان.
۵- ب: اضافه دارد:
گر یاد باد تیغ مردافکنت کند [کذا] مغز از دماغ چرخ بریزد بسان برف
۶- ب: حسود. ۷- ب: آن را.

ای پیشوای عصر[1] که بی رهنمائیت   یک گام راه طی نکند کاروان برف
نبود ز پشت‌گرمی لطفت اگر مدد   فیض از فلک فسرده به باران بسان برف[2]
روز جزا که عرصهٔ محشر ز انقلاب   پر شور و شر شود چو زمین در زمان برف
ز احیای مردگان کفن پیرهن شود   صحرای حشر مقبرهٔ کشتگان برف
یکسو بجحیم باشد و یکسوی زمهریر   سوئی مکان آتش و سوئی مکان برف
بر وفق کرده نامه سیاهان مکان کنند   بعضی میان آتش و بعضی میان برف
خواهم که نامهٔ عمل من در آن زمان   گردد ز روسفیدی مدحت بسان برف
در وقت قوس چله شود تا کمان ابر   در موسم بهار بود تا خزان برف
بادا ز کسب فیض و هنر روسیاه‌تر   خصمت چو اخگری که بود[3] در میان برف

فی الموعظة و النصیحة*

با دل پرآه باید چشم گریان داشتن   ابر صاحب برق را شرط است باران داشتن
راه ناامن است و دزدان علایق در کمین   باید از شب‌زنده‌داری پاس ایمان داشتن
پیر گشتی ترک زینت کن که نبود خوشنما   با قد چوگانیت گوی گریبان داشتن
جامه و عمامه را بگذار پُر در کار نیست   در جهاد نفس سرکش[4] خود و خفتان داشتن
مهر و تسبیح و عصا و شانه و مسواک و شال   از برای خودفروشیهاست دکان داشتن
ریسمان بازی دل بر رشتهٔ طول امل   آخرت خواهد گسست از رشتهٔ جان داشتن
سینه صدر بارگاه دل بود حیف است حیف   شاهراه آرزوی قرب سلطان داشتن
از تماشای دیار کسب عبرت ماندن است   دیده را پا در نگار نقش ایوان داشتن
سروری و بینوایی وا نمی‌خواند بهم   دین و دنیا را بهم یکبار نتوان داشتن
کیسه را از زر نباشد جز سیاهی حاصلی   زنگ زر تا چند بر آئینهٔ جان داشتن
دست از دنیا بشو تا کی بساط سینه را   روسیاه از چرک دنیائی چو همیان داشتن
حیف نبود بیت معمور رواق سینه را   از خیال گنج بیت‌المال ویران داشتن
میکنی خرمن چه در دل فکر گندم آدمی است   بلکه روزی یادت آید باغ رضوان داشتن
خواهدت کرد آخراز سیلی خجلت سرخ‌وزرد   رخت رنگارنگ و نعمتهای الوان داشتن

۱ـ ب: دهر که.
۲ـ ب: در ردیف ۵۱ قرار دارد.
۳ـ ب: که فتد در میان.
۴ـ نفس فکر خود.
*: ب: از بیت اوّل تا شماره ۸۳ را ندارد.

در رواق سینه می‌باید که باشد دل سفید   شمع کافوری چه حاصل در شبستان داشتن
زهر غم از جام زرین می‌خوری بر خود مبال   غافلی ز انجام سیم و زر فراوان داشتن
خوش بود تعلیم عقلی تا کی از مشق جنون   نامهٔ عصیان سیه چون مشق طفلان داشتن
چندسازی هر سحرگه توسن اندیشه زین   تا روی در فکر اسب برق جولان داشتن
صرفهٔ منظور باید داشت خواهی ساختن   خانهٔ دل را خراب از فکر دربان داشتن
گر به ظاهر رو به مسجد داری امّا در خیال   می‌روی در سیر فکر باغ و بستان داشتن
کسب اطوار زبردستان ز کافر نعمتی است   چشم می‌باید به وضع زیردستان داشتن
تنگ می‌آرد ز دست تنگدستی مرد را   آرزوی وسعت امثال و اقران داشتن
پیر گشتی کسب اسباب تنعم واگذار   نیست چون دندان چه حاصل از لب نان داشتن
عشقبازی ترک کن دیوانه خواهد کردنت   از خیال کودکان دل را دبستان داشتن
یاد شوخان را به جان خویش چندین سر مده   سینه را تا چند بازیگاه طفلان داشتن
رویت از مشق گنه‌کاری سیه شد تا بکی   بر کف از زلف بتان طومار عصیان داشتن
چون خوری تریاک را افزون نماید کار زهر   اینقدر در دل نباید یاد خوبان داشتن
ای سراپا تشنهٔ دریای رحمت تا بکی   دیده را دولاب آن چاه زنخدان داشتن
گاه فکر جام و گاهی فکر ساغر بس نشد   سینه را از یاد مستی بزم مستان داشتن
بهر دل‌چسبی مردم رخت چسبان تا بکی   خویش را باید بکار دوست چسبان داشتن
ریشه خواهد درتنت چون صورت دیبا دواند   پوشش خود را نباید تنگ چندان داشتن
چند در قید میان تنگ و رخت نازکی   بهر مردم تا بکی خود را به زندان داشتن
خوش بود چون شیشهٔ ساعت میان تنگ را   از برای ضبط اوقات پریشان داشتن
آب اشکی بر رخ غفلت زن ای بی‌شرم چند   در عبادت سجده را خواب پریشان داشتن
کردهٔ زشت خوداز مردم چه می‌پوشی عبث   باید از داننده اسرار پنهان داشتن
سخت تاب آورده روی نامهٔ عصیان سفید   اینقدرها روسیاهی نیز نتوان داشتن
دل سیه را گریه کردن بیشتر لازم بود   از سحاب تیره باید چشم باران داشتن
زلف‌را از مصحف‌عارض سوادی‌بیش نیست   با دل کافر چه حاصل حفظ قرآن داشتن[1]

---

۱. م: از ردیف ۳۸:
زلف را از مصحف‌عارض سوادی بیش نیست   با دل کافر چه حاصل حفظ قرآن داشتن
تا بیت ۸۳:
در بهار عمر اشرف توبه جامم را شکست   باید از ساقی کوثر چشم تاوان داشتن
را ندارد.

چون شقایق عیب پنهان آشکارا کردن است   دلی سیاه و بعد از آن لبهای خندان داشتن
طی راه کعبهٔ اسلام بی‌حاصل بود   با دلی چون طاق آتشگاه گبران داشتن
دین و دنیا را به سیلاب خسارت دادن است   اعتقاد کافر و قول مسلمان داشتن
با تنک ظرفان سخن در پرده گفتن بهتر است   شمع را در باد باید زیر دامان داشتن
عیب می‌باشد یکی دیدن زاحول چشم داشت   راست ناید راست کج بحثی و ایمان داشتن
راه منزل جستن است از شمع در نصف‌النهار   رسم استدلال در اثبات یزدان داشتن
ناقص از برهان قاطع بیشتر گمره شود   جهل باشد طفل را شمشیر عریان داشتن
دیدهٔ روشن ز عینک می‌شود تاریک‌تر   عقل کامل را نباید فکر برهان داشتن
جملهٔ مایعرف عقل تو مجهولست چند   چشم عرفان باید از ارباب عرفان داشتن
شاهراهی در نظر چون شارع سرعت چرا   فکر در پس کوچهٔ حکمت گریزان داشتن
دُردی خم فلاطون با زلال حق مسنج   کی روا باشد به یک کف جام و قرآن داشتن
حلقه در گوش حکیم شرع را نبود روا   گوش بر گفتار افلاطون یونان داشتن
رشتهٔ عمر است اوقات ای پسر ضایع مکن   تا توانی عقد مروارید غلطان داشتن
در جوانی عمر ضایع کرده را افسوس خور   کز برای لب گزیدنهاست دندان داشتن
امتثال امر و نهی نفس می‌دانی که چیست   خویش را تمثال لعبت باز شیطان داشتن
ترک عصیان کن که در خلد رضای ایزدی   طاعت مقبول باشد حور و غلمان داشتن
گر گناهی کرده‌ای باری توان از مدّ آه   نامهٔ اعمال خود را خط بطلان داشتن
توبه کردن از گناه کرده بی‌معنی بود   از گناه نقد باید دل پشیمان داشتن
گر کنی پرهیز در دارالشفّای درد دین   درد کفرت را توان امید درمان داشتن
در جهاد نفس جرأت از خدا ترسیدن است   کشوری را می‌توان زین ترس ترسان داشتن
سر به خود دزدیدن از تیغ حوادث می‌شود   روز و شب بر یاد حق سر در گریبان داشتن
گر بگیری جانب حق در جمیع کارها   حق بجانب باشدت دعوای ایمان داشتن
از ریا پرهیز کن تا کی دل بیمار را   شیشهٔ قارورهٔ وسواس شیطان داشتن
گر نباشد جزر و مد لجّهٔ دردت به دل   می‌توان از دود آهی دیده گریان داشتن
می‌کند مقبول طاعت راز آه نیمه‌شب   کاکل مشکین و زلف عنبرافشان داشتن
از خم گیسو نظر بر روی جانان کردن است   در دل شب فکر در آیات قرآن داشتن
بی‌سخن تکبیر بر خاک شهیدان خواندن است   سبحه صددانه را با ذکر گردان داشتن
شمع از شب‌زنده‌داری می‌کند روشن سواد   چشم فیض از چشم خواب‌آلود نتوان داشتن

گرد دل یکبار اگر گردی چو فانوس خیال — گرددت روشن سواد از نور ایمان داشتن
بی‌حضور دل مکن طاعت که شرک مطلق است — با خدا کردن خطاب و دل به شیطان داشتن
خوش بود غلتیدن اشکی که چاک سینه را — می‌برازد تکمه‌های دُر غلتان داشتن
در لباس بینوائی پادشاهی کردن است — با کمال فقر چشم گوهرافشان داشتن
تا نگرید طفل در شب دایه کی شیرش دهد — فیض‌ها دارد دل شب چشم گریان داشتن
می‌توانی از ترازوداری خوف و رجا — روز بازار جزا با سنگ میزان داشتن
خویش را کشتن بود تا خصم گردد متهم — طبع را در غیبت مردم پریشان داشتن
بهر بازار جزا خرجی مهیا کردن است — زیردستان را رهین قرض احسان داشتن
هرچه درساغر بود سرچشمهٔ آن ساقی است — چند با افلاک جنگ و رو به یزدان داشتن
می‌کند در دین و دنیا مرد را اشرف سعید — پند یاران دادن و خود گوش فرمان داشتن
فکر شعر هرزهٔ خود کن که در دیوان حشر — نیست موزونی بغیر از وزن میزان داشتن
خشکی زهدم فزون شد بهر ترطیب دماغ — پاره‌ای هم طبع را باید غزل خوان داشتن
ای اسیر شهد لعلت شیوهٔ جان داشتن — وی فدای کفر زلفت رسم ایمان داشتن
ترک چوگان باز من میزیبدت بی‌چشم زخم — از سرم گو، وز دلم گوی گریبان داشتن
می‌توان گاهی به دلهای پریشان‌وا رسید — پادشاهان را گهی شرط است دیوان داشتن
خضر را گو تا گِل پیمانه‌ای گیرم در آب — آخر از بهر چه روز است آب حیوان داشتن
در بهار عمر اشرف، توبه جامم را شکست — باید از ساقی کوثر چشم تاوان داشتن

در طلب رخصت از جناب نواب علیه زیب‌النساء بیگم

دوش کین مهر آسمان آرا — رخ نهان ساخت در نقاب حیا
صیقل ماه شد صفا[1] پرداز — یافت آئینهٔ سپهر، جلا
رخ نمودند چون پری زادان — خیل انجم به گنبد[2] مینا
شد شب تیره سرمهٔ آواز — گشت خاکستر آتش غوغا[2]
صفحهٔ لُجّهٔ هوا گردید — ساده از نقش موج صوت و صدا
بود در این چنین شب دیجور — بود در این چنین شب یلدا
مرغ و ماهی به خواب راحت و من — در خزیده به گوشه‌ای تنها

۱ـ ب: جهان پرواز.
۲ـ ب: ردیف ۴ را ندارد.

متزلزل میان بیم و امید متردّد میان خوف و رجا
غنچه‌وارم دلی و صد حسرت لاله‌وارم سری و صد سودا
بر فروغ مشاغل دولت زده دود چراغم استغنا
گشته کیفیّت مطالعه‌ام مغز اندیشه را نشاط‌افزا
چون تل عاشقان به یک سویم جمع گردیده[1] دفتر شعرا
کوه طوری به جانب دیگر از تصانیف بوعلی سینا
طرفی قطعه‌های[2] استادان همه یاقوتی تمام اجزا[3]
گاه بر رسم نکته پردازان گرم فکر[4] قصیده و انشا
گه به قانون دانش[5] اندوزان فکری حلّ مشکلات شفا
گه به میزان مشق سنجیدن قطعهٔ میر با[6] خط ملاّ[7]
این چنین بود با خودم دامی کز قضای خدا در این اثنا
از رخ شاهد خیال وطن دست اندیشه گشت پرده‌گشا
مجمع دوستان خاطرخواه جلوه‌گر شد به خاطرم یک جا
همه از روی طیش گرم سخن همه یک لفظ و یک زبان گویا
کای پریشان خیال هرجائی کای خداناشناس بی‌پروا
در فراق تو ما به غم خوردن تو ز غمخوارگی تمام ابا
اینقدر نیز می‌توان بودن بر سر خویش و بیش خود برپا
مگذر از حق خدا روا دارد که کنی یک قبیله را شیدا
گفتم ای دوستان خیراندیش[8] بدل آسودگان دور نما
نیستم هیچ درگه و بیگاه نیستم هیچ در صباح و مسا
یک زمان[9] فارغ از تهیهٔ راه یک نفس[10] خالی از خیال شما

۱ـ ب: کردند. که البته با توجه به معنی صحیح نیست.
۲ـ ب: قطعات که از نظر وزن مختل می‌شود.
۳ـ ب: این بیت را اضافه دارد:
جانب صفحه‌های گوناگون همه تصویرهای روح‌افزا
۴ـ ب: گرم صید. ۵ـ ب: آتش‌اندوزان.
۶ـ ب: با.
۷ـ ب: این بیت را اضافه دارد:
گه به آئین مانی و بهزاد از جمال شبیه چهره‌گشا.
۸ـ ب: دشمن کام. ۹ـ م: یک نفس. ۱۰ـ م: یک زمان.

لیکن از همت همیون فال　　　لیکن از طالع فلک فرسا[1]
داردم پای‌بند این کشور　　　داردم دل نهاد این مأوا
شرف خدمت جهان کرم　　　نظر دولت محیط سخا
خلف‌الصدق مادرِ دوران　　　افتخار نتایج آبا
به حسب شاه کشور دانش　　　به نسب شاهزادهٔ علیا
پرتو دودمان تیموری　　　زینت روزگار زیب‌نسا
آنکه سوی حریم اقبالش　　　عینک دیده‌هاست قبله‌نما
همچو خورشید روز ابر کنش　　　گوهرافشان و در نقاب حیا[2]
قاف تا قاف نام نامی اوست　　　کار گردیده تنگ بر اسما
عصمتش تالی[3] خدیجه بود　　　هست صغری قرینهٔ کبری
در کفش حلقه‌های انگشتر　　　همچو موج و حباب در دریا
در دلش نشاهٔ علوم ازل　　　همچو جوش شراب در مینا
ای خردپیشه‌ای که در عهدت　　　بسکه کار هنر رود بالا
می‌شود در لباس دختر رز　　　صد فلاطون خُم‌نشین پیدا
به حریم حمایت که در آن[4]　　　ره نیابد بغیر خواجه‌سرا
محرم از اهل فضل خواجه نصیر　　　خواجه حافظ ز جملهٔ شعرا
روی نادیده در پرستاری　　　بندگانت چو بندگان خدا
شکرآب زمانه در عهدت　　　از پی آشتی شود حلوا
زَهرهٔ[5] زُهره آب می‌گردد　　　خادمانت گرش زنند صلا[6]
در فتوحات بنده کردن جان　　　ورق نامه‌ات رخ حورا
به فیوضات زنده کردن دل　　　رقم خامه‌ات شب احیا
چون به گلگشت باغ بخرامی　　　تو به این عارض جهان‌آرا
بسته گردد به احتیاط ادب　　　نوک منقار بلبل از غوغا
باز ماند به حکم شرم حضور　　　دهن گل ز خندهٔ بیجا

۱ـ بیت: ردیف ۲۹ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف ۳٦ را ندارد.
۳ـ ب: ثانی.
۴ـ ب: در او.
۵ـ ب: زهره را.
٦ـ م، ب: صدا.

غدقن چی[1] ناز نستاند   عرضه از دست سوسن گویا
نگذرد[2] چون مس طلااندود   از نظر هدیهٔ گل رعنا
بار بندد به بال مرغ چمن   بگریزد به جیب باد صبا
رنگ از چهرهٔ گل سوری   نگه از چشم نرگس شهلا
نکند ز انبساط خوشحالی   ننماید ز انقباض حیا
غنچه همچون شکوفه خود را جمع   سبزه همچون بنفشه سر بالا[3]
قبله گاها بدرگه تو که هست   مجمع شاعران بزم‌آرا
تحفهٔ شعر کرده‌ام ارسال   هدیهٔ مدح کرده‌ام اهدا
همه گلچهرگان مشکین موی   همه دوشیزگان ماه[4] لقا
ز التفات تو باشدم امید   وز جناب تو دارم استدعا
که بچشم قبول درنگری   که به سمع رضا کنی اصغا
اگر امبار[5] نزد خدامت   این نکو خدمتی شود مجرا
کوس شهرت به بام چرخ زنم   بعد ازین در مقام مدح و ثنا
به سراپای قابلیت من   برس از روی قدردانیها
که بدست کسی نیفتاده   این چنین نکته‌سنج مدح‌سرا
کام‌بخشا به بنده از کرمت   شد مکرّر رسوم جود و سخا
وجه این شعر اگر دهی رخصت   طور غیر مکرری است عطا
اشرف آخر ادب رعایت کن   نتوان گفت هر سخن هر جا
دست آیین عرشیان خالی است   فکر تا کی، برآر دست دعا
تا بود نبض دستگیر طبیب   تا بود درد پایمال دوا
باد پیوسته صحتت کامل   باد همواره دولتت بر جا
جود و لطفت همیشه قسمت دوست   غم و دردت حوالهٔ اعدا

۱ـ ب: قدح می ز ناز.   ۲ـ ب: بگذرد.
۳ـ م، ب: این دو بیت اضافه دارند. که در کنار نسخهٔ «آ» هم نوشته شده است.
گل شود غنچه در زمین بوسی   غنچه گردد شکفته گل آسا
در گذرگاه شرم و ناز شود   سرخ و زرد از حیا گل رعنا
و در نسخهٔ م: این بیت را هم اضافه دارد:
از عرق شاخ گل چو فراشان   می‌نماید   گلاب‌پاشیها
۴ـ م، ب: حور.   ۵ـ ب: این بار.

ایضاً در طلب رخصت [از زیب النساء]

دوش آن زمان که نوخط شب گشت روزگار* — افکند مهر برقع[1] شبرنگ بر عذار
کردند شامیانهٔ گلدوز شب به پای — بر پیشگاه[2] قلعهٔ این نیلگون حصار
خیط[3]الشعاع مهر درآمد به تیغ کوه — عقد گهر گسیخت به دامان روزگار
بر سنگ خورد شیشهٔ صهبای آسمان — دامانش از ترشح آن گشت[4] داغدار
بر شد شراره‌اش به سپهر و ستاره شد — آمد سنان مهر چو بر تیغ کوهسار
از صدمهٔ تپانچهٔ خورشید خاوری — گردید تیره رنگ بناگوش روزگار
افکند مهر، وعدهٔ دیدار را به صبح — عالم به چشم چرخ، سیه شد ز انتظار
لبریز شد ز خون شفق دامن افق — از تیغ مهر چون سرشب گشت زخمدار
گم گشت از بساط فلکِ لعل خاوری — زین غصّه گشت روز سفیدش به دیده تار
از دود شام بر فلک انجم بدید شد — همچون عرق که بر تن مرد افتد از بخار[5]
جستی شهاب بسکه شررسان ز دود شب — گفتی مگر که ابر سیاه[6] است برق‌دار
مدّ شهاب ماه نوم در گمان فکند — کز نعل نقره خنگ فلک می‌جهد شرار
فوج[7] پری به پشتهٔ تاریک قاف بود — خیل ستارگان که نمودی به شام تار**
بر طور خود ثوابت و سیّار[9] را تلاش — بر دور خود دوایر و افلاک را مدار
من غنچه سان به جیب تفکّر کشیده سر — با خاطری مشوش و با سینه‌ای فکار
مرآت طبع از نم اندیشه زنگ بند — مینای دل ز تنگی خاطر خیاره دار
سوئی نشاط غربت و سوئی غم وطن — اندیشه در میانجیشان گرم گیرودار
افتاده از کشاکش دوران به بحر فکر — در[10] جزر و مدّ خوف و رجا مانده بیقرار

۱ـ م: مهر پرده.
۲ـ م، ب: فیلبد.
۳ـ ب: خط‌الشعاع.
۴ـ ب: اشکست.
۵ـ ب: ردیف ۱۰، ۱۱ را ندارد.
۶ـ م: سیاهی است.
۷ـ ب: موج.
۸ـ بعد از ردیف ۱۳ این بیت را م، ب، اضافه دارند:
انجم به چرخ بوقلمون باف آسمان — از اختلاف سیر رساندند پود و تار
۹ـ ب: سیّاره.
۱۰ـ ب: وز.
* ـ در اصل چنین است. ظ: آشکار.
** ـ بعد از ردیف ۱۳ این بیت از قلم پردازنده افتاده است:
انجم به چرخ بوقلمون باف آسمان — از اختلاف سیر رساندند پود و تار

چون نسترن ز حسرت ایران شکسته رنگ چون لاله سینه از هوس هند داغدار
گاهی اسیر چشمک تکلیف کاهلی گاهی سپند آتش مهمیز خارخار
بودم در این مجادله با طبع خویشتن سوگرم گفتگو که ز تقدیر کردگار
از گردِ وهم رایت پیر خرد نمود چون شقهٔ لوای سحرگه ز[1] شام تار
برگشته می‌رسید ز دربار عقل کل با جمعی از خواص حواس ستوده کار
بر بادپای عمر طبیعی سبک عنان وز[2] موهبات فیض الهی گران وقار
جاهی به آن شکوه که از گرد موکبش رفتی بر آسمان تُتق نور ابروار
روئی بدان مشابه که در ابتدای شب گردیدی[3] از محاسن او صبح آشکار
می‌رفت تند و تلخ چو در بحر زندگی کافتاد بر رواق خیال منش گذار
بردم ز حد تکلّف و تکلیف تا نشست بر مسند افاده به تمکین کوهسار
بعد از رسوم عادی ارباب اختلاط پرسید از کدورت طبع هنر شعار
گفتم تصوّری به دلم کرده است راه کاندیشه را تردّد آن می‌کند فکار
در اختیار رفتن و ماندن[4] ز ملک هند از فرط کشمکش ز کفم رفته اختیار
دریای هیبتش متلاطم شد و فکند از لطمه غضب گهری چند بر کنار[5]
کای غافل از تهیهٔ اسباب مردمی وی در خیال و خواب بسر برده روزگار
تا می‌توان به رشتهٔ طول امل مپیچ نکبت کلافه کردن مرد است عیب و عار
چندین به ملک هند اقامت چه می‌کنی خفاش نیستی به شب تیره‌ات چکار
جای جبین تمام بدن می‌کند عرق یعنی مقیم هند سراپاست شرمسار[6]
منشین به هند این همه بیکار زانکه هست این شب‌نشین مناسب یاران[7] هرزه‌کار[8]
یک شیوهٔ بجا نبود در تمام هند کز مشق نطقها همه افتاده برکنار
اسباب دولت است درین ملک بی‌اثر بال هما نگشته[9] شب تار سایه‌دار
چون کار هند همچو نگین بازگونه است آن را نشسته[10] نقش که باشد سیاهکار

۱ـ به شام.
۲ـ ب: از.
۳ـ م، ب: گردید از.
۴ـ م، ب: ماندن و رفتن.
۵ـ ب: ۳۱ را ندارد.
۶ـ م، ب: این بیت را اضافه دارند:
از ریگها به شیشهٔ ساعت مشخص است کافتاده‌ای به ساعت سنگین درین دیار
۷ـ م: این شب نشین مناسب یاران هرزه.
۸ـ ب: ردیف ۳۷ را ندارد.
۹ـ م، ب: کجا شب تار است.
۱۰ـ م، ب: نشانده.

دیگر نمانده است ترا آبرو به هند — در برشکال* کُند[1] شود تیغ آبدار
خواهی گر آب رفته‌ات آید به جوی باز — خود را بکش چو ساحل[2] ازاین ورطه[3] برکنار
ای بی‌خبر ز رتبهٔ مقدار خویشتن — ضایع بهیچ و پوچ کنی چند روزگار[4]
نی دولتی زیاد و نه آسایشی بکام — باری کدام دلخوشی آخر چه اعتبار
شطرنج غایبانهٔ دولت چو رخ نمود — کو فیل و کو پیاده و کو اسب و کو سوار
خلعت ز سادگیش شماری چو کودکان — گر حلقه‌ای کشیده بنام تو روزگار
افتادگی نکوست ولیکن نه اینقدر — کوچک دلی خوش است ولیکن نه زین قرار
بگذار شغل کاه‌کشی را به کهربا — خفت‌کشی است زردی رخسار اعتبار
لعل گران بهای تو شایان[5] افسر است — یاقوت ریزه نیست به معجون مبر بکار
بی‌روزگار بودن از[6]ین وضع خوشتر است — بیهوده کس چرا کشد آزار روزگار
تا چند رنج تلخی غربت توان کشید — تا چند جام غصّه توان کرد زهرمار
تا کی به سوس وساس توان بود هشت و مشت — تا کی به مور و مار توان کرد گیرودار
سنجیده را نکو نبود کار مبتذل — شعرت غریب بس، چکنی غربت اختیار
از دیده چون برون رود اشک افتد از نظر — جز در مقام خویش کسی را چه اعتبار[7]
آتش درون سنگ ندارد ز آب بیم — ماهی درون آب نبیند گزند نار
یومیهٔ معاش تو آن می‌دهد که هست — شاه و گدا ز درگه او روزیانه دار
سود سفر بس است برایت سلامتی — گر اشتران بارکشت نیست در قطار
در راه انتظار تو از دیدهٔ سفید — افتاده چشمه چشمه متاع سفید بار
گیرم که از غبار قساوت نموده‌ای — قطع نظر از الفت یاران غمگسار
آخر چه شد ملازمت رهروان شرع — آخر چه شد رفاقت ارباب اعتبار
آن خدمت فرشته وشان صلاح کیش — آن صحبت مسیح دمان سخن گذار
آن لاعلاج داشتن خود به درد دین — آن از سلوک ساختن خود وَرَع شعار
از صیقل افاده زدودن ز سینه زنگ — وز رشح استفاده نشاندن ز دل غبار

۱- م، ب: کهنه. ۲- م، ب: جدول.
۳- م، ب: صفحه.
۴- م، ب: این بیت را اضافه دارند:
خود را چنین بمفت چه از دست داده‌ای — ای بهر دودمان نبی نوع تنگ و عار
مصرع دوم در ب: از بهر. ۵- م، ب: زیبای.
۶- ب: این. ۷- ب: بیت ۵۴ را ندارد. * - رجوع شود به توضیحات.

در نرد اختلاط[1] عزیزان زدن دو شش / در سیر چارباغ به یاران شدن دوچار
باغات پرنهال که تر میوه‌های آن / صدبار به ز جنگل هند است خوشگوار
آن روح‌بخش چشمهٔ حیوان زنده رود / آن دلگشا هزار جریب ارم بهار
طاووس وار رفتن مرغابیان در آب / تقلید ساز کردن مرغان به شاخسار
راحت رسانی طبق میوه روی برف / آتش‌نشانی یخ صافی در آب نار[2]
محتاج بادزن نشدن در تمام عمر / اوقات زندگی گذراندن بیک قرار
باری چو زین قبیل بگفت آنقدر که نیست / واگفتنش ستوده ز طبع ستوده کار
گفتم که ای نکات تو مقبول خاص و عام / وی گفتهٔ تو از پی هر گوش گوشوار
هر نقد معرفت که ضمیر تو کرده خرج / افتاده است بر محک صدق خوش عیار
امّا رضای صاحب عالم برابر است / با یک جهان مؤنت و یک عالم اعتبار
چون مطلبم به حجت ناطق تمام دید / گردید از نصیحت بیهوده شرمسار
الزام داده بود مرا گر نمی‌رسید / در خاطرم ملازمت سُدّهٔ وقار
یعنی جناب حضرت شهزاده جهان / زیب‌النسا بهین گهر دُرج روزگار
آن صاحب زمانه که تسلیم خدمتش / باشد به فرق اهل هنر تاج اعتبار[3]
شد جلوه‌گر به محفل توصیف عصمتش / ابکار معنیم ز عبادت نقاب‌دار
منظور جز نشیمن قدرش نداشته / ترتیب دادهٔ چرخ اگر[4] قصر زرنگار
گردد خمیرمایهٔ عشرت چو گرد خط / گر ز آستان او بنشیند به دل غبار
باشد به طاق ابروی[5] درگاهِ بندگیش / هر کس بهر کجا که کند کسب اعتبار
از بهر پرده‌داری او زهره بر زمین / آمد هزار بار و بر آن در نیافت بار
یکبار اگر خوورد به درش غیر حاضری / محتاج نان شام شود بخت کامکار[6]
ز آن رتبهٔ سپهر نهم شد رفیع‌تر / کو بر درش نموده گهرهای خود نثار
بوئی اگر به باغ رسد از سلیقه‌اش / گلها به طرح روید از اطراف شاخسار
نیکو کند ز راستی طبع او نسیم / اسلوب سطربندی امواج جویبار
هر خامه‌ای که بندگی مدحتش کند / باشد بهشت خطهٔ خط صاحب اعتبار
هر کوکبی که چاکری طالعش کند / گردد به هفت صوبهٔ افلاک صوبه‌دار

۱- ب: احتیاط.
۲- ب: ردیف ۶۸، ۶۹ را ندارد.
۳- م، ب: افتخار.
۴- م، ب: گزین قصر.
۵- ب: ابرو درگاه.
۶- م، ب: در بیت‌های ۸۳، ۸۴ را ندارند.

گرداب‌وار حوضهٔ فیل‌سواریش — گردیده نه نشان گهرهای شاهوار
چوکندی شکوهش اگر سایه نکند — فیل سپهر شانه بدزدد ز زیر بار
تا گشته است ابر سخایش گهرنشان — دریا فتاده بخیهٔ موجش بروی کار
با همتش تنزّل دوران ترقّی است — اکنون گرفته شیوهٔ فواره آبشار
گردد ز زرفشانی او جاده زرفشان — هر جا که همچو کلک مذّهب کند گذار
هر کس که دیده دفتر فرهنگ[1] جود او — داند که هست معنی مفلس فلوس‌وار
بی‌روزگار را بزبان سخای او — هند است نعمتی چو شب از بهر روزه‌دار
ابکار مدحتش ز سیه خانهٔ قلم — گردد به پاکدامنی لیلی آشکار
ای در جهان ز مادر دوران به یادگار — وی تربیت‌کنندهٔ ابنای روزگار
اکنون کز آب‌پاشی سقای برشکال — آورده صحن بادیه آبی بروی کار
از دلکشی است دامن صحرا کنار دوست — وز شستگی است روی زمین چهرهٔ نگار
از جاده سبزه‌زار چو دیبای راه راه — وز لاله کوهسار چو خارای بوته‌دار
افکنده طرح خرمی[2] از سایه‌های نیم* — دامان دشت ساخته‌نو فرش نیمدار
از کثرت تراکم اشجار مختلف — دلق هزار وصله بود نطع کوهسار
وز جوش طرح‌ریزی گلهای رنگ رنگ — جیب هزار بوته بود صحن مرغزار
پرواز رنگ تازه ریاحین ز خرّمی — طوطی فکنده در شکن دام سبزه‌زار[3]
انداز عکس بوقلمون وش[4] نهالها — طاووس کرده در قفس تنگ[5] جویبار
از نخلهای سایه‌فکن بهر رهروان — گسترده سایبان چگن دوز روزگار
ور[6] سبزه و سه برگه برای مسافران — افکنده فرش مخمل گلدوز نوبهار
افتاده در سرم که ز تقویم سرنوشت — ساعت کنم برای سفر کردن اختیار
خواهم که بار بندم ازین خرّم آستان — هرچند کارهای چنین بر دلم است بار
احرام کعبه بسته‌ام از آستانه‌ات — زین قبله‌ام به قبله دیگر فتاده کار
شایسته سجود مگر روی تازه‌ای — بار دگر بیاورم از فیض کردگار
جوهر که دیده است در انکار کی به تیغ — رفتم مگر تمام شود طبع نیمه کار

۱ـ م: رسیده است به فرهنگ. ۲ـ ب: چربی. ۳ـ ب: ۱۰۴ را ندارد.
۴ـ ب: انداز بوقلمونی روشن. که علاوه بر اینکه از نظر معنی درست نیست وزن هم مختل است.
۴ـ ب: انداز بوقلمونی روشن. که علاوه بر اینکه از نظر معنی درست نیست وزن هم مختل است.
۵ـ م؛ ب: در قفس موج. ۶ـ ب: از سبزه.
* ـ نیم (درخت نیم) هندی: رجوع شود به توضیحات.

بار دگر به بوته برم نقد قلب را خالص شوم مگر ز پی خرج این دیار
یکباره از وطن نتوان بر گرفت دل در غربتم اگرچه فزونست اعتبار
هرچند از جلای وطن گشته روشناس گاهی کشد بسنگ سری تیغ آبدار
پیش تو قرب و بعد تفاوت نمی‌کند گو خدمت حضور نباشد مرا شعار
نسبت چو باطنی‌است چه دهلی چه اصفهان دل پیش تست تن چه به کابل چه قندهار
باشد توجه تو قریب و بعید را یکسان چو ظلّ مرحمت آفریدگار
طبع کریم وعده خلافی نمی‌کند اشرف از آن بوعدهٔ پارم[1] امیدوار[2]
هرچند هرچه خواهم از این در میسر است ز آن جمله کرده‌ام[3] بهمین رخصت اختصار
تا صاحبی است لازم ذات خجسته‌ات هر جا که هست بندگیم باد بر قرار

تعریف سرمای مشهد مقدس و تخلّص به مدح شاه خراسان صلوات‌الله علیه*

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار همچو ایّام خزان و برگ‌ریزان چنار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یک تهی این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه‌دار
آرد می‌ریزد ز برف از آسیای آسمان یا شده پرویزن والای گردون میده بار
صولت سرما[4] کند در سنگ خارا هم اثر پای در دامان صحرا می‌کشد زان کوهسار
عکس عادت برف می‌بارد زمین بر آسمان بسکه بالا می‌رود یخ بسته اجزای بخار
این زمان کز برف افتاده است هر سو کوه کوه مهر[5] کرده سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار[6]
از کمر تا دست می‌گردد جدا افکنده پوست هر کرا بینی میانش می‌نماید بهله‌دار
بسکه شد کیفیّت سرما مؤثر غنچه را خشک گردد ژاله‌ها چون دانه‌ها در کوکنار
قطره‌های خون که باشد رزق طفلان دایه را شیر ناگردیده می‌بندد به پستان چون انار
دستها در لرزه[7] تا حدّی است کز تأثیر آن لعل انگشتر چو جام باده گردد موجدار

۱ـ م: پار است.
۲ـ ب: ۱۱۹ را ندارد.
۳ـ ب: کرده بهمین.
۴ـ ب: گردون.
۵ـ ب: مهره.
۶ـ ب: این بیت را هم اضافه دارد:
در رگ و در ریشه‌ها از بسکه یخ بسته است خون هست هر جانداری اکنون همچو ماهی خاردار
۷ـ ب: لرزه در انگشت تا.
*: این قصیده که شامل ۱۵۲ بیت است از بیت آغاز:
فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار همچو ایّام خزان و برگ‌ریزان چنار ←

نغمهٔ رنگینِ‌تر[1] کز لب برون آید به گوش — آشنا ناگشته می‌بندد چو لعل گوشوار
موجهٔ یخ بسته کار تیغ و نشتر می‌کند — گشته است اکنون[2] دکان سرتراشی آبشار
مسکن دیو سفید آمد بخاریها ز برف — چاه‌ها چون چاه رستم شد ز یخ شمشیر دار
بر سر هم بسکه بندد شمع سان آب دماغ — هر کرا بینی چو فیل اکنون بود خرطوم‌دار
بسکه اکنون شیوهٔ موئینه[3] پوشی عام شد — حسن نوخط را فزون از ساده باشد اعتبار
برف از دستار ارباب ریا افسرده‌تر — ابر پائیزی خوی افشان‌تر ز روی شرمسار[4]
از برودت بسکهٔ آب و رنگ آتش رفته است — مجمر پر اخگر آید در نظر افسرده نار
بر بلورین صفحهٔ یخ تا شده فواره خشک — گشته از صرح ممرد ساق بلقیس آشکار
بسکه لرزد دست همچون کاغذ آتش زده — می‌شود بر صفحهٔ تذهیب افشان بیقرار
سنگ چون مینای خالی از شراب آیدبه چشم — از برودت بسکه افسرده است در خارا شرار
مرغها را دام گسترده است امواج نسیم — ماهیان را نیش قلابست موج چشمه‌سار
نیست چندان قوتش کز خاک چیند شبنمی — پنجهٔ خورشید هم افتاده از سرما ز کار
زیر یخ برف آن چنان باشد که پنداری مگر — صفحهٔ آئینه را سیماب دارد در کنار
همچو محشر شد زمین پر از کفن‌پوشان برف — گردهٔ صبح قیامت از زمین گشت آشکار
یخ بود بر روزن گرداب گلجام بلور — برف باشد در بر[5] دریا لحاف پنبه‌دار
همچو حلاجی که ریزد پنبه از چک باکمان — چرخ از خورشید در قوس‌قزح شد برف بار[6]
سینه‌چاک‌است‌اخگر منقل ز دست‌انداز برف — چون جگر کز سودهٔ الماس گردد زخم‌دار
بسکه از سرما بخار روی آتش کرده یخ — روزن تفسدهٔ مجمر می‌نماید تاق[7]دار
چون جمال گلرخان منقل بود سرخ و سفید — بسکه در آتش بود با یکدگر برف و شرار[8]

→
که بیت انتهای آن:
یخ نسل دشمنت برکنده باد از روی خاک — تازه باد از فیض عامت بوستان روزگار
نسخه م: ندارد.
۱ـ ب: تری.
۲ـ ب: مانند دکان.
۳ـ ب: پشمینه.
۴ـ ب: بعد از ردیف ۱۶ این بیت را اضافه دارد:
مسکن دیو سپید آمد بخاریها ز برف — جاهها چون چاه رستم شد ز یخ شمشیروار
۵ـ ب: بر سر.
۶ـ ب: ۲۶ را ندارد.
۷ـ ب: تفسیدهٔ مجمر نماید طلق دار.
۸ـ ب: این بیت در نسخه بریتانیا ردیف ۲۷ قرار گرفته.

آنچنان کز مایه دادن شیر می‌گردد پنیر / برف تا افتاده در وی قرص[1] گردد چشمه‌سار
هر که بینی از برودت شده دارد جز سحاب / کز مساماتش فرو ریزد عرق بی‌اختیار
بر سر برفاب پنداری حباب یخ شده / قصرشیرین از میان جوی شیر است آشکار[2]
آب اگر در شیر می‌کردند مردم لیک برف / می‌کند در آب شیر از انقلاب روزگار
تا اسد در[3] آسمان هم شیر برفین گشته است / نیست زور پنجه را اکنون ز سردی اعتبار[4]
از مسامات بدن خوی بسته می‌ریزد کنون / پیکر مرد عرق‌ریز است ابر برف‌بار
از خدا خواهند دوزخ بهر این هم کرده‌اند / اهل عالم مذهب آتش‌پرستی اختیار[5]
شدت سرماست تا حدّی که پیش جوهری / سنگ آتش را بود افزون ز یاقوت اعتبار[6]
چون ز آتش دورگردد دست بی‌حس می‌شود / همچو مخموری که دور از باده‌افتد در خمار
جز به انبر آتش از همسایگان نتوان گرفت / نیست آسان برگرفتن دل ز یار غمگسار
از پی تحصیل آتش کیمیاگر این زمان / می‌کند گوگرد بر کبریت احمر اختیار
آهنی کز تاب آتش سرخ می‌گردد کنون / پیش مفلس هست بهتر[7] از طلای خوش‌عیار
نی همین عضو جدا از پوستین افکنده پوست / گربرآید چوب از[8] آتش پوست‌اندازد چو مار
استخوانهامی خورد[9] در لرزه چون‌دندان‌به‌هم / چانه[10] ازحلاجی‌برف‌است‌چون‌چک‌رعشه‌دار
در کف مجلس‌نشینان صبوحی‌کش ز برف / قهوه باشد سردتر از شیرهٔ تخم خیار
آنکه ابلق می‌زدی بر فرق چون طاووس هند / این زمان تحت‌الحنک بندد چو مرغ سبزوار
جای گرم از بسکه مطلوبست در فصل چنین / برنخیزددوداز[11] آتش همچوزلف از روی یار
خویش را در آتش افکن پوستینت گر کنند / در جهان این پند را از برّه دارم یادگار
نیست‌ماهی را درین فصل امتیاز از خار پشت / در تنش از غنچه گشتن بسکه سر بر کرده خار
دود آتش می‌نماید همچو گیسوی سفید / پیر[12] زال آسمان از بسکه شد کافوربار
در بدن کافور کی با جزو ناری کرده است / آنچه‌برف دی‌مهی کرده‌است در سرما به نار[13]

۱ـ ب: افتد درو یک قرص.
۲ـ ب: بیت ۳۲ را ندارد.
۳ـ بر آسمان.
۴ـ ب: کرده زورین برف در اجرام علوی نیز کار.
۵ـ ب: اختیار.
۶ـ ب: بیت ۳۷ را ندارد.
۷ـ ب: خوشتر.
۸ـ ب: چوب ز آتش. که البته از نظر وزن روان‌تر است.
۹ـ ب: استخوان برمی‌خورد.
۱۰ـ در نسخه‌ها چامه که مسلماً سهوالقلم کاتب است.
۱۱ـ ب: دود ز آتش.
۱۲ـ ب: پیره زال.
۱۳ـ ب: در عالم به نار.

همچو پای منبر از جوش زن چادر به سر از هجوم برف پوشیده است پای کوهسار[1]
از نهیب صدمهٔ سرما کنون نخلِ زرشک بار خود را می‌کند در حقه پنهان چون انار
برفتد رسم[2] گریبان چاکی عشاق نیز گر چنین دارند فکر پوشش اهل روزگار
نیست دور از دستبرد[3] لرزهٔ سرما اگر دست عاشق را کند کوتاه از دامان یار
این زمان از تاب سرما[4] همچو کرم شب‌چراغ هر که بینی جزو لاینفک خود کرده است نار
لرزهٔ سرما ز بس بی‌تاب دارد شعله را گر نباشد کنده در پایش نمی‌گیرد قرار
طاقت نقل مکان نبود از آن چون سنگ‌پشت در سفر با خانه می‌گردد مسافر ره سپار
این زمان تا سر رود در زیر کرسی چون کشف آنکه دی از تاب گرما پوست افکندی چو مار
آب عشرت آن به جو دارد که در فصل چنین تا به گردن می‌شود در حوض کرسی غوطه‌خوار
حبذا حوضی که باشد ماهیش ساق بتان وز ستون ساعد خوبان بود فواره‌وار
این زمان از چوبها آن چوب صاحب جوهر است کز درون خویشتن آتش برآرد چون چنار
از عناصر آنچه در خاطر بود نار است و بس غیر یک یارم نمی‌چسبد به دل زین چار یار
آتش ایام برف و آفتاب روز ابر هست مانند چراغ صبحدم ناپایدار
تا به حدی ابر دیماهی خنک گردیده است کز[5] برای می‌پرستان هم نمی‌آید به کار
گر نمی‌آید فرود این گنبد الماسگون سودهٔ الماس می‌ریزد چرا جای غبار
پوشش سنگین برف از بس گرانی می‌کند سقط گردد نطفه در بطن درخت میوه‌دار
از برای نطفهٔ اشجار کافور است برف باد بهر سر درختی‌هاست تیغ آبدار
آنچه گویم خالی از اصلی نباشد چون نهال گرچه بر روی شاخ و برگ افزوده‌ام چون نوبهار
بسکه از حد رفته است[6] آسیب دست‌انداز دی برف نبود آنچه می‌بینی به تیغ کوهسار
کوه با تیغ و کفن در عذرخواهی آمده است بر در شاه خراسان حجت پروردگار
نقد حیدر بوالحسن سلطان علی موسی‌الرضا هشتمین نوباوه بستان‌سرای هشت و چار
اصل قانون شریعت کاحتساب شرع او می‌کشد آهنگ را بر چارمیخ چار تار
آنکه در میزان قسمت کردن خلد و جحیم حکم او باشد برابر با رضای کردگار

۱ـ ب: ردیف ۵۱ را ندارد.
۲ـ ب: برفتد ترسم.
۳ـ ب: از نشتر[ژ].
۴ـ ب: گرما.
۵ـ در اصل: گر و در نسخهٔ ب کز است. امّا نسخه ب: بعد از ردیف ۶۴ این دو بیت را اضافه دارد:
آفتاب از بسکه مطلوبست در فصل چنین می‌کند از سایهٔ بال هما مردم کنار
بر سر کهسارها برف است و در سرچشمه یخ هست وقت موسفیدی دیده را عینک کار
۶ـ ب: این زمان کز حد شده است.

مُهر مهرش گر نباشد محضر[1] اعمال را   نیستش چون فرد باطل در قیامت اعتبار
مجلسش را عرض پیش ایوان و کرسی صندلی   مطبخش را آسمانها دود و کوکبها شرار
هیبتش چون لرزه در اعضای عالم افکند   می‌نماید کوه را مانند خارا موج‌دار[2]
همتش کز جیفهٔ دنیا نماید اجتناب   بشمرد لوح طلسم گنج را لوح مزار
دل که بی مهرش بود تاریک دایم در غم است   لاله گر در باغ فردوس است باشد داغدار
در جهانگیری ندارد حاجت امداد غیر   خود بود سنگ فسان خویش تیغ کوهسار
بهر تقصیری که خود را همچو دستش گفته است   می‌خورد دریا ز ماهی دِرّه‌های خاردار[3]
عکس خورشید است از دریا به ساحل[4] موج زن   یا[5] زمین از بخشش او گشته مروارید زار
در مذاق عالم[6] از بار صنوبر کمتر است   میوهٔ هر دل که از مهرش نباشد ریشه‌دار
بسکه عالم گشته سرتاسر بهشت از عدل او   کبک در چنگال شاهین می‌رود طاووس‌وار
چون به رزم آید سوار شعلهٔ صرصر خرام   پیش او شیر نیستان است طفل نی سوار
حبّذا اسبی* که چون عمر عدو تند است و تلخ   گرچه هست از خون دشمن دایمش پا در نگار
می‌رود یکشب به هند و باز می‌گردد حنا   تا به دست و پای او برده است یکرنگی به کار
گر بتازد بر صف[7] دشمن بود باد سموم   ور کند میل محبّان می‌نماید بوی یار
نعل دست و پای او هر گام سامان می‌دهد   آسمانی[8] تازه پر سیّاره از گرد و شرار
بگسلد از یکدیگر در دم چو تار عنکبوت   گر کنی چون اسب اسطرلابش از آهن چدار[9]
بسکه در اصطبلش آمد باخت اسب خویش را   در تلاش منصب میراخوری سام سوار
قطع نسل دشمنان آل‌حیدر می‌کند   تیغ اژدر هیبتش کامد ز نسل ذوالفقار
حبذا تیغی که تیغ پادشاهان می‌کند   همچو هندی‌زادگان پیشش غلامی اختیار
خصم را صد چاک گردید آهن جوشن به کان   جوهرش روزی که شد در صلب معدن آشکار
چون جرس خیزد حباب از آب دیگر چاک چاک   جوهرش را گر کنم نسبت به موج جویبار
سر شود چون قصهٔ مردافکنیهایش به رزم   قطع گردد داستان رستم و اسفندیار

۱ـ ب: نامهٔ.
۲ـ ب: بیت ردیف ۷۶ را ندارد.
۳ـ ب: بیت ۸۰ را ندارد.
۴ـ ب: از ساحل به دریا.
۵ـ رسم‌الخط: درّهای.ـ ب: تا.
۶ـ ب: دهر.
۷ـ ب: بر سر.
۸ـ ب: آسمان.
۹ـ ب: بعد از ردیف ۸۹ این بیت را هم اضافه دارد:
می‌تواند شد ز سختی نعل اسب دیگران   آنچه می‌ریزد ز سمّ او به هنگام غبار
* ـ رسم‌الخط نسخهٔ ب: اسپی.

اختر[1] دنباله‌دار است و بود هر جوهرش — کوکب عمر سیه‌بختی، بقاطع کشته یار
بر سر دستش اگر گردد به بازی جلوه‌گر — وا شود زخم عدو چون خندهٔ بی‌اختیار
بی سخن باشد دَمَش گیراتر از تیغ اجل — کز خیالش خصم می‌افتد به حال احتضار[2]
هیچ جا جز خانهٔ زین عدو ناید فرود — سوی بالا چون مسافر می‌شود در کارزار
چون شود بر تختگاه آبداری جلوه‌گر — آب برداری کند زخم عدویش اختیار
دشمنان را داده از یک ضرب[3] بر باد فنا — خرمن باروت را کافی بود برق شرار
ای پی صنع یدالله اختیارت پیش دست — وی قضای[4] حق تعالیٰ را رضایت پیشکار
ای که در پای حساب علم روزافزون تو — فاضلان عصر[5] را باقی بود پیش از شمار
همچو آن شمعی که باشد در ره باد سموم — جسم و جان دشمنان گردد ز مهرت تار و مار
هست مهرت در دل دشمن هم امّا بی‌اثر — نیست آری در درون سنگ گرمی با شرار
خانهٔ خصمت که از تنگی نگین‌داری بود — دست[6] بنّا کرده دروی کار کلک کَنده‌کار
دست گوهربار اگر از بحرشوئی می‌شود[7] — بحر دستت چون کند طوفان بخشش آشکار[8]
در مصاف حملهٔ دشمن نمی‌دارد اثر — گر کشد نقاش شمشیری نمی‌آید به کار
نیست جز زهر ندامت حاصلی او را مگر — طالع خصمت چو عقرب بوده[9] برج زهرمار
گرزت از یک صدمه چون چخماق بیرون آردش — گرچو آتش جا کند خصم تو در سنگین حصار[10]
همچو کلکی کو ز برا کرده از یک نقطه زیر — رمحت[11] از یک زخم[12] سازد آسمان را خاکسار
می‌دهند از بیم عدلت رهزنان خود را به دست — کرده چون نقش نگین دزد حنا نام آشکار[13]
همچو شیر قالی از هیبت شود صاحب فراش — گر شود در دور عدلت شیر با آهو دچار[14]

۱ـ ب: دختر، که اشتباه است.
۲ـ ب: ردیف ۹۸ و ۹۹ را ندارد.
۳ـ ب: یک جلوه بر.
۴ـ ب: رضای.
۵ـ ب: دهر را.
۶ـ ب: کلک.
۷ـ ب: سائلان را کشتی کشکول دریائی شود.
۸ـ ب: این بیت به این شکل اضافه دارد:
دست گوهر بار اگر از بحر شوئی می‌شود — در گلستان ابر چون غربال دهقان دانه بار
۹ـ ب: بود.
۱۰ـ ب: این بیت را هم اضافه دارد:
گر رسد بر خصم باد لنگر گرزت، کند — مُهرهای پشت او در حقهٔ نافش قرار
۱۱ـ ب: کلکت.
۱۲ـ ب: رمح.
۱۳ـ ب: حنا آشکار.
۱۴ـ ب: اضافه دارد: رجوع به زیرنویس صفحه بعد

خط هر سطری که‌نی‌در مدحت باشد رقم چون خط زنگار سازد روی کاغذ را فکار
قطرهٔ اشکی که‌نی در روضه‌ات گردیده صرف همچو طفل سرکش از مکتب نمی‌آید به‌کار
روضه‌ات چون سینهٔ ارباب طاعت پر ز نور روضه‌ات چون چهرهٔ اهل عبادت زرنگار
باز گردد از طواف روضه‌ات رو بر قفا آفتاب این شیوه از زوار دارد یادگار
رفعتی دارد که از سودای بالا رفتنش نردبان وهم در تاب است چون راه منار
فرقدان بر نیمطاق راه[1] بام عالیش می‌نماید همچو عینک بر دماغ سال‌دار
بهر سقائی صحنش ابر از بس برده آب نیست چندان دور از کثرت افتد گر بحار[2]
تازمین‌اززینتش گردیده گلزار ارم آسمان‌از رشک‌خونین است چون چشم‌از خمار
می‌کند هر لحظه چینی خانهٔ فغفور را رشک کاشی‌کاری[3] چینی نمایش سنگسار
گر طلا در بوتهٔ زریفت بگذارد رواست خویش‌رامی‌خواست‌درحل‌کاری‌سقفش‌بکار
زیر سقف عالیش قندیل زرین خوشنماست خوب می‌زیبد بلی آن عرش را این گوشوار
روزگاری شد که در چرخ است لعل آفتاب تا رود بهر[4] مرصّع‌کاری این در بکار
دامن گلچین شود طاس[5] از گل شمع و چراغ آتشین گلهای عنبر بوست با[6] این نوبهار
مسجدش کیفیّتی دارد که در تعمیر آن خشت را بر سر خم از میخانه آرد پای کار
بسکه دلچسب است این خرّم بنا در فرش آن جای خشت استاد صنعت گر گذارد دل بکار
نقرهٔ قندیلش از براقی خود شمعدان مرمر دیوارش از شادابی خود آبشار
گنبد زرین بود در صحن کاشی‌کاریش همچو سرپوش طلا بر قاب چینی آشکار
می‌کند پروانه در وی کار کرم[7] شبچراغ بسکه نور شمع او کرده است در دلها قرار
در فضای آستانش مرده باشد در حیات زندگان را پس نگه‌کن تا هبا شد روزگار[8،9]
از سریر خامه افشان طلا گیرد ورق چون قلم در زینت سقفش شود معنی نگار
هست خاک آستانش را خواص آئینه می‌شود یک کف زمین خلق جهانی را مزار
بسکه افتاده است دروی قبر بر بالای قبر هست هر خشتی ز فرشش دفتری تصویردار

→
هر سر مویم ز بس در مدحت کلکی بود می‌نشیند گرد من بر خاک چون خط غبار

۱ـ ب: بر نیمراه طاق بام.
۲ـ ب: ردیف ۱۲۰ را ندارد.
۳ـ ب: کاسهٔ.
۴ـ ب: وقت.
۵ـ ب: طاووس.
۶ـ ب: در این.
۷ـ ب: شمع.
۸ـ ب: چه باشد اعتبار.
۹ـ ب: در ردیف ۱۴۷ قرار دارد.

بسکه گرد آستانش روشنی‌بخش آمده   گردد از جاروب آن خط شعاعی شرمسار[1]
کار دلها تا چه باشد در حریمی کز صفا   می‌شود جاروب چون مژگان منوّر از غبار
یک‌نفس قندیل‌سان دود چراغش هر که خورد   گشت نور معرفت از وی چو فانوس آشکار
شکل درگاه رفیع و[2] گنبد زرین آن   هست سرلوح کتاب صنعت پروردگار
هیچ شاهی را نباشد دستگاهی[3] این‌چنین   خادمانش را رسد بر پادشاهان افتخار
لهجهٔ قدسی نوای قاریان این حریم   بسکه می‌افتد قبول حضرت پروردگار
آنچه نازل کرده جبریل امین یک‌مرتبه   می‌برد[4] بالا به جای خویش روزی چند بار
هست خاک آستانش کیمیای سروری   ای‌خوش آن‌کس[5] کو درین درگاه باشد خاکسار
بستگی دیگر نبیند هر که زو یابد[6] گشاد   رشک دارم بر کسی کو را به بست افتاده[7] کار
بست[8] گردیده است پائین خیابانهای آن   همچو هندوییست بهر عقد دُرّ شاهوار
داور[9] مسکین نوازا فیض بخش عالما   ای غریبان را هوای بارگاهت سازگار
بعد عمری کز ترددهای بیجای سفر   خورده بودم روی دست از دستبرد روزگار
چون حنا باز آمدم از هند با روی سیاه   می‌روم از دست اگر لطفت نباشد دستیار
آرزو دارم که جایم در پناه خود دهی   تا بسایم از تفاخر سر بر اوج اعتبار
می‌تواند کرد بی نام و نشانی را چو من   یک نگین داری[10] زمین از آستانت نامدار[11]
تا بود رسم جهان این کز دَم تیغ نسیم   زردکوشان خزان گردند فانی هر بهار
بیخ نسل دشمنت برکنده باد از روی خاک   تازه باد از فیض عامت بوستان روزگار

۱ـ ب: آشکار.
۲ـ ب: رفیع گنبد.
۳ـ ب: دستگاه.
۴ـ ب: می‌رود.
۵ـ ب: خوشاکس.
۶ـ ب: یابد زو.
۷ـ ب: افتاد.
۸ـ ب: پست.
۹ـ ب: داورا.
۱۰ـ ب: وار زمین.
۱۱ـ ب: این ۴ بیت را اضافه دارد:

این زمان کز قطرهٔ اشک است اختر درگذر   اشرف آهنگ دعا کن این سخن را در گذار
چشم مینا را گران دارد غبار از روشنی   چشم نابینا شود روشن در اینجا از غبار
صحن کاشی‌کاریش را گاه لنگر گو ببین   هر کرا باشد تمنا سیر صحن آشدار
سیر گردد چشمش از سیر خیابان بهشت   هر که را افتاد بکره بر خیابانش گذار

ترکیب‌بندها

دربارهٔ یکی از مخالفان خود سروده است**

باز شبرنگ نفاقی گرم جولان گشته است — گردشرع از وی غبار روی کیوان گشته است*
چون غبار خط به روی مهوشان زنّار کفر — رفته رفته پردهٔ رخسار ایمان گشته است
مانده‌شرع احمدی در دست امت خوار و زار — یوسفی زندانی آزار اخوان گشته است
ابروی محراب اگر در رهنمائی طاق بود — این زمان از بهر ایمان طاق نسیان گشته است
نیست دور از بخت بیدار نفاق و کفر اگر — شرع در چشم جهان خواب پریشان گشته است
نام آسایش مبر اینجا که در هر صبحدم — چشم گردون‌از کواکب‌اشک‌ریزان گشته است
خالی از محنت نباشد عیشی ار رو می‌دهد — نیست بی داغ جگر گر لاله خندان گشته است
بسکه گریان است عالم، پرده‌های هفت چرخ — ته به ته پرخون‌دل‌چون‌چشم‌گریان گشته‌است
آب چشم دوزخ آشامان همین دریادل است — درفشانی حصر در چشم یتیمان گشته است
نیست‌رنگی جود را دردهر چون گوگرد سرخ — عین زر چون کیمیا از دیده پنهان گشته است
کار و بار دین و دنیا جمله بر هم خورده است — نیک و بد در پیش‌چشم خلق‌یکسان‌گشته‌است
بی‌حفاظی رتبهٔ دیوان آصف یافته — دیو بی دین صاحب ملک سلیمان گشته است
گلهٔ صحرای دین را گرگ گردیده شبان — خانمان مملکت را دزد دربان گشته است
رهنمایانی که راه کعبهٔ توفیق را — خار خار کفرشان خار مغیلان گشته است
نغمه‌سازان شریعت جملگی در شورشند — خوان گلشن را ز بلبل مرغ بریان گشته است
تا نظام ملک و ملت را بدین سان دیده است — آسمان از کار و بار خود پشیمان گشته است
کار دین و دولت افتاده است با بی دین چند — رنج راحت‌زخم مرهم درد درمان گشته است

از جهان گم گشت نام مردم آزاده حیف
با سفیهی چند کار ملک و دین افتاده حیف

رفتم اینک تا گشایم چهرهٔ اسرارشان — فاش سازم بر جهان نیک و بد کردارشان
خر طبیعت فرقه‌ای را می‌کنم یادآوری — می‌فرستم از متاع طعن صد خروارشان
این خزانِ آخر آخِر زمانی [را] قطار — کردم و رفتم که سازم شهرهٔ اقطارشان
اختیار مدح و ذم این جماعت با من است — می‌کشم هر جا که می‌خواهد دلم افسارشان
بی‌خبر نشناسیم کاحوالشان را دیده است — روزن چشم من از کوتاهی دیوارشان
تا سرافراز جهان گردند ز ابیات بلند — بر سر میدان معنی می‌زنم بردارشان

---

* : این ترکیب‌بندکه‌دارای ۷ بندوشامل ۱۲۶ بیت‌است درنسخه‌های: م،ب دیده‌نشد و مخاطب معلوم‌نیست.
** ـ عنوان از پردازنده است.

صفحه‌ای را می‌کنم لبریز از حرف درشت   بر گزین سوهان نمایم اندکی هموارشان
بر سر تمکینشان خواهم زدن سر پای طعن   تا ز خواب خویشتن بینی کنم بیدارشان
پرده‌پوشی چند تا بر عیب خود واقف شوند   می‌کنم عریان سراپا بر سر بازارشان
از دل سنگینشان معمورهٔ دین شد خراب   بسکه سیلاب ستم می‌خیزد از کهسارشان
کفر مادر زادشان بنگر که چون رگهای سنگ   از دل بی‌دینشان پیدا بود زنارشان
بر مثال امتی کز نقره روکش کرده‌اند   رتبهٔ ایشان بود از جامهٔ زر تارشان
چون گل رعنا درین بستان بی‌رونق شوند   از شراب سرخ افزون زردی رخسارشان
بسکه در سر آتش خشم و حسد دارند، گل   داغ گردد لاله‌سان. بر گوشهٔ دستارشان
علم را از نکبت خود خاک بر سر کرده‌اند   مانده در گرد یتیمی گوهر شهوارشان
جرأتم را چارسوی التفاتی نیست حیف   تاکشانم صف به صف در معرض اظهارشان
این همه گردنکشان را در کمینگاه سخن   کرده‌ام پامال سر می‌گیرم از سردارشان

زیردستان را گذارم بر زبردستان زنم
تاختی بر قلبگاه لشکر سلطان زنم

می‌رسم از عالم فکر و بیان آورده‌ام   وز متاع گفتگو صد کاروان آورده‌ام
می‌رسم وز بهر پای دشمن و دستار دوست   خار و گل از گلشن فکر ارمغان آورده‌ام
نی همین یکنوع دارم جنس معنی در بساط   هر چه می‌خواهد دل هر کس از آن آورده‌ام
چنگ معنی را به قانون شفائی کرده ساز   بهر یاران نغمهٔ کلفت نشان آورده‌ام
مدح‌سنجی کرده‌ام اکنون هجا سر می‌کنم   از پی فصل بهار اینک خزان آورده‌ام
مجلس عیشی برای اهل معنی ساز شد   کز جمال زردروئی زعفران آورده‌ام
وصف بی‌نام و نشانی می‌سرایم گوشدار   حرف جانانم نشان از بی‌نشان آورده‌ام
صفحه‌ای را داده‌ام بر باد در فکر هجا   کشتی عمر خسی را بادبان آورده‌ام
آب خضر آمد بیانم در هجای گمرهی   از برای دین حیات جاودان آورده‌ام
از برای گلشن بی‌حاصلی با عالمی   مهربانی کرده باد مهرگان آورده‌ام
خنده را مطلق عنان سازید کز خرگاه ناز   با جل زرین خری را دمکشان آورده‌ام
تا نویسم قطعه‌ای هجو از منافق سیرتی   کاغذ زرد دو روی زرفشان آورده‌ام
بشکنم تا رونق بازار سحر سامری   در سخن گوسالهٔ زرین از آن آورده‌ام
راست گویم هر چه گویم در حق ناراستی   صید معنی تا کنم تیر و کمان آورده‌ام
آتش گفتار را افزایشی در کار بود   پشته خاری از گلستان جهان آورده‌ام

از برای دیوساری هفت‌بندی ساختم   رستم فکرم نشان از هفتخوان آورده‌ام
ترش‌روئی،زردرخساری، درشتی، صد دلی   مجملا نارنجی از مازندران آورده‌ام

کیست آن تب لرزهٔ دین داغ جان مملکت
کهربای کاه بی‌دینی خزان مملکت

آنکه چون سیلاب چین در کار پیشانی کند   خان‌ومان ملک و ملت رو به ویرانی کند
آنکه نحس اکبر آمد ذات شومش چون زحل   پیش طاق بارگاهش گرچه کیوانی کند
آن سیه‌بختی که از وی کار و بار ملک و دین   چون دو زلف کافر خوبان پریشانی کند
آنکه با پیمانه دارد روز و شب پیمان درست   بی‌گمان با نشأه حق سست‌پیمانی کند
بسکه باشد در کمین سینه‌سوزی چون کمان   نوک کلک او بروی صفحه پیکانی کند
آن نه چاک صبح باشد کز افق گردد عیان   دامن گردون ز دست او گریبانی کند
دیو بی‌باکی چو او در تحت فرمانش بود   شاه را زیبد که دعوی سلیمانی کند
گر برون ریزد ز دریا پنجهٔ مرجان گهر   دست او از بحر احسان گوهرافشانی کند
می‌توان از فیض او برگ امل برداشتن   گر ز شادی شوره‌زار غم گلستانی کند
آنچه عکس رای او با صبح صادق کرده کی   بوی پیراهن به چشم پیر کنعانی کند
همچو ابروی بتان با سینهٔ اهل وفا   تیغ ظلمش رخنه در ملک مسلمانی کند
باد اگر از روی او در طرف گلشن بگذرد   خنده را گل در لباس غنچه زندانی کند
در تن اعمال خون شرع را آرد به جوش   چهره چون گلناری از صهبای رمانی کند
پیش هفت اقلیم جولانگاه رخش همتش   نقش پای کمترین موری بیابانی کند
چون حباب بحر کز یک‌خنده‌بی‌جان می‌شود   بی اجل می‌میرد ار یک لطف پنهانی کند
با چنین طبع دنی هست آنچه او دارد به سر   چون گدائی کارزوی ملک سلطانی کند
حاش لله گر بود از نسل آل مصطفی   آنکه نافرمانی احکام یزدانی کند

ای سیه‌رو گرچه فرزند ... می‌خوانمت*
چین به پیشانی مزن مشک خطا می‌خوانمت

ای بقایت تیغ خونریز فنای ملک و دین   ابتدای دور عمرت انتهای ملک و دین
گشته‌ای چون نی هوادار شراب بی‌خودی   از سر خود کرده‌ای بیرون هوای ملک و دین
چون صدا کز سینهٔ کهسار می‌آید برون   جا نگیرد در دل سنگت نوای ملک و دین

* ـ در نسخهٔ اصلی این بیت در حاشیه آمده است:
آن خری کش برده‌ام بر بام پائین آورم   بعد مدح او به هجوش شعر رنگین آورم

این هم از برگشته بختیها که گردد بر سرت — تیره‌بختی سایهٔ بال همای ملک و دین
دیده چون بی‌نور شد عینک ندارد فایده — پرده می‌گردد به چشمت توتیای ملک و دین
می‌شود از مرهم روغن فروزان داغ شمع — درد جانت گردد افزون از دوای ملک و دین
تا سپاه فتنه‌ات چون سیل بی‌پروا شده — رفته در تاراج سامان سرای ملک و دین
تا علم شد رایت ظلم تو چون بالای یار — سرنگون شد چون دو زلف او لوای ملک و دین
تا تو از جیب تظلم سر برون آورده‌ای — مانده در دامان عزلت هر دو پای ملک و دین
سرکه زنگ‌آلود سازد چهرهٔ آئینه را — از ترش‌روئیت پنهان شد صفای ملک و دین
کفر مادرزاد داری زان نباشد سازگار — با مزاج خاطرت آب و هوای ملک و دین
از خرابی‌های ادبارت رسیده تا به آب — بر مثال خانه چشمان قبای ملک و دین*
بسکه در دوران ظلمت بی‌نشان گردیده است — همچو اکسیر سخاوت کیمیای ملک و دین
می‌شود عنقای قاف بی‌نشانی گر پرد — رنگ از رخسارهٔ ظلمت‌زدای ملک و دین
هم مگر از خونت آب رفته باز آید به جوی — ورنه از گردش فتاده آسیای ملک و دین
تا بپردازم جهان را از وجود نحس تو — خواهم امداد از شه خیبرگشای ملک و دین
بلبل دستان سرای مدح و ذمم لاجرم — می‌سرایم هجو تو یعنی ثنای ملک و دین

کشور اقبال تو زیر و زبر خواهد شدن
رفته رفته جرأت من بیشتر خواهد شدن

ای که قنطر کرده‌ای خود راز روی مهتری — کرده‌ای پاگاه خرگاه جهان را از خری
بسکه گردیدی عَلَم در فتنه‌سازی همچو شمع — یاد نامت می‌کند در سینهٔ دل خنجری
سرنوشت نامهٔ نامردی آمد سربسر — می‌نماید بر سرت دستار زرین معجری
گر عیان کرده ضمیرت می‌شود از عکس آن — زلف روی چرخ نور آفتاب خاوری
در زمان بی‌تمیزیهای ادراکت که هست — خاک خشت خم به از خون کتاب رهبری
ساز قانون شریعت بین که در یک پرده‌اند — مسطر قرآن و تار مزمر خنیاگری
گرچه صاحب نام دورانی ولی ناراستی — راست همچون سجع مُهر و حلقهٔ انگشتری
بی وجودت شاه ایران را صفای دیگر است — خضر زنگاری تو بر آینهٔ اسکندری
می‌کشد در دامت آخر رشتهٔ زنار کفر — چون کمند طرهٔ خوبان بگاه دلبری
بسکه از دست تو دست مهرو مه بر رو زده است — چهره نیلی گشته است این گنبد نیلوفری
در دبستان ضعیفی جسم زارت می‌کند — با همه بی جوهری اثبات خطّ جوهری

* ـ ردیف ۸۴ را در نسخه اصلی در حاشیه آورده است.

می‌کند شمشیر طبعم موشکافی تا شده است / پیکر زارت چو موی معنیم از لاغری
همچو خاکستر خیال تیره‌بختی‌های تو / می‌کند آئینهٔ طبع مرا روشنگری
کرده‌ام از بهر شمشیر هجایت اختیار / سرفرازی کن که دارم بر جهانت سروری
چون سگان از حلقهٔ چنبر به تلقین هجا / می جهانم آخرت از زیر چرخ چنبری
دو زبان شمشیر کلکم در ادای حق تو / روز و شب خواهد مدد از ذوالفقار حیدری
من کجا و حدّ وصفت کز برای ثبت آن / تنگ باشد صفحهٔ گردون بدین پهناوری

وقت شد تا دست آهم رو به علّیین کند
من دعاخوانی کنم روح‌الامین آمین کند

روسیاها دیده‌های خویش بینت کور باد / نی غلط گفتم که چشم بد ز رویت دور باد
کار و بارت خاکساری مذهبت تردامنی / خانمان دولتت زین آب و گل معمور باد
نیک‌وبددرپیش چشم‌اعتبارت چون‌یکی است / صبح‌وشام‌وروزوشب‌مست‌به‌یک‌دستورباد
پیکر زارت که در هر دست دارد ساغری / خوان جاهت را نمکدان دیده‌های شور باد
پردهٔ زنبوری چشم نکواندیش تو / از خدنگ زهر پرور خانهٔ زنبور باد
سفرهٔ ارباب سامان را نمکدان لازم است / سرنگون بر دار غم چون خوشهٔ انگور باد
همچو روی مهوشان کز زلف می‌گردد نقاب / روز عیشت از سیه‌بختی شب دیجور باد
از خیال بخیه و خمیازهٔ مرهم مدام / زخم شمشیر عقوبت در دلت ناسور باد
خواه در دار بقا و خواه در دار فنا / هر کجا داری بود بر وی سرت منصور باد
در گلستان حقیقت چون گل بی‌خار نیست / خارخار طعنه‌ات در خاطر جمهور باد
خصم جانت را ز جانت یک نفس دوری مباد / بندبندت را همان از استخوان ساطور باد
خوابگاه پیکر زارت که ساز کفر از اوست / تختهٔ تابوت همچون رشتهٔ طنبور باد
بعد مرگ از کلک حسرت در کتاب نامه‌ات / لن تنالوالبرّ حتیٰ تنفقوا مسطور باد
از تماشای گلستان جهان بی یاد تو / طبع اشرف چون خیال عالمی مسرور باد
بکر فکرم کز تکاپوی هجایت زاده است / ز اهل بیت خاندان سعیکم مشکور باد
تا کند اعراب را حرف هجا زیر و زبر / حرف فتح‌الباب جاهت زین هجا مکسور باد
تا بود در هفت گردون هفت اختر رو شناس / هفت‌بندم در اقالیم جهان مشهور باد

شکر کین را بر مراد خویشتن کردم تمام
حرفی ار داری بگو چون من سخن کردم تمام*

* ـ م: این ترکیب‌بند را که از ۶ بند تشکیل شده و دارای ۸۳ بیت است ندارد.

خیر مقدم ورودِ عزیزالله*

می‌رسد دریای بی‌پایان احسان موج زن   مژده دل را کز پی زنجیر غم سوهان رسید[1]
ماهتاب فیض آمد شد کتان غم تباه   پاره شد زنّار حسرت کافهٔ ایمان رسید
ز آتش روز طرب برخاست دود شام غم   ظلمت کلفت گذشت و پرتو احسان رسید
رشتهٔ طول امل گردید دام مرغ عیش   دل به جای خویش آمد کارزوی جان رسید
هر غمی را شادمانی هر مصیبت را طرب   هر بلائی را دوا هر درد را درمان رسید
چارباغ عیش را شد باد نوروزی دچار   بوی لطف زبدهٔ ترکیب چار ارکان رسید
چشم ارباب نظر روشن کز اقبال عزیز   کاروان بوی پیراهن به اصفهان[2] رسید

جوهری کائین استعداد را قابل بود
گوهر ذات عزیزالله دربادل بود

آنکه لطفش شرح تأییدات ربانی[3] کند   در بهار فیض او گلخن گلستانی کند
یکه‌تاز عرصهٔ مردی که در دوران فیض   پنج انگشت سخایش چار ارکانی کند
آن خردمندی که از یک نکته رای صائبش   حل این نُه عقدهٔ گردون به آسانی کند
گوهرافشان نیست دست جود ارباب کرم   بلکه از شرم سخای او خوی افشانی کند
کی برون آید ز ظلمات عدم هر چند خون   در سراپای حسودش آب حیوانی کند[4]
بسکه بحر از رشک دستش اشک خونین ریخته   کف درو یاقوت گردد موجه مرجانی کند
لطف عامش دستگیر هر تهی‌دستی بود   گنج می‌یابد[5] به دورش هر که ویرانی کند
همتش با آنکه در صحن فلک جولانگر است   شکوه با دور سپهر از نیک میدانی کند[6]

۱ـ ب: از ردیف ۱ تا ۵ را ندارد، در عوض این چهار بیت را اضافه دارد که بیت اول آن نیز مصرّع می‌باشد:

خیر مقدم راحت جانها ز هندوستان رسید   از سیاهی آبروی چشمهٔ حیوان رسید
از سواد هند آمد مایهٔ دین‌پروری   پرتو انوار لطف نامهٔ عصیان رسید
در مشام دیده می‌آمد شمیم روشنی   بوی پیراهن همانا جانب کنعان رسید
در دف عشرت به هر سو سنج آمد نغمه سنج   عیش ناموزون دل را پلهٔ میزان رسید

۲ـ ب: با صفاهان.
۳ـ ب: یزدانی.
۴ـ ب: ردیف‌های ۱۳ و ۱۴ را ندارد.
۵ـ ب: «می‌بابد» که البته متن نسخه اصلی درست است.
۶ـ ب: ردیف ۱۶ را ندارد.
* ـ ملاّ عزیزالله فرزند ارشد ملاّ محمدتقی مجلسی

کوه‌می‌گرددچوسیلاب آب‌واز[1] خودمی‌رود / لنگر حلمش چو انداز گرانجانی کند
خلق او هر جا چو گل بار اقامت وا کند / گُل گُل آن سرزمین دعوی بستانی کند
معنی روشن عیان از موشکافیهای اوست[2] / عارض آید در نظر زلف ار پریشانی کند
بسکه خط او بود گیراتر از خط بتان / گر نویسد حرف عینی خامه مژگانی کند[3]
تا گرفته معنی از الفاظ مشکینش کمال / سرمه خاک تیره در چشم صفاهانی کند
از برای پای‌بوسش بسکه لبها غنچه شد / آستان آسمانْ قدرش گلستانی کند

خیرمقدم ملک[4] ایران را منوره کرده‌ای
هند را چون کاکل مشکین پی سر کرده‌ای

می‌رسی از هند ودل را تحفه جان آورده‌ای / از سیاهی آب حیوان ارمغان آورده‌ای
می‌رسی از گرد ره چون مهر تابان از سحاب / توتیایی بهر چشم دوستان آورده‌ای[5]
نقد دانش قیروان در قیروان افشانده‌ای / جنس معنی کاروان در کاروان آورده‌ای
برده از بحرین چشمان گوهر غلطان اشک / خندهٔ عشرت به دکان دهان آورده‌ای
کرده‌ای حاصل کمال خویش را در یک سفر / نامهٔ حسرت برای آسمان آورده‌ای[6]
با سپاه دولت و اقبال گردیدی روان / بوستان فیض را آب روان آورده‌ای
ازقدوم‌بخت‌سبزت جان و دل گُل گُل شکفت / نوبهاری از برای بوستان آورده‌ای
پایه پایه رفته‌ای بالا ز اقبال بلند / از برای قصر دولت نردبان آورده‌ای
داده‌ای آئینهٔ دل را ز خاکستر جلا / طبع و رای روشن از هندوستان آورده‌ای
راست‌چون‌ابری‌که از جوش دخان پیدا شود[7] / از سواد هند دست دُرفشان آورده‌ای
چشم‌ودل‌راکرده‌ای روشن‌زسیرهندوروم[8] / ماه و خورشید از شب و روز جهان آورده‌ای
هفت اقلیم جهان را گشته‌ای چون آفتاب / رستم عهدی نشان از هفت‌خوان آورده‌ای
همچو اشک چشم عاشق بحر و بر پیموده‌ای / پس به دامن حاصل دریا و کان آورده‌ای
خاطر روشن دل صافی[9] ضمیر دور بین / هر چه از اسباب دانش می‌توان آورده‌ای

شمع سان پشت زبان را آتش افشان می‌کنم
شکوهٔ جانسوزی شبهای هجران می‌کنم

۱ـ ب: آب از خود.
۲ـ ب: موشکافیهای او، که نسخهٔ اصلی صحیح است.
۳ـ ب: ردیف ۲۰ را ندارد.
۴ـ ب: شهر ایران را صحیح است.
۵ـ ب: ردیف ۲۵، ۲۶ را ندارد.
٦ـ ب: ردیف‌های ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱ را ندارد.
۷ـ ب: همچو آن ابری که از دود سیه پیدا شود.
۸ـ ب: روم و هند.
۹ـ ب: خاطر صاف و دل روشن.

در فراق دامنی چون بحر اخضر داشتیم   دیده‌ای همچون صدف لبریز گوهر داشتیم
همچو نقش پا همیشه چشم بر ره بوده‌ایم   بر مثال حلقه دایم گوش بر در داشتیم
بر امید دیدنت از ظلمت هندوستان   آرزوی آب حیوان چون سکندر داشتیم
تا شب دیجور و روز تیره زود آید به سر   جنگ با ماه منیر و مهر انور داشتیم
گوهر یکدانهٔ وصل[1] تو تا پیدا شود   در محیط دیده دلها را شناور داشتیم
تو به سیر بحر و بر مشغول و ما در انتظار   بحر سان لبهای خشک و دیدهٔ تر داشتیم
بر امید[2] نامه و پیغام مرغ نامه‌بر   گر پریدی رنگی امید کبوتر داشتیم
ز انتظار دیدنت چشم بیابان گرد را   پرنگاه[3] گرم چون خورشید خاور داشتیم
شورش سرگشتگی ما را به چرخ آورده بود   آسمان دیگر و دوران دیگر داشتیم
کرده بودیم اشک را خونابه از لخت جگر   کیمیای شوق را گوگرد احمر داشتیم[4]
دردرون پرده‌های دیده می‌گرد[یـ]ـد[4/1] اشک   هفت گردون را پر از گردنده اختر داشتیم
در خیال آنکه[5] بیند آفتاب را به خواب   چشم‌بخت خویش‌رادرخواب‌خوشتر داشتیم
از خبرهای فرح‌زای اراجیف خیال   گاه گاهی طبع خود را عیش گستر داشتیم
بهر توفیق قدوم فرخت چون مهر و ماه   روز و شب بر آسمان دست دعا برداشتیم

سوی ایران بعد هند و روم[6] خوش بشتافتی
شکر لله بعد آن تب لرز[7] صحت یافتی

مقدمت را عید ارباب تمنا گفته‌ام   راحت روح و روان آرام دلها گفته‌ام
در مقام نسبت اقبال فلک‌سای ترا   آسمان گفته است عقل و بنده اعلا گفته‌ام
عارض ابکار افکار ترا در بزم وصف   بی‌تکلّف گفته‌ام زیبا و زیبا گفته‌ام
خال مشکین عروس بکر انشای ترا   بهر سر سودا برای دل سویدا گفته‌ام
در کف گوهرفشانت گاه مدحت گستری   حلقهٔ انگشتری را موج دریا گفته‌ام
در دل سنگ حسودان تو زخم رشک را   لالهٔ خودرو به فرش کوه خارا گفته‌ام[8]
چرخ گردون را به جولانگاه رخش همتت   در حقیقت گردباد روی صحرا گفته‌ام
گاه حلّ عقدها ثانی نداری در جهان   این سخن با عقل اوّل آشکارا گفته‌ام

۱ـ ب: فصل.
۲ـ ب: در خیال.
۳ـ ب: بر نگاه، که البته درست است.
۴ـ ب: ردیف ۴۸ را ندارد.
۴/۱ـ ب: می‌گردید.
۵ـ ب: اینکه.
۶ـ ب: بعد روم و هند.
۷ـ ب: لرزه.
۸ـ ب: ردیف ۵۹، ۶۰ را ندارد.

هر کجا وصف ضمیرت گفته جنت دیده‌ام هر کجا بالای قدرت دیده[1] طوبا گفته‌ام
هر که گفتی دولت عالم مدارش برفناست بهر استثنای اقبال تو الاّ گفته‌ام
تا ز هندوستان رسیدی غنچهٔ دلها شکفت مقدمت را نوبهار باغ دلها[2] گفته‌ام
هر کسی چیزی درین معنی بیان فرموده است من طلوع صبح وصل از شام یلدا گفته‌ام
سال تاریخ خروجت[3] چون خرد جستی ز من در مقام معذرت امروز و فردا گفته‌ام
توسن اندیشه در میدان فکرت تاختم در دو تاریخ آخر این یک بیت[4] غرّا گفته‌ام

آمدی از هند با الطاف سرشار آمدی
چون نسیم دلگشا از طرهٔ یار آمدی

دین‌پناها دشمنانت را پناه[5] آزار باد موم سبز آئینه‌ای خصم ترا زنگار باد
از صدای پای اقبال بلندآوازه‌ات[6] چشم خواب‌آلود بخت دوستان بیدار باد
شام حرمان در شبستان جگرسوزی چو شمع دشمنانت را گل آتش بر سر دستار باد
گر کند بر روی جاهت طرفةالعینی نظر همچو چشم خوبرویان چشم بد بیمار باد[7]
هر کرا چون داغ نبود آتش شوقت به دل همچو زخم از لعل‌اشکش سرخی‌رخسار[8] باد
هر چه در چشم عدو چنگال شیر آفت است گلشن جاه ترا خار سر دیوار باد
تا شود کوتاه عمر دشمن ناراستت همچو تیری کز کمان آید سبکرفتار باد[9]
شورش سودای زلف نوعروس خاطرت همچو کاکل سرنوشت جملهٔ احرار باد
گر نیارد[10] از حسد بینائیت را در نظر جام عینک پردهٔ چشم اولوالابصار باد[11]
بی‌رضایت قطع راه رهنمائی گر کند ره‌نوردان را چو سوهان جاده ناهموار باد
کوه حلمت پای چون در دامن تمکین کشد اضطراب دل تپیدن محشر کهسار باد
تر زبان کردی چو در انشای نیکو گوهری آب شرم از اشک چشم گوهر شهوار باد
چون گرفته دامن تأثیر را دست دعا مدح می‌گوید دعا، وین[12] مقطع گفتار باد

۱- ب: بالا قدرت گفته.
۲- ب: عبد ارباب تمنا.
۳- ب: قدومت.
۴- ب: آخرین بیت. که البته برخلاف وزن است.
۵- ب: دشمنت را در پناه.
۶- ب: اقبالت بلندآوازه است. که از نظر معنی درست نیست.
۷- ب: جام عینک پردهٔ چشم‌اولوالابصارباد.
۸- ب: سرخی سرشار.
۹- ب: بیت ۷۵ را ندارد.
۱۰- ب: نیارند.
۱۱- همچو چشم خوبرویان چشم بد بیمار باد.
۱۲- ب: دعایش.

تا[1] نهان از چشم انسان چشمهٔ حیوان بود   جویبار عمرت از آب بقا سرشار باد

کس نپیموده است راه مدح را اشرف چو من

در طریق مدح‌سنجی کرده‌ام ختم سخن

در مرثیهٔ فرزندی محمد رفیع که به مرض آبله بمرد*

باز آسمان ز نخل عزا میوه‌افکن است   ای دل بیا که نوبر اشکم به دامن است
راحت دگر ز سینهٔ ویران کشید رخت   چون خانه شد خراب چه جای نشیمن است
سرگرم شیونست همان در مصیبتم   هر چند چون جرس دل گردون ز آهن است
تا هر زمان به من فکند سنگ محنتی   گردون سنگدل به مثال فلاخن است
از بسکه بارور شده از آه آتشین   نخل حیات من به نظر نخل ایمن است
چشم زمانه روشنی دیدهٔ مرا   بُرد و ز هجر گلشن جان همچو گلخن است
ده ماهه چارده شبه ماهم فرو شده است   شب‌زنده‌دار چشمم ازاین غم چو روزن‌است
آرامِ روزگار مرا برد روزگار   اکنون ز غصه طفل سرشکم به دامن است
دلخون نشسته‌ام که جگرگوشه‌ام رفیع   با پای پر ز آبله سرگرم رفتن است

جانم به لب رسید که آرام جان گذشت

طفل جهان ندیده من از جهان گذشت

واحسرتا قرار دل بیقرار رفت   آرام عمر و راحت جان فگار رفت
ای دیده خون ببار که شد روشنائیت   وی دل فغان برآر که آن غمگسار رفت
زیبا تذوری از قفس گاهواره جست   زین آشیانه بلبل این نوبهار رفت
آن شوخ نورسیده که سرّش چو شعله بود   آتش به جان ما زد و خود چون شرار رفت
آن گل که بود شبنم اندامش آبله   دست از زمانه شسته و پا در نگار رفت
شوخی که بود برگ سمن بار بر تنش   سر در کفن کشیده به خاک مزار رفت
گردیده است یاسمن از غم کبودپوش   کان غنچه ناشکفته از این لاله‌زار رفت
چون طفل اشک غوطه به خون جگر زدهٔ   خونین بدن ز چشم بد روزگار رفت
گوهر کند ز گرد یتیمی به فرق خاک   تا زیر خاک آن گهر شاهوار رفت

۱ـ ب: چون.

* ـ این ترکیب‌بند که شامل ۷ بند است و از ۶۹ بیت تشکیل شده، در نسخه‌های م، ب: دیده نشد.

کام از جهان ندیده محمّد رفیع مرد
چشم و چراغ دیده محمّد رفیع مرد

ای دوستان چو بر سر خاکش گذر کنید — چون گردباد خاک مصیبت به سر کنید
یاران به وقت تعزیه دارید عزتش — هر جا که هست نوحه‌سرائی خبر کنید
خالی کنید دیده و لب را ز اشک و آه — طوفان نوح و غلغلهٔ نوحه سَر کنید
از باغ دهر رفته گل نورسیده‌ام — همچون بنفشه جامهٔ نیلی به بر کنید
برده است چشم دهر جگرگوشه مرا — داغم نصیب سینه و وقف جگر کنید
از خویش رفته‌ام به تمنّای دیدنش — اشکیم زاد راه و رفیق سفر کنید
رفته است نور دیده‌ام ای بی‌مروتان — در جستجوی گُم شده نیکو نظر کنید
ای مردمان دیده چه در سرمه خفته‌اید — خاک سیاه در غم هجرش به سر کنید
ای اهل خلد زیور فردوس می‌رسد — سرها برای سیر ز روزن بدر کنید

رضوان نگاه دار تو با گفتگوی خوش
اندام پر ز آبله‌اش را ز بوی خوش

ای روزگار مرده دلم جان من کجاست — روزم شب است شمع شبستان من کجاست
آن ماه در ستاره نهان گشته‌ام چه شد — آن روی زیر آبله پنهان من کجاست
روئی که برده بود ز مه گوی حسن کُو — دستی که بود گوی گریبان من کجاست
دندان تازه کرده برون آن دهن چه شد — شبنم گرفته غنچهٔ خندان من کجاست
گشتم به نُه سپهر و دوچارم نمی‌شود — ده ماهه آفتاب درخشان من کجاست
از دود آه خویش نهان در سیاهیم — ای خضر چرخ چشمهٔ حیوان من کجاست
طفل سرشک دامنِ دل را گرفته است — آن طفل پا کشیده ز دامان من کجاست
غلتیده است گوهر شهوارم از کنار — ای روزگار گوهر غلطان من کجاست
از داغ دوریش جگرم لاله‌زار شد — آن سرو سر کشیده ز بستان من کجاست

رفت آنکه بود باغ دلم را هزار حیف
شد بلبلی ز گلشن عالم هزار حیف

ای نور دیده رفتی و من در قفای تو — لعل سرشک تحفه فرستم برای تو
چشمم تهی ز مردم و جسمم جدا ز جان — گردیده در فراق تو خالی است جای تو
بختم به خواب رفته که روزم شده است شب — بی‌آفتاب عارض ظلمت زدای تو
گردید خشک همچو سبو دست بر سرم — در حیرت مصیبت وحشت‌فزای تو

تا همچو اشک از نظرم خون‌چکان شدی   خون جگر مراست غذا در عزای تو
رفتی تو همچو سرو ز گلزار سایه‌وار   گفتم سیاه‌پوش روان در قفای تو
همچون حباب هر نفس ای دُرّ شاهوار   از خویش می‌روم به امید لقای تو
ای سرو نورسیده ز گلزار چون شدی   دردا که بود اوّل نشو و نمای تو
این راه دور را بچه امید می‌روی   زین سان که پر ز آبله گردیده پای تو

خاکم به سر چه بر سر خاک تو جا کنم
خواهم که خاک پای ترا توتیا کنم

ای نوسفر جدائی یاران چگونه است   در زیر خاک آن تن عریان چگونه است
اندام پر ز آبله‌ات خوبتر شده است   درد جدائی و تب هجران چگونه است
بیمار و خسته تن ز جهان رفته‌ای برون   درد ترا طبیب که، درمان چگونه است
در پردهٔ گرفتگی و هالهٔ کفن   روئی که بود چون مه تابان چگونه است
ای یوسف عزیز جدا گشته از پدر   آزار چاه و زحمت زندان چگونه است
رنگین شده است پنجهٔ مژگان من ز خون   آن پنجهٔ به خون شده پنهان چگونه است
رخساره‌ات به زیر کفن در چه حالت است   در زیر ابر مهر درخشان چگونه است
ای طفل شیرخواره بگو دایهٔ تو کیست   حالت درون روضهٔ رضوان چگونه است

تا سر زند ز خاک رخ چون بهار تو
گریم چو ابر بر سر خاک مزار تو

ای جان من سرای تو دارالسرور باد   همچون نگار کار تو در دست حور باد
شیرت دهاد دایهٔ جنت ز جوی شیر   سرمست نرگست ز شراب طهور باد
سرو سهی میان گلستان نکوتر است   در باغ خلد جای تو خیرالامور باد
اطفال را ز خانهٔ تاریک واهمه است   قبرت چو چشم اهل نظر پر ز نور باد
شاید رسم به گوهر وصل تو، آسمان   مشغول پاره کردن عقد شهور باد
تا کی رسد ز هر طرف افغان به گوش من   من بعد اگر صدا شنوم نفخ صور باد
تا زودتر به مهر رخت دیده وا کنم   صبحم صباح محشر و روز نشور باد
پنداری ار ز دیدهٔ من گشته‌ای نهان   باری به خواب، روی توام در حضور باد
تا در بهشت با تو به یک جا بسر برد   یا رب که در عزای تو **اشرف** صبور باد

در روز حشر لطف تو ما را شفیع باد
قدرت به باغ خلد چو طوبی رفیع باد

در مرثیه و تاریخ وفات مجتهدالزمانی مولانا محمدتقی مجلسی*

دیده‌ها از اشک حسرت گشته طوفانی چرا / خنده‌ها در سینه گردیده است زندانی چرا
پنجهٔ خورشید از دندان اختر ریش شد / چرخ گردون[1] می‌گزد دست از[2] پشیمانی چرا
صبحدم را خنده از بهر چه لب بر چندنست / زهره را مرثیه شد[3] بر لب غزلخوانی چرا
چیست باعث کز رخ دنیای فانی رفته نور / دار ملک آخرت گردیده نورانی چرا[4]
خلد را بهر قدوم کیست کائین بسته‌اند / خورده بر هم انتظام عالم فانی چرا
بیضهٔ اسلام در زیر پر عنقا ز چیست / شد خروس عرش دلگیر از پرافشانی چرا
عشرت آرایان دکانها را چرا برچیده‌اند / گربه را گردیده افغان پای دکانی چرا
انجم سیّاره از حیرت ثوابت گشته‌اند / دست دوران باز ماند از سبحه‌گردانی چرا
می‌گزد یاد ردا دل[5] را چه واقع گشته است / می‌کند شکل عصا در دیده ثعبانی چرا
جانب گردون که می‌رفت این زمان کم می‌رود / سجده‌های سر به مهر از پیش پیشانی چرا
از چه رو گردیده سقف مسجد جامع خراب / رخنه افتاده است در ملک مسلمانی چرا
اضطراب طرفه‌ای در عالم افتاده است باز / هیچ می‌پرسی چه باعث هیچ می‌دانی چرا

از جهان صاحب لوای عرش اعظم رفته است
افتخار دودهٔ عالم ز عالم رفته است

خفت بخت عالمی را دیدهٔ بیدار آه / رفت دلهای جهان را صیقل زنگار آه
کار و بار مردم عالم کنون غم خوردن است / رفت آن کو بود بهر عالمی غمخوار آه
آنکه خلقی را رهین قرض احسان کرده بود / بست چشم التفات از عالمی یکبار آه[6]
رتق و فتق دین و دانش بعد از این مشکل بود / کز میان رفت آنکه کردی حلّ هر دشوار آه
کیست اکنون تا تواند شد چمن پیرای شرع / نوبهار گلشن دین رفت از این گلزار آه
رفت آن پیر طریقت کز کمال زاهدی[7] / در جهان هرگز نگشتی مالک دینار آه
شد مقرّب حضرت خلوت‌سرای انس حق[8] / آنکه بودی مصطفی را محرم اسرار آه

۱ـ ب: گردان.
۲ـ نسخه ب: چرخ گردان می‌گزد دست پشیمانی.
۳ـ نسخه ب: شد مرثیه.
۴ـ ب: ردیف‌های ۴ و ۵ را ندارد.
۵ـ ب: می‌گزد دردا دل ما، که البته نسخه ب با توجه به مصرع دوم که عصا دارد، یاد از «رداء» کردن صحیح است.
۶ـ ب: ردیف ۱۶ را ندارد.
۷ـ ب: احتیاط.
۸ـ ب: به قرب حضرت از خلوتسر[illegible] انس خلق.
*: نسخه، م تمامی ۸۵ بیت را ندارد.

بر زمین افتاده[1] طاق رفعتی کز گرد آن تیره شد عالم به چشم گنبد دوّار آه
آتش افتاده‌است از این[2] غم در شبستان جهان سر برون آورده چون دود از در و دیوار آه
شعله را خیزد ز وصل بوی خوش دود از نهاد چون برم نامش که گردد بر زبان گفتار آه
رهبر شرع محمّد مرشد عالم تقی بست چشم از وضع این گردون کجرفتار آه

در جهان چون خاطر از کار خلایق جمع کرد
رفت و دامان دل از خار علایق جمع کرد

عالمی را در فراق خویش گریان کرد و رفت خاطرجمعی ز هجر[3] خودپریشان کرد و رفت
دیده و لب را به دست نوحه[4] و زاری سپرد نوح امت[5] عالمی را غرق طوفان کرد و رفت
کشتی تابوت او را می‌برد دریای [6]اشک بسکه‌عالم را به‌مرگ‌خویش‌گریان‌کرد و رفت
اشک غم‌راسربه‌جان[7]چشم حیران داد و خفت خنده را وابستهٔ چاک گریبان کرد و رفت
ذره پرور آفتاب آسمان معرفت صبح عیش دوستان را شام‌هجران کردو رفت
کرد عالم را به چشم عالمی تاریک و تنگ شمع ایمان را چراغ زیر دامان کرد و رفت[8]
بعد از آن کایوان[9] دلها را عمارت کرده بود از هجوم‌اشک حسرت[10] باز ویران‌کردو رفت
آن حساب خلق را مادر، یتیمان را پدر جان ابنای زمان را وقف حرمان کرد و رفت
نشاهٔ فیضی که از جام شریعت مانده بود خورد بر دلها و عالم را مسلمان کرد و رفت[11]
جان‌فزا دم عیسیِ[12] دارالشفای معرفت درد عالم را به لطف عام درمان کرد و رفت
دیده هر جا شبهه‌ای از علم برهان گفت و برد بود هر جا مشکلی از فکر آسان کرد و رفت
بلبل دستانسرای بوستان معرفت ز آشیان دهر میل باغ رضوان کرد و رفت

سالک راه طریقت پیر غم پرورد[13] دین
دل ز دنیا بر گرفت از اشتداد درد دین[14]

روزگارا راه دین گم کرده‌ام رهبر کجاست داوریها با تو دارم شرع را داور کجاست
ظلم شایع گشت تیغ عرف را جوهر چه شد علم ضایع شد کتاب شرع را مسطر کجاست

۱ـ ب: افتاد.
۲ـ ب: افتاده است زین.
۳ـ ب: به مرگ.
۴ـ ب: گریه.
۵ـ ب: امشب.
۶ـ ب: طوفان.
۷ـ ب: به جیب.
۸ـ ب: ردیف ۳۱ را ندارد.
۹ـ ب: کاقلیم.
۱۰ـ ب: مردم.
۱۱ـ ب: ردیف ۳۴ را ندارد.
۱۲ـ ب: عیسیٰ دم که البته درست است.
۱۳ـ ب: محرم اسرار.
۱۴ـ ب: برگرفت و شد سوی خلد برین.

آنکه بودی التفاتش پشتی محراب کو   آنکه افزودی ز قدرش پایهٔ منبر کجاست
آن مصفّا گوهر دریای آگاهی چه شد   آن مقرب حضرت درگاه پیغمبر کجاست
عالمی از پا فتاد آن دستگیر خلق کو   رفت دین از دست آن دارای دین پرور کجاست
آنکه کلکش بودی از هرکس سخنگوتر چه شد   آنکه قدرش بودی از هر چیز بالاتر کجاست
تشنگان معرفت را چشمه‌سار خضر کو   پیش یاجوج حوادث سدّ اسکندر کجاست
آنکه در دستش عصا را رتبه افزودی چه شد   آنکه از نامش نشستی[1] نقش انگشتر کجاست
العطش گویانم آب خضر را سرچشمه کو   در خمارم بادهٔ تحقیق را ساغر کجاست
آنکه مهرش بود حرز حاضر و غایب چه شد   آنکه مُهرش بود فخر فتوی و[2] محضر کجاست
من نشانش جسته‌ام راه بهشت عدن کو   من سراغش کرده‌ام سرچشمهٔ کوثر کجاست
رفته از دنیای دون   آن درّةالتاج قبول
چون دعای مستجاب   خود به معراج قبول

بهر استدعا کرا گیریم دامان بعد از این   از که گردد مشکلات خلق آسان بعد از این
کیست تا داند کماهی حکم دین، باید نهاد   دفتر احکام را بر تاق نسیان بعد از این[3]
آنکه دایم بر غریبان رحم می‌کردی گذشت   هست جای رحم بر حال غریبان بعد از این
آنکه حکمش شحنه احکام ایمان بود رفت   دست بر دلها گشاید دزد شیطان بعد از این
ابروی محراب را دیگر که خواهد بود چشم   کیست مسجد را دگر شمع شبستان بعد از این
نور از روی که می‌گیرد چراغ شرع باز   رونق از رای[4] که گیرد دین و ایمان بعد از این
هر که خواهد فیض در پای که می‌افتد دگر   کافر از دست که می‌گردد مسلمان بعد از این[5]
انتشار دین و ملت از که خواهد بود باز   کیست دریابندهٔ جمع پریشان بعد از این
اعتبار محضر و[6] فتوی دگر از مُهر کیست   مدّعای خلق را گوید که برهان بعد از این
از که پرسم شبههٔ[7] احکام ایمان را جواب   با که گویم شکوهٔ آزار دوران بعد از این
نیست عالم بی‌بقای عالم آرای[8] نکو   بر جهان باید[9] کشیدن خط بطلان بعد از این

۱ـ ب: آنکه از ما و من بشتی که این خلاف وزن است و صحیح‌ترش در متن «آ» می‌باشد.
۲ـ ب: فتوی محضر صحیح است.
۳ـ ب: ردیف‌های ۵۲، ۵۳، ۵۴ را ندارد.
۴ـ ب: رونق ز انداز. که در متن «آ» درست است.
۵ـ ب: ردیف ۵۷ را ندارد.
۶ـ ب: محضر فتوی.
۷ـ ب: شبه احکام که درست نیست.
۸ـ ب: عالم‌آرایی.
۹ـ باشد کشیدن، صحیح نیست و در متن «آ» درست است.

بی‌وجودش ملک امکان گر نباشد گو مباش
نیست چون دین‌پرور، ایمان گر نباشد گو مباش

کار دارم با شما ای قدسیان فرمان کنید — چند روز اوقات صرف روضهٔ رضوان کنید
خیمه و خرگاهی از دیبای استبرق زنید — حوضها را سنگ و ریگ از لؤلؤ و مرجان کنید
اطلس افلاک را بر کرسی عرش افکنید — بالش خورشید و مه را تکیهٔ ایوان کنید
فرش اگر نبود پرند دیده در[1] راه افکنید — شربت ار حاضر نباشد فکر شهد جان کنید
از کُتَل‌ها خنگ گردون را به زیر زین[2] کشید — از تنقّلها کواکب را نثار خوان کنید
فرش در ایوان جنت بلکه در راه افکنید — خوض کوثر را لبالب بلکه لبگردان کنید
از میان خلد تا دروازه دیبا گسترید — از لب جو تا سر دیوار گلریزان کنید
از زرافشانی و گوهرپاشی وقت نثار — صفحهٔ طومار ره را کاغذ افشان کنید
گرد نومیدی ز رخسار ریاحین بسترید — چهره‌پردازی حور آرایش غلمان کنید
از هجوم دیدهٔ نظارگی بر بام و در — چار حدّ خلد را یک کوزه نرگسدان کنید
بهر استقبال موکب صف ببندید از دو سو — توسن نظاره را هر سو سبک جولان کنید

کاینک از ره شهریار ملک امکان می‌رسد
در رکابش خیل دلها خوش به سامان می‌رسد

سالک راه بقا کی مایل دنیا بود — یک جرس از مجلس دنیا و مافیها بود
منزل عمر سبکرو هست[3] آخر آخرت — منتهای زندگانی عاقبت عقبیٰ بود
عرصهٔ عالم نباشد غیر ماتم خانه‌ای — ماتم عالم ز رنگ آسمان پیدا بود[4]
آنکه بودی مقتدای خلق عالم این زمان — در مقام قرب با یکتای بی‌همتا بود[5]
ترک کثرت کرده جا[6] در عالم وحدت گزید — جسمش اکنون پیشوای عالم بالا بود[7]
آه شبهایش کنون گردیده زلف حورعین — طاعت مقبولش اکنون چهرهٔ حورا بود
دل ز تدریس بنی‌آدم بکلی برگرفت — این زمان مشغول درس علّم الاسما بود
آنکه در فکر جهانی بود یارب از چه روی — این زمان چندین ز حال خلق بی‌پروا بود؟[8]

۱ـ ب: بر ره.
۲ـ ب: ران.
۳ـ ب: سبک‌روح است. که البته صحیح است.
۴ـ ب: ردیف ۷۷ را ندارد.
۵ـ ب: روح پاکش مقتدای عالم بالا بود.
۶ـ ب: کرده در عالم، که وزن درست نیست و متن «جا» صحیح است.
۷ـ ب: خاک پاک و قطره‌اش دریا بود.
۸ـ ب: ردیف ۸۲ را ندارد.

روزمحشربی‌حساب اشرف به جنت می‌رویم — گر چو[1] دنیا هم در آن عالم به فکر ما بود
گفت در تاریخ هجرانش دل حسرت نصیب — وعدهٔ دیدار یارب جنت‌الماوی بود

در فراق ذات پاکش سینهٔ بی‌غم مباد
همتش را سایه[2] از فرق دو عالم کم مباد

یادی از اصفهان [و مدح امام رضا (ع)]*

یاد ایامی که منزل در صفاهان داشتیم — گوشهٔ امنی ز آغوش عزیزان داشتیم
بسکه از هر جانبم دست حمایت می‌رسید — شمع دل را چون چراغ زیر دامان داشتیم
فارغ‌البال ار نبودم باری آزارم نبود — گر نبودم زاهد خشک آخر ایمان داشتیم
گر غمی گاهی رسیدی غمگساری نیز بود — دردی ار پیدا شدی امید درمان داشتیم
خنده‌آمیز طرب بودی چو ابر برق‌دار — گاه‌گاهی در وطن گر چشم گریان داشتیم
بهر ترطیب دماغ اشکی به رخ می‌ریختیم — از پی کسب هوا چاک گریبان داشتیم
تا گروه شوخ‌طبعان ز اهل دردم بشمرند — گاه دل شیدا و گه خاطرپریشان داشتیم
نام می‌کردم ز خامی جوش دریای غمش — قطرهٔ اشکی اگر گاهی به مژگان داشتیم
از غبار غم ز بی‌دردیش می‌کردم حساب — گاهی از دوران اگر گردی به دامان داشتیم
بی جفای آسمان از گرم و سرد روزگار — آب سرد و التفات گرم یاران داشتیم
از هجوم نغمهٔ رنگین بلبل مشربان — پرده‌های گوش را همچون گل الوان داشتیم
گر جهان را آب می‌بردی که من از بی‌غمی — جام عشرت چون حباب روز طوفان داشتیم
گه ز مستی طعنه بر خمیازهٔ گل می‌زدم — گه ز شوخی خنده‌ها بر چشم گریان داشتیم
از شراب صحبت یاران همدم همچو گل — در گلستان وطن لبهای خندان داشتم

ساغر عیشم تهی گشت و خمارم تازه شد
سیلیی خوردم ز غربت خنده‌ام خمیازه شد

خونفشان از عشرت‌آباد صفاهان می‌روم — همچو ابر از بوستان با چشم گریان می‌روم
چون شراری کز سر آتش قدم بیرون نهد — می‌روم از خود نه پنداری که آسان می‌روم
سایه‌ام راهی به پای دیگران طی می‌کنم — با نسیمی چون غبار افتان و خیزان می‌روم

۱ـ ب: گرچه. که صحیح نیست.
۲ـ ب: شاهی.
* ـ این ترکیب‌بند که شامل ۳ بند و ۴۰ بیت است در نسخه‌های م، ب دیده نشد.

جاده‌ها چون سطرهای مشقی آید در نظر — بسکه مانند قلم در راه گریان می‌روم
جاهلم جاهل به دست خویش افتم در هلاک — غافلم غافل به پای خود به زندان می‌روم
لاله‌وار از بوستان با داغ دل گشتم جدا — چون گُل از گلزار با چاک گریبان می‌روم
محو شد در کاروان زندگی خاموشیم — چون جرس از بسکه با فریاد و افغان می‌روم
سرنوشتم را توان از نقش پا معلوم کرد — چون قلم از بسکه در راه اشک‌ریزان می‌روم
در بهشت از راه دوزخ می‌روند و من بعکس — سوی هندِ غربت از راه خراسان می‌روم
خضر در آب حیات از راه ظلمت رفت و من — جانب ظلمت ز راه آب حیوان می‌روم
شور غربت در دل و شوق خراسانم بسر — همچو برقم آتش اندر جان و خندان می‌روم
گاه گریان گاه خندان همچو ابر برق‌دار — از صفاهان جانب ملک خراسان می‌روم
نی غلط کردم درین هر چند مشکل باشدم — چون‌رضای حق دراین راهست آسان می‌روم
می‌توان با دیده طی کرد این ره خوابیده را — آفتابم راه کویش را به مژگان می‌روم
هر قدم لنگی ز ضعف ناتوانی می‌کنم — با چنین شوقی که دارم لنگ‌لنگان می‌روم
بار غم کردم ز دل دور از غم دوری چه باک — گر غریبم بر در شاهِ غریبان می‌روم

آن پس از موسیٰ جعفر مصطفی را جانشین
رکن پنجم قبلهٔ هفتم امام هشتمین

آنکه گردون کردهٔ ایوان استعلای اوست — آفرینش نقش پای خانهٔ انشای اوست
در حقیقت گردباد آسمان دانی که چیست — گرد دست‌افشاندهٔ دامان استغنای اوست
مهر برج آفرینش شمع فانوس وجود — نور سیمای یقین یا رای مهرآرای اوست
زور بازوی قضا یا قدرت دستِ قدر — لنگر بحر کرم یا حلم پابرجای اوست
لمعهٔ برق تجلی نور شمع معرفت — صبح صادق پرتو خورشید یا سیمای اوست
بلبل باغ طریقت غنچهٔ گلزار فیض — عیسی مهد شریعت یا لب گویای اوست
خاک بر چرخ از زمین تا آسمان دارد شرف — کاسمان‌مأوای خورشید و زمین مأوای اوست
چرخ در خاطر ندارد آنچه او را در دل است — در خم‌گردون نگنجد آنچه در مینای اوست

قطعات

قطعه یاقوت*

ای معدن هنر که ز رشک کلام تو　　آتش فتاده در دل یاقوت آبدار
در مجلس معانی گوهر مثال تو　　الماس پیشخدمت و یاقوت آبدار
درّ و گهر سخای ترا شبنم گیاه　　یاقوت، و لعل فیض ترا ریگ جویبار
تا خویش را چو لفظ تو گفته است، کرده‌اند　　یاقوت را به دامنهٔ کوه سنگسار
از حسرت وقار تو چندان گریسته　　کز اشک لعل پر شده دامان کوهسار
یاقوت از حجاب عبارات دلکشت　　پنهان بود ز دیدهٔ مردم چو لعل بار
تا صافی جواهر لفظ تو دیده است　　دارد گهر ز گرد یتیمی به دل غبار
هر سو به جای سنگِ نشان گشته است نصب　　در شاهراه طبع تو دُرهای شاهوار
گردیده است بسکه تر از شرم خط تو　　چون لعل گشته قطعهٔ یاقوت آبدار
در حیرتم که تا بچه معنی مرا شده است　　از معدن سخای تو یاقوتکی دچار
بی آب همچو آتش بی رنگ همچو آب　　ناصاف همچو خاک و سبک سنگ بادوار
رگها بدر او ز هر طرفی رانده ریشه‌ای　　چون در میان آب روان عکس شاخسار
یکبارگی صفاش شود پای در رکاب　　هر گه شود به خانهٔ زینِ نگین سوار
از پنبه‌اش برون اگر آری به صد چراغ　　کز پنبه‌دانه‌اش نکند فرق روزگار
چون نقره دید جوهر او را به خویش گفت　　پاکم مرا به سنگ محک نیست هیچ کار
از بسکه از مصاحبتش دلگران بود　　انگشتری علم کند انگشت زینهار
در فکر همچو نقش نگین می‌رود فرو　　سجعی اگر به ظاهر سطحش کنی فکار
انداز وش چو اشک نگین خانه در نظر　　بهر فکندن است بلی سنگ در حصار
در پنبه‌اش نهان کنم آخر چو داغ خویش　　کین عیب اینچنین نتوان کرد آشکار
تا از رکاب حلقهٔ انگشتری شود　　یاقوت آبدار به زینِ نگین سوار
عَین‌الهِر سپهر و دُر شبچراغ ماه　　حکم ترا به زیر نگین باد استوار

در قدغن شراب گفته**

باز از فرمان شه گمنامِ کشور شد شراب　　ناپدید از دیدها چون لعل دلبر شد شراب

---

* ـ م، ب: از بیت یک تا ۲۱ را ندارد.
** ـ کاتب جزو قطعات آورده است.

گرچه بود امالخبائث تاکنون بنتالعنب   این زمان در پرده چون دوشیره دختر شد شراب
مومیائی گشت می بهر شکست توبهها   از پی پرواز رنگ جام شهپر شد شراب
بسکه از بیم[1] غضب درخویشتن گم گشته اند[2]   کیمیا شد جام زر گوگرد احمر شد شراب
جام چون سرچشمهٔ خضر از نظر شد ناپدید   عین حرمان همچو امید سکندر شد شراب
همچو جام لاله ساغر یافت داغ بیدلی   عاقبت از دور گردون تیره اختر شد شراب
بسکه از ترس سیاست رنگ رخسارش پرید   درکف دریاکشان چون آب گوهر شد شراب
چون حباب از انتظار باده ساغر آب گشت   همچو موج از تاب غم بی جان ولاغر شد شراب
ز احتساب اهل شرع افتاده از چشم جهان   همچو طفل اشک تا دامان محشر شد شراب[3]
بط چو مرغ نیم بسمل می طپد در[4] خون می   تا ز موج خویشتن در زیر خنجر شد شراب
گشت از او چینی پیاله نافهٔ آهوی چین   تا سیه رو مشکشان در ناف ساغر شد شراب
فکر عیش لجه نوشان نیست جز نقشی بر آب   این زمان کز اشک حسرت شسته دفتر شد شراب
فتنهٔ بنتالعنب خوابید چون خون قصاص   ریخت از اجرای حکم شرع و ابتر شد شراب
جام می چون نرگس مست بتان درخواب رفت   چون خیال می پرستان غصه پرور شد شراب
چون دل دریاکشان ساغر زحسرت غنچه گشت   در دلش چون خردهٔ گل زردپیکر شد شراب
جام از گردش بسان چشم حیران اوفتاد   سرمهوار اندر نظرها تیرهمنظر شد شراب
موج می چون پنجهٔ مرجان زحرمت خشک گشت[5]   همچوبحر از خجلت بی حرمتی تر[6] شد شراب
گشت از حکم شریعت دختر رز سنگسار   شیشه را بشکست دل درخون شناور شد شراب[7]
تا امان یابد ز چنگ شاهبازِ عدل شاه   درقفس از موج خود همچون کبوتر شد شراب
باد باقی دولت نوّاب، **اشرف** تا به حشر   زانکه در دوران او از فتنه کمتر شد شراب[8]

در تاریخ آئین پل جدید[زاینده‌رود]*

باز به فرمان خدیو جهان شاه فلک رتبهٔ عالی‌نسب
بست به بالای پل آئین عیش عامل دوران به رسوم عجب

۱ـ ب: ترس.
۲ـ ب: است.
۳ـ ب: ردیف ۹ را ندارد.
۴ـ ب: بر خون.
۵ـ ب: ز حیرت غنچه.
۶ـ ب: تردامنی تر شد.
۷ـ ب: ردیف ۱۸ را ندارد.
۸ـ ب: ردیف ۲۰ را ندارد.
* ـ نسخه م از بیت اول تا بیت ۱۰ را ندارد.

پل شده از چرخ طرب[1] روی آب   کشتی پر گوهر و سیم و ذهب
کاهکشان از غم تزئین آن[2]   رفت پس پردهٔ نیلیِ شب
تا شد ازو رود مرصع کمر   نایدش از خنده به هم لب به لب[3]
نیست روان‌بخش عبث زنده رود   زینت این پُل شده آن را سبب
چشمهٔ پل چشم گهربار شد   از چه، ز بس لعل و دُر منتخب
گشته ازو[4] پیکر زاینده‌رود   شوخ کمربستهٔ زرین سلب
گر ز تو تاریخ بجوید کسی   گو که ازین بیت مناسب طلب
بی نگه بد بود آئین پل   آینهٔ روی نشاط و طرب

در طلب عطر از شاهزاده*

ای بهار مرحمت کز شرم خُلق شاملت   چون‌پری در شیشه‌پنهان‌می‌شودحورای عطر
لایق تعریف خلقت تا برآرد گوهری   می‌خوردغواص فکرت غوطه‌دردریای عطر
تا عبیر آگین فیض عام صاحب گشته‌ام   هر که بینی می‌کند از بنده استدعای عطر
این زمان از بهر مردم گشته‌ام محتاج آن   پیش ازین گر می‌زدم فی‌الجمله استغنای عطر
شیشهٔ عطر گلاب آخر شد و من در خمار   بو کنم تا چند ظرف خالی از سودای عطر
من که می‌مالیدم از سوداگری بر شیشه نان   بایدم مالید اکنون جامه بر مینای عطر
لطف‌جان‌بخشت چو زینسان‌کارها پر می‌کند[5]   التفاتی کن که پر خالیست پیشم جای عطر

در تحقیق معنی تضمین و توارد به خدمت شاهزاده**

زهی ستوده خصالی که بر تو می‌زیبد   به جمع حور و پری دعوی حیا کردن
به هر زمین که خرامی شود گلستان را   زمین تازه‌ای از بهر مرحبا کردن
ز آفتاب هزاران صباح تابیدن   ز عارضت گرهی از نقاب وا کردن
گه عطای تو ذرات کاینات زوند   چو مور موسم باران به غلّه جا کردن

۱ـ ب: پل ز چراغان شده بر.   ۲ـ ب: او.
۳ـ ب: در ردیف ۸ قرار دارد.   ۴ـ ب: از آن.
۵ـ ب: جان‌بخش است در خور کار تا سر می‌کند.
* ـ نسخه م ندارد.
** ـ نسخه «م» تمامی ابیات را از شماره ۱ تا ۲۴ ندارد.

توانی از اثر برق تازیانهٔ خشم   سمند عمر عدو را چراغ پا کردن
به غیر جاه و جلال تو از که می‌آید   به جنب دولت خود شاه را گدا کردن
به غیر حسن و جمال تو بر که می‌زیبد   به پیش طلعت خود ماه را سُها کردن
ز تو توجه و از من بپا سرافشانی   ز تو قبول و ز من جان و دل فدا کردن
مرا که علت سودای سربلندیهاست   به خاک پای تو می‌بایدم دوا کردن
کسی که دردسر از فکر کیمیا دارد   به جبهه بایدش اکسیر زر طلا کردن
به خادمان درت عرضه داشتی دارم   که با اجازت عالی توان ادا کردن
شنیده‌ام که ز کم‌فرصتان[1] اهل محل   یکی که باک ندارد ز افترا کردن
نموده است مرا متّهم به حضرت[2] تو   به ابتذال دز گنج فکر وا کردن
مرا که دست بود بر غریب و بومی[3] شعر   بسی غریب بود فکر آشنا کردن
چه حدّ دست‌درازی زبان کلک مرا   علی‌الخصوص به دیوان صایبا کردن
زیاده از دهن اشتهای طبع من است   به نعمت سخن غیر ناشتا کردن
به لقمهٔ نفس‌آلودِ غیر دانسته   چه احتمال دل خویش را رضا کردن
ز اهل هوش و بصیرت کمال مسخرگی است   به مجمع شعرا کفش تابه‌تا کردن
به بکر فکر کسان دست فکرت آلودن   به شرع شعر بود بدتر از زنا کردن
ولیک شیوهٔ تضمین طریقه‌ایست قدیم   سلوک آن نتوان یک قلم رها کردن
سخن به مصرع مشهور غیر پیوستن   مناسب است چو فرزند کدخدا کردن
کسی که در فن گفتار مجتهد باشد   به وی ضرور بود گاهی اقتدا کردن
همیشه تا که بود شرط در شریطهٔ شعر   پس از رسوم ثناگستری دعا کردن
به این قرار بماناد تا به روز شمار   ز تو برات نوشتن، ز من ثنا کردن

در معذرت در آب افتادن بیاض پادشاهی*

ای ادا فهمی که پیشت فاضلان عصر را   شستن مجموعهٔ اندیشه باب افتاده است
درخم، افلاطون ز یادِ دانشت سرخوش بود   همچو مخموری که در فکر شراب افتاده است
گاه‌گاهی گر ز بی‌آدابی باد صبا   از گل روی عرق ریزت نقاب افتاده است

۱ـ ب: فرحتان. که صحیح نیست و متن «آ» صحیح است.
۲ـ ب: بدرگه.   ۳ـ ب: کوهی.
* ـ نسخه م: از بیت اوّل تا پایان بیت ۲۷ را ندارد.

آب حسرت[1] دردهان اختران گردیده است		آتش غیرت به جان آفتاب افتاده است
ذهن صافت تا علم کرده دُرِ دانشوری		طبع افلاطون ز بس در اضطراب افتاده است
دفترفرهنگ در جیبش مجزاگشته است		از کفش مجموعهٔ دانش در آب افتاده است[2]
آن مرصع خوان گهرریزی که تا شد[3] جلوه گر		دُر الفاظت که بس با آب و تاب افتاده است
نی همین از یاد معدن رفته لعل آب‌دار		گوهر غلتان هم از چشم سحاب افتاده است
عرض‌حالی هست در خاطر که از اظهار آن		بندبندم موجه‌سان در اضطراب افتاده است
آن بیاض خاصهٔ شاهی که در[4] اطراف آن		جای افشان نطقهای انتخاب افتاده است
دوش از دست ارادت فهم خاکم در دهن[5]		چون بیاض سینهٔ ماهی در آب افتاده است
اولاً عکس بیاض گردنش کردم گمان		نیک چون کردم نظر دیدم کتاب افتاده است
هست با اوراق آن[6] گویا خواص برگ گل		تا در آب افتاده است از آب و تاب افتاده است
بحر شعر آبدارش باز طوفان کرده است		کشتیش درچار موج انقلاب افتاده است
گوئیا از سر بدر رفته است آب جدولش		کاینچنین گلزار اشعارش خراب افتاده است
شسته اوراق است پیش شمسهٔ سرلوح او[7]		یا مگر دستار تر در آفتاب[8] افتاده است
آه از این غم در دل پیر و جوان پیچیده است		لرزه زین هیبت به جان شیخ و شاب افتاده است
می‌نماید مدرس اکنون گنبد چل‌دختران		بسکه هر سو بیخودی زین غم خراب افتاده‌است[9]
بسکه می‌بندند هر یک بر گلوی دیگری		گر بیاض گردنش خوانند[10] باب افتاده است
من چگویم کان، چومژگان خودش برگشته‌بخت		درتب این غم چسان از خورد و خواب افتاده است
ز آن زمان باز از پریشان‌حالی و آشفتگی		همچو زلف خویشتن درپیچ و تاب افتاده است
رفته رنگ آتشین چون شمع صبح از عارضش		همچو نبض موجی اندر اضطراب[11] افتاده‌است
بسکه از خجلت فرو می‌ریخت رنگش جابجا		بر زمین گفتی که گل‌گل ماهتاب افتاده است
فیض‌بخشا زودتر پروانهٔ بخشایشی		کاتشی دروی چو شمع از التهاب افتاده است
ورنه خواهی دید یکدم دفتر افلاک را		کز هجوم گریه‌اش یکسر خراب افتاده است
تا کند شیرازه‌بندی دفتر اعمال را		هر که در اندیشهٔ روز حساب افتاده است

۱ـ ب: حیرت.
۲ـ ب: ردیف ۶ را ندارد.
۳ـ ب: که باشد.
۴ـ ب: بر.
۵ـ ب: زبان.
۶ـ ب: او.
۷ـ ب: آن.
۸ـ ب: ترا از پیچ و تاب.
۹ـ ب: ردیف ۱۸ را ندارد.
۱۰ـ ب: خواهند.
۱۱ـ ب: پیچ و تاب.

فرد عمرت باد با دیوان محشر متصل   وین دعای بی‌ریا خود مستجاب افتاده است

در شکوهٔ یکی از عملهٔ کتابخانه به خدمت شاهزاده*

قدرِ دانشور شناسا نورچشمِ عالما   ای که هرگز قدرت هم‌چشمیت حورا نداشت
پیش رویت تا نگردید ازخجالت سرخ و زرد   گلشن جنّت خیابان گل رعنا نداشت
از سخنهای تو گشت آوازهٔ دانش بلند   ورنه در دور فلاطون اینقدر غوغا نداشت
پیش شیرین‌کاری حلوای بی‌دود لبت   آه سرد مهوشان جز دود بی‌حلوا نداشت
شش جهت پر نشاهٔ کیفیت گفتار تست   پیش‌از این مینای گردون اینقدر صهبا نداشت
دختر رز نیستی لیکن عجایب نشاه‌ای[1]   چون تو افلاطون خم این گنبد مینا نداشت
شهرت[2] نطق شکربار تو با شیرین نبود   روز بازار سخنهای ترا لیلا نداشت
پشت اقبالت به کوهِ جاه عالمگیری است[3]   این‌چنین سدّ سکندر دولت دارا نداشت
آرزوی دست‌بوست کرده در خاطر گره   ورنه‌چندین دُرّغلتان پیش ازاین دریا نداشت
آنچه دارد از[4] شکوهت کشور هندوستان   پشتهٔ‌تاریک قاف از دولت اسما نداشت
وسعت خلقت گره نگذاشت درچین جبین   خوب واقع شد دیار خرّمی صحرا نداشت
لمعه‌ای از گوشهٔ رخساره برگردون زدی   بد نکردی آفتاب خاوری همتا نداشت
درخور مدحت کُمیت خامه‌جولانی نمود   کشت یک چندی فضای معنی آن پهنا نداشت
شرح احوال هنرمندی که[5] استفسار رفت   گرنکردم دل سراین هرزه‌گوئیها نداشت
دوش رفتم سوی معراجی که فرمان رفته بود   تا به‌حد قاب قوسینی که أو ادنیٰ نداشت
خرمنی دیدم در او افتاده برق بادله   لیک نور عقل همچون صورت دیبا نداشت
کرده بود از فربهی جا تنگ برهوش و خرد   روح پنداری به جسمش در ازل مأوا نداشت
جفت عوج‌بن‌عُنق فی‌جیدها حبل‌المسد   آنقدرجائی[6] که‌باشدظرف‌او صحرا نداشت
اصل خوبی طینت پاکی سر و وضع خوشی   وا رسیدم‌خوب‌ازاینها یک‌کدام اصلا نداشت
حرف و گفتارش[7] [شنیدم] لهجهٔ انسان نبود   خط و انشایش بدیدم یک‌قلم املا نداشت

۱ـ ب: نشد.   ۲ـ ب: شربت.
۳ـ تست.   ۴ـ ب: شکوهت.
۵ـ ب: هنرمند. که البته از نظر وزن ناقص است.   ۶ـ ب: خالی.
۷ـ ب: صوتش.
*: نسخه م تمامی این قصیده را از ردیف ۱ تا ۵۳ ندارد.

جز خط بالغ نهادانش نبودی در نظر هیچ در دل آرزوی قطعهٔ ملاً نداشت
بود ایمانش ز نسل کیش امّ‌المؤمنین نور مهر شاه مردان هیچ در سیما نداشت[1]
از هنرمندیش جز آرایش ظاهر نبود از نکوئیها به غیر از چهرهٔ زیبا نداشت
معنی‌پیچیده‌ای جز زلف مشکینش نبود مصرع برجسته‌ای جز قامت رعنا نداشت
همچو رخسار مزلّف دلبران تازه خط مصحفی گرمی‌نوشت آن‌هم‌خط خواناناداشت
جز بیاض گردنش جُنگی نیامد در نظر صحبت مجموعه‌ای جز جلوهٔ اعضا نداشت
دمبدم پیچ و خم دست بلورین می‌نمود در هنرمندی به غیر از این ید بیضا نداشت
نرگسش را یک نظربی‌ناز معشوقی نبود دردهان یک گفتگو بی‌چشمک و ایما داشت
همچوصورت‌محرم‌ونامحرمش‌یکسان‌به‌چشم نی همین از من حجابی کز خدا پروا نداشت
این‌چنین عیب بدی[2] را کرده‌ای سلطان پسند داده‌ای جای بزرگانش اگرچه جا نداشت
در صف ارباب‌استعداد داخل کرده‌ایش[3] خوب کردی این مراتب پایهٔ ادنا[4] نداشت
با چنین خرسی به فرمان تو رفتم در جوال ورنه سودایم دماغ این تماشاها نداشت
بی‌زبانم وانمود آخر بلی پنداشته است شمع را تاریک[5] آنکو دیدهٔ بینا نداشت
لرزه درِ جانم فکند از گفتگوهای خنک زود اگر برخاستم دل طاقت سرما نداشت
گرمسیری مولدِ شرم و حیای طبع من پیش زورین حملهٔ آن شیر برفین پا نداشت[6]
برده بودی آبروی چهرهٔ خودداریم لیکن آنجائی که دریابد مرا تنها نداشت
غمزه سحرآمیز بود، امّا نبودی کارگر تیغ نازش تیز بود امّا دم گیرا نداشت
بود کفش اختلاطش بهر پای ما فراخ هر چه می‌خواهی بفهم‌القصه باب ما نداشت
بوی خلق عطر خانم[7] بود دامنگیر دل ورنه یکساعت در آنجا بودن من جا نداشت
هرچه می‌گویی ز ادراک و شعور او بگو شعلهٔ ادراک او را بوعلی‌سینا نداشت
منشی دوران که نثّار[8] رموز عالم است معنی بکری چنین در حجلهٔ انشا نداشت
مثل این دُردانه‌ای کی زاده از چهار امهات این‌چنین یکتا دُری ده[9]پشت نه آبا نداشت
عقل کل حیران آداب نشست و خاستن شیوهٔ افتادگی را کس چو او برپا نداشت
تا به گردن غوطه‌ور[10] در زیور شرم و حیا گِردروئی جز عرق بر عارض زیبا نداشت

۱ـ ب: ردیف ۲۲ را ندارد.
۲ـ ب: و بدی.
۳ـ ب: کردنش.
۴ـ ب: ادنیٰ.
۵ـ خاموش را، که البته «را» دوم زاید است.
۶ـ ب: ردیف ۳۵ را ندارد.
۷ـ ب: جانم.
۸ـ دوران و کشاف.
۹ـ ب: در.
۱۰ـ خور

مالهٔ گوهرنشانش سر به پیش‌افکندگی — سیمفول[1] سرکشی برفرق‌فرقدسا نداشت
چهره‌اش بودی‌دو دامی‌پوش زلفین‌از حیا — غیر مستوری مگر چین بر قد رعنا نداشت
خال وخط[2] دلبری بر روی نیکویش نبود — سرمهٔ افسونگری در نرگس شهلا نداشت
حسن خط و خوبی کردار و گفتار فصیح — زادهٔ هندوستانی همچو او یک‌جا نداشت
در فنون دانش از انشا و شعر و نحو و صرف — هر چه پرسیدم زبان خوش‌بیانش لا نداشت
جامع اسباب خوبی جز[3] مربی دیدمش — گلشنی بود از هنر امّا چمن پیرا نداشت
غیر برهانی کسی شایستهٔ این کار نیست — بادهٔ دانشوری بهتر از این صهبا[4] نداشت
گفتنی گفتم دگر بر من نباشد حجّتی — گرچه از همچون منی کس این توقعها نداشت
متصل باقی بمان تا انقراض روزگار — کاین چنین لازم بقائی دودهٔ حوا نداشت

قطعه هند*

ای که از کشور خود جانب هند آمده‌ای — در ولایت خبر هند مگر نشنیدی
بعد از آن کامده‌ای قصد اقامت چکنی — قصه‌های ضرر هند مگر نشنیدی
کیسه‌ها دوخته‌ای بهر امید زر و سیم — بی‌بقائی زر هند مگر نشنیدی
زادهٔ هند کمربستهٔ قتل[5] پدر است — این سخن در سفر هند مگر نشنیدی
کدخدایی[6] کنی اینجا ز برای فرزند — داستان پسر هند مگر نشنیدی

۱ـ شیشفول. رجوع به توضیحات.
۲ـ ب: خط و خال.
۳ـ ب: بی.
۴ـ ب: مینا.
۵ـ خون پدر.
۶ـ ب: کتخدائی
* م این ۵ بیت را ندارد.

مثنویها

بهاریه*

دلا مژده بادت که نوروز شد / چو می بوی گل عشرت اندوز شد
بهار آمد و یافت عالم فرح / چمن گشت لبریزِ گل چون[1] قدح
بود آب چون سیم کامل عیار / زند سکّهٔ موجش به نام بهار
طراوت جهان را چنان داده آب / که سیراب گشته گلِ آفتاب[2]
ز بس رفته آئینه دائم به جو / بروید گل عکس خوبان از او
ز فیض هوا در دل کوهسار / شرر چون رگ لعل شد[3] آبدار
نمی‌ریزد از تیغ سیراب خون / که از شاخ جوهر گل آید برون
گل زخم نبود که در دل شکفت / دل[4] از آب شمشیر قاتل شکفت
ز لطف و[5] طراوت چمن باصفاست / هوایش بود آب و آبش هواست
ز فیض هوا خاک شاداب شد / درو دام چون موجهٔ آب شد[6]
زمین کرد[7] از فیض فواره باز / زبانِ تعدّی به گردون دراز
به چرخ است فواره دائم قرین / فلک تر شد از شرم روی[8] زمین
ز سیرابی . شعر، خطِ بیان / بود سبز و خرّم چو خط بتان
طراوت نمایان ز خاک چمن / بود همچو آب از عقیق یمن[9]
شده جاده نهری ز فیض جهان / درو نقش پا موج آب روان
رطوبت کند غنچه را تر دماغ / نهد لاله را ژاله مرهم به داغ
بود آسمان از زمین فیض یاب / برد[10] شبنم از رشتهٔ آفتاب
سحاب از رطوبت بود فیض بار / درو برق چون سرخ بید آبدار[11]
ز فیض هوا شعله شاخ گل است / سمندر درو غیرت بلبل است
نه پر زنگ شد خنجر آبدار / ز سیرابی خود شده[12] سبزه‌زار
بجائی رسیده است فیض جهان / که فواره روید ز آب روان

۱- ب: چون گل.
۲- ب: ردیف ۴ را ندارد.
۳- م، ب: گشت.
۴- ب: گل.
۵- ب: لطف ِ طراوت.
۶- م، ب: ردیف ۱۰ را ندارند.
۷- م: کرده.
۸- ب: فیض.
۹- م، ب: ردیف ۱۴ را ندارد.
۱۰- ب: برو.
۱۱- م، ب: ردیف ۱۸ و ۱۹ را ندارند.
۱۲- م: که گردیده از آب خود.
* - عنوان از پردازنده است.

ز فواره شد تازه دوران فیض / بود شاهراه بیابان فیض
ز بس گشته سیراب خاک چمن / ز پرواز بلبل شود موج زن
ز لطف آنچنان آب شد بهره‌ور / که ناید بسان روان[1] در نظر
به جنبش درآید ز آهنگ عکس / شود موج زن گر پرد رنگ عکس
نه موج است در آب دارد شناه / که مانده درو جای پای نگاه[2]
نکردی درو عکس بلبل مقام / که از موجهٔ خود نمی‌ساخت دام
ز بس آب[3] گوهرنشانی نمود / نهان گشت در آستین دست جود
چنان گشت عالم رطوبت نهاد / که موج خطر گشت باد مراد
هوا نم کشیده[4] ز فیض جهان / برد زخم آب از هوای بتان
کنون آسیاً سنگ چون گردباد / ز تردستی ابر، گردد به باد
چنان شد هوا تر ز فیض سحاب / که شد کاغذ باد، کشتیِ آب[5]
هوا از صفای جهان روشن است / وزان نور در دیدهٔ روزن است
طراوت چنان گشته[6] صرف جهان / که ریگ روان گشت آب روان[7]
ز پرویزن ابر گوهر نثار / گهر بیخت دوران به فرق بهار
حدیث طراوت کنم گر بیان / الف خود بخود قد کشد شمع[8]سان
ز آب سخن خط سنبل دمد / ز خار الف معنی گل دمد
طراوت تراود ز لفظ[9] سراب / شود موج آب سخن، مدّ آب
فشانده است تا تخم ریحان نقط[10] / دمیده است از صفحه ریحان خط
ترشح کند قطره از وصف آب / کند نقطه در کار سین سراب
زمین از کدورت چنان گشت پاک / که ماهی کباب است از شوق خاک
ز بس گشته زیبا چو حسن بتان / زمین کرده جا در دل آسمان
به فواره چرخ از زمین دیده آب / رود آری از دل سوی دیده آب[11]
فلک یافت از سیر بستان فرح / گشاده[12] است ابروی قوس قزح

۱ـ ب: هوا در.
۲ـ م، ب: ردیف ۲۶ و ۲۷ را ندارند.
۳ـ ب: ابر.
۴ـ هوا بسکه تر شد.
۵ـ ب: بر آب.
۶ـ م، ب: گشت.
۷ـ م: که آب روان گشت ریگ روان.
۸ـ م، ب: سرو، که البته درست است.
۹ـ م: ز موج.
۱۰ـ ب: خط، که از نظر قافیه نادرست است.
۱۱ـ ب: ردیف ۴۳ را ندارد.
۱۲ـ ب: گشاد.

ز بس گشته سیراب همچون سحاب   بود خط به دفتر چو نقشی[1] بر آب
زمین گشت از بخت سبز آسمان   چمن شد فلک نهر او کهکشان[2]
شفق یافته گلشن از لاله‌ها   چو انجم عیان زین شفق ژاله‌ها
کند ژاله گوهر به دامان موج   کند لاله گُل در گریبان موج
شده خرّمی پهن در بحر و بر   ز سبزی زمرد نماید گهر
گلستان شکفته است از رخت سبز   شکفتن بود لازم بخت سبز[3]
شد از پرتو سبزه در بوستان   گل از ژاله، لعل زمرد نشان
به سبزه بود نرگس پرحجاب   چو تصویر مخمل همیشه به خواب
ز شبنم چنان گشت آفاق سبز   که از گریه شد بخت عشاق سبز
ز بس سبز شد تخم در بوستان   دمد طوطی از بیضهٔ بلبلان
نه آئینه از رنگ گردید سبز   ز فیض هوا سنگ گردید سبز
به خواب آن که در فکر سبزه رود   پر بالشش بال طوطی شود[4]
در اطراف گلشن بود سبزه‌زار   چو ریحان خط بر بناگوش یار
چنان جوش زد سبزه از فیض آب   که قوس قزح گشت تیر شهاب[5]
ترا تا به گلزار دارد نگاه   خم و پیچ موج است دام نگاه
چه نسبت به مخمل بود سبزه را   ندیده است مخمل به خواب این صفا
صبا شد چو بلبل هوادار گل   وزو گرم گردید[6] بازار گل
ز بس جوش زد گل به کردار می   فلک چون قدح گشت سرشار می[7]
جهان از گل و لاله گلگون شده است   زمین را[8] رگ جاده پر خون شده است
گل و لاله از آب گشته[9] عیان   چو معنی روشن[10] ز طبع روان
چو وصف چمن کار منشی شود   ز رنگینیش کاغذ ابری شود[11]
بود نرگس شوخ در لاله‌زار   بعینه چو چشمان به رخسار یار
ز بس پرتو گل به نسرین دمید   شده چون رخ یار سرخ و سفید

۱- ب: نقش.
۲- م، ب: ردیف ۴۶ را ندارند.
۳- م، ب: ردیف ۵۰ را ندارند.
۴- م، ب: ردیف ۵٦ را ندارند.
۵- م، ب: ردیف ۵۸ را ندارند.
٦- م: گردیده.
۷- م، ب: ردیف ٦۲ را ندارند.
۸- ب: از.
۹- ب: باشد.
۱۰- م، ب: رنگین.
۱۱- م، ب: ردیف ٦۵ را ندارند

چنان گشته هر شاخ گل‌آفرین / که گل روید از شاخ آهوی چین
گل و لاله در بوستان توأمان / چو در سبزه‌زار فلک فرقدان[1]
شد از گُل چمن تا پر از ماه [و] مهر / به دریوزه دامن گشاید سپهر
ز لاله بود داغ او آشکار / چو زنگی که باشد به گلگون سوار
سیاهی که در لاله دارد نشست / نماید چو هندوی آتش‌پرست
نه داغ است بر روی لاله نقاب / که شد ناف گلشن پر از مشک ناب[2]
ز عکس چمن گشت[3] فواره سبز / وزان آسمان شد دگرباره سبز
بود اطلس چرخ نیلی کهن / بر مخمل سبزه‌زار چمن
بود خواب در مخمل سبزه‌زار / بلی خواب آید به فصل بهار
بود بر سر گل پر بلبلان / چو دودی که آتش بود زیر آن[4]
ز بلبل کند گل فروزندگی / ز خاکستر آتش کند زندگی[5]
بود سوسن آزاد از بهر آن / که در وصف گل شد سراپا زبان[6]
ز بلبل دهد گل صفا سینه را / کند صاف خاکستر آئینه را
نرفته است از آن بخت گلشن به خواب / که شب روز شد از گل آفتاب[7]
گل آفتاب آنچنان داده نور / که فواره گردید از آن نخل طور
ز رشک سمن از خط مشکبار / بناگوش خوبان گرفته غبار
چنان پرتوافکن گلستان شده / که آب روان آب سیلان شده
عیان است از ژاله تاب عقیق / شد از عکس گلزار آب عقیق[8]
چنان گشته از عکس گل فیض یاب / که می‌آید از آب بوی گلاب
بود سرو از عکس گل در چمن / فروزنده چون شمع در انجمن
ز رنگینی عکس گلشن در آب / پر از باده گردیده جام حباب
فروزنده عکس گل از[9] جویبار / چو از آب چشم آتش شوق یار

۱ـ م، ب: ردیفهای ۶۹، ۷۰ و ۷۱ را ندارند.
۲ـ م، ب: ردیف ۷۳را ندارند.
۳ـ ب: گشته.
۴ـ م، ب: ردیف ۷۷ را ندارد.
۵ـ م، ب: بعد از ردیف ۷۸ این بیت را هم اضافه دارند:
اگر بال پرواز بلبل نبود / به باغ آتش گل نمی‌داشت دود
۶ـ م، ب: ردیف ۷۹ را ندارند.
۷ـ م، ب: ردیفهای ۸۱ و ۸۲ را ندارند.
۸ـ م، ب: ردیف ۸۵ را ندارند.
۹ـ ب: فروزنده از عکس گل جویبار.

می‌ربایند مال یکدیگر — جوتی از پا و جبره را از سر
دستبازی و دستگاه مزاح — کرده دست نیاز را گستاخ
می‌ربایند رخت هم به تلاش — ترکتازی هندبان را باش
گاه در انتقام کینهٔ هم — تخته‌کوبان به تخت سینهٔ هم
گاهی از چوب چرخ شافه کنند — رودهٔ یکدگر کلافه کنند
بر سر آن چو خر فکنده لگد — زده این را به حلق سنده لگد
کشتی باده چون نهفته کشند — پُسه بر قُلْتین جفته کشند[1]
آسمان را زدم به خویش کشند — مهر و مه را به هرزه پیش کشند
طرّه بر دوش ماه و مهر زنند — کفش بر مغزی سپهر زنند
دم به دم قی کنند از باده — چون زلوی ز دنبل افتاده
وقت مستی به مار نیش زنند — شاخ بر چرم گاومیش زنند
دستگاه شه و وزیر کنند — ریشخند جوان و پیر کنند
کف‌زنان طعنهٔ هُزبر زنند — پای‌کوبان لگد بر ابر زنند
باژگونه[2] چو طالع وارون — رفته طاووس‌وار چون گردون
چون معلّق به کهکشان گیرند — گزه بر قفل آسمان گیرند
در معلق‌زنی کلاغی چند — کرم طاووس‌وار زاغی چند
خون پان از دهن چکیده همه — چون شکرلب دهن دریده همه
جفت سگ جُوره الاغ همه — تخم بُز بچهٔ کلاغ همه
همه[3] دشمن‌گداز و دوست‌نواز — همه جندر[4] زنان و جندره باز
مفت لیکن چو جنس دزدیده — سبز امّا چو آب گندیده
تا گل عکشان ایاغ نیافت — لاله‌زار پیاله داغ نیافت
دستگاه نیاز و ناز همه — قصّه کوته، زبان دراز همه
دختران مست طرّه پردازی — پسران گرم ریسمان بازی
خاک بر فرق یکدیگر بیزند — تا چه خاکی به چشم هم ریزند

۱ـ م: بعد از ردیف ۶۶ این بیت را اضافه دارد:
می‌روند از بزرگ و از کوچک — سگ لخشان جفته را لخشک
۲ـ م: وارگونه. که البته هر دو از نظر معنی یکی هستند و در وزن اثری ندارند.
۳ـ م: جمله.
۴ـ م: جمدره که صحیح نیست.

در ته خاک آشیانه کنند   روسفیدی به این بهانه کنند
ز آب و خاکی که برهم افشانند   همچو خرها[1] به گل فرو مانند
بسکه پاشند آب از همه سو   هند گردیده یک سبوی زلو
چون خراطین تمام خاک بسر   چون سمندر میان[2] خاکستر
پیر و برنا تمام خاک‌نشین   جو وگندم شده است روی[3] زمین
گو ز سرخی و زعفران پاشی   رخت هم را کنند نقاشی
گه ز سرخی حریف ضرب شوند   گه ز روغن جوان چرب شوند
پای تا فرق نیل مالیده   غرق روغن چو شمع گردیده
گه ز لب زمهریر می‌پاشند   گه ز گیسو عبیر می‌پاشند
لبشان تا به ناف از پان سرخ   از کمر جامه تا گریبان سرخ
می‌برازد به یکدگر الحق   تن شبرنگ و جامهٔ ابلق
گاهی آتش علم زنند چو آه   آب ریزند گه چون ابر سیاه
گه سیه‌مست بادهٔ بیغش   گاه چون دود بر سر آتش
همچو انگشت در دل مجمر   اوفتاده به روی یکدگر
چهره از می کنند رشک بهشت   به مثالی که از شرار انگشت
کرده از می رخ سیه گلگون   تا نمایند سبز ته گلگون
تا نهادند روی در کوچه   رود نیلی شده است هر کوچه
لچک فرق بسته پشت زهار   بازگونه[5] است هندبان را کار
همه با پار دم قضیّه چو خر   یک وجب دُم فکنده در پی‌سر[4]
وقت رفتار و در دم گفتار   هفت راهند و چار اندر چار
آهوی رام و اسب بُرقه همه   چارپهلوی و شش قُبرقه همه
مشق اطفال گشته عرصهٔ باغ   بسکه در هم کشیده پای کلاغ
گاه در طعن کدخدائی هم   گه به دشنام بهن و بائی هم
گر فلک در میانشان آید   از لگدکوبشان نیاساید

۱- م: همه چون خر.   ۲- م: به زیر.
۳- م: ریش.
۴- م: بعد از ردیف ۵۴ این بیت را اضافه دارد:
چشم را نیم مست سازد می   چهره را رنگ بست سازد می
۵- م: بازگونه که هر دو تلفظ صحیح است.

فتنهٔ خفته در خروش آمد   دیگ هندوستان به جوش آمد
گشت عالم چو عرصهٔ عرصات   خاک گردید محشر حشرات
گند پیچیده در سر عالم   خورده تا منجلاب هند بهم
رسم آزرم از جهان برخاست   پردهٔ شرم از میان برخاست
آبروی سمن‌بران رفته   آب از چشم دلبران[1] رفته
نه پدر عزّت پسر دارد   نه پسر حرمت پدر دارد[2]
مرد و زن جمله گشته دیوانه   هند گردیده یک پری‌خانه
برد[3] از گوش روزگار آرام   شور و غوغای خلق خاصه عوام
روسیاهان عرصهٔ ماتم   جمع گشته چو موی بر سر هم
صف کشیده به کوچه و بازار   همچو جوش کلاغ بر مردار
گشته از جوششان رگ جاده   همچو مردارِ گرم افتاده
مرد و زن دختر و پسر در هم   زشت و زیبا و خیر و شر در هم
گوئیا عقد روز و شب بگسیخت   شبه و دُر به یکدگر آمیخت
همه در بی‌حمیّتی یکسان   پاچی هند و باجی ایران
در میانشان نگاه اهل تمیز   گرم بُزگیری غلام و کنیز
با صفائی چنانکه می‌دانی   مرد و زن در لباس عریانی[4]
جز عرق چین موی بر سر نی   جز کمر چین زلف در بر نی
ترک آئین و اعتقاد دهند   نام و ناموس هم به باد دهند
منعمان از عبیر و از عنبر   بینوایان ز خاک و خاکستر
هر کرا هر چه دسترس باشد   چون[5] به دستش فتاده می‌باشد
پیر و برنا تمام فارغ‌بال   خاکبازی کنند چون اطفال
نمکین است خودفروشیشان   نمکین‌تر، سفیدپوشیشان
پردهٔ عرض یکدیگر بدرند   خاک پاشند و آبرو ببرند
جملگی ز آب و خاک بی‌باکی   کرم آبی و پشهٔ خاکی

۱ـ م: دختران.
۲ـ م: یک بیت اضافه دارد:
هست قدر درشتی‌اندام   چون کتاب بزرگ پیش عوام
۳ـ م: برده.
۴ـ م: ردیف‌های ۲۷ و ۲۹ و ۳۰ را ندارد.
۵ـ م: تا.

به پرواز تیر تو رنگم پَرد — پر تیرم[1] از بال سوفار تست[2]
جهد چشم نرگس چو آهو مگر — نظرباز چشمان پرکار تست
به پرواز حسرت رود رنگ کبک — در آنجا که نامی[3] ز رفتار تست
خطت همچو طوطی شکرشکن — گرفتار لعل شکربار تست
نظربازی چشم خونریز من — نظرکردهٔ چشم خونخوار تست
دل و دیده‌ام از نگاه و نفس — به وصل و به هجران هوادار تست[4]
به ظاهر درانداز حرفم ولیک — لب بوسه گلچین گلزار تست
تو داری دل و دین و ایمان من — سخن ختم اشرف گرفتار تست

تعریف در مذمت هولی هند*

ساقیا پردهٔ حجاب بکش — وز جمال حیا نقاب بکش
شام شد ساغر شراب بیار — شب مهتاب آفتاب بکش
روغن باده در چراغم کن — ز آب انگور تردماغم کن
از می ناب ساز بی‌خبرم — که نماند حجاب در نظرم
تا زنم داستان هولی هند — سر کنم شرح بوالفضولی هند
هر کسی را فراخور گوهر — به فشانم عبیر و خاکستر
این یکی را به تخت بنشانم — و آن دگر را ز در برون رانم
گل و خاری به هم براندوزم — رخت گلخاری[5] سخن دوزم[6]
نسخهٔ ذم و مدح پیشم هست — همچو زنبور نوش و نیشم هست[7]
همچو هولی در انجمن رفتم — گوش کن بر سر سخن رفتم
باز سودای هند طغیان کرد — رسم دیوانگی نمایان کرد

۱- م: رنگم.
۲- ب: ردیف ۴۰۸ را ندارد.
۳- ب: مذکور.
۴- ب: ردیف ۴۱۳ را ندارد. و ردیف ۴۰۹ م در نسخه ب در ردیف ۱۷۲ قرار دارد.
۵- م: گلناری.
۶- م: بعد از ردیف ۸ این بیت را اضافه دارد:
خانه دلگشای من سخن است — معنی بکر اهل بیت من است
۷- م: بعد از ردیف ۹ این بیت را اضافه دارد:
بی‌عمل گر کتاب‌خوان باشی — در حقیقت کتابدان باشی
* - نسخه ب: از ردیف ۱ تا بیت ۱۱۸ را ندارد.

چنان گشته از رشک سازت غمین   که شد زهره را ساز پرده نشین
ز ناخن گُشا مشکل نغمه را   روان کن سویم محمل نغمه را
پرآواز کن از نوای نفس   دل چاک چاک مرا چون جرس
بیا ساقی ای مقصد گفتگو   سخن را ز وصف رخت آبرو
به ساغر کن آن خون ناموس را   به پرواز ده رنگ طاووس را
میی ریز از شیشه در ساغرم   که اخگر شود باز خاکسترم
از آن می که گر عکسش افتد در آب   کند موجه را پنجهٔ آفتاب
گر از شیشه زان می برآید بخار   شود پنبه‌اش ابر یاقوت بار
شراب جگرداری آور به دست   که از دیدنش رنگ توبه شکست
به من ده که چون شیشه رهبر شوم   جگردار گردم دلاور شوم
چو مردان کنم طیّ ره مهر و کین   ز خود بگذرم بلکه از کفر و دین
ببینم ترا می‌پرستی کنم   ز جام نگاه تو مستی کنم
دل سنگ داری و چشمان مست   نماند دگر توبهٔ بی شکست
بیا مطرب ای شیر مردم شکار   شکر خنده دُزدِ تبسم شکار
گه بی‌نوائی است بردار نی   دمی ناله‌ای نغمه‌ای، تا بکی[1]
بهر سو دوم بهر آهنگ تو   دلم آب شد از دل سنگ تو
ز نی طعنه بر ملکت کی بزن   تغافل مزن تا توان نی بزن
به یک نالهٔ نای شو همدمم   دمی ده رهائی ز چنگ غمم
که تا دم زنی آدمی رفته است   بهر دم زدن یکدمی رفته است
بیا ساقی ای شیر مست سخن   اسیر نگاهت غزال خُتن[2]
از آن وحشی آهوی مردم شکار   که دارد به چینی پیاله قرار
بده تا ز بویش شوم عطریاب   فشانم ز ناف قلم مشک ناب
نفس را کنم طرهٔ حورعین   دماغم شود ناف آهوی چین
پس آنگه کنم در خیال غزل   نفس را کمند غزال غزل
مرا راحت جان ز دیدار تست   طبیب دلم چشم بیمار تست
ز بس چاک چاک است از دست غم   دلم شانهٔ زلف طرّار تست

۱ـ ب: ردیف ۳۹۶ را ندارد.   ۲ـ ب: ردیف ۴۰۱ را ندارد.

منوّر کن از[1] می در و بام جام / که محمود بادا سرانجام جام
به من ده که از غایت آب و تاب / کفم مه شود پنجه‌ام آفتاب[2]
مغنّی دل ماست مهمان دف / پر از نعمت نغمه کن خوان دف
چو خوان نواآوری در میان / به سویش تو خود نیز دستی رسان
کن از تار طنبور خنیاگری / به دست آر سررشتهٔ دلبری
به صد دیده نی شد نظرباز تو / ز خود شد تهی، گشت دمساز تو
دل عیش را می‌کند زنده رود / کن از نغمهٔ تر[3] روان زنده رُود
بیا ساقی ای رنگ رخسار حسن / بهار تماشای گلزار حُسن
ز چاه سبو آب گلفام ده / ز شاخ صراحی گل جام ده
میی ریز در ساغرم کز حباب / بروید ز موجش گل آفتاب
ز رنگش قدح دستهٔ گل شود / ز جوشش بط باده بلبل شود
کزین[4] می اگر یکدو ساغر زنم / گل مهر چون صبح بر سر زنم
بیا مطرب ای مایهٔ دلبری / که شد زُهره ساز ترا مشتری
چو تار گسسته شدم بی‌نوا / غنی کن مرا از نوای غنا
به پس‌کوچهٔ[5] تار بنما رهم / که از تار و مار فلک وارهم
دماغ مرا ساز گردان ز مهر / که ناسازگار است دور سپهر
نواسازی تار در پرده‌دار / مبادا فتد بخیه بر [ر]وی کار
بیا ساقی ای بادهٔ[6] جام عیش / که نامت کند جان در اندام عیش
بزن بر سر غم گل توبه را / شکن در[7] قفا کاکل توبه را
برافروز از می رخ جام را / پر آتش کن این نقرهٔ خام را
چه غم خوردن از زهد و تقوی بود / بده می که ناخورده یخنی بود
به من پخته‌ای [ده] که خامم هنوز / به قید حلال و حرامم هنوز
بیا مطرب ای مرغ خوشخوان عیش / گل نغمه چین از گلستان عیش
نوای تو حسرت ده بلبل است / ز شرمت نهان زیر برگ گل است

۱ـ ب: آن.
۲ـ ب: ردیف‌های ۳۵۹ تا ۳۶۳ را ندارد.
۳ـ ب: نِهِ.
۴ـ ب: از این.
۵ـ ب: پس‌کوچه.
۶ـ ب: مایه.
۷ـ م، ب: بر.

عذارش ز خط سنبلستان حُسن / جمالش ز بوسه، گلستان حسن[1]
در آئینه آن قد رعنا ببین / سراپای خوبی سراپا ببین
ز مستی به دیوار و در تکیه‌زن / سیه‌مست چون سایهٔ خویشتن
ز بدمستی او دل شیشه آب / به دستش ز بس ترس لرزان شراب[2]
به مستی نظر چون به مستان کند / نگه تکیه بر دوش مژگان کند
ز جامش بهر کس براتی دگر / ولی با منش التفاتی دگر
به من دور ساغر رسیده است باز / کشم باده از جام عرض نیاز[3]
بیا ساقی ای آفت دین و کیش / ستمکار و دلدار چون چشم[4] خویش[5]
دلم را به دست آر[6] بردار جام / دل توبه‌ها بشکند کو تمام[7]
از آن مایهٔ زندگانی بیار / تغافل مزن مردم از انتظار
علاجی که از خویشتن می‌روم / چو حسرت از این انجمن می‌روم
دلم آب شد، آتش می کجاست / ز خود گُم شدم، کوچهٔ[8] نی کجاست
بیا مطربا راهِ غم ساز طی / به آهنگ عشاق بردار نی
فرو ریز ازو[9] نغمهٔ چون شکر / بده تنگ شکر از این رهگذر
که تا غوطه در شکرستان زنم / چو نی بوسه بر لعل جانان زنم
فروز آتش نغمه از چنگ و عود / که چرخ از دمارم برآورده دود
مه نغمه بنمای از شام تار / که روزم ز بخت سیه گشته تار
بیا ساقی ای غیرت حور عین / رخ و طره‌ات مایه مهر و کین
دل شیشه را پاک ساز از نفاق / درو برفروز آتش اشتیاق
بسرگوشی شیشهٔ نشأه خیز / به گوش پیاله دُر پند ریز

→
جمالش صفابخش گلزار حسن / ز تاب رخش گرم بازار حسن

۱ـ ب: و بالا.
۲ـ م: ورق ۱۲۰ در ردیف‌های ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳ قرار دارند. و نسخه ب: ورق ۱۵۹ در ردیف ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۹۱ قرار دارند.
۳ـ م: ردیف ۳۴۴ را ندارد.
۴ـ م: زلف.
۵ـ ب: ردیف ۳۴۵ را ندارد ولی م: در ورق ۱۲۶ از ردیف ۳۰۵ شروع می‌شود.
۶ـ م: و.
۷ـ ب: ورق ۱۶۱ ردیف ۳۶۱ به بعد شروع می‌شود.
۸ـ ب: ناله.
۹ـ م: آن، ب: فروزان از آن.

دل مشعل از شوق آتش‌فشان / پر از داغ[1] چون سینهٔ عاشقان
شد از تاب مشعل چنان غرق زر / که زربفت شد فرش دیوار و در
ازو شام روی[2] سحر دیده است / لباس شب‌افروز پوشیده است
به گردش ز تاب تجلی نور / سرینها گه رقص چون کوه طور
چگویم ز رقّاص این انجمن / که رقصد ز شوقش زبان در دهن
چه رقاص در باغ جان لاله‌ای / دو هفته مهی چارده‌ساله‌ای
قدش در نظر شمع فرزانگی / نظر گشته گردش به پروانگی
عیان از سراپاش مغزِ پُری / چو خورشید تابان سُرینش کُری
ز سیب زنخدان او از نیاز / نماید نگه دستبردی نیاز
ز بس لطف از انداز نور نظر[3] / سُرینش زند موج آب گهر[4]
نظر گشته محو تماشای او / نگه بوسه‌زن بر سراپای او
نگاه[5] از سُرینش نیارد گذر / که کوه است و باریک راه کمر
دگر وقت شور قیامت شده است / که کوه سُرینش به رقص آمده است[6]
ز رقصش[7] پس پرده تقوی بود / هم‌آهنگ ساز مغنّی بود
مغنّی و مطرب هم‌آواز هم / به یک پرده در ساز دمساز هم
به دف مطرب مست بازی کند / به او دمبدم دستیازی کند
چو شعله ز شوخی چنان سرکش است / که از دست او عود در آتش است
دفش بهر تیغ تغافل سپر / کمربسته پیش نی‌اش نیشکر
دمد چون نویسم ز وصفش سخن / صدای صریر از نی کلک من
نوای دف و نی دوای دل است / اشارات قانون شفای دل است
گل نغمه از شاخ نی شد عیان / چو از آستین پنجهٔ ساقیان
فلک خواهد از دست ساقی قدح / به ایمای ابروی قوس قزح
چه ساقی مه برج بزم شراب / کف از تاب می پنجهٔ آفتاب[8]

۱ـ م، ب: چاک.
۲ـ ب: از آن شام خود را.
۳ـ ب: بصر.
۴ـ ب: نظر.
۵ـ ب: نگه.
۶ـ م، ب: است را ندارند.
۷ـ ب: ز رقص.
۸ـ ب: ردیف ۳۳۷ را ندارد، و به جای آن این دو بیت آمده: که در نسخه «م» هم آمده است.
چه ساقی گل گلشن دلبری / طراوت ده باغ جان‌پروری ←

به تعریف شیرینی نقل آن دهان[1] گشته غرق شکر پسته‌سان
شد از دیدنش چشم اهل نظر چو بادام قندی نهان در شکر
نگاه از صراحی فروغ[2] شراب دل و سینه از تاب مجمر کباب
چو مجمر گل آتشین اخگرش بود سرمهٔ دیده[3] خاکسترش
چراغ جهان روشن از دود او دماغ طرب ساز از عود او
به خوش طرحی گنبد لاجورد به جانسوزی سینهٔ پر ز درد
به زیبائی نرگس حور عین به خوشبویی ناف آهوی چین
مشبک به لبان دل عاشقان ز آتش سویدا ز دود آه آن
سیه‌ست دودش ز عطر شمیم فکنده است دستی به دوش نسیم[4]
برو مشک چون داغ بر دل نشست چو هندو درو عنبر آتش‌پرست
ز حیرانی روزگار وصال سپندش در آرام مانند خال
ز عکسش سراپای آئینه داغ نگاه تماشاش نور چراغ[5]
سخن[6] سوخت از شعلهٔ مجمرش شده سرمهٔ[7] حرف خاکسترش
فروزم دگر مشعل گفت گوی به تعریف بزم چراغان اوی[8]
زهی این چراغان که از تاب آن دهد بزم از چرخ و انجم نشان
جهان زین تجلی گرفت اوج نور چو سرچشمهٔ مهر زد موج نور
چنان پرتو شمع خرمن شده که نور علی نور روشن شده
عجب نیست کز شرم او جاودان بود مهر در چاه مغرب نهان
اگر سر برآورده نور سحر چو گرداب در خویش دزدیده سر
شد از شمع و فانوس صافش[9] خجل چراغ سویدا به فانوس دل
چه شمع آیهٔ نور قرآن عیش ازو روز روشن شبستان عیش
فروزنده[10] چون ساعد حورعین ازو دست موسیٰ است در آستین
قدش صبح عشرت ز بس آب و تاب بود بر سرش شعله چون آفتاب
به دیدارِبینی است ثابت‌قدم به یک پای استاده تا صبحدم

۱ـ م: زبان.
۲ـ ب: فروغ از.
۳ـ ب: چشم.
۴ـ م، ب: ردیف ۲۹۹ را ندارند.
۵ـ م، ب: ردیف ۳۰۲ را ندارند.
۶ـ ب: زبان.
۷ـ م، ب: که شد شعله.
۸ـ م، ب: گو.
۹ـ ب: صاف از.
۱۰ـ ب: فروز.

به گردون ز سیلش خرابی شده　　وزو چرخ یک برج آبی شده
ز تردستیش چون رسد با تو آب　　مکش منّت بحر باز ای سحاب
در ایوان نسبت ستون فلک　　وزو شیر در بیستون فلک
رسانده ز رفعت به گردون کمند　　که آرد سر مهر و مه را به بند[1]
به پیش نظرها بلند اعتبار　　چو مصراع برجستهٔ آبدار
زبان را ز وصفش صفا داده‌ام　　چو شمشیر موجش جلا داده‌ام
زنم بر در وصف بزم شراب　　فشانم ز تیغ زبان لعل ناب
چه بزمی که بتخانهٔ چین بود　　نگه در وی از باده رنگین بود
گلستان عیشی است بی‌خار و خس　　گل نغمه روید ز شاخ نفس
صراحی و جام است سرو و گلش　　بط و بلبله قمری و بلبلش[2]
دماغ از گلِ باده عنبر سرشت　　درو کس نکرده است یاد بهشت[3]
چو حوری حباب می لاله‌گون　　سر از قصر یاقوت کرده برون
دمد تا دعای قدح بر سراب　　درو هر نفس لب گشاید حباب
شرابی که طوفان جیحون شکست　　از او آب یاقوت در خون نشست
میی از لطافت چو دُر عدن　　ازو اشک خونین عقیق یمن[4]
زند طعنه لطفش به فکر دقیق　　بود خاک او به ز خون عقیق
بود مشرق نشاه خمّ شراب　　فلاطون حکمت درو هر حباب
حباب است از جان هوادار می　　تهی گشته از خود به دیدار می
شده بیخود از عشق‌پردازیش　　نظر باخته در نظربازیش
در او دین و دل دست و پا کرده گم　　ز جام و سبو و صراحی و خم
بزرگان و خردان همه گرم خون　　به گرمی قدح باشد از خم فزون[5]

۱ـ م، ب: ردیف ۲۷۳ را ندارند.
۲ـ ب: بعد از ردیف ۲۷۹ این بیت را اضافه دارد:
به تکلیف اهل تماشای او　　سخنگو چو مینوست مینای او
۳ـ م، ب: بعد از ردیف ۲۸۰ این بیت را اضافه دارند:
ز می جام ارباب صحبت پر است　　درو دایم اسباب عشرت پر است
۴ـ م، ب: بعد از ردیف ۲۸۴ این بیت را هم اضافه دارند:
چه می مایهٔ انبساط و فرح　　روانِ خم و آبروی قدح
و در ب: از ردیف ۲۳۱ تا ۲۳۵ اضافه دارد.
۵ـ م، ب: ردیف ۲۹۰ را ندارند.

اگرچه دمش خالی از برد نیست / کسی از تماشاش دلسرد نیست[1]
به نور و ضیائی است کز آب و تاب / بود چشمهٔ مهر و مه هر حباب
به شادابی غبغب دلبران / به سیرابی لعل جان‌پروران
به شیرینی شهد کنج دهن / به جوش اسیران چاه ذقن[2]
شناور درو ماهیان فوج فوج / همه گشته دست و گریبان موج
چه ماهی زبردست نیروی جود / به تردستی دست و بازوی جود[3]
نظرباز رخسار عکس بتان / به عکس بتان دست‌بازی کنان
نباشد به یکجای سرمنزلش / بود خار خار کسی در دلش
ز موج شنا دام‌بافی کند / که تا عیش خود را تلافی کند
سراپا چو بازوی عشاق داغ / ازو یافته آب چشم و چراغ
شد از فلس او کیسه‌اش پر ز زر / دگر آب از مفلسی شد بدر
درو انجم فلس دارد ثبوت / ثوابت قران کرده در برج حوت
تراود ز هر چشمه‌ای فلسش آب / چو باران نیسان ز چشم سحاب[4]
دهانم ز وصفش چو گرداب شد / زبانم چو فواره سیراب[5] شد
شدم‌تر زبان چون ز اوصاف[6] حوض / ز فواره گویم در اطراف حوض
ز تعریف[7] فوارهٔ موج‌زن / نخواهد دگر گشت کوته‌سخن
چه فواره نخل برومند آب / بلند از وی اقبال فیض سحاب
زمین کرده پیوند با آسمان / بود زو رگ خویشیی در میان
نهاده به گردون قدم همچو آه / رساننده است پیغام ماهی به ماه
همیشه به دامان آب روان / گهر ریز چون دست دریادلان
فروزنده چون تیغ گوهر نثار / خوش آینده چون ساق سیمین یار
از او سبزهٔ آسمان نم گرفت / بهارش ز سیاره شبنم گرفت
ز فیضش بود آسمان در حجاب / وزو تازه شد آبروی سحاب
چنان رفت ازو آب بر آسمان / که شد کهکشان جوی آب روان

۱ـ م، ب: ردیف ۲۴۶ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف ۲۴۹ را ندارد.
۳ـ ب: ردیفهای ۲۵۱ تا ۲۵۵ را ندارد.
۴ـ م، ب: ردیف ۲۵۸ را ندارند.
۵ـ ب: شاداب.
۶ـ ب: به اوصاف.
۷ـ م: ز توصیف.

درو چشم نرگس نظر باز گل　　نسیم چمن چهره‌پرداز گل
درختانش از عشوه مدهوش هم　　همه مست و بیخود در آغوش هم
ز آزاده سرو فراوان درو　　جوانان موزون خرامان درو
بود لاله‌اش مجمع روز و شب　　گهی شام غم گاه صبح طرب[1]
اگر مرد در وی نموده است داغ　　وگر[2] اهل عیشی گرفته اياغ
پر از باده همچون قدح عبهرش　　بود شیشهٔ می کدوی ترش
عیانْ جوش مئ از سراپای تاک　　نگه سیر مست[3] از تماشای تاک
چنان گشته از نشأهٔ خویش مست　　که بر دوش دیوار افکنده دست
ز تاب لطافت چو موج شراب　　خورد از نسیم نگه پیچ و تاب*
ز رنگینی نشأه گردد شراب　　خورد از نسیم نگه پیچ و تاب[4]
چگویم ز حوض صفاپرورش　　که روشن بود طینت گوهرش[5]
چه حوضی که از حوض کوثر بهست　　چه آبی که از آب گوهر بهست
بود جوی تسنیم پنهان از او　　سیه‌روز شد آب حیوان از او
ز صافیش اگر فیض گیرد هوا　　شود کوه، کوه سرین از صفا[6]
برد آب اگر از وی ابر سیاه　　شود[7] عینکِ چشمِ خورشید و ماه
اگر کشتزاری ازو تر شود　　به زیر زمین دانه گوهر شود[8]
ز بس گشته نازک‌دل آبش ز بیم　　زره‌پوش گردد چو جنبد نسیم
برای لطافت ز مشک حباب　　صبا آب پاشیده بر روی آب
نگردد ز بس لطف[9] موجش عیان　　که جوهر در آئینه باشد نهان
ز سردی نگه سرد از دیدنش　　شودلرز تبها ز نوشیدنش
نم او[10] رسد گر به برگ چنار　　ز لرزه نماید کف رعشه‌دار

۱ـ ب: بعد از ردیف ۲۲۸ این بیت را اضافه دارد:
چو چشم خمارین دل چهرگان　　گرفته شفق شام را در میان
۲ـ ب: اگر.　　۳ـ م، ب: نگه مست سر.
۴ـ م، ب: اگر پرتو عکس افتد در آب در نسخه م «رنگش» افتد در آب.
۵ـ ب: ردیف ۲۳۵ را ندارد.　　۶ـ م، ب: ردیف ۲۳۸ را ندارد.
۷ـ ب: بود.　　۸ـ ب: ردیف ۲۴۰ را ندارد.
۹ـ ب: لطف را ندارد و وزن ناقص است.　　۱۰ـ ب: نمی زو.
* ـ با مصراع زیر یکسان است و تکرار ناشی از اشتباه پردازنده نیست.

نگاه از تماشای او می‌پرست   بود حسن ایجاد را چشم مست
در آب و هوایش نگر جان ببین   دم عیسی و آب حیوان ببین
چنان آب و خاکش صفاپرور است   که چاهش ز چاه ذقن بهتر است
در این آب و خاک به این روشنی   همان خاکساری و تردامنی
سبوساز ازین خاک و مینا نگر   گلشن را به دست آر و صهبا نگر
غبارش غبار دل توتیاست   چو سرمه نظر کردهٔ دیده‌هاست
ز می جام ارباب صحبت پر است   درو دایم اسباب عشرت پر است[1]
عمارات او رفته بر آسمان   به بامش شده کاهگل کهکشان
شده چون لب دلبران پر فرح   لب بامش از خط قوس قزح
رواقش ز انجم مزیّن شده   فلک عینک چشم روزن شده
مگر دیده مانی به کردار او   که شد خامه انگشت زنهار او
ز چشمش چنان از حسد آب رفت   که بتخانهٔ چین به سیلاب رفت
چه گویم ز تصویر ایوان او   همه همچو آئینه حیران او
به صاحب جمالی عَلَم گشته‌اند   همه بیخود از عشق هم گشته‌اند
نظر دوخته جمله بر روی می   تمامی ز خود رفته از بوی می
به گاه تماشاش نور نظر   سیه‌مست افتد به دیوار و در[2]
درِ او که دربند خودبینی است   پری پیکری[3] حلقه در بینی است
درش[4] تختهٔ نخل گلزار طور   بود روشن از[5] زیورش نار طور
صفاخیز چون سینهٔ عاشقان   ز گل میخ پیکان جانان بر آن
ز در چون کُند چشم دیدار باز   کند دیده بر روی گلزار باز
چه گلزار گلگونهٔ روی فیض   بهین قدرت دست و بازوی فیض[6]
بهارش سپهر[و] گلش اختری   نگارش بهشتی نمش کوثری
ز بس در هوایش لطافت بود   هوای بتان گرد کلفت بود
گل او جگرگوشهٔ بلبل است   پر بلبلش خط روی گل است

۱ـ م، ب: ردیف ۲۰۷ را ندارند.
۲ـ م، ب: ردیف ۲۱۶ را ندارند و این بیت را اضافه دارند:
ز کیفیّت نشاه نور نظر   سیه مست افتد به دیوار در
۳ـ م، ب: پیکر.
۴ـ م، ب: درو تخته از نخل.
۵ـ م، ب: ز براقی زیورش.
۶ـ ب: ردیف ۲۲۱ را ندارد.

بده تا کنم روغنی در چراغ   شوم چون صراحی ازو تر دماغ
بیا ساقی آن مرهم داغ دل   که شد شبنم لالهٔ باغ دل
بده تا فروزم ز خاطر شرار   نهم داغ بر سینهٔ لاله‌زار
بیا ساقی آن دست باز طرب   بهم برزنِ پردهٔ روز و شب
بده تا که آیم ز فیض خمار   برون از عقابین لیل و نهار
بیا ساقی ای طوطی خال و خط   از آن خون مرغ صراحی و بط
که تا خون کنم در[1] دل روزگار   زنم باز بر چرخ مردم شکار
بیا ساقی آن ساغر خون‌فشان[2]   جگردار چون طبع دریاکشان
بده تا دلاور شوم در مصاف   چو شمشیر آیم برون از غلاف
بیا ساقی ای درد و درمان من   غم و عیش من کفر[3] و ایمان من
نگاهی که من دردناک توام   ز تیغ تغافل هلاک توام
دلم را دگر تاب هجران نماند   نم اشک در چشم حیران نماند
شدم دشت پیما ز[4] مهجوریت   ز خود دور گردیدم از دوریت
دلم گشت بی‌آب می خاکسار   که مینای بی‌باده گیرد غبار
ز خود رفته‌ام نالهٔ نی کجاست   سیه شد دلم پرتو می کجاست
خوشا حال مینا که گاهی به کام   زند بوسه‌ای[5] بر لب لعل جام
ز جان رشتهٔ صبر و طاقت گسیخت   دلم آب گردید و از دیده گریخت
بیا ای رخت شمع هر انجمن   به دلداری بیدلی همچو من
به ساغر فرو ریز آن نورِ ناب   ز صبح صراحی برآر آفتاب
به من ده که روشن کنم سینه را   کنم صاف چون صبح آئینه را
ز وصلش شوم فارغ از خورد و خواب   به رویش بدوزم نظر چون حباب
بیامردی باده مردی کنم   شوم جام و میخانه‌گردی کنم
چو[6] میخانه رشک[7] بهشت برین   لب لعل میگون روی زمین[8]

۱ـ ب: بده تاکنم خون دل.
۲ـ ب: چکان.
۳ـ من دین و. ردیف ۳۱۷ قرار دارد.
۴ـ ب: پیمای، و در ردیف ۳۲۱ قرار دارد.
۵ـ م، ب: بوسه، و صحیح نیست چون وزن ناقص می‌شود.
۶ـ م: چه.
۷ـ ب: رنگ که از نظر معنی صحیح نیست.
۸ـ م: از ردیف ۲۰۰ تا ۲۰۴ در ردیف ۹۲ تا ۹۶ قرار دارند و ردیف ۱۸۸ تا ۱۹۹ در نسخه م: ردیف ۲۷۰ تا ۲۸۲ قرار دارد.

ز[1] روشندلی برده از مهر دست — به خاکستر آئینه زین غم شکست[2]
ز وصّافی نشاءاش خامه‌سان — سیه‌مست گشته[3] زبان در دهان
دل و دین و ایمان ازو می‌پرست — نگه مست و لب مست و خمیازه مست[4]
ز توصیف زورش شدم بی‌هراس — کشم این زمان ساغر التماس
فروزم رخ مشرب از تاب جام — زنم برق در خرمن ننگ و نام
کنم قطع مستانه راه بیان — حدیث طلب آورم در میان
بیا ساقی آن مجلس‌افروز عیش — صفای[5] گلستان نوروز عیش
بده تا فروزان کنم رنگ را — چو گل بشکفانم دل تنگ را
بیا ساقی آن جام گلریز ده — چو پیمانهٔ مهر لبریز ده[6]
که تا آتش شوق را بر کنم — ز مهرت جهان را منور کنم
بیا ساقیا آن تجلّی طور — بده تا کنم چشم را عین نور[7]
ازو پنجه را دست موسیٰ کنم — وزو سینه را طور سینا کنم
بیا ساقی آن ماهِ برجِ قدح — خط ساغرش رشک قوس قزح
بده تا کنم دست[8] را نور یاب — زنم پنجه در پنجهٔ آفتاب
بیا ساقی آن ساغر می‌پرست — به یک حلقه با گردش چشم مست
بده تا برین چرخ اخضر زنم — وزین خانه چون حلقه بر در زنم
بیا ساقی آن آب گلفام را — جگرخون کن شیشه و جام را
بده کز خیالش دلم خون شده است — سرشکم چو لعل تو میگون شده است[9]
بیا ساقی آن شمع بزم سرور — کزو رگ شود در بدن نخل طور
بده تا مگر در دلم کوه غم — ز تاب تجلیش پاشد ز هم
بیا ساقی آن جان اندیشه را — که باشد سویدا دل شیشه را
بده تا کنم می به مینای دل — وزو تازه سازم سویدای دل
بیا ساقیا آن شراب طهور — کزو زاهد خشک باشد نفور[10]

۱- ب: به روشندلی
۲- م، ب: نشست.
۳- م، ب: گردد.
۴- م، ب: ردیفهای ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹ و ۱۶۰ را ندارد.
۵- م، ب: بهار.
۶- م، ب: ردیف‌های ۱۶۳، ۱۶۴ را ندارند.
۷- ب: ردیف‌های ۱۶۵، ۱۶۶ را ندارند.
۸- م: پنجه.
۹- م، ب: «شده.»
۱۰- م، ب: ردیف ۱۷۷ و ۱۷۸ را ندارند.

چو شبنم به رخسار گلزار غلط   غلط چون عرق بر رخ یار غلط[1]
ز می آتش طبع را تیز کن   نگه را نسیم صفا خیز کن
گمان نیست هم چشم عین‌الیقین   به گلشن به چشم دوبینی مبین
به بالای سرو خرامان نگر   که می‌آیدت آشنا در نظر[2]
بود لاله‌ات جام می بی‌گمان   دهد سروت از قد ساقی نشان[3]
چه ساقی گل گلشن دلبری   طراوت ده باغ جان‌پروری
جمالش صفابخش گلزار حسن   ز تاب رخش گرم بازار حسن
تر از صافی لعلش آب گهر   کمربستهٔ خنده‌اش نیشکر
به پیش لبش تنگ وقت سخن   نظر باز چشمش غزال ختن
عبارت ز وصف خطش[4] دل‌پسند   معانی ز تعریف قدش بلند
قد از طرهٔ زلفِ شمشاد حسن   رخ از شهپر خط پریزاد حسن
نفس از تمناش در سینه شهد   ز عکس لبش موم آئینه شهد[5]
به دستش یکی ساغر پر شراب   گرفته شفق پنجهٔ آفتاب
رخ از تاب می لعل رخشان شده   عرق بر رخش دُر غلتان شده
جمالش فروزنده از تاب می   عقیق لبش گشته سیراب می
چه می مایهٔ انبساط و فرح   روان خم و آبروی قدح[6]
ز لعل جوانان شکرریز تر   ز وصل بتان عشرت‌انگیزتر
رساند به کف پرتو ماهتاب   دماند ز پنجه گل آفتاب
از او آید ار قطره‌ای در ظهور   شود اشک حسرت شراب طهور[7]
اگر پرتو رنگش افتد در آب   گل شاخ موجه[8] شود هر حباب
شد از شرم آن مایه بخش ثبات   جهان تیره در چشم آب حیات

۱- ب: این بیت را اضافه دارد:
کند هوش را بوی گل پایمال   حلال است زین باده مستی حلال
۲- م: ورق ۱۲۴ ردیف ۳۰۳ قرار دارد، ب: ورق ۱۶۱ ردیف ۳۵۵ قرار دارد.
۳- م: ورق ۱۱۸ ردیف ۲۳۱ و ب: ورق ۱۵۹ ردیف ۲۷۶ قرار دارد.
۴- م، ب: لبش.
۵- ب: ۵ بیت اضافه دارد به تکمله مراجعه شد.
۶- م: ورق ۱۱۴ ردیف ۱۷۵ و ب: ورق ۱۵۷ ردیف ۲۲۰ قرار دارند.
۷- م، ب: ردیف ۱۵۳ را ندارند.
۸- ب: موجش.

ز رفعت چنارست تفسیر چرخ   بود شاخ او بیشهٔ شیر چرخ[1]
ز برگش بود چرخ را سایبان   درو نسر طایر کند آشیان
شده شمع چون سرو از این نوبهار   ز پروانه‌اش قمرئی در کنار[2]
چنان تاک رفته به چرخ برین   که شد خوشه‌اش با ثریا قرین
می خوشه‌اش مایهٔ جان بود   دل و دیدهٔ می‌پرستان بود[3]
چو غنچه درین فصل عشرت اثر   دل از صحن گلشن نیاید بدر[4]
کسی کو نظر باز و تردامن است   چو شبنم کنون فرش در گلشن است
درین فصل چشم تماشائیان   چو نرگس بود باز در بوستان
کنون هر که را بخت سبز است یار   چو سبزه است خط لب جویبار[5]
کسانی که دل صاف چون ژاله‌اند   کنون بر لب جوی بتخانه‌اند[6]
به نرگس قدح نوش مایل بود   دل تنگ با غنچه یکدل بود
کسانی که جام نهان می‌زنند   چو گل خنده در بوستان می‌زنند
کسانی که دیوانه دشمن بدند   کنون بید مجنون گلشن شدند
درین فصل کز غایت آب و تاب   نظرباز گلزار گشته[7] حباب
نگه‌ها به جز در گلستان نبود   اگر بند و زنجیر مژگان نبود
دلا این زمان کافتاب بهار   دمیده است از مطلع روزگار
مده چون شب از دست دامان صبح   چو خور سر برآر از گریبان صبح
مشو غافل از فیض زنار عشق   به دست آر سررشتهٔ کار عشق
بزن بوسهٔ تر درین نوبهار   چو آب روان بر لب جویبار
به باغ آی و حسن خداداد بین   قد سرو و گیسوی شمشاد بین
ببین روی گل عشق‌پرداز شو   ببین چشم نرگس نظرباز شو
بکش جام گل روح پرورد گرد   برو از خود و لامکان گرد، گرد

۱ـ م، ب: ردیف ۱۱۲ را ندارند.   ۲ـ م، ب: ردیف ۱۱۴ را ندارند.
۳ـ م، ب: بعد از ردیف ۱۱۶ این بیت را اضافه دارند:
سراپا پر از جام و پیمانه است   مهیا کن عیش میخانه است
۴ـ م، ب: ردیفهای ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ را ندارند.
۵ـ م: ورق ۱۲۴ ردیف ۲۸۶، ب: ورق ۱۶۱ ردیف ۳۳۴.
۶ـ ب: ردیف ۱۲۱ تا ۱۲۳ را ندارد.   ۷ـ ب: باشد.

ز بس گشته از عکس گل لعل[1]فام　　بود دورِ گرداب در رنگ جام
شد از عکس رنگینی[2] گلستان　　ز فواره گلهای الوان عیان
به جز نخل فواره شاخی که دید　　که صد رنگ، گل آید از وی پدید
ز آب روان زاده سرو آنچنان　　که مصراع موزون ز طبع روان
چمن چون بیاضی بود بی‌بدیل　　در او جدول آب بحر طویل
ز لطف آنچنان آب جانبخش شد　　که چون آب حیوان روان‌بخش شد[3]
به صحن چمن سرو شد جلوه‌گر　　زد از بال قمری اتاقه بسر
ز فیض آنچنان سرو شد یکسر آب　　که عکسش چو موجی نماید در آب[4]
چنان سرو را رفعت افزون شده　　که قمری پر تیر گردون شده
چنان سرو را سرکشی داده رو　　که پس مانده قمری به پرواز از او
صنوبر سراپا بود بار دل　　که می‌آید از بار او کار دل[5]
کجا نقش گلشن در ارژنگ هست　　نباشد درو بو اگر رنگ هست
نهد سبزه وسمه بر ابروی آب　　زند موجه شانه به گیسوی آب
به برگ شکوفه صبا دمبدم　　چو نوکیسه لرزان به سیم[6] و درم[7]
گل آتشین[8] تا عیان گشته است　　به خاکستر اخگر[9] نهان گشته است
ز گلهای رعنای رنگین سرشت　　شود سرخ و زرد از خجالت بهشت
گل و زعفرانی به هم کرده‌اند　　به رعنائیش پس علم کرده‌اند[10]
یکرو خزان و یکرو بهار　　یکروی عاشق، یکروی یار
شکوفه ز عکس گل آتش‌نشان　　چو از بوسه رخسار سیمین‌تنان[11]
چو گیرد گل آفتاب آب و تاب　　شود غنچه در فکر[12] او آفتاب
گرفته است دامان گردون چنار　　عجب گر بگردد دگر روزگار
چنان[13] از بلندی بود کامیاب　　که زد[14] پنجه در پنجهٔ آفتاب

۱ـ ب: سرخ.
۲ـ م، ب: رخسارهٔ.
۳ـ ب: ردیفهای ۹۵ و ۹۶ را ندارد.
۴ـ م، ب: ردیف ۹۷، ۹۸ را ندارند.
۵ـ م، ب: ردیف ۱۰۰ را ندارند.
۶ـ م: بروی.
۷ـ ب: ردیف ۱۰۳ را ندارد.
۸ـ م: آتشی.
۹ـ ب: آتش.
۱۰ـ م، ب: ردیفهای ۱۰۶ و ۱۰۷ را ندارند.
۱۱ـ ب: ردیف ۱۰۸ را ندارد.
۱۲ـ ب: از شرم او.
۱۳ـ ز بس.
۱۴ـ ب: کند.

گه ز غربال خاک بیز شوند   گه ز غربیله فتنه ریز شوند
بر رخ هم عبیر می‌سایند   آفتابی به گل می‌آلایند
ماه نو با کمال خود بینی   حلقه در گوش حلقهٔ بینی
پسران دمبدم به چشم روند   تند بینند و زهرچشم روند
رویشان چون خط آشکار کند   عنبر حسنشان بهار کند
صاحب تخت در جهانگیری   صندلی جفتگان کشمیری
دررخی همچو کاسهٔ جلاب   خط و لب چون بنفشه وقبّاب*
خطشان ناپدید در رخسار   همچو خط غبار در شب تار
دهن آب حیات یعنی کشک   لب چو حبّ نبات یعنی کشک
داد از رانیان هندستان   چوت مارانیان هندستان
دختران زلف خود چو شانه کشند   مو نشانند و شاخشانه کشند
زلفشان بر عذارشان یکسر   همچو گرد عبیر بر عنبر
جمله عریان ز جامه و شلوار   همه حاضریراق بوس و کنار
چون شود گرم دستبازیها   می‌توان کرد کارسازیها
شده پروانه نیاز قبول   کهنه بطلان وصل گشته وصول
چون شب از روی عزّ و ناز همه   بکر و آبستن نیاز همه
وقت طغیان فتنه کردنشان   عرق فتنه ریزد از تنشان
نغمه‌سنجان تمام سنج به دست   همه میزان نغمه‌سنج به دست
چنگ را می‌کنند چون طیّار   بلبلانند آهنین منقار
می‌کنند از صدای نقّاره   پردهٔ گوش چرخ را پاره
از سرودی که بی‌ادا خوانند   همه بر یکدگر نوا خوانند
کرده عشرت سرود را پدرود   پوچ شد مغز رودها ز سرود
چرخ وقت تلنکِ دایره‌شان   کرده سامان طناب و قرقر[1]شان
در ترنم جوابگوی همند   همه واخوان گفتگوی همند[2]

* ـ در متن غباب. ظ: قباب صحیح است.

۱ـ م: قرقره.

۲ـ م: بعد از ردیف ۱۰۷ دو بیت اضافه دارد:

سازشان سوز ناپسندیده   نغمه‌شان همچو .. ز گندیده
نه حصول مرادشان در وصل   نه اصولی به رقصشان در اصل

همه چون لعبتان شب بازی سایهٔ محض در پی‌اندازی
از صدا و فغان و ناله و شور خاک را کرده خانهٔ زنبور
صورت چین و سرو باغ ارم لیکن از دور چون سیاه قلم
نیشان برگِ بی‌نوائیشان دفشان کاسهٔ گدائیشان
پرده از کار خویش برگیرند خودفروشی کنند و زر گیرند
نغمه‌خوانان اخذ جرّ را باش این کلاغان بدخبر را باش
در ترنم اگرچه بی‌بدلند وقت اجرت خروس بی‌محلند
فهمد این قارقار ایشان را هر که[1] داند زبان مرغان را
راگ خوانان درون گور خوشند چون صدای دهل ز دور خوشند
قرقشم[2] آب نغمهٔ ترشان خنجر تیز باب حنجرشان
خاک بر فرق آبروشان باد مویشان سازوی گلوشان باد

در نصیحت فرزندی محمدامین

ای نور چراغ دیدهٔ من آرام دل رمیدهٔ من
زیبا خلفِ سپهر مینا مینای می هنر امینا
چون طفلِ سرشک نورسیده در دامن و[3] دیده پروریده
توفیق، رفیقِ بهترینت اقبال، غلامِ کمترینت
در فکر تو می‌زند دلم جوش از یاد تو نیستم فراموش
بینم که نه بینمت ز خود دور باشم[4] که نباشم از تو مهجور
سودای تو داده از ملالم سرقفلی حجرهٔ خیالم
شوقت زده ز آهِ عرش کرباس بر مخزن سینه قفل وسواس
آهم زده[5] از سر بهانه بر گاوِ سپهر شاخشانه
از یاد تو پاره‌ای شود کم درد دلم ای مسیح مریم
جان تو امین که نذر کردم کز هندستان چو باز گردم[6]
چون طفل سرشک خونفشانم بر منظر دیده‌ات نشانم

۱- م: آن که.
۲- قرقُشون.
۳- م، ب: دامن دیده.
۴- ب: باشد.
۵- ب: رود.
۶- م، ب: ردیف ۱۱- ۱۲ را ندارند.

آن روز که در حضور بودم وز دوری و[1] هجر دور بودم
بود آرزویم همین که بینم غیر از تو نبود دلنشینم[2]
خندیدن و حرف گفتنت را گردیدن و راه رفتنت را
تا از حرکات آسمانی رفتی تو که پا به هم رسانی
بنهاد سپهر بی‌وفایم راه سفری به پیش پایم
یک مرتبه گشت هر دو پیدا پای تو و راه رفتن ما
القصه مطالبم بجا ماند آخر[3] همه نیمه‌کاره واماند
امید که اینچنین نماند این غم به دل غمین[4] نماند
مقصود دلم به کام بادا کار همه کس تمام بادا
ای باعث درد و فرقت من وی جزو اخیر علّت من
گویم سخنی ز مهربانی زنهار که هرزه‌اش ندانی[5]
چون حلقه به گوش هوش دارش چون نور به دیده گوش دارش
هر چند که پند تلخ در گوش کم نیست ز سیلی بناگوش
امّا چه کنم که حبّ ذاتی بردم به سر خوش التفاتی
ای در دل من توطّن تو بر هم نخورد تعیّن تو
حیف است که وقت خردسالی باشند[6] ز کسب فیض خالی
کز آینهٔ قیاس و حجّت این نکته نموده است صورت
کایام فراغتِ جبلّی یعنی که به روزگار طفلی
هست از ره اعتدال بنیاد آتش چون آب و خاک چون باد
هم رشتهٔ قوّت تعقّل فارغ[7] ز کشاکش تخیّل
هم کاخ دماغ و[8] مخزن دل از پشتی اعتدال کامل
ایمن ز تعدّی مفاسد خالی ز خیالهای فاسد

1- ب: وز محنت.
2- م، ب: این بیت این گونه آمده:
غیر از تو نبود دلنشینم بود آرزویم همین که بینم
3- م، ب: اکثر.
4- ب: حزین.
5- م، ب: نخوانی.
6- ب: باشید.
7- م، ب: خالی.
8- دماغ مخزن.

باری بشنو نصیحت من[۱] چون هست ادب سخن شنیدن
کاری که نخست بایدت کرد توحید درست بایدت کرد
بردار نقاب اختفا را بشناس به واجبی خدا را
آن ضامن رزق دشمن و دوست کآثار کمال قدرت اوست
هم گردش کارگاه افلاک هم گردش[۲] کارخانهٔ خاک
آن دوست نوازِ دشمنان سوز کز جنبش مهر اوست هر روز
خندیدن صبحِ شیرخواره جنبیدن[۳] هفت گاهواره
فردی است ز دفتر جلالش نقشی است ز کلک بی‌مثالش
گر کاغذ کردهٔ سپهر است ور نقش و نگار ماه و مهر است
در عالم اختراع خلقت نی مادّه خواهد و نه مدّت
کرده است به قدرتی که شاید ترکیب جهان چنان که باید
زو جام جهان نمای خورشید لبریز شرابِ نور گردید
بر بازوی طبع داده سامان چار آینهٔ چهار ارکان
زو یافته امتیاز ذاتی حیوانی و کانی و نباتی
بی مرشد قدرتش نزد دم در مهد، لب مسیح مریم
می‌کرد همیشه بهر موسیٰ اعجاز ز سنگ و چوب پیدا
اخلاص خلیل چون به خود دید بوئی ز محبتش رسانید
گلنار ز نار کین دمیدش ز آتش گل آتشین دمیدش
برداشت به رتبه انبیا را بگزید ز جمله مصطفا را
گر می‌طلبی کمال سرمد زن دست به دامن محمّد
گر روشنی دلی به کام است از مهر دوازده امام است
دانی چه بود ولای حیدر یا حبّ[۴] صحابهٔ پیمبر
اندوختن کمال ایشان یا پیروی خصال ایشان
سودائی شرع شو که دین است سودای پیمبری همین است
کن نیک و بد زمانه تمیز یعنی بشناس جای هر چیز

۱ـ ب: بشنو تو نصیحت شنیدن که در ورق ۱۷۶ ردیف ۶۰ قرار دارد.
۲ـ ب: وردش.
۳ـ م: گردیدن.
۴ـ م، ب: یا مهر.

جای تو به کنج انزوای است   جای نگه تو پشت پای است
شرم است به راه عقل دمساز   مانندهٔ لنگرِ رسن باز
بیهوده مگوی حرف زنهار   از بهر سَبق نفس نگهدار
هر کس که هنر گرفت اهل است   هشدار که ترک علم جهل است
دستار هنروران عالم   سر کلّه زند به افسر جم
آن را که تمیز نیک و بد نیست   وندر[1] سرش آتش خرد نیست
هر چند به باغ دلپسند است   کاخر جُعل بهار بند[2] است
پوشیده نماند اهل عرفان   چون در شب تیره برق[3] رخشان
خورشید ز فیض نور پیداست   صاحب فطرت ز دور پیداست
دانائی سرسری هنر نیست   وین[4] صورت محض را اثر نیست
علم عملی بود فراوان   وین[5] دفتر قالبی است ارزان
دل پُر ز خیال نغز باید   بادام هنر دو مغز باید
کن سعی و تلاش اگر توانی   تا مادّه‌ای به هم رسانی
افزونی و پختگی به کام است   گر مادّهٔ هنر تمام است
دل را نکنی پی تفاخر   از مسألهای قالبی پُر
کج بحثیِ پوچ ریشخند است   ریش عملی به هیچ بند است[6]
کس رم نخورد ز شبر برفین   صهبا نکند به شیشه زرّین
رنگینی عاریت دو روزی است   زلف عملی گزی به گوزی است[7]
روشنگر هر نظر[8] سواد است   بالاتر هر هنر سواد است
ز آن رو که به ماه[9] تا به ماهی   رنگی نبود پس از سیاهی
گر سرمهٔ چشم پرسی از من   نبود به جز از سواد روشن

١ـ ب: اندر.
٢ـ ب: آخر جعل بهار گند است.
٣ـ ب: ماه.
۴ـ ب: این.
۵ـ ب: این.
٦ـ م، ب: بعد از ردیف ٧٣ این بیت را دارند:
دانائی عاریت دو روزی است   زلف عملی گزی زگوزی است
و در نسخه م: مصرع دوم اینطور است:
زلف عملی گزی به گوزی است
٧ـ م، ب: ردیف ٧٧ مصرع دوم با شماره ٦ زیرنویس یکی است.
٨ـ ب: هنر، که از نظر قافیه صحیح نیست.
٩ـ م، ب: ز ماه.

روی رخ فیض دیدنت هست — گر شمع مواد روشنت هست
کردی چو سواد فارسی سر — دارد عربی سواد دیگر
تنها نه تمیز حرف کافی است — یا خواندن نحو و صرف کافی است
دل نرم چو مُهرهٔ خمیر است — وز نقش هنر نشان‌پذیر است[1]
گیرد خط و خال برگزیده — از رشته کدوی نارسیده
دل زنگ جفا و غم ندیده — مرآت شعور نم ندیده[2]
نگریسته[3] در غم انیسی — آب و گِل غم نخورده خیسی
هستند ز دود و تیرگی پاک — فانوس خیال و شمع ادراک
صافی است به صیقل رطوبت — آئینهٔ دل ز رنگ[4] کلفت
پاک است ز گرد بی‌تمیزی — رخسار رطوبت غریزی
هم عقل تهی ز غم سگالی است — هم‌دست حواس خمس[5] خالی است
ته‌بندی هوش پایدار است — شیرازهٔ طبع برقرار است[6]
القصه کنون که وقت کار است — اسباب کمال سازگار است
حیف است دریغ دل نخوردن — در غورگیش مویز کردن
خردی و بزرگی است مجمل — چون پرتو شمع و دود مشعل[7]
با شمع، کتاب می‌توان خواند — کام دل و دیده می‌توان راند
حاصل نشود ز دود مشعل — جز خبط دماغ و بوی مهمل
گلهای جهان ز باغ خیزد — از دشت پَرِ کلاغ خیزد
از جام شراب می‌توان خورد — این فیض ز خُم نمی‌توان برد
آن بخیه که می‌شود ز سوزن — نتوان ز جوالدوز کردن
ناوک ز کمان رسد به آماج — جز چک نزند کمان حلاج
یکبار بسنج امتحان را — انبار[8] زغال و سرمه‌دان را
دف از خُردی[9] به روی زانوست — آواز دهل ز دوز نیکوست

۱ـ م، ب: ردیف ۸۴ در ورق ۱۷۵ نسخه ب و ورق ۱۶۸ نسخه م ردیف ۳۲ به بعد قرار دارند.
۲ـ م، ب: ردیف ۳۷ قرار دارند.
۳ـ ب: بگریسته.
۴ـ ب: ز گرد.
۵ـ ب: خمسه.
۶ـ م، ب: دو بیت اضافه در ردیف ۴۲، ۴۳ دارد ب: ۴ بیت ردیف ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵ اضافه دارد.
۷ـ م، ب: این ردیف‌ها در ۴۶ و ۴۷ ورق ۱۶۸ و ۱۷۵ قرار دارند.
۸ـ ب: انبان
۹: رسم‌الخط نسخه: خوردی.

شیران درنده را ز ابرام / سازند به شیرخوارگی رام
جایش به دل است طفل زیرک / باشد بغلی کتاب کوچک
آن نشنیدی که خلق خودکام[1] / گویند بزرگ هی به دشنام
مطلب که نگوئی این چه غوغاست / اکنون طفلم چه وقت اینهاست
باید ز برای امتحانش / ترصیع معانی و بیانش
کی می‌شود این مرصّع افسر / بی ریختهٔ لغت میسّر
چه قافیه، چه عروض و تقطیع / در کُل هستند، جزو تقطیع
اینها همه فرع اعتبار است / در اصل اصول اهل کار است هرگز
نشده است شخص مجهول / بی معقولات مرد معقول
علمی که دلیل خیرخواهی است / میزان و[2] طبیعی و الهی است
از حکمت فلسفی دهد دست / گر جوهر فرد اولی هست
طب گرچه ز اعتبار دور است / امّا[3] ز برای خود ضرور است[4]
از هیأت بد بری است هیأت / معراج هنروری است هیأت
می‌کوش به فقه و وامزن سر / ز ارشاد قواعد پیمبر
کین علم به حدّ ذات فرض است / دانستن واجبات فرض است
نسبت به علوم دیگر آن[5] را / چون نسبت دینی است و عقبا
گیرد رخ علم روح‌پرور / از خط نکو صفای دیگر
علمی به حد کمال باید / تا خط به جمال او فزاید
با جهل چه سود خط و املا / خط نیست به روی زشت، زیبا
می‌گیر چو مه ز پرتو خط / هفت اقلیم قلمرو خط
گویا به کتاب دیده باشی / ور دیده نه‌ای شنیده باشی
کان سیّد دودمان امکان / مرضیّ زمان رضی دوران

۱ـ ب: خاص تا عام.
۲ـ ب: میزان طبیعی، که صحیح نیست.
۳ـ ب: قدری.
۴ـ م، ب: این بیت را اضافه دارند:
گر هندسه است ور حساب است / در مرتبه هنر حساب است
۵ـ ب: او را.

آن وقت[1] که از صفای گوهر   مصحف به تمام کرد از بَر
ماهش به نقاب هالگی بود   در سن چهارسالگی بود
اکنون که تو هم به صد تمنا   هشتی به چهار سالگی پا
می باش به پیش درس پابست   چون جلد منه[2] کتاب از دست
الحال نه وقتِ نی‌سواری است   وقت قلم و دوات‌داری است[3]
باید ز سر این خیال هشتن   بازی تو بس، گرو نوشتن
خود در خور خویش مستعد باش   در خواندن ابجدت بجد باش
گاهی به کتاب و خامه کن خو   پرهیز ز یکِ قلم تکاپو
ز آخر کار برحذر باش   القصه ز خویش باخبر باش[4]
کاندم که مراد دل برآید   و ایّام مفارقت سر آید
چون با تو کنم سخن گذاری   گر بینمت از سواد عاری
میدان به یقین که خواهمت زد   صد بوسه به چهر بلکه پانصد
این پند نکو ترا سپردم   ز آن رو که ترا امین شمردم
گر ز آنکه دگر بهانه‌گیری   وین پند مرا فسانه گیری
از خودبینی هر آنچه بینی   روزی که به روز من نشینی
ور پنبه ز گوش دل کشیدی   گفتار مرا به جان شنیدی
از زیور عمر زیب بادت   برخورداری نصیب بادت

از هندوستان برای همسرش مریم*

صباحی خوش‌لقا چون نامهٔ دوست   که خوشحالی نمی‌گنجید در پوست
رسیده قاصد خورشید از راه   به روز آورده مکتوب سحرگاه
طرب جا کرده در هنگامهٔ صبح   فلک وا کرده عشرت نامهٔ صبح
ز شادی هر کسی در کارِ دیگر   من و سرگرمی بازارِ دیگر
به ظاهر گر به سودایم نظر بود   دلم مشغول سودای دگر بود

۱ـ م، ب: آنروز.   ۲ـ ب: مده.
۳ـ م، ب: بل هنگام قلم‌گذاری است.
۴ـ م، ب: ردیف‌های ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶ و ۱۳۷ را ندارند.
* نسخه ب، این مثنوی را از بیت آغازین تا انتهای آن یعنی بیت ۱۳۸ ندارد.

به رخسارم سرشک دردپرور   چو افشان طلا بر کاغذ زر
دلم از جوش حسرت آرزو میر   چو آهم غصهٔ غربت گلوگیر
سرشکم ناله را پرداز می‌کرد   فغانم اشک را آواز می‌کرد
دلم در فکر آن کز جان برآید   نفس حیران که آید یا نیابد[1]
نظر دولاب و آهم ریسمان بود   سرشک از گردش چشمم روان بود
کشیدی دیده‌هایم خون ز سینه   بسان قلتین آبِ خزینه
دل از هند جگرخوارم زبون بود   ترنج از گریه‌ام شنگرفگون بود
ز محرومی علاجی جز رضا نه   ز تنهائی رفیقی جز خدا نه
زمانی بر مرادِ جانِ غمگین   سخن می‌راندم از فرهاد و شیرین
گهی بر حسب حال بخت وارون   سبق می‌خواندم از لیلی و مجنون
زمانی گریه در حسرت طرازی   گهی خمیازه در آغوش سازی
به فکر یار حسرت‌پیشه بودم   در این فکر و در این اندیشه بودم
که پیدا شد ز گرد ره نسیمی   نسیم دلکش عنبر شمیمی
گلی از جانب گلزارم آورد   محبت‌نامهٔ دلدارم آورد
ز یارِ پای در دامن نشسته   ز هجر من به روز من نشسته
به این بیچارهٔ دل ناشکیبا   بیابان مرگِ صحرای تمنّا
نخست از پلک چشمش بوسه دادم   سرش از سوزن مژگان گشادم
چو چشمم تیره بود از گرد غربت   نهادم عینکی از اشک حسرت
چه دیدم شرحی از حالم نمونه   عباراتی چو بختم باژگونه[2]
سوادش از نظر همخانگی کرد   چراغش را نگه پروانگی کرد
غبار از دیده‌ام ناگاه برخاست   به استقبالش از دل آه برخاست
نگاهم‌خواندوهوشم حرز جان کرد   دلم تکرار کرد، اشکم روان کرد
شگفت از سرزمین نامرادی   بهار خنده‌ام را اشک شادی
سرشکم با تبسم در هم آویخت[3]   گل و شبنم به روی یکدگر ریخت
خطش فرمان فرخ فالیم داد   سفارش نامهٔ خوشحالیم داد
سراسر گرچه تعریض روان بود   شکایت گونه‌ای در ضمن آن بود

۱ـ م: ردیف ۹ را ندارد.
۲ـ م: ردیف ۲۴ را ندارد.
۳ـ م: آمیخت.

به حق آنکه در ملک تمنا / نماید راه دلها را به دلها
نسیم لطفش از خوش التفاتی / به نیشکر دمد روح نباتی
نمی‌خیزد نسیمی بی‌غبارش / نمی‌روید گلی بی نیش خارش
برای مصلحت‌های خدائی / گمارد غربتی بر آشنائی
ز ما دل دادن و دلداری او را / ز ما غم خوردن و غمخواری او را
کند گر مبتلا کس را به دوری / فرستد نوشداروی صبوری
شکیبائی غم هجران از او یافت / دوا این درد بی‌درمان از او یافت
گر اوّل خون یعقوبی فرستد / در آخر صبر ایوبی فرستد
بحق تاج‌داران رسالت / که هستی را بدیشان شد حوالت
به اعزاز امامان گرامی / بروج آسمان نیک‌نامی
به تأثیر دعای صبح خیزان / به هنگام ملاقات عزیزان
به فرق آن سری کز غم زبون است / به جان آن دلی کز غصّه خون است
به تیر غمزهٔ حسن جگردوز / به آه حسرت عشق غم اندوز
به وصف‌العیش غم در عالم وصل / به عید زندگی یعنی دم وصل
به گلزار وطن سرمنزل هوش / که از خاطر نمی‌گردد فراموش
به دور[1] وصل غمخواری که دانی / به محروم وفاداری که دانی
به خاک درگهت کارام جان است / به دیدارت که مقصودم همان است
به جان آن که جان یابد ازو زین / به نور دیده یعنی قرةالعین
که روزی نگذرانم بی‌خیالت / نه خالی یکدم از[2] فکر جمالت
خیالم سر به راه حسرت تست / نگاهم سر به مهر حیرت تست
ز سودای تو چشمم هالهٔ ماه / به آواز تو گوشم چشم بر راه
دلم مُهر تمنای تو دارد / خیالم قفل سودای تو دارد
نگاهم در فراقت[3] نم گرفته / زبانم روزهٔ مریم گرفته
هنوزم غصّه در آغوش دارد / هنوز اشک وداعم جوش دارد
هنوزم آه غم دنباله‌دار است / هنوزم اشک حسرت در کنار است
هنوزم خضر عشرت در سیاهی است / هنوزم کوه غم در سینه کاهی است

۱ـ م: به دور از.
۲ـ م: نیم یک لحظه بی.
۳ـ م: نگاهت در فراقم.

هنوزم شوق رویت سینه مال است   هنوزم شیشهٔ دل پرگلاب است
هنوزم آسمان در فتنه‌پاشی است   هنوزم درد در پهلوخراشی است
هنوزم روز فیروزی سیاه است   هنوزم سر به سودا سر به راه است
هنوزم شیوهٔ روز نخست است   هنوزم عهد دلداری درست است
همان شور تمنّای تو باقی است   همان سرجوش سودای تو باقی است
تمنای دلم حاصل همان است   نگاهم دور اگر شد دل همان است
نه صبری کز فراقم بار[1] گیرد   مگر روح از بدن پرواز گیرد
نه پای آن که در کوی تو آیم   مگر از خود روم سوی تو آیم
به کاغذ مردم چشمم نشیند   به جای نقطه تا روی تو بیند
گذارم روز و شب در بی‌قراری   به هجرانت وگر باور نداری
قیاسی کن به حال من ز حالت   تجسّس کن ز جاسوس خیالت
گرفته خاطرم مدهوشی از سر   نهاده چشم بازی‌گوشی از سر
همین ذکر تو در عالم مرا بس   ز قرآن سورهٔ مریم مرا بس
درین عبرت سرای پیچ در پیچ   ز حق، وصل تو می‌خواهم دگر هیچ
دود بهر تو چشم بی‌قرارم   ولی خود پای در زنجیر دارم
به امید وصالت می‌پرد دل   ندارم بال پروازی چه حاصل
درین هند جگرخوارم زمین دوز   فشارم بر جگر دندان شب و روز
نشد در باغ هندم دلگشائی   خدا کیسو و پر میسر دهائی[؟]
تو باری بی من ای دلدار چونی   به گلشن ای گل بی‌خار چونی
به سوی من نظر داری نداری   ز حال من خبر داری نداری
دلت از شوقم آگاه است یا نه   نگاهت چشم بر راه است یا نه
سلامت با مزاجت همنشین است   ز خوشحالی دلت عشرت گزین است
که صحّت شیوهٔ آب و گلت باد   مراد هر دو عالم حاصلت باد
شنیدم ناله‌های خامه‌ات را   عباراتِ نوازشنامه‌ات را
سراسر صورت احوال من بود   ز سر تا پای وصف‌الحال من بود
گهرهائی که نوک کلکت افشاند   ز لوح غم دلم پیوسته می‌خواند
یقینم بود والحق این چنین است   بلی رسم وفاداری همین است

۱ـ م: باز، که البته صحیح است.

ولی جانا مده اندازه از دست / که دندان بر جگر افشردنی هست
نباشی یک قلم در بی‌قراری / بخوان حرفی ز لوح بردباری
مبادا رنگ غم گیرد جمالت / نشیند بر جبین گرد ملالت
گهی دستی بزن در دامن صبر / گلی گاهی بچین از گلشن صبر
صبوری داروی سرسام دوری است / کلید قفل خوشحالی صبوری است
ز صبر اندوه مهجوران سرآید / ز صبر این کارها آسان بر آید
خدا در بی‌کسی‌ها یار بادت / صبوری پیشه کردن کار بادت
ز فکر من مبادت دل خراشد / خدای یار تو باد **اشرف** که باشد
اگر می‌خواهی از هجران رهائی / به او خو کن کزو نبود جدائی
عبادت خانه را ایوان خود کن / عبادت را انیس جان خود کن
بسویم ز التفات دلبرانه / سجود سر به مُهری کن روانه
مددخواهی ز تأیید الهی / به دست آور دعای صبحگاهی
مراد هر که بر کرسی نشیند / ز یمن آیةالکرسی نشیند
بلای هجر اگر درمان پذیرد / ز فیض خواندن قرآن پذیرد
نصیحت بس ورق را درنوردم / غم هجران و قرآن ختم کردم
زهی شوقت حیات جاودانی / تمنّای وصالت زندگانی
خیالت گوهر گنجینهٔ دل / وصالت صیقل آئینهٔ دل
دهن بست از هجوم آرزویم / ز حیرانی نمی‌دانم چگویم
نوای درد و دوری می‌کند ساز / به صد خجلت زبانِ شکوه پرداز
از آن روزی که از وصلت بریدم / چه گویم تا چه تنهائی کشیدم
به جز افغان کسم فریادرس نیست / به غیر از دود آهم هم‌نفس نیست
ندارم همزبانی غیر ناله / ندارم جز صراحی هم‌پیاله
بجز خاکسترم پیرایه‌ای نیست / به غیر از سایه‌ام همسایه‌ای نیست
چنان از[1] اضطرابم در تب و تاب / که گردد نقره‌ام در دست سیماب
ز جوش گریه چشمم خون فشرده / به هم ناید چو زخم آب بُرده
به جانم آتشی دمساز گردید / که آهم شعلهٔ آواز گردید
امیدم تاب مهجوری ندارد / تمنّا طاقت دوری ندارد

۱- م: در.

به سویت چون خیال عشق پرور / نویسد[1] نامه بر بال کبوتر
ز شوق دیدنت تا چند منزل / به دنبال کبوتر می‌پرد دل
به گوش من ز هر سازیست خوشتر / صدای زنگ مرغ نامه‌آور
ز مکتوبت چنان خرم شود دل / که پندارم کتابی گشته نازل
ز جوش فکر مرغ نامه‌آور / مرا برج کبوترخانه شد سر
چنان از دل تپیدن بی‌قرارم / که از دل ریخت بیرون عیش پارم
ز نقد علم، خالی شد کف دل / تلف شد جملهٔ مایعرف دل
چه باشد حال دل دلداده‌ای را / به پای خود به دام افتاده‌ای را
شکایت را دگر تأثیر نبود / بلی خود کرده را تدبیر نبود
ز شوقت پای در زنجیر دارم / نپنداری که من تقصیر دارم
چو سودای کسی سرشار باشد / ز خود باز آمدن دشوار باشد
حوادث در کمین صیدگیری است / مگو دیر آمدن از زود سیری است
که در ره خارزار تیر[2] دارم / گذر بر کوچهٔ شمشیر دارم
بر آن بودم که گر بختم بود یار / روم یکپا و برگردم چو پرگار
چو دانستم که گردشهای انجم / کند سررشتهٔ راه مرا گم
دهد دوران کمند جاده را تاب / کند سنگ نشان را روزگار آب
گره چون از قضا در کار افتد / تمنای دل از پرگار افتد
کند تحویل با این رنگ زردی / سپهرم عشوه‌های لاجوردی
زمان پر حور اگر سازد زمین را / چه حاصل مبتلای درد دین را
به اکسیر فراق جانگدازت / به هجران محبت عشق سازت
که در هجر قدت بالا ندیدم / به غیر از روی پشت پا ندیدم
غم باغ و بهارم نیست در دل / به غیر از خار خارم نیست در دل
ز عیش هند روح‌افزا گذشتم / توان گفت از سر دنیا گذشتم
ز دیبایش تنی رنگین نکردم / ز حلوایش لبی شیرین نکردم
منم آن خسروپرویز عالم / که کردم ترک شیرین بهر مریم
بهار خلد گرد کشور وصل / هزاران عید، قربانِ سر وصل

۱ـ م: فرستد. که درست‌تر است.
۲ـ در اصل: تیره که مسلماً سهوالقلم کاتب است. م: تیر.

خیالت را وصالت ترجمان باد   خدا یارِ دو یارِ مهربان باد

مثنوی قضا و قدر

شنیدم روزی از روشن‌روانی   چو گل نازک خیالی خرده دانی
مثل چون عقل اوّل در نکوئی   چو هاتف شهره در تاریخ گوئی
به نقّاری رموز شعر حل ساز   سخن را صورت نوعی بدل ساز
عبارت را به معنی آشنا کن   در ابکار سخن دخل بجا کن
زبان و دل یکی مانند شمشیر   موافق ظاهر و باطن چو تصویر
چراغ صبحگاهی در خموشی   درخت فاضلی در ژنده‌پوشی[1]
قبای همتش چون مهر زرتار   لباس بکر افکارش قلمکار
نبودی فرق همچون آشیانه   ز بوم[2] خانه‌اش تا بام[3] خانه
به فقرش شیوهٔ صاحب کمالی   گلیم بخت او را خواب قالی
بهر لفظش هزاران نکته پنهان   بیاض آسا زبان او سخندان
ز زخم تیغ عشق عیش فرسا   سراپا بخیه چون تصویر دیبا
ز داغ غم کواکب را ز سینه   مجازی عشقش امّا بی‌قرینه
نزاکت کردی از طبعش هوا کسب   ز شیرینی حکایتهای دلچسب
که می‌گفت آن نواساز سخندان   که چندین پیش ازین در ملک ایران
ز همت‌پیشگان سوداگری بود   که در راه سیاحت رهبری بود
جهان سرمایهٔ گردون تلاشی   بهر شهر[4] آشنائی خوش قماشی[5]
به پای سعی چون خورشید ثاقب   به روزی می‌شد از مشرق به مغرب
ز حدّ روم تا اقصای کشمیر   نمودی طی بیک ایوار و شبگیر
ز ملک شام تا دربند آشام   زمین‌پیما شدی یک صبح تا شام

۱ـ ب: دو بیت بعد از ردیف ۶ اضافه دارد:

نه جادوگر ولی صاحب فسونی   نه کشتی‌گیر لیکن ذو فنونی
به رنگ عشق شهر آشوب خوبی   بسان حسن محبوب‌القلوبی

۲ـ ب: بام.   ۳ـ ب: بوم.

۴ـ ب: ز بهر آشنائی.

۵ـ م: از ورق ۱۹۴ ردیف ۸۲ تا ورق ۲۱۰ ردیف ۲۸۱: ۱۹۵ بیت اضافه دارد، و ب: از ورق ۱۸۲ ردیف ۹۱ تا ورق ۱۸۸ ردیف ۲۸۹ اضافه دارد.

در آن روزی سفر بودی به کامش / که روم و هند بودی صبح و شامش
به شرق از غرب اگر افتادیش کار / شدی یکپا و برگشتی چو پرگار
نه طی‌الارض تنها چون صبا داشت / عروج همتش طیّ‌السّما داشت
چو فانوس خیالش در در و دشت / دکان از گرمی بازار می‌گشت
به این سامان نمودی ژنده‌پوشی / ز آزادی نکردی خودفروشی
چنان در آدمیت بودی استاد / که برچیزی بهای خود نمی‌داد
دکان خودفروشی وا نمی‌کرد / دکانداری درین سودا نمی‌کرد
چو دهقان در تجارت طالعی داشت / که گل می‌داد باز ار[1] خار می‌کاشت
اگر بالفرض از دولت رمیدی / هما چون سایه‌اش از پی دویدی
ز رنجش راحت گیتی مهیّا / چنان کز دنبل[2] آید چرک دنیا
فلک تا نانِ مه بر شیشه مالید / چنین سوداگری خوش وضع[3] کم دید
به خرج‌الیوم رفتی از کف او / به جای معرفت مایعرف او
زر دنیا[4] ز قارون بیشتر داشت / ز لعل و در متاع بحر و بر داشت
ز اسباب طرب بسیار بودش / وزان چیزی که پُر در کار بودش
گرامی‌زاده‌ای بودش یگانه / بدو دل بسته ز بنای زمانه
نگار خوبروی[5] خوش‌نگاهی / به سنّ چارده تابنده ماهی
گُلی آسیب گل‌چینان ندیده / به دامان نزاکت پروریده
جمالش از شراب ناز گلرنگ / دهانش همچو دست مفلسان تنگ
لبش چون حرف نوگفتار شیرین / دلش چون دست نازک کار سنگین
به مردم مهربان امّا به شرمی / دل سنگین او یاقوت نرمی
نهال قامت او سرو دلجو / ولی سروی که شد بارش برِ رو[6]
خیالش گوهر گنجینهٔ دل / خدنگش دستهٔ آیینهٔ دل
جمالش قبلهٔ ارباب حاجات / لب لعلش به قادر در مناجات
کمند کاکلش در یاری دل / طناب خیمهٔ زنگاری دل

۱- م: از، که درست نیست.
۲- م: دُمّل.
۳- ب: صُنع.
۴- ب: دیبا.
۵- ب: نگاری خوبروئی.
۶- م، ب: ردیف ۴۰ را ندارد، و به جای آن این بیت را دارند:
حیا میراث باغ طلعت او / بَر رو بار سرو قامت او

دهان تنگش از پان گشته گلگون چنان کز زخم سوزن سر کند[1] خون
ز شوقش[2] دلبران نورسیده کبوتر باز از رنگ پریده
ز بس کز شرم آن لب لعل گشت[3] آب شده کان بدخشان کوه سرخاب
نماید سرو را گر خوش خرامی کند یک عمر آزادش غلامی[4]
خدنگ غمزه‌اش در دل نشینی مزاج عاشقان را چوب چینی
به چشم بخت عاشق کرده تلقین شکر خواب نگاهش خواب شیرین
ز آب زندگی جام لبالب زنخدان تا کمر در موج غبغب
عذار از خط ریحان چون گلستان دهان از نقل ومی چون بزم مستان
کمان با ابرویش کوتاه خانه قد شمشاد پیشش چارشانه
رخش نورانی از گلگشت مهتاب جمالش چهره‌ای از بادهٔ ناب
دهانش از خفا چون راز تصویر خطش نازکتر از پرداز تصویر
نگاه دمبدم جام پیاپی ترنج غبغبش نارنجی از می
چو عقد گفتگو بستی دهانش شدی جان صرف شیرینی‌خورانش
چو از لب عقد مروارید راندی به دندان رنجش اوّل دل ستاندی
دل هشیار و چشم مست بودش ز خوبی آنچه می‌بایست بودش
به جز خوبی هنرهای دگر داشت کتاب نکته‌پردازی ز بر داشت
به احوال پرستاران رسیدی حساب دخل و خرج جمله دیدی
به سرکار پدر بودی همیشه به جای بخشی شاگردپیشه
نهالی قد اقبالش برومند ز گوناگون ثمر چون شاخ پیوند
به انواع هنر پرورده بودش پدر زین گونه بار آورده بودش
قضا را خواجه را میل سفر شد هوای راحتش از سر[5] بدر شد
از این سر داد آگاهی پسر را صلائی زد به همراهی پسر را
به خیل خادمان سردار کردش بر ایشان کاروان سالار کردش
چو اسباب تجارت شد مهیّا به هندوستان کشید از راه دریا

۱- ب: زند. ۲- م، ب: ز شرمش.
۳- م، ب: شد.
۴- م، ب: بعد از ردیف ۴۷ این بیت را اضافه دارند:
اگر خواهد کشد نقش رخ او مصوّر سازد از شرمندگی رو
۵- م: از دل.

به هم پیوسته گشت از هر کرانه   چو زخم عشقبازان کارخانه
سیه چتر هوای هند در سر   سوی ظلمت روان شد چون سکندر
به زیر بار شد توسن روانه   سراسر[1] خانه‌ای زین بار خانه
به فرق ابلق ستوران گرانبار   همه در رهروی چون مرغ طیّار
بر اسبان کتل پیشش روانه   ز زینهای مرصع پیش خانه
موافق تا چهای بستهٔ بار   بهم وزنی چو مصرع‌های اشعار
سخن را کس به این[2] آئین نبسته   کسی معنی چنین رنگین نبسته
غلامان سیه بر روی اسباب   چو بخت خویشتن پیوسته در خواب
به مفرشهای رخت خواب چیده   کمانداران چو ابروها به دیده
به پالان[3] الاغ از نازنینی   ظروف شیشه چون عینک ببینی
همه صندوقهای حلقه در گوش   ز تو داری چو رندان نمدپوش
فراوان حقه‌ها چون نار شهوار   ز رنگین لعل رمّانی گرانبار
ربودند استران با جلاجل   ز آواز جرسها زنگ از دل
نوای رهبران از دل گره بر   بلد چون جاده‌ها راهی به ده بر[4]
شب تار .[و]غبار نعل اسبان   چراغان از شرار نعل اسبان
بود چون تخته‌نرد خانه ششدر   که گاهی تیر بازد[5] گاه لنگر
نمی‌یابد درو کام تمنا   ز بس شبریه خالی یک وجب جا
چو تالاری ستونش چوبهٔ تیر   که اندر آب بنماید سرازیر[6]
نموده تیر او از هر کناره   برای گنبد وارون مناره[7]
ز شأن عرصه و صحنش چه پرسی   که باشد ناخدا را عرش و کرسی
به کار عامل سکّان او مات   عمل داران سکّان سموات

۱- م: وزان شد.   ۲- ب: بدین.
۳- ب: به پالای.
۴- ب: بعد از ردیف ۸۱ این سه بیت را اضافه دارد:
رسانیدی به ساز ره مددها   سرود عیش شهری خوان بلدها
هُدی خوان ناقه را مردانه می‌راند   برای خواب ره افسانه می‌خواند
به راه افکند هر سو قصه خوانی   پیِ بالا رَوی‌ها نردبانی
۵- در متن بازد که با (شطرنج) نیز مناسبت دارد. شاید نیز بارد بوده است بمناسبت (تیر).
۶- ب: ردیف ۸۵ را ندارد. م: در ورق ۲۱۲ و در ردیف ۲۸۴ قرار دارد.
۷- م: ورق ۲۱۲ از ردیف ۲۸۴ و نسخه ب: ورق ۱۸۸ در ردیف ۲۹۱ ادامه دارند.

چو اسب زندگی منزل نداند ولی گاهی چو خر در گِل بماند
چو دیوی بادبانش بالضروره کند قطع ره از باد تنوره
شکافد آب را راهش چنین است بلی معنی قطع راه این است
همیشه حوریان همراه کشتی خرامان همچو حوران بهشتی[1]
چو مرغابی نماید آب[2] را طی روان چون جوجه سُنبکهایش از پی
حباب‌آسا بود پیوسته حیران[3] به راه باد در وی چشم یاران
چو با باد مخالف یار گردد بعینه چرخ کج رفتار گردد
شود هنگام باد کوش و دامن به دست صدمهٔ طوفان فلاخن[4]
مکدّر چون بنای غم نهادش مخالف چون نفوس خلق بادش
در او افتادن و خیزان خلق بی‌تاب چو بدمستی‌کنان[5] عالم آب
کند گر جنبشی از موجه پیدا درو بر هم خورد دلها چو دریا
نماید رودها را بی‌ظرافه بسان حقهٔ ساعت کلافه
ز توپ آمد سلام[6] هر مقامش خورد یارب تفنگی بر[7] سلامش
چو آن زیبالقا حور بهشتی قدم بگذاشت بر اورنگ کشتی
ز دست‌اندازی موج دمادم مزاج نازک او خورد بر هم
بگردیدش سر آرام پرورد درو چون کعبتین تختهٔ نرد
ز برهم خوردگیها ناشکیبا گرفته خاطرش چون ذهن دریا
سرشک از پردلی موج تلاطم نفس از سست‌خیزی باد یا هُم[8]
چنان زان مار وحشت در سرش بود که هم از ریسمان لنگرش بود
چو شورانگیز بودی پای عرشه[9] مکان خوش کرد بر بالای عرشه
نگه را داد با خواب آشنائی مگر یابد دمی از غم[10] رهائی
قضا را آن غلبواج بلا زوج که از نزهتگه ساحل گرفت اوج
هوا سیّار وقت کار می‌جُست نشان ناوک آن یار می‌جست

۱ـ ب: ردیف ۹۲ را ندارد. ۲ـ ب: راه را.
۳ـ ب: خیران، و قافیه مصرع بعد حیران است که البته صحیح نمی‌نماید.
۴ـ شعر در اصل چنین است. ب: ردیف ۹۶ را ندارد. ۵ـ ب: کنان در.
۶ـ ب: بام. ۷ـ ب: هر.
۸ـ باد یاهم (؟)، ب: ردیف ۱۰۶ را ندارد. ۹ـ ب: فرشته.
۱۰ـ ب: خود.

اجل برگشته‌ای را در نظر داشت — پی آن دُر به دریابار برداشت
سوی کشتی معلّق شد اجل وار — به سمت‌الرّاس آن خورشید رخسار
دو بالش[1] خانهٔ قوس بلا شد — چو تیر آن مار از چنگش رها شد
فرود آمد باندازی که دانی — ز بالا چون بلای آسمانی
چنان تند[2] آن سیه پیرایه افتاد — که گوئی از همائی[3] سایه افتاد
به خواب ناز بود آن عنبرین مو — که مار آمد چو کاکل بر سر او
چو زلف خم به خم بر عارض یار — به روی سینهٔ او حلقه زد مار
نمود از گردن همچون بلورش — ز هر سو چون گریبان سمورش
وجودش را حمایل سان[4] بیاراست — قبای چپ کنش را گشت چپ راست
مه آن سیمتن را هاله گردید — برای اخترش دنباله گردید[5]
بلی گنج ملاحت مار می‌خواست — گل گلزار خوبی خار می‌خواست
ز نیشش ضربتی خورد آن نگارین — که بر وی تلخ گشت آن خواب شیرین
برو کرد از سر و دُم روز کوتاه — گرفت از عقدهٔ راس و ذنب ماه
چو گشت از سیلی آن صدمه بیدار — به وقتی شد ز حال خود خبردار
که خود را بستهٔ دام بلا دید — اسیر بند و زنجیر قضا دید
نظر وا کرد و[6] بست از دهر ناساز — گشاد آن در که محکم‌تر کند باز
بلی بست و گشاد او همین بود — همان[7] دیدن نگاه واپسین بود
ز دوران زهرچشمی شد به کارش — کز آن گردید پازهری عذارش
به جای سبزه‌اش گل شد غلط سبز[8] — که جای خط شدش بر جای[9] خط سبز
چو دیبای شب‌افروز آن سمن بر — بهر ساعت نمودی رنگ دیگر
بدی[10] قوس قزح آه ار کشیدی — شدی طاوس اگر رنگش پریدی
تن سیمینش از موج سیاهی — شده چون استخوان شیرماهی
چنان تلخی ز نیش آن نوش لب دید — که تا بادام چشمش تلخ[11] گردید

۱- ب: دو پایش.
۲- ب: شد.
۳- م، ب: که پنداری زبالش، در ردیف ۳۱۵.
۴- ب: زان.
۵- ب: مصرع دوم به جای مصرع اول قرار گرفته.
۶- ب: نظر پوشید و.
۷- ب: همین.
۸- ب: خط.
۹- ب: بر جا خط.
۱۰- م، ب: شدی.
۱۱- ب: سبز.

به سبزی زد ترنج غبغب او　　زمرد … ت لب او
چنانش جوش زهر از خون نمودی　　که روی… گلگون نمودی
ز سبزی حُسن آن ماه جهانگیر　　ملاحت… سبزان کشمیر
چو مغزپسته در کامش زبان سبز　　وزان گر… در دهان سبز
چکیدش اشک سبز از کنج دیده　　به … ن نارسیده
ز می پُر[1] نرگس افسونگر او　　شکوفه … دام تر او
به پیچیدن زبانش موی زنگی　　ز سبز… چشم فرنگی
به بخت خویشتن بودش صد امید　　در آخر … ن سبز گردید
ز سر زد آتش زهرش زبانه　　به سر… د در زمانه[2]
به زهر آغشته حرف شکرین داشت　　که لعلش … نگین داشت
سراپایش چو سرو بوستان سبز　　چو پسته … استخوان سبز
به رویش سبزتر شد جوهر خط　　شدش … عنبر خط
ز زهر آن سبزیش بر رو رسیده　　که گفتند … ابرو کشیده
به رویش خال چون خالِ عرب سبز　　خط پیش… شت لب سبز
شده پیمانهٔ آن ماه مشرب　　ز دور … یانی لبالب
ز خون شد نرگس مستانه‌اش پُر　　ز زهر … پیمانه‌اش پُر
ز زهری کز تنش جای عرق ریخت　　زمرّد ر… طبق ریخت
تنش را می‌نمود آئینه دانی　　مرصع … ته نشانی
پرستاران چو دیدند از چپ و راست　　ز دورِ … د برخاست[3]
به گردش جمله حیران لب پر افسوس　　چو گرد… نهای فانوس
یکی بر رویش آبِ گل فشاندی　　یکی اف… سانه خواندی
یکی موجز یکی قانون گشودی　　علاج … یگر نمودی
یکی در هم شکستی قفلِ صندوق　　که تا آ… یاکِ[4] فاروق
یکی گفتی شنیدم از فلانی　　که دار… ن چیز کانی

۱- ب: بر.　　۲- م، ب: همیر… ری نشانه.
۳- ب: بعد از ردیف ۱۵۳، این بیت را اضافه دارد:
پدر با آن گروه کاروانی　　رسیدندش ب…
۴- م، ب: تریاق.

یکی چسبانش بر کرسی نشاندی / یکی تند آیةالکرسیش خواندی
همه در لُجهٔ حیرت فتاده / قضا را حیرت از یاران زیاده
فراوان هر کسی کردی سخن یاد / ولی نفعی به حال او نمی‌داد
بلی سازِ اجل چون شد مهیّا / شود اسبابِ مرگ از خویش پیدا
بدان سان رشتهٔ جان دشمنش بود / که پنداری کمندِ گردنش بود
چنان شد نقش او در بد نشینی / که بر رویش کشیدی تیغ بینی
اجل را سبز چون گردید حاصل / دعای گندم و جوشن چه حاصل[1]
پرید آخر زْ دام آب و خاکش / چو طوطی، مرغِ روح زهرناکش
ز عارض رنگ شادابی پریده / شده آئینه‌اش زنگار دیده
ز رخ نور از نظر دیدار رفته / سراپایش چو کار از کار رفته
ز گردیدن فراغت یافت حالش / نهان شد شمع فانوس خیالش
به بالا مرغ روحش کرد آهنگ / به همراهی پرید از روی اورنگ
رخی چون گردهٔ تصویر وا ماند / از آن صورت هیولائی بجا ماند
دو ابرویش که می‌بردی ز دل تاب / ز جنبش ماند چون ابروی محراب
دو چشمش زیر ابروها نموده / ز بی‌نوری چو مقراضِ گشوده
خم ابرو چو تیغِ زنگ خورده / به شمشیر اجل دم را سپرده
کمان ابرویش را رفته[2] تأثیر / مگو ابرو که زهرآلوده شمشیر
صف مژگان ز جنبش اوفتاده / چه مژگان خنجری[3] زهر آبداده
لبش را گشته گفت‌گو فراموش / چه لب پنهان هزاران نیش در نوش
دُرافشانیِ عرضِ مطلبش رفت / مرصع‌خوانیِ لعل لبش رفت
پدر از غصهٔ او خاک می‌خورد[4] / پسر زهر و پدر تریاک می‌خورد[5]
گریبان چاک کردی در هلاکش / پدر چون عاشقان سینه‌چاکش[6]
فرستادی ز اشک بی‌محابا / چو نیسان مایه‌ای گوهر به دریا
سراسر اهل کشتی زار و گریان / به مرگش همچو طوفان دیده حیران

۱ـ ب: ردیف ۱۶۵ را ندارد.
۲ـ ب: کرده.
۳ـ ب: خنجر زهر.
۴ـ ب: خوردی.
۵ـ ب: خوردی.
۶ـ م، ب: بعد از ردیف ۱۸۰ این بیت را اضافه دارند:
فغان از حسرت دیدار می‌کرد / ز هجرش غصه زهرمار می‌کرد

نبودی چون در این[1] دریا میسّر — کف خاکی که افشانند بر سر
به سر می‌ریختندی از ضرورت — غبار خاطر و گردِ کدورت
بیاری از سر مرد[2] یتیمی — فرستادی گهر گردِ یتیمی[3]
نبودی هیچکس را در دل آن تاب — که خاکش را دهد بر باد از آن آب
به کام ماهیانش جا گزینند — تنش را در شکنجِ موج بیند
چو گوهر را بود منزل به دریا — فکندند آخرش چون دل به دریا
به قبرستانِ موج انداخت لنگر — به دریا رفت دیگربار گوهر
صدف چون گوهر غلتان گرفتش — محیط از پنجهٔ مرجان گرفتش
چنان بر گرد او آن آب گردید — که دریا جمله یکک گرداب گردید
ز دریا خاست طوفان از برایش — که بودی میل خاک کربلایش
هنوز این لجّهٔ کف بر سر آور — زند در ماتم او دست بر سر
پریشان می‌کند مو آب از موج — گریبان می‌درد گرداب از موج
بر آن بیچاره آن کشتی زبان شد — به راه آخرت نقلِ مکان شد
نظر پوشید از اوضاع دنیا — به سوی خلد رفت از راهِ دریا
به دریا گر تنش انداخت زورق — بود روحش غریق رحمت حق
مباش اشرف چنین در بند تدبیر — که داری مصلحت سازی چو تقدیر
بلائی کز قضا رو می‌نماید — اگر تن در دهی آسان سر آید
کسی دانسته تدبیر قضا را — که می‌داند قدر تیر قضا را
خلل را ره نباشد در میانه — که گردد از قضا این کارخانه
خداوندا بحق نیکمردان — که از نیکان قضای بد بگردان[4]

تعریف چراغانی جشن دامادی سلطان اعظم و مدح زیب‌النساءبیگم

جهان افروز فکری می‌شود باز — به فانوس خیالم پرتو انداز
ز صهبای عجیبی تر دماغم — ز شمع طرفهٔ روشن چراغم[5]

۱ـ م، ب: در آن. ۲ـ ب: درد.
۳ـ م: ردیف ۱۸۵ را ندارد.
۴ـ ب: ردیف ۲۰۲ را ندارد. نسخه م: تعداد ابیاتش ۴۰۲ بیت و نسخهٔ ب: ۴۰۴ بیت است.
۵ـ م، ب: بعد از ردیف ۲ این بیت را اضافه دارند:

←

چو شمع آتش فروزد از بنانم[1] سخن چون شعله خیزد از زبانم
همانا بخت با من گرم خون شد به نزهتگاه عیشم رهنمون شد
به فکرم رخصت همخانگی داد به بزم فکرتم پروانگی داد
که تا روشن کنم شمع سویدا به فانوسِ[2] دلِ اندیشه فرسا
کنم از مشعلِ وادیِ ایمن چراغِ شعلهٔ ادراک روشن
به طاق ابروی زرین‌ایاغان کنم آرایشِ بزمِ چراغان[3]
تعالی الله از این بزم خوش اسباب که شد پروانه در وی کرم شب‌تاب
بساطش همچو فرد انتخاب است زرافشان از طلای آفتاب است
زمینش ته نشان از ماه‌پاره مرصّع کار دیوار از ستاره[4]
چراغان ساز عیش از سر گرفته تماشا کن که صحبت در گرفته
نماید آنچنان در چشم ادراک که سر زد نور مهر از مجمر خاک
مگر خیط‌الشعاع[5] آفتابی مقرّض شد به مقراض شهابی
همانا بیخت گردون صفاکیش فروغ مهر از پرویزن خویش
بود خورشید در پیشش معطل به فولادین قفس مانند مشعل
خجالت بسکه زین محفل کشیده عرق از چهرهٔ آتش چکیده
نظر را آتشین‌بتخانه سازد نگه را شعلهٔ جواله سازد
در او تنها نگردد دیده[6] روشن فتد پروانه را هم نان به روغن
از این روشن حصار همچو هاله بیک سو رفته شب چون داغ لاله
ز عکس پرتوش مضرابِ مطرب طلاآلود، چون کلکِ مذهّب
ز رشکش آسمان شد ظلمت‌اندود کواکب دیده پوشیدند از دود
ز عکس پرتوش زانگونه جوشید که دریا چشمهٔ خورشید گردید
برد از چشم انجم دیدنش خواب فرو ریزد ز شرمش رنگ مهتاب

→
زبانم در سخن آتش بیانست چو شمعم جزو ناری بر زبان است
۱ـ ب: بیانم.
۲ـ م: به قندیل.
۳ـ ب: این بیت را اضافه دارد:
جهان از حسن اعظم گشت روشن سواد اعظم شب شد مزیّن
۴ـ ب: ردیف ۱۱ را ندارد.
۵ـ م، ب: درو خط‌الشعاع.
۶ـ ب: شعله.

چو دید این بزم را پروانه، زینسان / خیال روز کرد و گشت پنهان
از این پرتو میَش تا در ایاغ است / گهر در بحر دُرّ شبچراغ است
تماشا را نگه دارد بهر گام / تذرو دیده را[1] گردیده گل دام
همه شد صرف این جشن خوش آهنگ / شر رهائی که پنهان بود در سنگ
کنون از بسکه خالی ماندشان جا / تمام[2] سنگها شد سنگ سودا
نگاه از دیدنش لرزد چو سیماب / مُغیش باف[3] گردد پردهٔ خواب
ز بس شمع بساط افروز اینجا / به روز و شب نشیند روز اینجا
ز تأثیر فروغش در شب تار / شود پیراهن فانوس زرتار
دماغ از دود شمعش ساز گردد / نفس‌ها شعلهٔ آواز گردد[4]
زمین سرشار از نور چکیده / هوا لبریز از رنگ پریده
ز رشک این چراغان چرخ داغ است / دلش تاریک چون پای چراغ است
شعاعش آسمان را پر ضیا کرد / شب امشب قرض‌های روز ادا کرد
ز مهتاب است نور او هویدا / چو تار زرّ زرین باف دیبا
فروزان شمع با قد چو شمشاد / به فرقش دود چون بال پریزاد
خفای مهر را باعث ظهورش / کتان مهر[5] را مهتاب نورش[6]
نبیند، هیچ گردون دستگاهی / بدین سان مزرع زرین گیاهی
اگر صد سال با نور نظاره / فشاند بر زمین تخم ستاره
کسی کین بزم باشد قبله گاهش / چنانْ روشن شود نور نگاهش
که گر بیند در این شب جای دیگر / غلط گفتم که در شبهای دیگر
ز بس کیفیّت ظلمت زدائی / ندارد احتیاج روشنائی
به دیوار و درِ این جشن پرِ سور / بدانسان در تموّج چشمهٔ نور
که پنداری ز آب موجه پرداز / شده خورشید در وی پرتوانداز

۱ـ ب: دیده گردید. ۲ـ ب: تمامی.
۳ـ مقیش، که البته با «ق» درست است. (رجوع شود به توضیحات پایان کتاب).
۴ـ ب: ردیف ۳۳ را ندارد. ۵ـ م، ب: ماه را.
۶ـ م، ب: بعد از ردیف ۳۹، این بیت را اضافه دارند:
معطر مویش از کافور و عنبر / گلشن خوشبوتر از نسرین و عبهر

ز موج آب عکس شمع پیدا — چو از زلف بتان دلهای شیدا
عیان شمع و چراغ از پردهٔ آب — معانی جلوه‌گر از لفظ شاداب
جهان امشب عجایب بوستانی است — که هر شاخش نهال ارغوانی است
منوّر خوشه‌اش چون عقد پروین — گیاهش چون پر طاووس زرّین
چنان گشت از گل پرتو لبالب — که شد دامان گلچین دامن شب
در این شب ماه گو می‌باش مستور — وگر ظاهر شود نور علیٰ نور
چنین شب را نشانی از سحر نیست — وگر طالع[1] شود کس را خبر نیست
زمین در رقص شادی همچو فانوس — هوا از سیم‌بندی دام طاووس
تماشای خیابانش برد هوش — تماشائی کند کار سیاووش
فروغش چشم و دل را قوت گشته — خیابان قطعهٔ یاقوت گشته
به تعلیم چراغان خوش انجام — سواد هند روشن گشت چون شام
زمین می‌گفت با چرخ مزیّن — تو بهتر چیده‌ای بر خویش یا من
فلک گفتا[2] که جای امتحان نیست — یک وضعیم فرقی در میان نیست
من و تو پرتو ذات وجودیم — مشبک‌های مشکات وجودیم
به عالم آتشین طوفان که دیده — چراغانی به این سامان که دیده
شکفته باغی از صنع الهی — چو طبع بندگان قبله‌گاهی
چراغ خلوت فانوس عصمت — گلاب شیشهٔ ناموس عصمت
فروغ دودمان گورکانی — چراغ دودهٔ صاحبقرانی
قمر زیبی کز اوج احتجابش — بود زیب‌النسابیگم خطابش
بجائی کز ثنایش کس زند دم — جز ابکار معانی نیست محرم
چنان گشت از لطافت آفریده — که او را چون نظیرش کس ندیده
به دیدن بود چون در باغ گستاخ — از آن بادام شد سوراخ سوراخ
نوازشهای آن پروردهٔ[3] غیب — چو لطف ایزدی از[4] پردهٔ غیب
ستاند گرچه از دریا و کان باج — ولیکن می‌دهد یکجا به محتاج
دعاگوئی که یاد آرد عطایش — ید بیضا شود دست دعایش

۱ـ م: ظاهر.
۲ـ ب: گفتش.
۳ـ ب: در پرده.
۴ـ ب: در.

به وصف آن دو دست گوهرافشان / شود مجموعهٔ شعرم زرافشان[1]
خدیجه عصمتا، بلقیس شأنا / حدِ هر کس شناسا، قدردانا
خیالت در بهار نکته‌دانی / چمن پیرای گلزار معانی
فلاطون هنر پروردهٔ توست / نهالش کن که بار آوردهٔ توست
دلت را نشأه همچون می به مینا / کفت را سبحه چون گوهر به دریا
ز فیضت کار اهل دل به سامان / ز ابر همتت عالم گلستان
ز بس در عهدت ای پاکیزه دامن / پیاپی[2] شد چراغ خلق روشن
بود در دیدهٔ تحقیق یکسان / سواد هند و شبهای چراغان
اگر گاهی در اثنای ثنایت / نویسم حرفی از جود و سخایت
شود در بوستان فردِ دفتر / روان جوی طلا چون جدولِ زر
اجابت دستیار مدعا شد / بس است اشرف ثنا، وقت دعا شد
همیشه تا بر این فیروزه طارم / چراغانی بود[3] هر شب ز انجم
رواق دولتت بادا مزین / چراغ دوستانت باد روشن

تعریف نازبالشِ نرگس دوز تصرفِ نواب علیه زیب‌النساءبیگم

کند گلچینِ گلزارِ معانی / به وصف نازبالش گل‌فشانی
چه بالش پردهٔ گل‌دوزِ نرگس / نظرگاه گل و نوروزِ نرگس
بساط مجلس زرّین ایاغان / بعینه پردهٔ آبِ چراغان
کسی کین طرح خوش‌طبعانه کرده / چراغان بر پرِ پروانه کرده
به فرش نسترن گسترده سیماب / به کیفیّت بود ساغر به مهتاب
گهر در رشتهٔ دیبا کشیده / چنین فرش چگن دوزی که دیده
به روی جانماز پارسائی / گسسته سبحه‌های کهربائی[4]*

۱ـ م، ب: بعد از ردیف ۷۲ این سه بیت را اضافه دارند:
ز بس کز وصف خلقش خامه خوشبوست / دوات چینی من ناف آهوست
ز بس در عهد او از عدل شامل / بهم اضداد گردیدند مایل
درشتیهای یاران گشت نرمی / برودتها مبدّل شد به گرمی
۲ـ ب: بپاکی. ۳ـ م: شود.
۴ـ ب: تا رسائی.
* ـ م، ب: بعد از ردیف ۷ این بیت را اضافه دارند:

توان چیدن ز حسن دل‌نشینش	گل خورشید از هر گل زمینش
ز صحنش ساغر مل می‌توان چید	درین گلشن گل از گل می‌توان چید
چو باشد دسترس آین باغ نسرین	که دارد چشم بر دامان گلچین
ز قرص نقره و گاورسهٔ زر	نماید چون بساط کیمیاگر
بیاض صبحدم باشد کتابش[1]	ز زرّین نقطه‌های انتخابش
بساط دستگاه عشرت دل	پُر از زرّین دف سیمین جلاجل[2]
چنین تذهیب پرگاری که دیده	به این اندام حلکاری که دیده
از این رو کرده استاد هنرور	نشان آیه‌های مصحف از زر
برون آورده دستِ معجز آئین	نگین دان[3] طلا از لوح سیمین
زرافشانِ کواکب گشته سیماب	مرصّع کار ساغر گشته مهتاب
ز الوان رنگ‌های بسته رنگه	نماید همچو صحن شسته رنگه[4]
سزد گر داغ بر گردون گذارد	که هر ماهیش چندین هاله دارد
چنان پیش صفایش شرمسار است	که دیبا بخیه‌اش بر روی کار است
چو دید او را خرد گُل‌گُل شکفتش	خزان شهپر طاووس گفتش[5]
ز گلهایش سراپا رنگ‌رنگ است	وزوتخت[6] مرصّع چون پلنگ است
چو روی خنده‌رویان پر شکرخند	فرنگی لعبتان در وی نظربند[7]
یک‌جا شوخ چشمان سر نهاده	نگه را با نگه پیوند داده
درو گلها اباغ بادهٔ هم	بهم چشمی همه دلدادهٔ هم
به وصفش شاخ نرگس گشته خامه	گلندامی بود گلبند جامه
چو دوزی جامهٔ خوبان چون گل	از او بردار طرح چشم بلبل

→
بیاض صبحگاهی پر ستاره	شب مهتاب و چندین ماهپاره

۱ـ در اصل: کبابش که سهوالقلم است. ب: کتابش ص ۱۸۳

۲ـ م: بعد از ردیف ۱۳ این بیت را اضافه دارد:

گشاده دامنی پرسیم و تنگه	بعینه همچو صحن شسته رنگه

۳ـ ب: آن.	۴ـ م، ب: ردیف ۱۸ را ندارند.

۵ـ ب: بعد از ردیف ۲۱ این بیت را اضافه دارند:

گلستان شکرخند است اینجا	گل عالم نظر بند است اینجا

۶ـ ب: بخت، که البته صحیح نیست.

۷ـ م: بعد از ردیف ۲۳ این بیت را اضافه دارد که در شماره ۲ یادآوری شد.

از آن این ناز بالش نازنین است
که چشم نرگسش ناز[1]آفرین است

چو چشم چرکس[2] از ابرو ندارد
چه شد حسن خطائی مو ندارد

چنان نرگس برویش دیده‌گستر
که مفلس چشم دوزد بر توانگر

چو با دلبر کسی خواهد غنودن
چنین باید سراپا چشم بودن

گر[3] این بالش بود زیبا میانش
پر از پرواز[4] رنگ دلبرانش

بدینسان نازبالش کس ندیده
که پر در وی بود رنگ پریده

درو هر گام صد نرگس نمودار
چو چشم عاشقان بر راه دلدار

چه نرگسها که از شوخی سراسر
کنند انداز گردیدن چو ساغر

قدح‌هائی که در این پهن خوان است
پر از عطر بهار زعفران است

درو دایم برای خواب راحت
مهیا ساز و برگ استراحت

بهار نرگستان تماشاست
اگر خواب بهاری خواهی اینجاست

فراغت را مهیا دارد اسباب
به‌صدچشم‌است‌درچشمک زدن خواب

کشیده سفرهٔ پر جام زرین
بهرجامی، چو شربت خواب شیرین

بدانسان نشأه در ساغر رسیدش
که مست ناز[5] شد هرکس که دیدش

پرد از دیدن او هوش از سر
برو[6] سرها سبک چون بالش پر

برای بردن دلها زد از بو
به جام زعفران بیهوش دارو

رهی افکنده پر[7]نقش قدم پیش
ازین ره کس تواند رفتن از خویش

کسی بالش به این اوصاف دیده
مرصع‌دوز نرگس باف دیده

بروکن تکیه تا آرام بینی
تذرو هوش را گلدام بینی

سر سوذا اسیر آرزویش
دماغ حسن نرگسدان بویش

بوصفش زین چه بهتر روی داده
که باشد اختراع شاهزاده

بهار بوستان دین پناهی
گل گلزار عالمگیر شاهی

فلک زینت‌ده انجم نوشتش
جهان زیب‌النساء بیگم نوشتش

کسی کام دل از عالم نجوید
اگر زیب‌النساء بیگم نگوید

۱ـ م: سحر.
۲ـ ب: نرگس.
۳ـ ب: که.
۴ـ ب: پردار.
۵ـ م، ب: خواب.
۶ـ ب: شود.
۷ـ ب: بر.

دل کان و کف قلزم که دارد بجز زیب‌النساء بیگم که دارد
خوشا احوال چرخ و پایهٔ او که دارد جا به زیر سایهٔ او
چو نور دیده مخفی[1] از نظرها وزو بینائی صاحب هنرها[2]
چو خواند دفتر خوش‌خلقی او شود چون چشم[3] نرگس دیده خوشبو
کند هرکس ز احسانش گدائی چو نرگس کاسه‌اش گردد طلائی
کند چون پاس شرعش حکم‌رانی شود ساغر چو نرگس زعفرانی
به دستش دختر رز گشته تائب از آن شد چون پری در شیشه غائب
زهی دانای اسرار معانی ادا فهم رموز نکته دانی
رساند[4] دفتر دانش به پایان مربی گر تو باشی باشد آسان
نه ای بی‌شیشهٔ ناموس هرگز عجایب نشاه ای چون دختر رز[5]
نویسی گر کتاب دانش خود خورد بر فکر افلاطون توارد
بگاه موشکافی‌های انشا بر آری معنی گلشن ز خارا
گه تحقیق گیری بی‌تأمل ز دقّت خرد[ه]ها[6] بر دفتر گل
کند[7] چون سرو موزون سر بدیهه رسانی پیش مصرع در بدیهه
برات فکر اگر بر گل نویسی بیکدم صد گل و بلبل نویسی
شود چون مصرع فواره انشا کنی صد معنی برجسته پیدا
چو بینی باغ سنبل بر حواشی روی در فکر معنی بی‌تحاشی
شود چون طرف گلشن سبزه پیدا ز دقت خوانیش متنی مُحشا
بود از نکته‌دانی نرگس مست کتاب حکمت‌العینی است در دست
شدت چون صفحهٔ گلزار از بر گشائی جزودان غنچه را سر
ز اوراق گل شیرازه پرداز بیان سازی رموز گلشن راز

۱ـ مخفی: اشاره به تخلص زیب‌النساء بیگم دارد.
۲ـ م: بعد از ردیف ۵۴ این بیت را اضافه دارد:
حریمش خلوت استار غیبی وجودش مظهر اسرار غیبی
۳ـ ب: مانند نرگس.
۴ـ م: رسان که البته درست نیست.
۵ـ م، ب: ردیف ۶۱ را ندارند.
۶ ـ املای هر سه نسخه (خردها) است. که درست آن «خُرده‌ها» می‌باشد.
۷ـ ب: کنی، که صحیح نیست.

شود طومار جدول چون نمایان   بهر سطرش کنی صد[۱] بحث ایان[۲]
رساندی پایهٔ دانش بر افلاک   تعالی‌الله چه فهم است و چه ادراک
سخن سنجا، هنرپرور نوازا   مس دانشوران اکسیر سازا
فرستادم به دربار همیون[۳]   کلامی یک قلم چون درّ مکنون
تو هم از لطف غمخواریش میکن   ز چشم بد نگهداریش میکن
مسنجش با خیال ناقبولان   میندازش بدست بوالفضولان
که معنی را به دزدی زو برآرند   به طعن آنگاه بی‌معنی شمارند
مکن اشرف حدیث شکوه را سر   درین حضرت سخن کوتاه بهتر
جبین از خوی خجلت ژاله بار است   دعا سرکن که اختر در گذار است
فراز[۴] تکیه‌گاه عالم خاک   بود تا بالش گلدوزِ افلاک
چو نرگس چشم بختت باد بیدار   ز چشم بد خدا بادت نگهدار[۵]

تعریف مهتاب

ساقیا ساغر شراب بیار   شب مهتاب آفتاب بیار
ساغر عیش را لبالب کن   جام را ماه چارده شب کن
که بود روح‌بخش بزم شراب   خاصه در اینچنین شب مهتاب
وه چه مهتاب روی خوی کرده   حسن محجوبِ سایه پرورده
بوی مرغولهٔ معنبر شب   قوّت دل بهار عنبر شب
از پی انتخاب عیش بیاض   بر کتان سفیده‌دم مقراض
حرف عیش است و باده تفسیرش   خواب ناز است و روز تعبیرش[۶]
عاشق پرتوش فروغ شراب   یکی از کشتگان او[۷] سیماب

۱ـ ب: کنی بحث، که درست نیست.
۲ـ سؤال است برای زمان به معنی کی، قرآن کریم سوره ۷ آیه ۱۸۶: یسئلونک عن‌الساعة ایّانَ مرسها.
۳ـ ب: همایون.   ۴ـ ب: قرار.
۵ـ بعد از ردیف ۸۳ نسخه ب، این بیت را اضافه دارد:
جمالت همچو گل باد ارغوانی   رخ خصمت چو نرگس زعفرانی
۶ـ م: بعد از ردیف ۷ این بیت را اضافه دارد:
بهر دُردی کشان غیرت ساز   غم زداتر ز شعلهٔ آواز
۷ـ ب: اوست، که از نظر وزن درست نیست.

شمع در سلک درد[1]ناکانش مشعل از خیل سینه چاکانش
پیش او روز در تب و تاب است تیغ خورشید ازو سیه تاب است[2]
قبضهٔ خاک شد مرصع از او گشت فولاد شب ملمّع از او[3]
چون کند پرتوش خودآرائی پردهٔ شب کند کتان‌سائی[4]
تا بگرد مهش شود هاله شعلهٔ مهر گشته جواله
شد ازو شب بساط گلریزان شام، پرویزنِ گهر بیزان
کرده از بهر زیبِ گلشنِ شب خرمن ماه، گل به دامنِ شب[5]
همچو مجنون ز رنگ درد آئین همچو لیلی سیاه خیمه‌نشین
بر درختان چو پرتو اندازد باغ را پر ز نسترن سازد
گشت زر، خاک راه از نظرش شد نمازی حریر شب ز زرش[6]
چون برآید ز خود دم صبح است چون شود صبح شبنم صبح است
هست تیغ شعاع او ز سرور بر بدن نرم‌تر ز تیغ سمور
بر نهالی که پرتو افشان است[7] سایهٔ او شب چراغان است
کرده ـــ تراشِ چرخ سیمابی هر طرف پهن فرشِ مهتابی
یا[8] مگر از برای غارت هوش لولی شب شده است باده‌پوش
یا ز پرتو فشانده[9] بدر منیر در گریبان روزگار عبیر
پیش از این ماهتابِ بزم‌افروز شبِ تاریک ماه باشد روز
تا نیفتاده پرتوش در آب نور پیدا نکرده[10] چشم حباب
از زرافشان فروغ مهتابی رشک طاووس گشته مرغابی

۱- م، ب: سوز.
۲- م، ب: بعد از ردیف ۱۰ این بیت را اضافه دارند:
تب و تاب فروغ او از ناز شمع را کرده است دبه گداز
۳- م، ب: ردیف ۱۱ را ندارند.
۴- م، ب: بعد از ردیف ۱۱ این بیت را اضافه دارند:
باده نقش و نگار پردهٔ اوست زنگی شب سپید کردهٔ اوست
۵- م، ب: ردیف ۱۵ را ندارند.
۶- ب: ندارد و م: در ردیف ۱۷ قرار دارد، ضمناً ب، هم ۴ بیت اضافه دارد.
۷- ب: در هر دو مصراع است به شد نوشته شده. ۸- ب: تا.
۹- ب: فکنده. ۱۰- ب: نکرد.

تا ز عکسش گرفته دستوری[1] — گشته قوّاره، شمعِ کافوری
شکل عکسش به موج آب زلال — قفس سیم و مرغِ زرین بال
آب را کرده دامن گلچین — جوی از او گشته جدول زرین
دلربائی است آب بزم‌افروز — در برش جامهٔ مغیش[2] دوز
از حبابش به فرق دستار است — موجه‌اش گوش پیچ زرتار است
تا به وصفش دلم سخنور شد — محفل خاطرم منوّر شد
گشت روشن چو طبع بی‌بدلم — پرتو انداخت در دل این غزلم
از افق می‌رسد دگر مهتاب — می‌رسد فیض بر اثر مهتاب
نور در چشم اختران نگذاشت — هیچ‌کس دیده اینقدر مهتاب
رخت از دیده برد[3] پردهٔ خواب — که کتان را دهد ضرر مهتاب[4]
عیش طفلانه کن که می‌ریزد — باده را شیر در شکر مهتاب
ساقی دور می‌دهد دیگر — از قدح باده از قمر مهتاب
می‌کشان را بود ضرور دو چیز — سر زند چون ز بام و در مهتاب
شیشه را تا بیاض گردن، می — از سر شام تا سحر مهتاب
جیب و دامان بی‌نوایان را — می‌کند پُر ز سیم و زر مهتاب
مگر[5] از دست صاحب عالم — کسب کرده است این هنر مهتاب

زیور بارگاه عز و علا[6]
زینت روزگار زیب‌النسا

گوهر دُرج دانش اندوزی — اختر برج عالم‌افروزی
خلف دودمان آگاهی — شرف دودهٔ شهنشاهی
در[7] سپهر جلال بدر منیر — خلف‌الصدق شاهِ عالمگیر
آنکه چون گشت عصمتش داور — شب ز[8] مهتاب رفت در چادر

۱ـ م: پرنوری.
۲ـ مقیش با «ق» صحیح است. م، ب: ۴ بیت اضافه دارند.
۳ـ ب: برده.
۴ـ ب: این بیت را بعد از ردیف ۳۷ اضافه دارد:
خوش بود این زمان ز خود رفتن — شمع راه است در سفر مهتاب
۵ـ ب: اشرف.
۶ـ م، ب: آسمان زیور جهان‌آرا.
۷ـ ب: بر.
۸ـ ب: شب مهتاب.

هم به فرمان پرده‌پوشی او زُهره جز شب نمی‌گشاید رو
چون به گلگشت ماهتاب شود ماه از هاله در نقاب[1] شود
گفت گوی سخاش طولانی است کار فوّاره گوهرافشانی است
زهره[2] در زمرهٔ کنیزانش یک سهیلی سهیل رخشانش
ای سخاپیشه‌ای[3] که گاه کرم طی کنی جود نامهٔ حاتم
دست جودت چو زرفشان گردد قبضهٔ خاک زرنشان گردد
تا شکوهت شده است بزم‌آرا گشته تا هیبتت[4] فلک پیما[5]
شمع بر خود در انجمن لرزد بر فلک مه به خویشتن لرزد
پیش تو تا ز صندل و یاقوت نرسد نام خواجگی به ثبوت
نکنیش آشنای پیشانی به نگین خانه‌اش نگنجانی
مدحتت را چو انتها نبود کار اشرف به جز دعا نبود
گسترد تا سپهر زنگاری شب مهتاب فرش زرتاری
کردگارت همیشه یاورباد ظلّ حق بر تو سایه‌گسترباد
دشمنت باد در شکنجِ نفاق تیره‌روتر ز ماه وقتِ محاق
خاطر دوستت ز شادابی باد پرنورتر ز مهتابی

۱ـ م، ب: حجاب.

۲ـ م، ب: قبل از ردیف ۵۲ این بیت را اضافه دارند:

پیره زال زمانه‌اش رستم بخشی کارخانه‌اش حاتم

۳ـ م، ب: پیشه، که از نظر وزن صحیح نیست. ۴ـ ب: همتت.

۵ـ م: فرسا. در نسخه م ورق ۱۹۰ و در نسخه ب ورق ۱۹۹ این بیت را اضافه دارند:

الف ـ یوسفی ماه او به چاه فلک گوی زرین بارگاه فلک
ب ـ شام را زو شراره گردد دود مس شب زو شود طلااندود
ج ـ هست قرص مهش به بزم امید لگن آفتابهٔ خورشید
د ـ میل کوری است چشم کوکب را نورچشم است سرمهٔ شب را
هـ ـ کارفرمای ساز ناهید است جانشین فروغ خورشید است
و ـ هست ماهش خلیل آتش مهر سردساز فروغ سرکش مهر
ز ـ می‌کند در مقام نظاره بُرش مهوشان کتان پاره

و نسخه م در همان ورق این بیت را اضافه دارد:

گشته از فیض پرتوش شب تار باده در کف طلای دست افشار

بسم‌الله الرحمن الرحیم

غزلیات

غزل ۱

۱ جز نبی و ولی به حق راه مدان خدای را* / از درِ معرفت درا عالم کبریای را
۲ راه سکوت می‌توان یافتن از مجردان / نقشِ قدم نشان بود مرد برهنه‌پای را
۳ یک نظری به سوی من از ره مرحمت فکن / خندهٔ قاه‌قاه کن گریه های های را
۴ چون ز دلم برون جهد ناله به چرخ برکشم / چاره بلی فلک بود طفل گریزپای را
۵ دخترِ رز به خانه‌ام آمده ناصحا برو / دردسر از چه می‌دهی مردم کدخدای را
۶ گشت چو یار جلوه‌گر نام ایاز را مبر / پیش غزال من چه‌قدر آن سگ بزبهای را[1]
۷ سرمهٔ چشم پر فن از لیلی اگر طلب کنی / هاون سرمه می‌کند نرگس سرمه‌سای را
۸ اشرف اگر بجوئیم در سخن خودم نهان / نیست بغیر بیت جا طبع سخن‌سرای را

غزل ۲

۱ حیا چون از عرق سیراب سازد لعل دلبر را / خجالت چون عرق ریزد زگوهر آب گوهر را[2]
۲ من آن سرگشتهٔ شوقم که در بحر طلبکاری / فلک در کشتیم سنگ فلاخن کرد لنگر را
۳ چنان در دیده‌ام می‌گردد آب از حسرت قاتل / که می‌سازد نگاه عجز من پررنگ خنجر را
۴ نمی‌آید ز صافی‌طینتان اظهار غمگینی / نسازد بر جبین آئینه ظاهر چین جوهر را
۵ ز بس کآتش ز شرم عارض او آب شد اشرف / خیال فلس ماهی می‌کنم چشم سمندر را

غزل ۳

۱ شورحسن او نمکدان می‌کند آئینه را / عکس‌لعلش‌آب حیوان می‌کند آئینه را[3]
۲ عکس‌روی سرخ‌وخط سبز و خال بینیش / خوان نعمت‌های الوان می‌کند آئینه را
۳ جوهرش از دوریت مژگان خون‌آلوده‌ایست / هجر رویت چشم گریان می‌کند آئینه را
۴ از پی هم می‌پرد رنگ صفا از روی او / رشک رویت مهر تابان می‌کند آئینه را
۵ پیچ تاب رشک رخسار صفا پرورد تو / همچوجوهر زارو‌بیجان می‌کندآئینه را
۶ برگ عیش آماده باشد ساده‌لوحان را مدام / چهره‌ات گل در گریبان می‌کند آئینه را

(غزل ۱) م: از بیت اول غزلیات همین برگ تا اول بیت ۱۲ برگ ۲۴۷ را ندارد.
(غزل ۱) ۱ـ ب: ردیف ۶ را ندارد. (غزل ۲) ۲ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۳) ۳ـ ب: ۸ بیت این غزل را ندارد.
* ـ در هر سه نسخه: جز به نبی و ولی راه مدان خدای را.

۷ غنچه گردیده است در فکر صفای گلشنت — ناوک رشک تو پیکان می‌کند آئینه را
۸ خاطر اشرف ز یاد عارضت رنگین شده — عکس رخسارت گلستان می‌کند آئینه را

غزل ۴

۱ شد ز بخت سیه و تیرگی اختر ما — نیلی از سیلی خط ماه رخ دلبر ما[1]
۲ ما جگرسوختگان داغ خط سبز توایم — زنگ آئینه بود تودهٔ خاکستر ما
۳ خضر داند که کجا چشمهٔ حیوان باشد — به دهان تو خط سبز بود رهبر ما
۴ سر ز سودای پر تیر تو شد بالش پر — چه شد ار بالش پر نیست به زیر سر ما
۵ ما ز هم‌صحبتی بخت سیه زنده‌دلیم — روشن از تیرگی شام بود اختر ما
۶ سرعت سیر فلاخن شود از سنگ زیاد — شور گرداب فزون می‌شود از لنگر ما
۷ کِشت اعمال ز تردامنی ما سبز است — هست در روز جزا ابر سیه دفتر ما
۸ ابر چون خانهٔ زنبور پر از شهد شود — گر به دریا گذرد طبع شکرپرور ما

۹ جوهرین شد ز سخن تیغ زبانم اشرف
معنی نازک پیچیده بود جوهر ما

غزل ۵

۱ جز سیه‌روزی نباشد بهره صاحب مال را — گَرد خرمن تیره سازد دیدهٔ غربال را
۲ مُنعم سرگرم رفت و ماند درّ و گوهرش — تب چو رحلت می‌کند نوبت دهد تبخال را[2]
۳ قطع کردم آرزو را حرص چون آورد زور — داد بی‌تابی گسستن رشتهٔ آمال را
۴ بادهٔ شنجرف رنگ و موی تار ساز گُو — تا دهم زینت ز جدول دفتر اعمال را
۵ پنجهٔ ساقی به رنگ شاخ مرجان در حناست — بسکه می‌بازد می از شرم تو رنگِ آل را
۶ سبزه تا باشد نیارد دانه را کس در نظر — شد غبار خط او گرد کسادیِ خال را
۷ این چنین حسنی که او دارد برای دیدنش — می‌شود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را
۸ تا سخن می‌گوید او، رنگ از رخ من می‌پرد — کرده‌دست‌آموز خویش این مرغِ زرین‌بال را
۹ اشک راباخون سرشتم در بهار وصل او — عید چون شد جامه رنگین می‌کنند اطفال را

۱۰ ساغر حسنش ز غبغب کرده میل ریختن
اشرف از ساقی بگیر این جامِ مالامال را

(غزل ۴) ۱ـ ب: ۹ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۵) ۲ـ ب: ردیف‌های ۲، ۳، ۴، ۵، ۶ این غزل را ندارد.

غزل ٦

۱ راه و رسم خانه‌داری از کمان داریم ما   پیر گردیدیم و فکر خانمان داریم ما[1]
۲ شمعسان سررشتهٔ سوزی به دست آورده‌ایم   سینهٔ بریان و چشم خونفشان داریم ما
۳ این زمین و آسمان در محمل مایک در است   تا سفر در شهربند لامکان داریم ما
۴ پای کشتی را ز لنگر خواب سنگین می‌برد   کی درین ره چشم بر سنگ نشان داریم ما
۵ مستی شب در عقب دارد خمار صبحدم   پارسائی از برای آن جهان داریم ما
٦ از نواهای حزین مذکوریان را گشته‌ایم   در زبانها ره چو فریاد و فغان داریم ما
۷ با وجود زردروئی عشرت از ما سرخ‌روست   همچو جام زر خواص زعفران داریم ما
۸ در بهارستان عیش از شورش سیلاب خم   آسیا در گردش از رطل‌گران داریم ما
۹ همچو طفل اشک در دل هم نمی‌گیرد قرار   دلبر شوخی که وصلش را گمان داریم ما
۱۰ طبع اشرف در سخن تا گشته است آتش زبان
همچو شمع انگشت حیرت در دهان داریم

غزل ۷

۱ داده رو تا دلبر من یکزمان آئینه را   باز ماند از خندهٔ[2] شادی دهان آئینه را
۲ کرده در پهلوی من جا خنجرجانان بلی[3]   خُرده‌کاری می‌کنند از استخوان‌آئینه را
۳ محو آن رویم که بهر جلوهٔ حسنش دهد   صیقل از خاکستر شب آسمان آئینه را[4]
۴ خانه زنبور گردد بار دیگر موم آن[5]   چون[6] نماید ناوک نازش نشان آئینه را
۵ از غبار خط عذارش را دو بالا شد صفا   زان که خاکستر کند روشن روان‌آئینه را
٦ جانب‌رخسارهٔ او بسکه چشمک می‌زند   بشکند در یکدگر آئینه‌دان آئینه را[7]
۷ تا نگوید حرف محجوب مرا پیش کسی   در دهان سیماب می‌ریزند از آن آئینه را
۸ گر دلت صاف است با تردامنان الفت‌مگیر   تیره سازد صحبت آب روان آئینه را
۹ سینه صافان را دل از نقش تعلّق فارغ است   زانکه در صافی بود جوهر نهان آئینه را
۱۰ طبع اشرف را بجز کلک سخنگو یار نیست
بهتر از طوطی نباشد همزبان آئینه را

(غزل ٦) ۱ـ ب: ۱۰ بیت این غزل را ندارد.
۳ـ ب: تیغ مینا رنگ او.
۵ـ ب: سازد موم را بار دگر.
۷ـ ب: ردیف‌های ٦، ۷، ۸، ۹ را ندارد.

(غزل ۷) ۲ـ ب: شدت.
۴ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
٦ـ ب: گر.

غزل ۸

۱ دور تا کرد از بر خویش آن نگار آئینه را — گرد حسرت کرده چشم سرمه‌دار آئینه را
۲ در دلم جا دارد اکثر تیغ مینا رنگ او — بیشتر در موم می‌باشد قرار آئینه را
۳ اشتیاق دیدن رخسارهٔ او می‌کند — در کف مشاطه چشم انتظار آئینه را[1]
۴ بسکه آن مه را نزاکت چهره‌پردازی نمود — می‌شود رخسار او آئینه‌دار آئینه را
۵ در غم گل درگریبان کردن[2] از عکس رخش — می‌خلد در دل ز جوهر خار خار آئینه را
۶ رو به سیر باغ حُسن آور که طوفان کرده است — سبزهٔ موم از کنار جویبار آئینه را
۷ محو رویت را غم افزاید ز گلگشت چمن — می‌کند آب و هوا صاحب غبار آئینه را
۸ می‌شوددردیده‌اش جوهررگ‌خواب‌از نشاط — چون بگیرد عکس رویت در کنار آئینه را[3]
۹ مانع نظارهٔ او تیره‌روزیهای ماست — عکس ناید در نظر شبهای تار آئینه را
۱۰ حُسن را در جامهٔ رنگین نمودِ دیگر است — زینت افزاید به قصر زرنگار آئینه را[4]
۱۱ خارجوهرجمع گردد همچو خس بر یک‌کنار — کرده از بس حُسن شوخت بیقرار آئینه را
۱۲ چشم صافی‌طینتان بر دست نامردان بود — زانکه اکثر با زنان باشد مدار آئینه را
۱۳ صاف دل کی دیده می‌پوشد زگرد حادثات — روز میدان چشم می‌گردد چهار آئینه را
۱۴ گوهر خود را نمودن نیست کار اهل دل — جوهر ذاتی نگردد آشکار آئینه را[5]

۱۵ طبع روشن دارم اشرف خودنمائی می‌کنم
خویش‌بین است آنکه دارد در کنار آئینه را

غزل ۹

۱ پاک طینت پاک می‌سازد شراب ناب را — شیشهٔ صافی مُصفا می‌نماید آب را[6]
۲ کی شود مژگان حریف اشک بی‌زنهار من — خار و خس دامن نگیرد شورش سیلاب را
۳ تیغ‌مینا رنگ خوبان را ازخون‌کردن چه باک — کی کند آئینه پنهان گشتهٔ سیماب را
۴ تا به حُسن دل‌نشینت آشنا گردیده است — می‌دهد آئینه واپس پرتو مهتاب را
۵ لعل گوهربار او را جای در دل می‌دهم — می‌کشم در رشتهٔ جان این دُر نایاب را
۶ سرمهٔ چشم است چشم از وضع عالم دوختن — فرش‌خواب‌ازپرد[ه]های‌دیده‌باشدخواب را
۷ چشم شور آخر ترش‌رو کرد دلدار مرا — سرکه می‌سازد نمک آری شراب ناب را

(غزل ۸) ۱ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
۲ـ ب: ماند.
۳ـ ب: ردیف ۸ را ندارد.
۴ـ ب: ردیف‌های ۱۰ و ۱۱ را ندارد.
۵ـ ب: ردیف ۱۴ را ندارد.
(غزل ۹) ٦ـ ب: ده بیت این غزل را ندارد.

۸ شیشه را در دست طفلان بیشتر باشد خطر   اشکم آخر می‌کند ناقص دل بیتاب را
۹ چشم حق بینی که از قید تعلّق فارغ است   طاق نسیان می‌شمارد ابروی محراب را
۱۰ خصم اگر هموار شد خاطر نباید جمع کرد   زود سازد تیره خاک نرم اشرف آب را

غزل ۱۰

۱ برمیفروزان دگر در بزم جانان شمع را   آتش حسرت مزن در رشتهٔ جان شمع را[۱]
۲ چون نسیمی آید از کویش دل از جا می‌رود   باد می‌سازد بلی خاطر پریشان شمع را
۳ داغ دل را وصل رویت مرهم کافوری است   به شود در صبحدم زخم نمایان شمع را
۴ عشق او در سینهٔ پرشور می‌گیرد قرار   در نمک باشد مکان وقت چراغان شمع را
۵ پرده چون برداری از رخ‌عاشقان دل‌گم‌کنند   صبح چون طالع شود سازند پنهان شمع را
۶ عاشقان را می‌کشد لعل لب جان‌بخش او   آتش مرگ است آری آب حیوان شمع را
۷ تا برون رفت از شبستانم دلم رفت از پیش   می‌برند آری برون همراه مهمان شمع را
۸ یاد رخسارش نقاب افکنده آید در دلم   دُزد پنهان می‌کند در زیر دامان شمع را
۹ سینه پر داغ ما پوشش نمی‌گیرد به خود   شعلهٔ آتش بود گوی گریبان شمع را
۱۰ نالهٔ دل می‌شود از گریه کردن بیشتر
آری اشرف آب می‌آرد به افغان شمع را

غزل ۱۱

۱ حاسدان گو نشناسند، خردمند مرا   زانکه آنان که شناسند، شناسند مرا[۲]
۲ زاهدانی که مرا دوش به مسجد دیدند   صبحدم فرش در میکده یابند مرا
۳ آنقدر خورده‌ام اندوه فراقت که به وصل   نکند دیدن رخسار تو خرسند مرا
۴ دل بیمار مرا نیست دوا شیرینی   می‌کشد عاقبت آن لب ز شکرخند مرا
۵ شهرت از رهگذر شعر نخواهم اشرف
من نه آنم که شناسند به فرزند مرا

غزل ۱۲

۱ ای تماشایت کلیدِ قفلِ فتح‌الباب‌ها   دیدن روی تو تعبیر پریشان خوابها[۳]

(غزل ۱۰) ۱ـ ب: ده بیت این غزل را ندارد.   (غزل ۱۱) ۲ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۱۲) ۳ـ ب: ۸ بیت این غزل را ندارد.

۲ ماه رخسارت چو طالع گردد از شام نقاب[1] بر زمین ریزد ز رنگ عاشقان مهتابها
۳ بحر از رگهای خون، چشم شبلداری بود بسکه ریزد اشک خونینم درو سیلابها
۴ رهزن سرگشتگی در بحر مستی کنده است چاهها در راه کشتی من از گردابها
۵ گریه می‌آید بر احوال من از بس سنگ را چون روم در کوه از آن سر می‌کند سیلابها
۶ زورقم تا در محیط آفرینش اوفتاد چون زره در یکدیگر پیوسته شد گردابها
۷ اشک پی‌در پی سبکبارم ز حسرت کرده‌است رخنه در کوه غم افکنده است این سیلابها
۸ اضطراب کشتیم اشرف چو گردون کرده است
هفت دریای زمین را گرد هم گردابها

غزل ۱۳

۱ ای کمان ابرو ز پیکان می‌توان کشتن مرا آتشم آتش ز باران می‌توان کشتن مرا[2]
۲ ای که داری قصد من کاری به ایمانم مدار جان من از بردن جان می‌توان کشتن مرا
۳ گردنی از رشتهٔ جانم بود باریکتر تیغ کین برکش که آسان می‌توان کشتن مرا
۴ هر چه می‌خواهی بکن کاری نخواهی ساختن ای سپهر از تیغ جانان می‌توان کشتن مرا
۵ نیست بی‌نظارگی آئینه را جان در بدن زندهٔ وصلم ز هجران می‌توان کشتن مرا
۶ زهر اگر کاری نخواهد ساخت تریاکم دهید درد پروردم ز درمان می‌توان کشتن مرا
۷ چاره بیحاصل بود اشرف چو کار از کار رفت
از دوا و درد یکسان می‌توان کشتن مرا

غزل ۱۴

۱ گر رخصت سپهر دهم دودِ آه را برهم زند تعیّنِ خورشید و ماه را[3]
۲ کی ترک عشقبازی آن روی و مو کند هر کس شناخته است سفید و سیاه را
۳ رحمی به خاکبازی طفلان اشک کن جز صرف دیده‌ام مکن آن خاک راه را
۴ شاید به پایمردی لطف تو ساختن سنگ نشان راه تو کوه گناه را
۵ از لطف اگر به اشرف مسکین نظر کنی
بر طارم سپهر زند بارگاه را

(غزل ۱۳) ۲- ب: ۷ بیت این غزل را ندارد (غزل ۱۴) ۳- ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(دنبالهٔ غزل ۱۲) ۱- در اصل لقات که ظاهراً اشتباه کاتب است.

غزل ۱۵

۱ می‌کند آخر عزیز این خفت و خواری مرا — سیلی اخوان فزاید سرخ رخساری مرا
۲ پرتو مهتاب گردد شام ظلمانی عیان — نور رحمت گشت روشن در سیه‌کاری مرا
۳ شدشب‌وروزم‌چنان‌صرف‌می‌آشامی‌که‌نیست — خواب و بیداری به جز مستی و هشیاری مرا
۴ گاه از خود می‌روم گاهم به خود می‌آورند — این بود در هجر جانان خواب و بیداری مرا
۵ طوطی از شیرین‌زبانی درقفس محبوس ماند[۱]
می‌کند زندانی اشرف نغز گفتاری مرا

غزل ۱٦

۱ تا نمودی آن دو لعل شکرین آئینه را — می‌چکد پیوسته از موم انگبین آئینه را
۲ این‌چنین روئی که از وی آن پریرودیده است — یک نفس کی می‌گذارد بر زمین آئینه را
۳ اشتیاق دیدن رخسار جان[۲] افروز تو — می‌کند در چشم عکست دوربین آئینه را
۴ پرتو خورشید اگر باشد که واپس می‌دهد — نیست غیر از عکس رویت دلنشین آئینه را
۵ جلوه‌ای سرکن‌که‌خورشیدازخیال عارضت — می‌کند هر صبح پاک از آستین آئینه را
٦ عکس روی دل‌نشینش[۳] بسکه دلچسب آمده — می‌نماید قطعهٔ تصویر چین آئینه را
۷ دلبری دارم که پیش از وی به چندین قرنها — کرده اسکندر ز شوقش دوربین آئینه را[۴]
۸ بهر خطت بسکه جوهر جای خالی می‌کند — درکف مشّاطه می‌سازد نگین آئینه را
۹ پشت‌گرمیهای دل در چرب‌نرمی‌ها بود — موم بهتر از[۵] حصار آهنین آئینه را
۱۰ دل ز یاران موافق کسب دانش[٦] می‌کند — نیست آهی در جگر بی‌همنشین آئینه را
۱۱ دیده‌چون‌محتاج‌عینک‌گشت‌فکرخویش‌کن — بر نفس دارند روز واپسین آئینه را
۱۲ می‌کند تسخیر عالم صاف دل‌اشرف که هست
هفت اقلیم فلک زیر نگین آئینه را

غزل ۱۷

۱ اگر سر می‌کشد از اختلاطم گردنِ مینا — بود روز قیامت دست ما و دامن مینا[۷]

(غزل ۱۵) ۱ـ ب: ماند در قید قفس.
(غزل ۱٦) ۲ـ ب: خال.
۳ـ ب: نشینت.
۴ـ ب: ردیف‌های ۷ و ۸ را ندارد.
۵ـ موم دارد در.
٦ـ ب: دولت.
(غزل ۱۷) ۷ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.

۲ چه حسن دلفریب است اینکه باشد لعل ساغر را — که از شوقش نگنجد باده در پیراهن مینا
۳ بیا ساقی منور ساز چشم ساغر ما را — از آن نوری که می‌افتد زخم در روزن مینا
۴ شربکم من به خون دختر زر گر کنم توبه — به ساقی گر نباشم دوست هستم دشمن مینا
۵ بت سنگین دلم از می‌کشی‌ها پیکری دارد — لطیف و ته نما و نرم و نازک چون تن مینا
۶ چنین گر باده نوشی می‌نمایم زود خواهد شد — کتاب دانشم رهن بیاض گردن مینا
۷ فریب مهربانی از تُنک ظرفان مخور اشرف — که باشد از تهی‌دستی تواضع کردن مینا

غزل ۱۸

۱ زخمهٔ ساز طرب نیش گزند است مرا — لذت ساغر می تلخي پند است مرا[1]
۲ چشم بد دور که در دامگه شعلهٔ شوق — از سمندر مَنِشی دانه سپند است مرا
۳ حذر از تلخی افیون نکند افیونی — زهر چشم نگهت شربت قند است مرا
۴ آن تکاپو زده صیدم که به جولانگه عشق — نفس سوخته، پیچاک* کمند است مرا
۵ در تلاش سخن اشرف متلاشی نشوم — هر کجا صید خیالی است به بند است مرا

غزل ۱۹

۱ کرد هموار التفاتش کوه غمهای مرا — این[2] تجلی ریخت از هم طور سینای مرا
۲ دیو را در شیشه می سازد پری اعجاز حُسن — می‌کند یادش به دل روشن سویدای مرا
۳ نقد دین و دل بهای بوسه‌ای آورده‌ام — می‌زند بر هم عبث زلف تو سودای مرا[3]
۴ پیشت اظهار نیاز از بیخودیها کرده‌ام — جای دیگر وا نگوئی حرف بیجای مرا
۵ با هوایت زندگانی می‌کنم چون گردباد — می‌کند گردآوری یک آه اعضای مرا
۶ شاکرم از بی‌سرانجامی که جوش آبله — در ره او کفش چسبانی بود پای مرا
۷ در لباس اشک می‌آید برون از دیده دل — می‌توان در قطره‌ای گنجاند دریای مرا
۸ آب و رنگ گرده‌ای تصویر از گلگونه است[4] — بادهٔ گلگون دهد صورت هیولای مرا
۹ کی گذارد عشرتم را شوربختی[5] برقرار — این نمک بی‌نشاه خواهد کرد صهبای مرا

(غزل ۱۸) ۱ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
۳ـ ب: ردیف‌های ۳، ۴، ۵ و ۶ را ندارد.
۵ـ ب: شوربختی عشرتم را.

(غزل ۱۹) ۲ـ ب: زین.
۴ـ ب: قرمز بود.
* رجوع به توضیحات شود.

۱۰ هست همچون آسیابان روزیم در زیر سنگ – بر نبارد آسمان آسان تمنّای مرا
۱۱ هر قدم گردد رگ دامی عیان از جاده‌ها – بخیهٔ شنی بود دامان صحرای مرا
۱۲ اشرف آن کامل مریدم کز[1] تفاخر می‌رسد
ناز بر آبای علوی پیر بابای مرا

غزل ۲۰

۱ حرف دوزخ چه زنی بزم شرابست اینجا – باک از[2] آتش نبود عالم آبست اینجا
۲ می‌کشان را بجز از آب و هوا مسکن[3] نیست – خانه نقاشی ابری ز سحاب است اینجا
۳ نیست جز آب و هوا مائدهٔ عالم آب – لنگری موجه و سرپوش حباب است اینجا[4]
۴ روزی باده‌کشان است مهیّا همه وقت – واعظ از گرمی هنگامه کباب است اینجا
۵ باده‌نوشان همه در جنگ به هم می‌جوشند – باعث الفت چسبان شکرآب است اینجا
۶ توسن عمر بود اشهب جولانگه عشق – گر سوار است کسی پا به رکاب است اینجا[5]
۷ ملک عشق است که گر عقل فلاطون باشد – بستهٔ سلسلهٔ پای حباب است اینجا
۸ برگ برگ چمن عشق نشاط‌انگیز است – عرق از هر چه بگیرند شراب است اینجا
۹ تا شد از شوخی او شعلهٔ جواله کمان – دل سوزان هدف تیر شهاب است اینجا[6]
۱۰ مایهٔ[7] معرفت از عالم صورت پیداست – سیر کن دفتر تصویر کتاب است اینجا
۱۱ پردهٔ غفلت ما بستر آسایش ماست – هرسر موی چو مخمل رگ خواب است اینجا[8]
۱۲ با غزل‌خوانی[9] اشرف که کند فکر سخن
مدعی سر به گریبان حجاب است اینجا

غزل ۲۱

۱ آن که می‌خواند به نام خود بیان ما به ما – می‌فروشد جنس خود را[10] از دکان ما به ما
۲ زاده‌ای خاطر خود کی شود وجه معاش – چون هما نفعی ندارد استخوان ما به ما
۳ از غرور زندگانی خویش را گم کرده‌ایم – کاش می‌دادی کسی گاهی نشان ما به ما[11]

(بقیهٔ غزل ۱۹) ۱ـ ب: در.
۳ـ ب: رنگی.
۵ـ ب: ردیف ۶ را ندارد.
۷ـ ب: معنی.
۹ـ ب: گوئی.
۱۱ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.

(غزل ۲۰) ۲ـ ب: ز آتش.
۴ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
۶ـ ب: ردیف ۹ را ندارد.
۸ـ ب: ردیف ۱۱ را ندارد.
(غزل ۲۱) ۱۰ـ ب: جنس ما رامی‌فروشد.

۴ ابر پیدا گشت از دود و بر آتش فتنه شد / تا چه زحمت‌ها رسد از دودمان ما به ما
۵ دزد از بانگ دَرا خود را زند بر قافله / می‌برد راه آفت دهر از فغان ما به ما
٦ باغ چون گردد خزان ریزد درم بر خویشتن / در حقیقت فیض می‌بارد زیان ما به ما
۷ سخت رویان را نشان طعن کردن صرفه نیست / می‌رسد تیر ملامت از کمان ما به ما[1]
۸ تا توانی با فلک تُندی مکن کین پر فریب / می‌دهد چون کوه دشنام از زبان ما به ما[2]
۹ نوبهار است و صبا از بوی گل پا در حناست / کیست تا آرد پیام دلستان ما به ما
۱۰ زنده‌ایم از پاس خودداری چو زنبور عسل / بی‌سرانجامی رسد از کسر شان ما به ما
۱۱ کوه باشد اشرف از تمکین بریزد بار خود / می‌رسد آزار از خواب گران ما به ما

غزل ۲۲

۱ چون کنم خاطر نشان حال دل مأیوس را / با تو کز طفلی ز سر گوشی ندانی بوس را
۲ گر تو با این روی آتشناک در مجلس روی[3] / اضطراب شمع مشعل می‌کند فانوس را
۳ رفته از دستم پری روئی که یاد عارضش / پنجهٔ خورشید می‌سازد کف افسوس را
۴ دختر رز سخت‌شوخ و هرزه‌خند افتاده است / می‌زند بر سنگ آخر شیشهٔ ناموس را
۵ خاکساریها[4] سرافرازی شود[5] در می‌کشی / شور مستی چتر می‌سازد دُم طاووس را
٦ فرق ما را هم به لعل داغ سازد مه نشان / گر کند دوران مرصع افسر کاووس را[6]
۷ ازبزرگان‌چشم‌صحبت‌داشتن‌جهل‌است جهل / شیوهٔ نقارهٔ شادی نباشد کوس را
۸ سرنوشت بد نکو گردد ز دولت کین نگین[7] / زد چو نقشی راست می‌سازد خط معکوس را
۹ شعر فردوسی کجا و گفتهٔ اشرف که نیست / با کمربند مرصع قدر شال طوس را

غزل ۲۳

۱ صرف بیهوشی شد ایام شباب عمر ما / حیف گم گردید جزو انتخاب عمر ما

(بقیهٔ غزل ۲۱) ۱- ب: می‌رسد چون کوه دشنام از زبان ما به ما.
۲- ب: ردیف ۸ را ندارد.
(غزل ۲۲) ۳- ب: چون تو با این روی آتشگون به مجلس می‌روی.
۴- ب: خاکساری. ۵- ب: می‌شود.
٦- ب: ردیف‌های ٦، ۷ را ندارد. ۷- ب: کس به کس.

۱۰ هست همچون آسیابان روزیم در زیر سنگ[۱] بر نیارد آسمان آسان تمنّای مرا
۱۱ هر قدم گردد رگ دامی عیان از جاده‌ها بخیهٔ شستی بود دامان صحرای مرا
۱۲ اشرف آن کامل مریدم کز[۱] تفاخر می‌رسد
ناز بر آبای علوی پیر بابای مرا

غزل ۲۰

۱ حرف دوزخ چه زنی بزم شرابست اینجا باک از[۲] آتش نبود عالم آبست اینجا
۲ می‌کشان را بجز از آب و هوا مسکن[۳] نیست خانه نقاشی ابری ز سحاب است اینجا
۳ نیست جز آب و هوا مائدهٔ عالم آب لنگری موجه و سرپوش حباب است اینجا[۴]
۴ روزی باده‌کشان است مهیّا همه وقت واعظ از گرمی هنگامه کباب است اینجا
۵ باده‌نوشان همه در جنگ به هم می‌جوشند باعث الفت چسبان شکرآب است اینجا
۶ توسن عمر بود اشهب جولانگه عشق گر سوار است کسی پا به رکاب است اینجا[۵]
۷ ملک عشق است که گر عقل فلاطون باشد بستهٔ سلسلهٔ پای حباب است اینجا
۸ برگ برگ چمن عشق نشاطانگیز است عرق از هر چه بگیرند شراب است اینجا
۹ تا شد از شوخی او شعلهٔ جواله کمان دل سوزان هدف تیر شهاب است اینجا[۶]
۱۰ مایهٔ[۷] معرفت از عالم صورت پیداست سیر کن دفتر تصویر کتاب است اینجا
۱۱ پردهٔ غفلت ما بستر آسایش ماست هرسر موی چو مخمل رگ خواب است اینجا[۸]
۱۲ با غزل‌خوانی[۹] اشرف که کند فکر سخن
مدعی سر به گریبان حجاب است اینجا

غزل ۲۱

۱ آن که می‌خواند به نام خود بیان ما به ما می‌فروشد جنس خود را[۱۰] از دکان ما به ما
۲ زاده‌های خاطر خود کی شود وجه معاش چون هما نفعی ندارد استخوان ما به ما
۳ از غرور زندگانی خویش را گم کرده‌ایم کاش می‌دادی کسی گاهی نشان ما به ما[۱۱]

(بقیهٔ غزل ۱۹) ۱ـ ب: در.
۳ـ ب: رنگی.
۵ـ ب: ردیف ٦ را ندارد.
۷ـ ب: معنی.
۹ـ ب: گوئی.
۱۱ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.

(غزل ۲۰) ۲ـ ب: ز آتش.
۴ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
٦ـ ب: ردیف ۹ را ندارد.
۸ـ ب: ردیف ۱۱ را ندارد.
(غزل ۲۱) ۱۰ـ ب: جنس ما رامی‌فروشد.

۴ ابر پیدا گشت از دود و بر آتش فتنه شد تا چه زحمت‌ها رسد از دودمان ما به ما
۵ دزد از بانگ دَرا خود را زند بر قافله می‌برد راه آفت دهر از فغان ما به ما
۶ باغ چون گردد خزان ریزد درم بر خویشتن در حقیقت فیض می‌بارد زبان ما به ما
۷ سخت رویان را نشان طعن کردن صرفه نیست می‌رسد تیر ملامت از کمان ما به ما[1]
۸ تا توانی با فلک تُندی مکن کین پر فریب می‌دهد چون کوه دشنام از زبان ما به ما[2]
۹ نوبهار است و صبا از بوی گل پا در حناست کیست تا آرد پیام دلستان ما به ما
۱۰ زنده‌ایم از پاس خودداری چو زنبور عسل بی‌سرانجامی رسد از کسر شان ما به ما
۱۱ کوه باشد اشرف از تمکین بریزد بار خود
می‌رسد آزار از خواب گران ما به ما

غزل ۲۲

۱ چون کنم خاطر نشان حال دل مأیوس را با تو کز طفلی ز سر گوشی ندانی بوس را
۲ گر تو با این روی آتشناک در مجلس روی[3] اضطراب شمع مشعل می‌کند فانوس را
۳ رفته از دستم پری روئی که یاد عارضش پنجهٔ خورشید می‌سازد کف افسوس را
۴ دختر رز سخت شوخ و هرزه‌خند افتاده است می‌زند بر سنگ آخر شیشهٔ ناموس را
۵ خاکساریها[4] سرافرازی شود[5] در می‌کشی شور مستی چتر می‌سازد دُم طاووس را
۶ فرق ما را هم به لعل داغ سازد مه نشان گر کند دوران مرصع افسر کاووس را[6]
۷ ازبزرگان چشم صحبت داشتن جهل است جهل شیوهٔ نقارهٔ شادی نباشد کوس را
۸ سرنوشت بد نکو گردد ز دولت کین نگین[7] زد چو نقشی راست می‌سازد خط معکوس را
۹ شعر فردوسی کجا و گفتهٔ اشرف که نیست
با کمربند مرصع قدر شال طوس را

غزل ۲۳

۱ صرف بیهوشی شد ایام شباب عمر ما حیف گم گردید جزو انتخاب عمر ما

(بقیهٔ غزل ۲۱) ۱- ب: می‌رسد چون کوه دشنام از زبان ما به ما.
۲- ب: ردیف ۸ را ندارد.
(غزل ۲۲) ۳- ب: چون تو با این روی آتشگون به مجلس می‌روی.
۴- ب: خاکساری. ۵- ب: می‌شود.
۶- ب: ردیف‌های ۶، ۷ را ندارد. ۷- ب: کس به کس.

۲ در حقیقت اختر دنباله‌داری بیش نیست — از قفای کوکب طالع شهاب عمر ما[1]
۳ یاد وقت نی‌سواریها کنیم اکنون که شد[2] — خشک چون نی توسنِ پا در رکاب عمر ما
۴ از حنا موی سفید خویش رنگین کرده‌ایم — زود مایل شد به زردی آفتاب عمر ما
۵ بر سر ما خواهد آمد چون اجل نزدیک شد — نیست کس چون تیغ جانان سر حساب عمر ما
٦ از زد و خورد جفای آسمان شهنامه‌وار — صورت جنگ است سر تا پا کتاب عمر ما
۷ سال و ماه ما به سرعت بسکه بالا می‌رود — جلوهٔ فواره دارد جوی آب عمر ما[3]
۸ می‌نماید روز و شب در یکدگر آمیخته — همچو دیبای شب‌افروز از شتاب عمر ما
۹ روزگارم صرف شد اشرف سراسر در خمار
چشم مخموری مگر آید به خواب عمر ما

غزل ۲۴

۱ جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا — کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا
۲ کی شود آزاد از زلف گره‌گیرش کسی — دانهٔ زنجیر در دام است صیاد مرا
۳ چون گل رعنا نسازد یکزمان از خود جدا — حُسن مادر زاد او عشق خداداد مرا[4]
۴ می‌شود از پرده‌پوشی شهرت حسنش زیاد — شیشهٔ ناموس کی پوشد پریزاد مرا
۵ غیر کو بردار چشم از دیدن بالای[5] او — طوق قمری نیست حاجت سرو آزاد مرا
٦ منکه طفل مکتب شرعم خورم در جمعه می — نیست خود امروز بر من حکمی استاد مرا[6]
۷ اشرف ازغم‌دل‌درون سینه در جان‌کندن است
بیستونی گشته‌ کوه درد فرهاد مرا

غزل ۲۵

۱ سر به پیش افکنده بینم قاصد رنجانده را — ظاهراً آورده واپس نامهٔ ناخوانده را
۲ شد رخش بی‌نور تا همخوابهٔ اغیار شد — کی بود در می صفائی شیشهٔ جنبانده را
۳ با رقیب آن مه سریشم اختلاط افتاده است — شست‌وشوئی‌خوب‌خواهم‌دادا‌ین‌چسبانده را
۴ شمع شد در دور حُسنت پایبست[7] شمعدان — شرط باشد کنده بر[8] پا عامل گیرانده[9] را

(غزل ۲۳) ۱ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.
۲ـ ب: هست.
۳ـ ب: ردیف ۷ را ندارد.
(غزل ۲۴) ۴ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
۵ـ ب: از قامت رعنای.
٦ـ ب: ردیف ٦ را ندارد.
(غزل ۲۵) ۷ـ ب: بند.
۸ـ ب: در.
۹ـ ب: گیرنده.

۵ می‌شود بدنام عالم هر که می‌ماند به هند نیست قدری در نظرها نعمت شب مانده را
۶ ترک دنیا گر کنی حاجت روا خواهی شدن در دعا بردار دست بر جهان افشانده را
۷ پارسائی کن به مشرب تا شوی ابرکرم فیض باشد دامن تر بر جهان افشانده را
۸ هر که دارد لکنت اشرف می‌کند تکرار حرف وامخوان زنهار شعر بار دیگر خوانده را

غزل ۲۶

۱ تهی‌دستی کند بی‌دست و پاتر اهل تمکین را پریشانی‌است درد بی‌دوائی خواب سنگین را
۲ صفای دل نمایان‌تر شود در تیره‌بختیها بیاض ساعد افزونتر بود[1] دست نگارین را
۳ رسدچون‌شورعشقش‌دست‌برسرمی‌زندعاشق که‌از[2]شورش‌کف‌آیدبرزبرسیلاب‌زورین‌را
۴ بیاض دامن[3] مینا چنان کیفیتی دارد که مالیده است گوئی دختر رز ساق سیمین را
۵ نگارم از سمند ناز اگر[4] یکدم فرود آید کند پر اشک غم چشم رکابش دامن[5] زین را
۶ شکارانداز ترک خانه‌پردازی که من دارم ز ناوک خانهٔ زنبور سازد قصر شیرین را
۷ چنان از نسبت قد تو بر[6] خود سرو می‌بالد[7] که از شوکت نیارد در نظر بهرام چوبین را
۸ درستی‌دردل‌من‌چون‌گذارد شوخ خودرائی که‌ازگردش‌کندچون‌سرمه‌چشمش‌خواب‌سنگین‌را
۹ بری گر نام دوزخ آب گردد زهرهٔ زاهد که باشد بیم از آتش فزونتر شیر برفین را
۱۰ به‌همواری‌شدم‌ازطعن‌بدگویان‌خلاص اشرف
ز نرمی گفتگویم پنبه شد گوش سخن‌چین را

غزل ۲۷

۱ بهر کندن چون نگین کردم به آئین خانه را نقش می‌دانم نشستی گر بود این خانه را
۲ نیست منظورش به جز مهمانی شیرین‌لبان دل که چون‌شان‌عسل‌کرده‌است‌موئین خانه را
۳ حسن رویش کم نگردید از نشان آبله از قضا این نقلدان کرده است شیرین خانه را
۴ دل شد از نقش تمنای بتان تصویردار صورت شرعی نباشد در نماز این خانه را
۵ چند باشی با جهانی در کشاکش چون کمان پیر گشتی می‌کنی بهر که رنگین خانه را
۶ چشم تا واکرده‌ای خواهی شدن پا در رکاب فرش مخمل‌کرده‌ای هرچندچون‌زین خانه را

(غزل ۲۶) ۱ـ ب: بود. را ندارد و از نظر وزن صحیح نیست.
۲ـ ب: با. ۳ـ ب: گردن.
۴ـ ب: گر. ۵ـ ب: خانهٔ.
۶ـ ب: با. ۷ـ ب: می‌نالد.

۷ عشق آرد یاد حق در دل ز معشوق مجاز   کرده کاشی‌کاری چینی‌نما این خانه را
۸ می‌تراشد خانه بهر شعر گفتن مدّعی   می‌برد دیگر نمی‌دانم کدامین خانه را
۹ بیت اشرف بی‌نصیب از کاغذ مسطرزده است
خود نکرد از بوریا هم فرش مسکین خانه را

غزل ۲۸

۱ کسی که صرف جهان می‌کند زر خود را   به عقد خویش در آورده مادر خود را
۲ گرت هواست که روئی ببینی از مردم   نهفته دار چو آئینه جوهر خود را
۳ اسیر پله میزان شوم[1] که از تمکین   بلند ساخته با زر برابر خود را[2]
۴ کنی اگر ره باریک آدمیّت سر   منه ز کف چو رسن باز لنگر خود را[3]
۵ چنان به دور لبت تاک گشته بی‌ناموس   که می‌برد به خرابات دختر خود را
۶ به اهل میکده زاهد کند نواخوانی   در آر بسته چو طنبورِ خوش خر خود را
۷ ز داغ بندگی مرتضی علی اشرف
به مُهر شاه رسانیده[4] محضر خود را

غزل ۲۹

۱ به سیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا   که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
۲ به صد حسرت ز بزمش[5] بازگشتم لیکن از حیرت   چو دود شمع خاموش است سرگردان نگاه آنجا
۳ اسیر محفلی گردم که هست از دلربائیها   صف مژگان برگردیده‌ای[6] طرف کلاه آنجا
۴ به بزم باده‌نوشی وعدهٔ هم‌مشربی دارم   که عذر پاک دامانی است، بدتر از گناه آنجا
۵ نباشد آرزوی مسجد و میخانه‌ام در دل   هوای کعبه‌ای دارم که هست آن قبله گاه آنجا
۶ خوشا آب و هوای ملک استغنای درویشی   که ننشیند گدایش بر کنار شاهراه آنجا
۷ برای پرده‌پوشی کس چه دست و پا زند اشرف
به دیوانی که از اعضای خود، باشد گواه آنجا

(غزل ۲۸) ۱- ب: به شأن پله میزان نگر.   ۲- در اصل چنین است.
۳- ب: بعد از ردیف ۴ این بیت را اضافه دارد:
درین سرای پر آشوب از مگس آموز   بهر دو دست نگهداشتن سر خود را
۴- ب: رساند.   (غزل ۲۹) ۵- ب: ز کویش.
۶- ب: هر طرف.

غزل ۳۰

۱ منگر وضع کودکانهٔ ما — شور عشق است در ترانهٔ ما
۲ مشو ایمن که بوی شیر آید — از لب بام شیرخانهٔ ما
۳ پر کاهی نمی‌دهند بهاش — حیف از این رنگ عاشقانهٔ ما[1]
۴ چه غم از فوت مدّعا ترسم — که برد مرگ ره به خانهٔ ما
۵ گوش ما پُر ز پنبهٔ غفلت — حرف سخت است پنبه‌دانهٔ ما
۶ از نشینندگان کسی چو نماند — عاقبت خود نشست خانهٔ ما
۷ همچو خط کز قلم بجا ماند — سخن، اشرف بود نشانهٔ ما

غزل ۳۱

۱ بود از زلف و کاکل دلربائی گلعذاران را — کمند[2] مسطری لازم بود معنی شکاران را
۲ دلم از طفل بازیگوشی امید نظر دارد — که شوقش می‌زند در بیشه[3] آتش نی‌سواران را
۳ سمندی‌زیرران و دل به زلف ولاله در دستش — مسخّر کرده حاصل شهسوارم داغداران را
۴ چه افسون‌خوانده‌براجزای‌ترکیب‌جهان‌عشقت — که با هم سازگاری داده این ناسازگاران را
۵ چه حمالی که بار دیگران را می‌برد بر دوش — نباشد حاصلی غیر از تحمّل بردباران را
۶ فغان دارند در شبها ز درد دین ورع‌کیشان — خداوندا شفائی‌بخش این پرهیزگاران را
۷ توان از حالت نقش نگین معلوم کرد اشرف — که غیر از تیره‌روزی نیست نقشی نامداران

غزل ۳۲

۱ حلقه زن زلف عنبرافشان را — جمع کن خاطر پریشان را
۲ زلفت امبار[4] اگر به دست افتد — کافرم گر نبازم ایمان را
۳ گو به دوران که دور لعل لبش — مُهر کن خاتم سلیمان را[5]
۴ ختم‌کرده‌است مصحف رویش — دور یاقوت خط ریحان را
۵ آتش شوق تیزتر گردید — چون[6] به من برفشاند دامان را

(غزل ۳۰) ۱- ب: ردیف‌های ۳ و ۴ را ندارد.
(غزل ۳۱) ۲- ب: کمندی.
۳- ب: پنبه.
(غزل ۳۲) ۴- ب: این‌بار.
۵- ب: ردیف ۳ و ۴ را ندارد.
۶- ب: تا.

۶ تا قدش[1] نرخ ناز کرده بلند تخته کرده است سرو، دکان را

۷ نقطهٔ انتخاب کرد اشرف
سخن من به صفحه افشان را

غزل ۳۳

۱ جا دهد تا خط آن دلبر را محو[2] کرد آینه‌ام جوهر را

۲ گِرد خط بهر رخت گشت نقاب پرده از خویش بود اخگر را

۳ اختری نیست چو رویت به فلک دیده‌ام ماهش و بالاتر را

۴ بر قد شمع قدت می‌چربد می‌زند لعل لبت ساغر را

۵ خجلت نظم من اشرف دیگر
در صدف آب کند گوهر را

غزل ۳۴

۱ می‌پرستم در دلِ می کرده‌ام جا چون حباب برنمی‌دارم نظر از روی صهبا چون حباب

۲ بسکه چشمم می‌دود بر جام و ساغر می‌نهد دیده‌ام را موج می زنجیر برپا چون حباب

۳ هیچ چیزی غیر صهبایم نیاید در نظر گشته بر رخسارهٔ می دیده‌ام وا چون حباب

۴ ساغر حسنت سراسر موج خوبی تا شده است دیده گشتم بهر دیدارش سراپا چون حباب

۵ می‌رود بر باد ویرانی بنای عمر ما گر رود بیرون هوایت از سرما چون حباب

۶ دیدهٔ دیداربین پوشیده‌ام از غیر او از هوای او دلم دارد سویدا چون حباب

۷ بسکه از جوش هوای او سبکسر گشته‌ام نیفتد عکسم به روی آب دریا چون حباب

۸ کشتیم را سرنگون گشتن نمی‌آرد زیان تا که دارم از هوای دوست کالا چون حباب

۹ در جهان جا دارم امّا از جهانم بی‌نیاز ساغرم خالی مرا در باده مأوا چون حباب

۱۰ اشرف از گردون نیابی گوهر مطلوب را
تا نیندازی درین ره دل به دریا چون حباب

غزل ۳۵

۱ شکر و شیر بود جام شراب و مهتاب مشک و کافور بود دود کباب و مهتاب[3]

(بقیهٔ غزل ۳۲) ۱- ب: قدت.
(غزل ۳۳) ۲- ب: پاکه.
(غزل ۳۵) ۳- ب: ردیف ۱ را ندارد.

۲ دو سه چیز از پی شبگردی رندان شرط است / می ناب و عسس پا به رکاب و مهتاب
۳ حلّه نور بود دامن صحرا شب ماه / پرتو افکنده به هم بسکه شراب و مهتاب
۴ صحبت باده‌کشان گرم شد امّا باشد / جنگ در پرده میان رگ خواب و مهتاب
۵ هر قدم ناخن مطرب به نوائی است دچار / کوچهٔ فیض بود تار رباب و مهتاب
٦ برق در ابر تُنُک، روزِ می آشامیها / پیش ما نیست کم از تیر شهاب و مهتاب
۷ دیده و رنگ رخم بزم ترا در کار است / چون کشی باده ضرور است سحاب و مهتاب
۸ قوّت روح به از قوت بدن می‌دانم / گو نباشد لب نان با لبِ آب و مهتاب
۹ فیض شب وقت جوانی مده اشرف از دست / مرهم و داغ بود جوش شباب و مهتاب

غزل ۳٦

۱ بوستان زخمم از پیکان جانان خورده آب / لاله‌زار داغ دل از تیرباران خورده آب
۲ کشتن ما را به خود هموار می‌سازی مگر[۱] / برگ‌بید خنجرت از موج سوهان خورده آب[۲]
۳ نیست جز خمیازه چیزی بار گلهای امید / گوئی از بحر گمان این باغ و بستان خورده آب[۳]
۴ بی‌تکلّف یوسفستانی بود هر کوچه‌اش / گلشن ایران مگر از چاه کنعان خورده آب
۵ نیست ممکن چون سپند آرام گیرد دانه‌ام / مزرع جمعیّتم گوئی ز طوفان خورده آب
٦ سختی دوران دهد حاصل مگر نخل حیات / چون نهال بارور از سنگ باران خورده آب
۷ درد هجران در نفس می‌آرد از چشمم برون / گر دل من گاهی از[۴] چاه زنخدان خورده آب
۸ کس ندارد زَهرهٔ آمیزش اهل قلم / از دهان شیر گوئی این نیستان خورده آب
۹ نرگس اکثر از چمن نارس به نرگسدان رود / در غریبی بیشتر طبع سخندان خورده آب
۱۰ می‌شود اشرف ز آب زندگانی سیر چشم / هر که یکبار از دم شمشیر جانان خورده آب

(غزل ۳٦) ۱ـ ب: اگر.
۲ـ ب: بعد از ردیف ۲ این بیت را اضافه دارد:
از فضای وادی مصر است یوسف خیزتر / گلشن ایران مگر از چاه کنعان خورده آب
۳ـ ب: ردیف ۳ و ۴ را ندارد ولی مصرع دوم ردیف ۴ در مصرع دوم بیت سوم نسخه ب آمده است.
۴ـ گر دلم گاهی از آن.

غزل ۳۷

۱ چون[1] رود بهر شنا آن شوخ سیمین‌بر در آب — آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب
۲ اهل معنی را بود خاک وطن ناسازگار — تار و پود هستی کاغذ بود ابتر در آب
۳ بی‌نیاز از خلق دارد جوهر ذاتی مرا — از جلای خویش باشد ماهی خنجر در آب
۴ آرزوی می‌کشی دارم دگر سجاده را — من در آتش افکنم زاهد فکندش گر در آب
۵ صوفیان از پاس دم دارند این باد بروت — چون‌حبابی‌کوشداز‌ضبط‌نفس‌خودسر‌در آب
۶ جز سیه‌روئی چه حاصل اهل دانش را ز می — می‌شود ناخوان خطش افتد اگر دفتر در آب[2]
۷ زاهد از امساک اشرف باده کمتر می‌خورد
روزه‌داران را مناسب نیست بردن سر در آب

غزل ۳۸

۱ شور محشر یک مقام از نغمهٔ غوغای ماست — آسمان یک پیچ و تاب از آه گردون‌سای ماست
۲ چون‌گل‌رعناشود هردم ز خجلت سرخ و زرد — تا گلستان جنان[3] مردود استغنای ماست
۳ کوته است از دامن ما میکشان دست عسس — تا کمند موج صهبا عروة‌الوثقای ماست
۴ بزم ما دریاکشان گرداب‌سان در شورش است — ساغر می کشتی گردابی دریای ماست
۵ کی سرم اشرف فرود آید به اشعار لطیف
معنی باریک، موی خانهٔ انشای ماست

غزل ۳۹

۱ نیاز، تشنهٔ آب چه زنخدانی است — که هر حباب درو روی ماه کنعانی است[4]
۲ اسیر زلف بتی شد دل پریشانم — که طره هم ز غمش خاطر پریشانی است
۳ حذر ز فتنه به بزمی که چشم او ساقی است — که هر پیاله در آنجا سپهر گردانی است
۴ به غیر زهره نباشد می به جام حباب — در این محیط که هر موج مارپیچانی است
۵ حباب نیست نمایان در آب خضر اشرف
به نظم روح‌فزای تو چشم حیرانی است

(غزل ۳۷) ۱ـ ب: گر.
۲ـ ب: بعد از ردیف ۶ این بیت را اضافه دارد:
بر نیارد مال دنیا پاک‌طینت را ز جای — کی رود از سر برون هر چند ریزی زر آب

(غزل ۳۸) ۳ـ ب: جهان.
(غزل ۳۹) ۴ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.

غزل ۴۰

۱ رخ نهان تا کرده‌ای در جستجوی عارضت همچو چشم آئینه در آئینه‌دان در گردشت[1]
۲ گشته هرجائی ز سیل اشک من آن سنگدل آسیا از موجهٔ آب روان در گردشت
۳ پی به مقصد کی برم کز جوش[2] سرگردانیم چون فلاخن جاده و سنگ نشان در گردشت
۴ بعد کشتن نیز از تأثیر سرگردانیم حلقهٔ فتراک چون چشم بتان در گردشت
۵ چون دز[3] سنگ آسیا کز آب در گردش بود
روز و شب اشرف ز سیلاب زمان در گردشت

غزل ۴۱

۱ خورشید از فروغ رخت آب گشت و ریخت از شرم رویت آئینه سیماب گشت و ریخت[4]
۲ تا آفتاب رخ شفقی کرده‌ای ز می رنگ مه از خجالت مهتاب گشت و ریخت
۳ برداشتی نقاب ز رخسار و چون سرشک از شرم عارضت نگهم آب گشت و ریخت
۴ شبنم ز آبیاری تیغ تو در چمن خوناب زخم لالهٔ شاداب گشت و ریخت
۵ تا از فراق لعل تو بیمار گشته‌ام خونم به دیده شربت عناب گشت و ریخت
۶ هر قطره‌ای که بود ز پیکان او به دل در بحر دیده گوهر نایاب گشت و ریخت
۷ یا رب چه طالع است که از سوز سینه‌ام مرهم به داغ قطرهٔ خوناب گشت و ریخت
۸ هر آرزوی خشک که کردم به دل گره از راه دیده گوهر سیراب گشت و ریخت
۹ از شرم قطره‌های سرشکم بسان اشک گوهر به گرد دیدهٔ گرداب گشت و ریخت
۱۰ اشرف تو باده زن که فلاطون درون خم
از شرم خاطر تو می ناب گشت و ریخت

غزل ۴۲

۱ تا لعلت از شراب می ناب گشته است یاقوت همچو قطرهٔ می آب گشته است[5]
۲ از اشتیاق گرد تو گشتن درین محیط هر جا فتاده عکس تو گرداب گشته است
۳ دل رونمای او شده از پشتی سرشک آئینه آبگینه ز سیماب گشته است

(غزل ۴۰) ۱ـ ب: مطلع مصرع را با این بیت آغاز کرده:
جام می دایم به بزم می کشان در گردش است ساغراینجا خودبه‌خود چون آسمان درگردش است
و بیت دوم آن برابر با بیت ردیف ۳ می‌باشد و بیت ردیف ۲ را ندارد.
۲ـ ب: خویش.
۳ـ ب: همچو سنگ.
(غزل ۴۱) ۴ـ ب: این غزل را ندارد.
(غزل ۴۲) ۵ـ ب: ۱۰ بیت این غزل را ندارد.

۴ ز آن روز ما شب است که رنگ عذار مهر — از شرم آفتاب تو مهتاب گشته است
۵ پیش تو رنگ صورت چین بسکه می‌پرد — گلگونه‌اش به چهرهٔ سفیداب گشته است
۶ خون دلم حلال که از سرمهٔ رسا — مژگان یار تیغ سیه‌تاب گشته است
۷ سرگشتگی نگر که به راه طلب مرا — در پای بخت جاده رگ خواب گشته است
۸ آن ماهیم که از پی صیدم درین محیط — هر موج آب رشتهٔ قلاب گشته است
۹ فیضی کسی ز مردم بی‌چشم و رو ندید — زاهد چه محو ابروی محراب گشته است
۱۰ کس ننگرد به گفتهٔ دیگر به هیچ باب
اشرف متاع شعر تو تا باب گشته است

غزل ۴۳

۱ در شهر بند عالم کثرت خدا یکی است — گر خانه پر عیال بود کدخدا یکی است
۲ در پیش مرگ[1] رتبه شاه و گدا یکی است — در کام شعله نیشکر و بوریا یکی است
۳ تیر دعای پیر، هدف را نشان کند — زور کمان و قوّت قد دو تا یکی است[2]
۴ من عیش را ز غم نشناسم که بر سرم — سودای عشق و سایهٔ بال هما یکی است
۵ چون دل سیاه شد نکند فرق نیک و بد — آری به[3] چشم کور صباح و مسا یکی است
۶ هستیم پیش فیض تو یکسان که خار و گل — با التفات، قوت نشو و نما یکی است
۷ آئینه جا به دیده دهد خوب و زشت را — عالم به پیش دیدهٔ حیران ما یکی است
۸ یک حالت است خاک‌نشینان عشق را — در زیر خاک رتبهٔ شاه و گدا یکی است
۹ از بسکه سر به جیب تفکر برم مرا — پیوسته چون حباب کلاه و قبا یکی است
۱۰ یکسان بود به خانهٔ تاریک خوب و زشت
اشرف به تیره‌بخت جفا و وفا یکی است

غزل ۴۴

۱ گریهٔ من ز نقاب رخ جانان من است — روز ابر است دگر موسم باران من است
۲ بسکه در فکر رخت سر به گریبان بردم[4] — در گمانم که سرم گوی گریبان من است
۳ گو مشو صبح، چو در خواب ترا می‌بینم — ز آنکه بیداری من خواب پریشان من است[5]

(غزل ۴۳) ۱ـ ب: عشق.
۲ـ ب: ردیف‌های ۳ و ۴ را ندارد.
۳ـ ب: در پیش.
(غزل ۴۴) ۴ـ ب: دارم.
۵ـ ب: ردیف‌های ۳، ۴، ۵ و ۶ را ندارد.

۴ می‌زنم بوسه بر آن لعل در آغاز وصال — که درین سفره دهان تو نمکدان من است
۵ دوزخ هجر نصیب تن زارم کرده است — گوئی این بخت سیه نامهٔ عصیان من است
٦ سر زد از صفحهٔ هستی رقم جسمم را — الف تیغ تو گویا خط بطلان من است
۷ پدر از دیدن اطفال نشاطی دارد — خوشدلم تا گهر اشک به دامان من است
۸ به در و لعل تفاخر نکنم همچو خسان — پاکی گوهر من گوهر غلتان من است
۹ شیشه تا پر ز شراب است نیاید به صدا — جوش خون در دل من مانع افغان من است
۱۰ هیچ‌کس نیست که بر کُشتهٔ من خون گرید — حلقه ماتم من زخم نمایان من است
۱۱ شمع با آن همه[۱] آتش نفسی شد خاموش
گوئی اشرف خجل از طبع غزلخوان من است

غزل ۴۵

۱ بسکه بی‌پروای من سرگرم عاشق گشتن است — جوهر شمشیر او پرخون چو رگ در گردن است[۲]
۲ با نظرتنگان نشستن عمر ضایع کردن است — می‌شود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است
۳ صحبت ناقابلان در خاک و خونت می‌کشد — اسب کاهل مرد را در روز میدان دشمن است
۴ چشم پوشیدن ز عالم سدِّ یاجوج بلاست — خانهٔ پر مال را قفلی حصار آهن است
۵ مرد را ترک وطن سازد به عالم نامدار — زر ز نام شه نگیرد سکّه تا در معدن است
٦ نیست منعم را خلاصی از جفای آسمان — دانهٔ فربه اسیر سیلی پرویزن است
۷ تا شدم روشن‌روان عالم به چشمم تیره شد — از چراغان بهره دودی از برای روزن است
۸ شمع هر جا هست باشد روزیش با خویشتن — هرکه دارد پهلوی چربی چراغش روشن است
۹ چهره‌چون‌می‌پوشد از من شوقم افزون می‌شود — آتش دل را نقاب افکندن او دامن است
۱۰ نیست امشب دفتر عیشم دگر شیرازه گیر — دست گستاخ که جلد آن بیاض گردن است
۱۱ بکر فکرم هرزه گرد افتاده همچون شاهدان — بسکه از سیرابی الفاظ خود تردامن است
۱۲ اشرف از مینای صاحب رخنه کی خیزد صدا
دل شکستن سرمهٔ آواز افغان من است

غزل ٤٦

۱ رتبهٔ شاه و گدا در چشم موزونان یکی است — اعتبار سنگ و زر در پلهٔ میزان یکی است
۲ پرتو مهتاب را از شعله نشناسد کتان — عاشقان را رنج درد و راحت درمان یکی است

(بقیهٔ غزل ۴۴) ۱ـ ب: این همه. (غزل ۴۵) ۲ـ ب: این بیت را ندارد.

۳ جای در دل می‌دهد آئینه خوب و زشت را — اعتبار نیک و بد در دیدهٔ حیران یکی است
۴ کی کند تمییز ابر و برق تخم سوخته — پیش عاشق چشم گریان و لب خندان یکی است
۵ ما ز یکرنگی مشرب پی به وحدت برده‌ایم — پیش ما زنگار کفر و سبزهٔ ایمان یکی است
۶ رهروان کفر و دین آخر به یک جا می‌رسند — از دو چشم آید برون گر اشک در دامن یکی است
۷ بسکه از عصیان سیه‌رویم مرا روز حساب — در نظر پرواز رنگ و نامهٔ عصیان یکی است
۸ شعله چون گردد قوی آتش زند در خشک و تر — دل چو روشن گشت حل مشکل و آسان یکی است
۹ یوسفی دارم که بر رخسار او از نازکی — سایهٔ مژگان خویش و سیلی اخوان یکی است
۱۰ بسکه از رشک[1] کلامم کرده است اشرف عرق
چشمهٔ آب حیات و دیده گریان یکی است

غزل ۴۷

۱ خون دل خوردن دل خود را گلستان کردن است — گریه کردن دیده را گل در گریبان کردن است
۲ روزگار تیره عُشاق را بر هم زدن — پیش او آسانتر از کاکل پریشان کردن است
۳ دلبران را بهر مستوری نقاب انداختن — شمع را در پردهٔ فانوس پنهان کردن است
۴ ساقیا یک جرعه می گر دستگردانم دهی — با فقیر تنگدستی لطف و احسان کردن است[2]
۵ می‌توان دادن جواب نفس سرکش را ز اشک — گریه کردن خصم خود را تیرباران کردن است
۶ دیده از دیدار نورچشم مردم دوختن — قرةالعین خود از اغیار پنهان کردن است
۷ بهر رنگ و بوی دنیا دین و ایمان باختن — عشقبازی با رخ تصویر پیدا کردن است[3]
۸ کار بر خود تنگ کردن در جهان بی‌بقا — تنگی راه فنا بر خویش آسان کردن است
۹ با سیه‌روزی بسربردن درین دیر خراب — سایبانی بهر روز حشر سامان کردن است
۱۰ در تلاش کام دنیا صرف کردن عمر را — گنج را در جُستن ویرانه ویران کردن است
۱۱ نالهٔ مستانه کردن در جهان پر ز شور — خویش را بیدار از خواب پریشان کردن است
۱۲ بسکه رنگین است اشرف گفتگوی نازکم
فکر معنی کردنم گل در گریبان کردن است

غزل ۴۸

۱ ماه پیش عارض او روی گردآلوده‌ایست — سبزه در دوران خطّش مخمل فرسوده‌ایست[4]

(غزل ۴۶) ۱ـ ب: شرم.
۳ـ ب: ردیف‌های ۷، ۸ و ۹ را ندارد.
(غزل ۴۷) ۲ـ ب: ردیف‌های ۴ و ۵ را ندارد.
(غزل ۴۸) ۴ـ ب: ۹ بیت این غزل را ندارد.

۲ سرو قدم تا ز گلشن رفت از افسوس آن سرو را پرواز قمری دست بر هم سوده‌ایست
۳ آتش از شمشیر رشک شعلهٔ رخسار او زیر خاکستر شهید در کفن آسوده‌ایست
۴ من که عادت کرده‌ام با خنجر ابروی او ماه عیدم در نظر شمشیر دم فرسوده‌ایست
۵ پای تا سر در غمت یک چشم گریان گشته‌ام هر سر مو بر تنم مژگان خون‌آلوده‌ایست
۶ بسکه بی روی تو دارد گرد حسرت بر جبین در نظر آئینه چون گردون ابر اندوده‌ایست
۷ راه دور عشق را تنها بریدن مشکل است خضر هم در قطع این ره تیغ زنگ‌آلوده‌ایست
۸ از جفای آسمان با خصم توأم زاده‌ام هرزگی بر پیکرم شمشیر خون‌آلوده‌ایست
۹ در بیابانی که دانم راه و رسم جاده را
روح مجنون‌کیست اشرف راه ناپیموده‌ایست

غزل ۴۹

۱ یاد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست استخوان را کرسی پیکان کند در زیر پوست
۲ مگذر از بستان که[1] رشک چشم بازیگوش تو دیدهٔ بادام را گریان کند در زیر پوست
۳ بر امید آنکه سازد مرغ تیرت را شکار دامی از رگ سینه‌ام پنهان کند در زیر پوست[2]
۴ از حجاب خندهٔ پنهان لعل دلکشت پسته شکرخندهٔ را پنهان کند در زیر پوست
۵ برق تیغت شوخیی دارد که در قید غلاف زخم را شمع ته دامان کند در زیر پوست
۶ سینهٔ عشاق او را آن[3] نه پر خون آبله است زخم را از چشم بد پنهان کند در زیر پوست
۷ لذّتی دارد خدنگ او که چون ماهی در آب جذب اعضایش سبک جولان کند در زیر پوست[4]
۸ پرده‌های غنچه را مانند فانوس خیال یاد رخسار تو سرگردان کند در زیر پوست
۹ بسکه شیرین است تیر غمزه‌ات چون نیشکر استخوان را لذتش دندان[5] کند در زیر پوست
۱۰ دل درون سینه‌ام اشرف چو همیان زری[6] است
بسکه داغ خویش را پنهان کند در زیر پوست

غزل ۵۰

۱ زنگ بست از گریه در چشمم نگاه از شش جهت سبز گردد چشمه‌ساران را گیاه از شش جهت

(غزل ۴۹) ۱ـ ب: بگذر از گلشن.
۲ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
۳ـ ب: سینهٔ دل خستگانت را.
۴ـ ب: ردیف ۸ را ندارد.
۵ـ پنهان.
۶ـ ب: زر.

۲ چرخ دولابی به من دارد نگاه از شش جهت — بسته راه سیر من چون آب چاه از شش جهت[۱]
۳ زیر گردون از هجوم فتنه چون چار آئینه — بایدم در ضبط خود کردن نگاه از شش جهت
۴ در شبی کز من فلک نورِ سُها دارد دریغ — گر کتان پوشم دمد در حال ماه از شش جهت
۵ تیره‌بختیهای من در اوج عالمگیری است — باز بالا آمد این ابر سیاه از شش جهت
۶ با وجود آنکه در نرد هنر، برد از منست — گمرهی بر من چو شش دربسته راه از شش جهت
۷ در دلم یاد تو گر دلگیر می‌گردد چه غم — می‌خورد در قلب شه گرد سپاه از شش جهت[۲]
۸ شد ز شمشیرت محبت خانهٔ دل خوش هوا — یافت زان درهای باز این بارگاه از شش جهت
۹ بسکه از هر سوئ دست رد رسد بر سینه‌ام — همچو مجمر می‌کشم در بزمت آه از شش جهت
۱۰ خال مشکینت مربع در حریم دل نشست — کرد آخر کعبه وارم قبله‌گاه از شش جهت
۱۱ چون سپند روی آتش زانتعاش می‌کشان — می‌رود بر چرخ در بزمت کلاه از شش جهت[۳]
۱۲ چون به خود مغرور نبود آنکه هر جا بگذرد — بشنود صلوات همچون پادشاه از شش جهت
۱۳ در ره سرگشتگی اشرف نمی‌گیرم قرار — منزلم چون چار سو گردیده راه از شش جهت

غزل ۵۱

۱ در شب هجر تو کار دیده‌ام بیتابی است — پاسبان بخت خویشم شیوه‌ام بیخوابی است[۴]
۲ دیدهٔ گریانی از دشت جنون آورده‌ام — از بیابان آب شوری تحفهٔ اعرابی است
۳ بزم عیشی داده‌ام سامان برای مقدمت — دیده‌ام حوض لبالب چهره‌ام مهتابی است
۴ یاد لعلی کرده جا در خاطرم کز حسرتش — هر چه آید تا سرشکم در نظر عنابی است
۵ خاکساران ره او قبله‌گاه عالمند — نیست بی‌وجهی اگر نقش قدم محرابی است
۶ ساده‌لوح آن‌کس که خواهدکام دل از روزگار — دور قلب اختر پریشان آسمان دولابی است
۷ آرزوی آب اگر از چرخِ کم فرصت کنم — چشم تا بر هم زنم ویرانه‌ام سیلابی است
۸ آن سراپا اضطرابم من که در بحر وجود — بادبانم گِردبادی، کشتیم گردابی است
۹ مدّعی با آن که اشرف دیده اشعار ترم — باز می‌پرسد چرا دیوان شعرت آبی است

(دنبالهٔ غزل ۵۰) ۱ـ ب: ردیف ۲ و ۳ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف‌های ۷، ۸ و ۹ را ندارد.
۳ـ ب: ردیف ۱۱ را ندارد. (غزل ۵۱) ۴ـ ب: ۹ بیت این غزل را ندارد.

غزل ۵۲

۱ مرهم شمشیر نازش جز تکلّم هیچ نیست — مصلح زهر نگاهش جز تبسّم هیچ نیست[1]
۲ التفاتی گر کنی عالم نخواهد شد خراب — لطف پنهان حرفِ زیر لب تبسّم* هیچ نیست
۳ کی شود آلودهٔ آب و گل تقوی دلم — پیش من آب وضو خاک تیمم هیچ نیست
۴ حق‌پرستی دیگر و مردم‌پرستی دیگر است — خلوتی بگزین عبادت پیش مردم هیچ نیست
۵ تنگ ظرفی بین کز اسباب طرب در خانه‌ام — جز سبو و شیشه و پیمانه و خم هیچ نیست
۶ نالهٔ نی نغمهٔ مطرب تلنگ دایره — در بساطم غیر ازین ساز ترنم هیچ نیست
۷ تا قدح گردد چه باک اشرف ز آشوب جهان — کشتی نوحی اگر باشد، تلاطم هیچ نیست

غزل ۵۳

۱ زندگی با آهِ دردآمیز کردن مشکل است — عیش در بادِ غبارانگیز کردن مشکل است[2]
۲ پاره‌ای باید تغافل زد نگار تازه را — اسب نو را رام بی مهمیز کردن مشکل است
۳ زهد خشکی گر نباشد توبه از می بیمزه است — نیست چون بیماریی[3] پرهیزکردن مشکل است
۴ غافلان را نعمت سرشار کی روزی شود — ساغر سرمست را لبریز کردن مشکل است
۵ گرچه داند سعد و نحس چرخ را کز دوردست — روی خوب‌وزشت راتمییزکردن مشکل است
۶ جلوهٔ شیرین دنیا تلخم آید در مذاق — عیش با همخوابهٔ پرویز کردن مشکل است
۷ نیست اشرف در میان دل طرهٔ دلدار را — از برای هیچ دست‌آویز کردن مشکل است

غزل ۵۴

۱ با همه بدطینتی نیکو سرانجامم بس است — گرچه بیدینم همین کز اهل اسلامم بس است[4]
۲ می‌کند معمور یک خورشید هفت اقلیم را — درغمت یک‌داغ [دل] برهفت‌اندامم‌بس‌است
۳ طاقت عاشق نمی‌دارد قبولی پیش ازین — بهر تأثیر دعا از دوست دشنامم بس است
۴ حدّ آن دارم که دلدارم کند یادآوری — دیگری هم گر به پیشش می‌بردنامم‌بس است

(غزل ۵۲) ۱ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.
۳ـ در هر سه نسخه بیماری که قطعاً سهوالقلم است.
* ـ تکرار قافیه در هر سه نسخه آمده است.
(غزل ۵۳) ۲ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۵۴) ۴ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.

۵ صحبت ما و سگ کویش خیال باطلی است
گرد د اشرف آهوی دشت غمش رامم بس است

غزل ۵۵

۱ درمزاج، ارباب غفلت[1] را می ناب آتش است — بوستان صفحهٔ تصویر را آب آتش است
۲ پیچ و تاب دل ز سوز عشق بی زنهار اوست — آسیای شعلهٔ جوّاله را آب آتش است
۳ گرم دارد آسمان را آه بی‌زنهار من — اضطراب کشتیم در جان گرداب آتش است
۴ تاب دیدار تو کی دارد دل بیتاب من — بر کتان از نازکی تأثیر مهتاب آتش است
۵ موسم خط طره‌اش دل را ز گرمی می‌کشد — بر بدن فصل بهاران رخت سنجاب آتش است[2]
۶ بوریای فقر ما آخر به رهن باده رفت — خانهٔ نی بست راگر هست سیلاب آتش است
۷ گریه ضایع کرده اشرف زاهدان خشک را
صورت دیوار را افشاندن آب آتش است

غزل ۵۶

۱ دل‌نشین بیدلان غیر از نشان تیر نیست — سرنوشت عاشقان جز جوهر شمشیر نیست[3]
۲ خواب غفلت بارور دارد نهال عیش را — برگ‌ریزان خزان در گلشن تصویر نیست
۳ بسکه پر کردم دعا گردید روگردان اثر — چون دوائی عادتی گردد درو تأثیر نیست
۴ چشم مستش درکمین است ای دل از زلفش حذر — راه چون ناامن باشد جرأت شبگیر نیست
۵ کشتی از بی‌فکری ملاح گردابی شود — خواب غفلت را به جز سرگشتگی تعبیر نیست
۶ می‌توان کرد از کمند زلف صید عاشقان — حلقهٔ دامی مرا چون دانهٔ زنجیر نیست
۷ آب حسرت در دهان گرد کدورت در دل است
غیر از این اشرف مرا آب و گل تعمیر نیست

غزل ۵۷

۱ آهم آتش شد و بر جان بلاکش پرداخت — ابری از دود عیان گشت و به آتش پرداخت[4]
۲ در کمانخانه بود جلوه‌گر آن شوخ مگر — ناوک غمزه تهی شد که بهر کش پرداخت
۳ خاطر از راه پریشانی ما جمع چو کرد — به پریشانی آن زلف مشوّش پرداخت

(غزل ۵۵) ۱ـ ب: عالم. ۲ـ ب: ردیف ۵ را ندارد.
(غزل ۵۶) ۳ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد. (غزل ۵۷) ۴ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.

۴ تا چه خونها به دل شیشه و پیمانه کند مست نازی که به جان می بی‌غش پرداخت
۵ دل که بایست به آرایش خود پردازد به صفاکاری ایوان منقّش پرداخت
٦ کرد انگارهٔ میدان دویدن چشمم پس به نظارهٔ آن شوخ پریوش پرداخت
۷ قلم از نیشکر اشرف به کف آورد آنگه
به شکرریزی آن نکتهٔ دلکش پرداخت

غزل ۵۸

۱ شورعشقم‌به سراز لب شکری نیست که نیست کوه غم‌در دلم از خوش کمری نیست‌که نیست
۲ سبق آموز مقیمان دیار هوسم در دبستان خیالم پسری نیست که نیست
۳ هر که بینی پی آزار دلم می‌کوشد پسر آور ز برایم پدری نیست که نیست
۴ همه جا داغ غم عشق کشیده است سری گل گلزار محبت به سری نیست که نیست
۵ می‌رسد پرتو خورشید بهر روزنه‌ای روشن از نور جمالت نظری نیست که نیست
٦ در شب هجر چراغان تمنّا باب است داغ سوزان غمت بر جگری نیست که نیست[1]
۷ چون یک افغان که به صد کوه صدا[2] می‌پیچد شور دیوانگیم در گذری نیست که نیست
۸ حلقهٔ مجمع سودازدگان است آنجا[3] بستهٔ آن خم فتراک سری نیست که نیست
۹ روز و شب فرش گذرگاه اراجیف دلیم باخبر باش که ما را خبری نیست که نیست
۱۰ خوفروشی نبود شیوهٔ مردان[4] اشرف
ورنه در بحر خیالم گوهری نیست که نیست

غزل ۵۹

۱ نقش اقبال جهان گذران این همه نیست موجه پردازی این آب روان این همه نیست[5]
۲ مجلس خواب به هم می‌خورد از بیداری چشم بگشای که اسباب جهان این همه نیست
۳ برگ دنیا چه کند در گذر باد فنا جلوهٔ شاخ به هنگام خزان این همه نیست
۴ عکس در آینه بسیار نخواهد ماندن نازش جسم به آرایش جان این همه نیست
۵ آخر کار شود کاغذ مشقی اشرف
قطعهٔ خوش خط رخسار بتان این همه نیست

(غزل ۵۸) ۱ـ ب: ردیف ٦ را ندارد. ۲ـ ب: کمر.
۳ـ ب: اینجا. ۴ـ ب: رندان.
(غزل ۵۹) ۵ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.

غزل ٦٠

۱ تنها همین نه خاطر دانا گرفته است چون بُخل پیشه عرصهٔ دنیا گرفته است[۱]
۲ خورشید نیست کز چمن طبع خود گُلی افکنده‌ام به چرخ و مسیحا گرفته است
۳ طبع سلیم باعث دلتنگی من است در وقت ذهن خاطر دانا گرفته است
۴ دلچسبی که بار خرام صنوبر است از شیوه‌های قد تو بالا گرفته است
۵ این تازگی که در خط اشعار اشرف است
گویا ز روی خط بتان وا گرفته است

غزل ٦١

۱ از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت چون چراغ مفلسان عمرم به خاموشی گذشت
۲ ساقیا گر خم نباشد از سبویم دست گیر چون حباب باده کارم از فراموشی گذشت[۲]
۳ پیش از این تاب تغافل نیست مهجور ترا زودتر باز آ که کارم از فراموشی گذشت
۴ پاس دلبر بزم ما را محفل تصویر کرد کز حیا تا آخر مجلس به سرگوشی[۳] گذشت
۵ نیست اشرف بهر تحسین سخن، سرزنده‌ای[۴]
ز آن چومعنی روزگارم در سیه‌پوشی گذشت

غزل ٦٢

۱ بی تو در باغ بسکه بی‌نور است سرو مژگانِ دیدهٔ کُور است
۲ نغمه در محفل تماشایش ریسمان باز تار و طنبور است
۳ در گلستان روزگار مرا بهترین میوه آب انگور است*
۴ از نگاهی توان خرابم کرد شرری برقِ خرمنِ مور است
۵ نیست از بخت امید وصل مرا پای در خواب و[۵] منزلم دور است
٦ داربست بهار وحدت من بارورتر ز دارِ منصور است
۷ به خدا واصلم ز خود که مرا جزو ناری ز آتش طور است[٦]
۸ برتر از خود نمی‌تواند دید در جنایم سپهر معذور است

(غزل ٦٠) ۱ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ٦۱) ۲ـ ب: ردیف ۲ و ۳ را ندارد.
۳ـ ب: بخاموشی.
۴ـ ب: سرزنده.
(غزل ٦۲) ۵ـ ب: خواب منزلم.
٦ـ ب: ردیف ۷ را ندارد.
* ـ در نسخهٔ الف این بیت دوبار تکرار شده است.

۹ می‌برد دل کمان ابروی او — آری امروز کار با زور است[1]
۱۰ در گلستان روزگار مرا — بهترین میوه آب انگور است*
۱۱ بر سر سفرهٔ فراغت من — صد نمکدان ز دیدهٔ شور است
۱۲ از تب شعله هیچ کم نکند — گر سراپای شمع کافور است
۱۳ به[2] صفاهان رسید اشرف و باز
پایبست بتان لاهور است

غزل ٦٣

۱ سوز دل را چاره در محو خدا گردیدن است — اضطراب شعله را درمان فنا گردیدن است
۲ درد دین باشد دوای درد بی‌دردی[3] و بس — تندرستیها در اینجا مبتلا گردیدن است
۳ شعله را از اختلاط شمع باشد سرکشی — سروری با سربلندان آشنا گردیدن است
۴ تا نگردیدم غبار از سینه افغان کم نشد — سرمهٔ آواز چینی توتیا گردیدن است
۵ می‌توان بست از کدورت راه آمد شد به غیر — خانهٔ آئینه را در بی‌صفا گردیدن است
٦ از تو گاهی آسمان گر بگذرد ایمن مباش — در حقیقت رفتن پرگار وا گردیدن است
۷ دارم اشرف از دل خود دانه‌ای کز نازکی
گردش چشم بتانش آسیا گردیدن است

غزل ٦۴

۱ دلم از راه تغافل دگر از یادش رفت — وای بر آن که ازین رهگذر از یادش رفت[4]
۲ داد از چشم سیاهش که ز بازیگوشی — سبق مهر و وفا سربسر از یادش رفت
۳ هر چه گفتیم به رویش همه چون آینه‌ای — تا که رفتیم ز پیش نظر از یادش رفت
۴ نگه از روی تو برگشت و دلم را گم کرد — گشت مشغول تماشا گهر از یادش رفت
۵ رفت از خود دل و سرمایه دولت را باخت — دین و ایمان همه در این سفر از یادش رفت
٦ کار با آدم بیکار نیفتد هرگز — ناله برگشت ز چرخ و اثر از یادش رفت
۷ یوسف از تخت بزرگی چه دل خوش دارد — سیلی محنت دوران مگر از یادش رفت
۸ هر که در صبح جوانی ز شکر خواب گذشت — لذتی یافت که شیر و شکر از یادش رفت

(بقیهٔ غزل ٦۲) ۱ـ ب: ردیف‌های ۹، ۱۰ و ۱۱ را ندارد. ۲ـ ب: در.
(غزل ٦۳) ۳ـ ب: باشد درد، که از نظر وزن درست نیست. (غزل ٦۴) ۴ـ ب: ۹ بیت این غزل را ندارد.
* ـ در نسخهٔ الف این بیت دوبار تکرار شده است.

۹ داشت در دل که کند سیر جمالت اشرف
بسکه شد محو وصالت نظر از یادش رفت

غزل ٦۵

۱ خاکساری آنقدر دارم که چون نقش قدم — در ره افتادگی نتوان ز خاکم برگرفت[۱]
۲ در جهان از جوش ناکامی همین پروانه است — عاشقی کورا به یار خویش صحبت در گرفت
۳ همچو من دیوانه‌ای را روشناس کرده است — چون پر طاووس باید داغ را در زر گرفت
۴ جانب میخانهٔ تحقیق اشرف چون روی
باید اول رخصتی از ساقی کوثر گرفت

غزل ٦٦

۱ دررهش‌ازخویش‌رفتن‌خوش‌نشینی‌کردن است — پیش پای خود ندیدن[۲] پیش‌بینی کردن است
۲ عاشقان را کردن از صندل دوای دردسر — زخم‌آتش‌راعلاج[۳]ازچوب چینی کردن است
۳ ترک دنیا کرده دارد سرفرازی در نظر — چشم پوشیدن در اینجا دوربینی کردن است
۴ بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرفم حسود — خرده گیری خرمنم را خوشه‌چینی‌کردن است
۵ بر دماغ خلق خوردن اشرف از حرف درشت
خویشتن را در حقیقت موی‌بینی کردن است

غزل ٦٧

۱ خلق عالم را حَکَم در روز عقبا آتش است — آهن و زر را میانجی در مطلاً آتش است
۲ هر چه شد[۴] شب مانده کار زهر قاتل می‌کند — ساز و برگ عشرت امروز فردا آتش است
۳ هیمهٔ مطبخ شود چون بشکند چوب عسس — بعد مردن مرد ظلم‌اندیش را جا آتش است[۵]
۴ می‌تواند مرده را جان داد عشق جان گداز — صورت فانوس را باد مسیحا آتش است

(غزل ٦۵) ۱ـ نسخه آ: سه بیت اول را ندارد. در نسخه ب: سه بیت اینگونه آغاز می‌شود:
باز از جوش هنر طبع هنرپرور گرفت — زنگ این آئینه از بسیاری جوهر گرفت
برد از یک ساغر می زردی رخساره‌ام — نسبت منت احسان ساقی جام داد و زر گرفت
غفلت ایام مستی پیر را سازد جوان — درحسابی‌چون غلط شدباید[ش]از سر گرفت
(غزل ٦٦) ۲ـ ب: خویش دیدن. ۳ـ ب: دوا.
(غزل ٦٧) ۴ـ ب: در.
۵ـ ب: بعد از ردیف ۳ این بیت را اضافه دارد:
معنی از صورت بهر حالت نمی‌باشد جدا — شیشه‌راسنگ‌است‌دروی‌جای‌صهباآتش است

۵ سود ندهد ابر رحمت زاهدان خشک را ‌‌ آبیاری بهر گلزار مقوا آتش است
٦ صحبت زاهد به حرف دوزخ آخر می‌کشد ‌‌ بعدسرماخوردن‌این‌کس‌رادراعضاآتش است
۷ بر سیه روز وطن حال مسافر روشن است ‌‌ آنچه در شبها بود از دور پیدا آتش است
۸ گر مشبّک گردد از تیرت برون کی می‌رود ‌‌ در سرم‌عشق‌توچون‌درسنگ‌سوداآتش است
۹ معدن آزار گشت از سخت‌جانیها تنم ‌‌ غم به کوه درد من در سنگ خارا آتش است
۱۰ گشت‌ممسک‌خواجه، چون‌گردیدمال‌او زیاد ‌‌ بست‌کشتی‌رابه‌خشک‌آخرکه‌دریاآتش است[1]
۱۱ دود باشد طرهٔ خوبان مشکین[2] دگر ‌‌ زلف زرّین فرنگی نرگس ما آتش است
۱۲ دختر رز جائی از شوخی نمی‌گیرد قرار ‌‌ پنبه بردار از سر مینا که صهبا آتش است
۱۳ مدعی انگشت اگر بر حرف دیوانم نهد ‌‌ دست‌او سوزد چوشمع‌ازبس‌سراپاآتش است

۱۴ بسکه اشرف گشته‌ام گرم تلاش گفتگو
همچو شمعم بر زبان خامه انشا آتش است

غزل ٦۸

۱ آنکه رخسار ترا باغ نظر ساخته است ‌‌ شبنم غنچه‌ات از آب گهر ساخته است
۲ هر سر موی که از زلف کجت گشته جدا ‌‌ حُسن برداشته و چند کمر ساخته است[3]
۳ آب‌و رنگ رخت افزون‌شده از صحبت شب ‌‌ دختر رز به تو ای شوخ پسر ساخته است
۴ نرخ اشکم مشکن کین گُهر لعلی را ‌‌ چشم بیچاره به صد خون جگر ساخته است
۵ غمزه حسن اگر کرده به اندازهٔ تیغ ‌‌ داغ را عشق به اندام سپر ساخته است
٦ بستر نرم نخواهم که گران‌خوابی من ‌‌ سنگ را زیر سرم بالش پر ساخته است[4]
۷ شهرتم داد به دانشوری و خارم[5] کرد ‌‌ بخت بدبین که برایم چه هنر ساخته است
۸ خودبه‌خود باده عیش از قدحم می‌ریزد ‌‌ گوئیا جام مرا ریخته‌گر ساخته است

۹ بی‌خبر اشرف مسکین و قلم در دیوان
از زبانش سخن بد چه‌قدر ساخته است

(بقیهٔ غزل ٦۷) ۱ـ ب: بعد از ردیف ۱۰ این دو بیت را اضافه دارد:
الف: آدمی تاگشت دوراز عشق ضایع می‌شود ‌‌ هیمه خاکستر نمی‌گردد درو تا آتش است
ب: پایهٔ عالی است دایم عشق عالم سوز را ‌‌ از عناصر آنچه دارد جای بالا آتش است
۲ـ ب: مشکین خوبان دگر.
(غزل ٦۸) ۳ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.
۴ـ ب: ردیف ٦ را ندارد.
۵ـ کذا در اصل. ب: خوارم صحیح است.

غزل ٦٩

۱ عاشقان را بهره‌ای از طالع فیروز نیست — این مصیبت‌دیدگان را حظی از نوروز نیست[1]
۲ این چنین کز سیلیی[2] در لحظه آید برقرار — رنگ رویم هیچ کم از مرغ دست‌آموز نیست
۳ تن به داغ و بخیه‌های زخم پوشانیده‌اند — عاشقان را احتیاج جامهٔ گلدوز نیست
۴ بود دی رند آنکه امروز است شیخ خانقاه — هیچ کاری همچو کار شید پیرآموز نیست
۵ داغ بی‌نور است اشرف چون سیاهی افکند
زانکه چندان روشنائی با چراغ روز نیست

غزل ۷۰

۱ آشنای من بغیر از معنی بیگانه نیست — جز خیالات غریبم چون قلم در خانه نیست
۲ گاه مستی فارغیم از بست و بند روزگار — سر خط آزادی ما جز خط پیمانه نیست[2]
۳ دختران را در نکوئی حاجت مشاطه است — طرهٔ دستار را پُر احتیاج شانه نیست
۴ هر که دارد دستگاهی نام دارد چون نگین — کی نشیند نقش هر کس را که از زرخانه نیست
۵ تا بود شان[3] عسل زنبور می‌جوشد برو — شمع در هر حال باشد فارغ از پروانه نیست
٦ تا تواند بهر خود در عاشقی نقشی نشاند — کی گذارد سر به صحرا کوهکن دیوانه نیست
۷ بر در میخانه رو شاید گشادی رو دهد — چارهٔ خوابِ بخت را جز نعرهٔ مستانه نیست
۸ هر چه از غفلت کنی در حشر می‌یابی جزا — چشم بگشا نسخهٔ تعبیر خواب افسانه نیست
۹ شعر خواند اشرف امّا بانگ تحسین نشنود — هست بی‌معنی چوشد گویی کسی درخانه نیست

غزل ۷۱

۱ بود به کشتن من اضطراب شمشیرت — روان ز جوی غلاف است آب شمشیرت
۲ کنم ز داغ جنون روز و شب سپرداری — کسی چو من نبود سر حساب شمشیرت
۳ بهر دو دست برو چون غلاف می‌چسبد — کسی چو زخم نیاورده تاب شمشیرت
۴ چه بخت‌ها که سر از خواب ناز بردارد[4] — به وقت سر زدن آفتاب شمشیرت

(غزل ٦٩) ۱ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.

(غزل ۷۰) ۲ـ ب: ردیف‌های ۲، ۳ و ۴ را ندارد.
۳ـ ب: را.

(غزل ۷۱) ۴ـ ب: دارند.

۵ رود به خواب عدم تا به صبح روزشمار
چو اشرف آنکه نیاید به خواب شمشیرت

غزل ۷۲

۱ بیشتر در زخم دلها کارگر گردیده است تا دم شمشیر مژگان تو برگردیده است
۲ نی همین از سیل عشقت خانهٔ ما بی در است کز فراقت خانهٔ آئینه در گردیده است
۳ حلقهٔ دریاکشان با جام خالی دشمن است کشتی پربار اینجا بی‌خطر گردیده است[1]
۴ میوه از جوش حلاوت چاک پیدا می‌کند بسکه شیرین‌است یارم لب شکرگردیده است
۵ بخت‌بدیکساعت‌از پیشیم نگردیده است دور حیرتی دارم که چون نا رفته برگردیده است
۶ جلوهٔ دیگر کند معنی چو موزون می‌شود
قطرهٔ آبی به بحر اشرف گهر گردیده است

غزل ۷۳

۱ هر کس ز سرو قد تو نوبر نخورده است در عمرِ خود به عمرِ ابد بر نخورده است[2]
۲ دارد دمی که یکدمِ آبی ز تیغ تو یکبار خورده هر کس دیگر نخورده است
۳ هر کس که برد راه به ظلمات زلف تو آبی خورد دلش که سکندر نخورده است
۴ خورده است نفع زرکه حرام است در حرام زاهد اگر می از قدح زر نخورده است
۵ دارد قناعتی دل شادم که در جهان غیر از غم بتان غم دیگر نخورده است
۶ چون درزهای جامه به رگهای پیکرم جائی نمانده است که نشتر نخورده است
۷ محروم از کنار پدر سیلی فراق چون من کسی ز دست برادر نخورده است
۸ اشرف گرفته است اگر جام می به کف
الا به یاد ساقی کوثر نخورده است

غزل ۷۴

۱ می‌ستانم ز لبت بوسه دهانی گر هست می‌برم در کمرت دست میانی گر هست
۲ بهر بیداری شبهای وصال آید کار در شب هجر توام خواب گرانی گر هست
۳ هر دم آرامگه شاه نوی می‌گردد نیست جز تخت شهان تخت روانی گر هست
۴ بهر میخانه که هر روزه درو عید نوی است هست سی عید پیاپی رمضانی گر هست

(غزل ۷۲) ۱- ب: ردیف ۳ را ندارد.
(غزل ۷۳) ۲- ب: ۸ بیت این غزل را ندارد.

۵ بگذرانند به یک گردش پیمانه ز خود می‌کشان را به شب جمعه قرانی گر هست
۶ نیست جز کشمکش توبه و تکلیف خمار از پی دختر رز کشمکشانی گر هست
۷ سفر کعبهٔ ارباب ریا را اشرف
در صنم‌خانه بود نقل مکانی گر هست

غزل ۷۵

۱ حُسن تمام، کس چو گل روی او نداشت نقش فرنگ رنگ اگر داشت بو نداشت
۲ چون غنچهٔ شکفتهٔ شبنم فشان دلم خندان نشد که گریه گره در گلو نداشت[1]
۳ از جامهٔ چگن ننهاد اهل بخیه فرق دلق مرا که بخیه به غیر از رفو نداشت[2]
۴ گشتیم قطعه قطعه گلستان هند را چون گلشن سیاه قلم رنگ و بو نداشت
۵ دیدیم بحر دست کریمان دهر را ابری به غیر ریختن آبرو نداشت
۶ عالم ز حرف لیلی و شیرین شده است پُر در باب خوبی تو کسی گفت‌گو نداشت
۷ دیدیم وضع اشرف مسکینِ تنگدست[3]
سرزنده‌ای به بزم به غیر از کدو[4] نداشت

غزل ۷۶

۱ کبک از همرهیت دم ز تقاعد زده است سرو از حسرت بالای تو بر خود زده است[5]
۲ گُل ز رنگینی رخسار تو مأخذ دارد سرو بر مصرع قد تو توارد زده است
۳ چون سلیمان بر بلقیس فرستاد پیام شانه از راه ادا بر سر هُدهُد زده است
۴ بانگ صبح آمده از پی شب آبستن را یا فغانی است که در وقت توالد زده است
۵ همه دانند که بیمار دوا می‌خواهد
ساغر اشرف به شب هجر تو لابد زده است

غزل ۷۷

۱ به بزم طرب شعر حالی بس است نی و بادهٔ پُرتکالی بس است[6]

(غزل ۷۵) ۱ـ ب: بعد از ردیف ۲ این بیت را اضافه دارد:
پیمان نبوده است به پیمانه‌اش درست هر کس همیشه دست به دست سبو نداشت
۲ـ ب: ردیف ۳ را ندارد. ۳ـ ب: بی‌ساز و برگ را.
۴ـ ب: سرزنده به بزم به غیر از کدو. (غزل ۷۶) ۵ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۷۷) ٦ـ ب: ۹ بیت این غزل را ندارد.

۲ حباب گِل و لایِ میخانه‌ام مرا ساغر می سفالی بس است
۳ رود هوشم از سر ز سامان پُر همین جام و مینای خالی بس است
۴ دگر در پی آبرو نیستم بر آن خاکِ در چهره‌مالی بس است
۵ شد از پنبهٔ غفلتم گوش پُر همین بهر خوابم نهالی بس است
٦ چه غم می‌خوری بر جهان خنده کن همان گریهٔ خردسالی بس است
۷ چه کار آید اسباب دنیا مرا که جام پر و جای خالی بس است
۸ بس است اینکه گویم صفاهانیم همین بهره صاحب کمالی بس است
۹ بود شعر اشرف چو آب زلال
چه خوانیده شعر زلالی بس است

غزل ۷۸

۱ رهروانِ راست‌رَو را رهبری در کار نیست خانهٔ جدول کشی را مسطری در کار نیست
۲ آسمان دشمن نباشد از چه با اهل هنر در نظام آب و گل دانشوری در کار نیست
۳ گِرد خطّ او غبار خاطر عاشق بس است بهر سدّ اختلاط اسکندری در کار نیست
۴ ساقیا ساغر به گردش آر[1] تمکین واگذار کشتی دریاکشان را لنگری در کار نیست
۵ هر گه آیی دختر رز را همی با خود بیار مجلس[2] ما رابس است این دیگری درکار نیست
٦ آید آسان طره‌اش وقت می آشامی به چنگ مار چون آبی بود[3] افسونگری در کار نیست
۷ می‌توان تنها به قلب آرزوی دل زدن
در جهاد نفس اشرف لشکری در کار نیست

غزل ۷۹

۱ صاف دل را به دل از خلق جهان کینه بد است همه دانند که زنگار بر آئینه بد است[4]
۲ نیست گر سرد دلت میل تصوّف منمای چون هوا صاف بود جامهٔ پشمینه بد است
۳ توبهٔ باده‌کشان کم ز رفوکاری نیست پرده‌پوشی به گنه چون به قبا پنبه بد است
۴ بگذر از جاه اگر طالب جاهی که بتان می‌نمایند به آن سینه که با سینه بد است
۵ عیش اطفال شراکت نپذیرد اشرف
زین سبب باده‌کشی در شب آدینه بد است

(غزل ۷۸) ۱ـ ب: آرو.
۲ـ ب: خلوت
۳ـ ب: شود.
(غزل ۷۹) ۴ـ ب: این ۵ بیت را ندارد.

غزل ۸۰

۱ چرک دنیا می‌کند آلودگیها را علاج	روغن بادام باشد درد سودا را علاج
۲ می‌خورد تیر حوادث پیش جان سخنان به سنگ	کشتی ما می‌کند آسیب دریا را علاج[1]
۳ رنگ زردم را چو بیند چین بر ابرو می‌زند	چون که می‌داند که ترشی هست صفرا را علاج
۴ جز به مرگ از دست شیطان کس نمی‌گردد خلاص	می‌کند زیرزمین آسیب یغما را علاج
۵ فکر خاموشی بود گفتار ناصح را جواب	بردن سر در گریبان است سرما را علاج
۶ کاهلان را جز لگدکوب حوادث چاره نیست	می‌کند مالندگی سستی اعضا را علاج
۷ کاری اشرف از برای خویش پیش افکنده‌ای
می‌کنی امروز اگر آزار فردا را علاج

غزل ۸۱

۱ نیست جز وارستگی آسیب دوران را علاج	می‌کند بیداری این خواب پریشان را علاج
۲ گر برم آب سیاه از دیده می‌گردد سفید	کی توان کردن بلای تیره‌بختان[2] را علاج
۳ می‌گذارد مرهم از داغ جنون من چو شمع	درد عاشق می‌تواند کرد درمان را علاج
۴ با تریهای حسودان چرب و[3] نرمی می‌کنیم	جامهٔ موئین بود آسیب باران را علاج
۵ هیچکس از درد طفلان چون زنان آگاه نیست	دختر رز می‌کند ناقص‌کمالان را علاج
۶ تا نگردد چاک جیب غنچه از دست صبا	کی کند روز سیاه عندلیبان را علاج[4]
۷ جامه چون از پنجهٔ شوق زلیخا پاره شد	می‌تواند کرد چشم پیر کنعان را علاج
۸ سوز پنهان را خود اشرف چاره کردن مشکل است
من گرفتم کردی این زخم نمایان را علاج

غزل ۸۲

۱ ز جوش گل شده دیگر درِ گُلستان سرخ	چو باب‌ها که بود در کتاب بستان سرخ
۲ چنانکه هست ز شنجرف فصل‌های کتاب	چهار فصل ز لاله است در گلستان[5] سرخ
۳ هوا دگر شفق‌آلوده گشته از باران	چنانکه می‌شود از گریه چشم گریان سرخ
۴ جمال دختر رز شد به شیشه رنگین‌تر	چنانکه روی دلیران شود به میدان سرخ

(غزل ۸۰) ۱ـ ب: ردیف‌های ۲، ۳، ۴ را ندارد.
(غزل ۸۱) ۲ـ ب: روزان.
۳ـ ب: چرب نرمی.
۴ـ ب: ردیف ۶ و ۷ را ندارد.
(غزل ۸۲) ۵ـ ب: صفاهان.

۵ به رنگ لعل که از برگ فویه گلگون است	شده است گونهٔ یاقوت آن لب از پان سرخ[1]
٦ بُت فرنگ عذار مراست ابروئی	فراز چهره چو سر سوره‌های قرآن سرخ
۷ به باغ رفتی و گردید عارض گلها	به رنگ چهرهٔ مفلس ز شرم مهمان سرخ
۸ از اینکه دست به خون رقیب آلائی	مرا چو پنجهٔ قصاب گشته مژگان سرخ
۹ بود ز شیفتگان سرخ‌روئی خوبان	شود ز شرم گدا چهرهٔ کریمان سرخ
۱۰ برهنگی است که رنگی به روی کار آرد	به روز معرکه گردیده تیغ عریان سرخ
۱۱ به رنگ سوخته‌ای کز شرار در گیرد	شده است بخت سیاهم ز وصل جانان سرخ[2]
۱۲ ز داغها شده روز سیاه من رنگین	که می‌شود شب تاریک از چراغان سرخ
۱۳ حنای دست کریم است ریزش احسان	کف چنار بود وقت برگ‌ریزان سرخ[3]
۱۴ چو رنگ میوه که باشد ز آفتاب بود[4]	ز مهر آل علی چهرهٔ محبّان سرخ

۱۵ بود ز اهل سخن سرخ‌روئیم اشرف
چنانکه چهرهٔ یوسف بود ز اخوان سرخ

غزل ۸۳

۱ سخت جانان را شراب ناب می‌آرد به چرخ	سنگهای آسیا را آب می‌آرد به چرخ[5]
۲ همچو صورتهای فانوس خیال از نور شمع	میکشان را پرتو مهتاب می‌آرد به چرخ
۳ حلقهٔ رندان یکدستِ سبو بر دوش را	زور می چون رشتهٔ دولاب می‌آرد به چرخ
۴ چون کف دریا که از طوفان نماید اضطراب	مغز را در سر، دل بیتاب می‌آرد به چرخ
۵ دل ز زلف اوست سرگردان که ماهی را به بحر	پیچ تاب رشتهٔ قلاب می‌آرد به چرخ
٦ گردش چشمی که من ز آن قبله ابرو دیده‌ام	زاهدان را مست در محراب می‌آرد به چرخ
۷ ما ضعیفان جز به دیدار تو از جا کی رویم	ذرّه را خورشید عالمتاب می‌آرد به چرخ

۸ قوت طالع ندارم ور نه اشرف قدرتم
آسمان را همچو اسطرلاب می‌آرد به چرخ

غزل ۸۴

۱ ای ترا حسرت رخسارِ قمر روی سفید	ذقنت بُرده ز خورشید فلک گوی سفید[6]

(بقیهٔ غزل ۸۲) ۱ـ ب: ردیف ۵ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف ۱۱ و ۱۲ را ندارد.
۳ـ م: فقط از ردیف ۱۳ تا ۱۵ این غزل را دارد.
۴ـ ب: چو میوه‌ای که ز خورشید می‌رسد باشد.
(غزل ۸۳) ۵ـ نسخه ب این غزلیات را ندارد.
(غزل ۸۴) ٦ـ ب: تمامی ۱۰ بیت را ندارد.

۲ موم سبز است که بر دورهٔ آئینه بود یا زده حلقه خط سبز بر آن روی سفید
۳ عکس لاله است که در جوی بلورین افتد گُل‌گُل بوسه بر آن ساعد و بازوی سفید
۴ صبح دوران جمال است پریشان نشوی در شب زلف تو پیدا شد اگر موی سفید
۵ بنگر پرتو خورشید که چون زال سپهر[۱] دل به دستان برد از خلق ز گیسوی سفید
۶ گر ندیدی دمه کز دامنهٔ برف آید بنگر موعظهٔ زاهد و آن موی سفید
۷ نکند زینت بی‌حسن به دلها تأثیر زنگ شمشیر بود وسمه بر ابروی سفید
۸ بیرق لشکر روز است بیاض سحری خبر از صبح قیامت دهدت موی سفید
۹ در شفق پرتو ماه است ندانم یا چرخ دلربایانه حنا بسته به گیسوی سفید
۱۰ بسکه دارد نگه گرم من اشرف تأثیر
شعله گردد چو پرد رنگ از آن روی سفید

غزل ۸۵

۱ هر سرشکی که ز لختِ جگرم می‌آید شبنم برگِ گلی در نظرم می‌آید[۲]
۲ تر شود مردمک دیده ز بی‌سامانی خاک راه تو چو در چشم ترم می‌آید
۳ دیده از طلعت او مطلع خورشید شود هر گه آن صبح صباحت ز درم می‌آید
۴ می‌زنم خنده‌ای و می‌روم از خود چو حباب موج شمشیر تو چون در نظرم می‌آید
۵ درد بیماری غم را ز که پرسم درمان که همین دست مصیبت به سرم می‌آید
۶ رشتهٔ دُر شده هر مو به تن من ز فراق گوئی آن ترک مرصّع کمرم می‌آید
۷ سازم از تار نگه میل جواهر دارو چون غبار خط او در نظرم می‌آید
۸ منم آن مرغ که هنگام بریدن ره شوق کار تیغ دو سر از بال و پرم می‌آید
۹ می‌شود گرد یتیمی گهر اشک مرا هر غباری که از آن رهگذرم می‌آید
۱۰ جامع جملهٔ اقسام بیانم[۳] اشرف
ز یک انگشت قلم صد هنرم می‌آید

غزل ۸۶

۱ در گلستان گر نگارم بی‌حجاب آید پدید گل شود از شرم او آب وگلاب آید پدید[۴]
۲ چون شکاف‌افتد به زلفش عارض‌آید در نظر شب گریبان چون گشاید آفتاب آید پدید

(بقیهٔ غزل ۸۴) ۱ـ م: جهان.
۳ـ م: کمالم.
(غزل ۸۵) ۲ـ ب: ۱۰ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۸۶) ۴ـ ب: ۸ بیت این غزل را ندارد.

۳ از هوای دیدن او دیده پیدا گشته است / باد بر دریا چو زور آرد حباب آید پدید
۴ یافته[1] چشم تو رنگ سرمه ازخون خوارگی / خون‌خورد چون‌ناف آهو مشک‌ناب آید پدید
۵ شد ز چشم من سفیدی یوسفم تا رخ نمود / صبح گردد هر طرف چون آفتاب آید پدید
۶ خواب‌کردن‌در به روی فیض‌واحسان‌بستن‌است / دیده بگشا تا دلت را فتح باب آید پدید
۷ مرد چون کامل شود روزیش ناقص می‌شود / پاره‌ای کم‌گردداززر چون نصاب آید پدید
۸ اشرف این طرز سخن از چون‌منی‌نبود غریب / زانکه گل از خار بن گنج از خراب آید پدید

غزل ۸۷

۱ از سر لعل لب جانان کی آسان بگذرد / دل مگر دیوانه باشد کز سر جان بگذرد
۲ صاف دل زود از تعلق‌های دوران بگذرد / رشته چون هموارگشت ازگوهرآسان بگذرد
۳ ساغر دل را شکستم بر سر صهبای عیش / این حباب تنگ ظرف از آب حیوان بگذرد[2]
۴ دیدهٔ نرگس شود بینا اگر فصل بهار / یوسفم با تای[3] پیراهن ز بستان بگذرد[4]
۵ همچو طاووس بهشتی رنگ از رویش پرد / گر حدیث حسن او در باغ رضوان بگذرد
۶ بگذر ای سروِ خرامان در چمن تا از حجاب / سرو همچون سایه‌ات افتان و خیزان بگذرد
۷ گر دل من پا شود چون شانه از سر تا به پا[5] / کی تواند کز سر آن زلف پیچان بگذرد
۸ مرهم کافوری اندازد سیاهی را ز داغ / چون دمد صبح وصالش شام هجران بگذرد[6]
۹ دوست‌دلگیراست‌ودشمن‌شادمان از حال من / از گیاهم ابر گریان برق خندان بگذرد
۱۰ گشت فصل نوبهار خرّمی اشرف که باز / از بناگوش نگارم جوش ریحان بگذرد

غزل ۸۸

۱ از فروغ عارض او چشم ما روشن شود / پرتو خورشید نور دیدهٔ روزن شود[7]
۲ گشته گل گل عارضت از حلقه‌های خط سبز / چون بهار آید ازو هر گل زمین گلشن شود
۳ ابر هم با چشم گریان سوی گلشن می‌رود / وقت آن آمد که زاهد نیز تردامن شود

(بقیهٔ غزل ۸۶) ۱ـ م: همچون من.
۳ـ ب: با بوی.
۵ـ ب: گر دل من می‌شود از پای تا سرشانه سر.
(غزل ۸۸) ۷ـ ب: ۱۰ بیت این غزل را ندارد.

(غزل ۸۷) ۲ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
۴ـ ب: ردیف‌های ۵، ۶ را ندارد.
۶ـ ب: ردیف ۸ را ندارد.

۴ یوسفی دارم که چون چاک گریبان وا کند — شعله در فانوس محفل بوی پیراهن شود
۵ می‌شود بی‌نور شمع عشرت از باد غرور — چرب و نرمی بر چراغ زندگی روغن شود
۶ چرخ‌سرگردان‌شودچون دوستان گردند جمع — آسیا در گردش آید دانه چون خرمن شود
۷ سینهٔ بی‌نور از دانش نمی‌گیرد فروغ — توتیا آری غبار چشم پرویزن شود
۸ خواستم دل را صفا بخشم که چشمم تیره شد — خانه رُفتن باعث تاریکی روزن شود
۹ بیشتر از تیره‌روزی بخت ما در خواب رفت — چون که شب تاریک گرددوقت خوابیدن شود
۱۰ هرکه‌یابدبخت سبز از دور گردون فارغ است — دانه چون گردید سبز از آسیا ایمن شود
۱۱ آنچنان اشرف ضعیف و زار گشتم کاینه
پیش راه عکس جسمم سدّی از آهن شود

غزل ۸۹

۱ محورویت‌می‌رود از خودچوگریان می‌شود — گر بگرید صورت دیوار ویران می‌شود[۱]
۲ تیره‌بختان را هوای دوست از جا می‌برد — کز نسیمی کاکل مشکین پریشان می‌شود
۳ ناوک پیکان او در دیده می‌گردد سرشک — قطره در دریا چو آید دُر غلطان می‌شود
۴ عاشقان را در سیه‌بختی شود طالع عیان — شام چون تاریک گشت اختر نمایان می‌شود
۵ هر که اندازد گریبان پاره گردن می‌کنم — پنجهٔ بی‌قوتم گوی گریبان می‌شود
۶ گر در اینجا اشک را لعلی کنی هر قطره‌ای — قصر یاقوتی ترا در باغ رضوان می‌شود
۷ با خلاف امر حق عشرت بَدل گردد به غم — زلف نامحرم به کف طومار عصیان می‌شود
۸ ناله را با گریه کردن هست تأثیری دگر — اشک سیمابی به تیر آه پیکان می‌شود
۹ از دم پیران دل روشن‌ضمیران بشکفد — کز نسیم صبحگاهی غنچه خندان می‌شود
۱۰ پرده‌پوشی می‌کند بر عیب‌ها موی سفید — صبح چون گردید طالع دزد پنهان می‌شود
۱۱ از سخن داریم اشرف زندگانی در جهان
معنی باریک ما در رشتهٔ جان می‌شود

غزل ۹۰

۱ زلف پرتاب تو در دیدهٔ تر می‌باید — مار آری به سر گنج گهر می‌باید[۲]
۲ در چمن پر ز گل و لاله بود آب روان — اشک در وصل تو در دیدهٔ تر[۳] می‌باید

(غزل ۸۹) ۱ـ ب: ۱۱ بیت این غزل را ندارد. (غزل ۹۰) ۲ـ ب: ۱۱ بیت این غزل را ندارد.
۳ـ م: یا لخت جگر.

۳ تا توان خواند ز پیشانی من نامهٔ عشق / بر رخم داغ تو چون سکّه به زر می‌باید
۴ چون دمد صبح وصالش به فغان آید دل / که مناجات به هنگام سحر می‌باید
۵ زود پر کرده شود ساغر خالی ز شراب / خاک بی‌عشق تو در کاسهٔ سر می‌باید
۶ دل چو سوراخ شد از غصه به چشم آوردم / حلقه را جا بلی از خانه بدر می‌باید
۷ در ته گنبد ویران ننشیند عاقل / از کهن سقف فلک زودگذر می‌باید
۸ دل روشن بود از گرد علایق ایمن / توتیا در نظر کُند بصر می‌ماند
۹ آسیا بی‌حرکت دانه نیابد هرگز / گر تو هم می‌طلبی رزق سفر می‌باید
۱۰ نبود دیدهٔ بی‌عیب به عینک محتاج / صاف دل را ز فلک قطع نظر می‌باید
۱۱ نقل هنگامهٔ عشرت اگر اشرف خواهی / مغز معنی است به لفظ چو شکر می‌ماند

غزل ۹۱

۱ از زبان خوش لب سائل فراهم می‌شود / چرب و نرمی بر سر این زخم مرهم می‌شود
۲ خار و خس در آتش سوزنده می‌گردد شرار / در دل ما خار خار آرزو غم می‌شود
۳ از سبک‌روحی بر آمد بر سر دریا حباب / هر که از عالم تهی شد تاج عالم می‌شود[1]
۴ تاج لعلی از خسیسان جهان هر کس گرفت / قد او از بار منّت خم چو خاتم می‌شود
۵ تیره‌روزان را نمی‌سازد وصال گلرخان[2] / شمع را خورشید تابان نخل ماتم می‌شود
۶ آن زنخدانی که چاه یوسف است از بس صفا / پرستان آخر ز خط چون چاه رستم می‌شود
۷ دخل دارد در ثبات عمر وصل دوستان / چون دو نخ بر یکدگر تابند محکم می‌شود
۸ دل‌چو‌گردد مضطرب آخر تلف خواهدشدن / آب‌چون‌درجوش‌باشد[3]خودبه‌خودکم‌می‌شود[4]
۹ روزگار آشفتگان را عید باشد صبح[5] حشر / هر که از خواب پریشان خاست خرم می‌شود
۱۰ سرو را اشرف بهر بستانسرائی جا بود / هر که موزون است در هر بزم محرم می‌شود

(غزل ۹۱) ۱ـ ب: ردیف‌های ۳، ۴ و ۵ را ندارد.
۲ـ م: مه رخان.
۳ـ م: آید.
۴ـ ب: ردیف ۸ را ندارد.
۵ـ ب: روز.

غزل ۹۲

۱ از خیالت کوه غم در سینه ما بشکند / چون جهد برق تجلی طور سینا بشکند
۲ خط برای چشم بیمارش دعای صحت است / وقت آن آمد که پرهیز تماشا بشکند
۳ آن چنانت تنگ می‌خواهم ببر کز رشک آن / رنگ بر رخسارهٔ گلهای رعنا بشکند
۴ چون به عزم رفتن از کوی تو پا بیرون نهم / از هجوم خارخارم، خار در پا بشکند
۵ یار چون نامهربان شد دل نمی‌ماند درست / مشتری چون نیست خواهان نرخ کالا بشکند
۶ این دل نازک حریف اشک بی‌زنهار نیست / شیشه چون باشد تُنُک از جوش صهبا بشکند
۷ گریه‌ام از بسکه زور آورده گر دُزدم به دل / قطره‌های اشک پیکانم در اعضا بشکند
۸ منعم از آسیب دوران بیشتر دارد خطر / کشتی پُربار. از طوفان دریا بشکند
۹ آب جُستن می‌دهد[1] خاک تیمم را به باد / باده چون گردید پیدا توبهٔ ما بشکند
۱۰ گلشن میخانه اشرف عالم یکرنگی است / رنگ می‌ریزد فرو گر رنگ مینا بشکند

غزل ۹۳

۱ عشق اگر سرشار گردد رخنه در ایمان کند / مغز چون گردید فربه پوست را خندان کند[2]
۲ دست‌بازیهای دست و تیغ خون‌آشام او / پنجهٔ خورشید را چون پنجهٔ مرجان کند[3]
۳ در گُشاد عقدهای رشتهٔ طول امل / تیغ و پیکان تو کار ناخن و دندان کند
۴ از فروغ شمع فانوس خیال آید به رقص / عاشقان را یاد رُخسار تو سرگردان کند[4]
۵ یک ره[5] ار سرو قباپوشم خرامد در چمن / اضطراب دل تپیدن سرو را عریان کند
۶ با خیال عارضش ظاهر نگردد سوز دل / پرتو خورشید نور شمع را پنهان کند[6]
۷ باز وقت آمد که خط سبز بی‌امداد حشر / صفحهٔ رخسار او را نامهٔ عصیان کند
۸ هست بی‌روز سیاهم کوه غم در اضطراب / فیل در ملک غریبی[7] یاد هندوستان کند
۹ خویش را بینی چو بر آئینه اندازی نظر / با خود احسان می‌کند هر کس به ما احسان کند

(غزل ۹۲) ۱- ب: می‌دهد آب وضو.
(غزل ۹۳) ۲- م، ب: بعد از ردیف ۱ این بیت را اضافه دارند:
سوی ما چشمش نظر دزدیده از یاران کند / همچو بیماری که ناپرهیزی پنهان کند
۳- ب: ردیف ۲ را ندارد.
۴- ب: ردیف ۴ را ندارد.
۵- م، ب: یکدم.
۶- ب: ردیف‌های ۶، ۷، ۸ و ۹ را ندارد.
۷- م: همچو آن فیلی که دایم.

۱۰ بسکه از گرم اختلاطی جای خود وا می‌کند　موج خونم خنجر جلاد را سوهان کند
۱۱ با خیال قامتش کوه غم از دل رخت بست
شور محشر کوه را اشرف سبک[۱] جولان کند

غزل ۹۴

۱ صحبت اهل نظر دل را مصفّا می‌کند　نور گردد توتیا در دیده چون جا می‌کند
۲ هر گه آن نامهربان خون در دل ما می‌کند　عشرتی دارد که گوئی می به مینا می‌کند
۳ چون دم آبی که نوشند از پی داروی تلخ　مرگ را در کام ما تیغت گوارا می‌کند
۴ در بهاران می‌دواند ریشه در بستان نهال　موسم خط بیشتر جا در دل ما می‌کند
۵ بی‌سرشک دمبدم چشمم غبار آورده است　شیشه چون بی آب گردد گرد پیدا می‌کند
۶ ز آتش[۲] سوزنده سقف خانه می‌گردد[۳] سیاه　مغز را در سر دل شوریده سودا می‌کند
۷ عمر افزون گردد از روغن زدن تصویر را　زندگی را چرب و نرمی[۴] پای بر جا می‌کند
۸ می‌شود عریان شناور چون به دریا می‌رود　هر که خواهد سیر گردون ترک دنیا می‌کند
۹ آدمی بعد از ریاضت صاحب سامان شود　چون کمان در چله ماند خانه پیدا می‌کند
۱۰ اشرف از کیفیّت گفتار کردی بیخودم
شعر چون گردید رنگین کار صهبا می‌کند

غزل ۹۵

۱ دل من وصل تو آن روز تمنا می‌کرد　که فلک گردهٔ خورشید مهیّا می‌کرد[۵]
۲ یاد روزی که رخش در نظرم جا می‌کرد　دیده گستاخی و دل خواهش بیجا می‌کرد
۳ می‌شدی آرزوی هر دو جهانم حاصل　آنقدر وقت که دل عرض تمنّا می‌کرد
۴ قفل وسواس در دل شده خطّ تو کنون　یاد آن روز که یاد تو دلی وا می‌کرد[۶]
۵ آب حیوان به سکندر هم از آئینه رسید　که درو با دهنت[۷] عیش دو بالا می‌کرد
۶ عزلتم گر سپر تیغ حوادث نشدی　بخیهٔ زخم مرا صورت دیبا می‌کرد
۷ زد فلک بر دهنش پنجهٔ خورشید و سزاست　صبح بیهوده چرا خندهٔ بیجا می‌کرد

(بقیهٔ غزل ۹۳) ۱ـ ب: به یک.
۳ـ ب: را سازد.
۴ـ ب: چرب نرمی، که درست نیست.
۶ ـ م: ردیف ۴ را ندارد.

(غزل ۹۴) ۲ـ ب: آتش.

(غزل ۹۵) ۵ ـ ب: ۸ بیت این غزل را ندارد.
۷ ـ م: با دهنش.

۸ کاش می‌یافت به دربار دل اشرف راه
آن که دریوزه فیض از درِ دلها می‌کرد

غزل ۹٦

۱ آبها جدول کش اوراق بستان تواند لاله و گُل نقشِ سرلوح گلستان تواند[1]
۲ چار عنصر غنچه خسبانند از گلزار تو آسمانها گردبادی از بیابان تواند
۳ کهکشان بین‌السطور صفحهٔ انشای تو اختران افشانِ چشم مور دیوان تواند
۴ عرشیان در آرزوی لیلةالمعراج تو صیدها در انتظار عید قربان تواند
۵ هاله و ماه است از بزم تو یک شمع و لگن آسمانها نطع ایوان چراغان تواند
٦ حلقه‌های چشم خوبان کز برایت می‌پرند طوق‌های قُمری سرو خرامان تواند
۷ چشمهای دلبران کز انتظارت می‌جهند آهوان جستهٔ طرف بیابان تواند
۸ گریه‌ها باران ابر گلشن دیدار تو خنده‌ها برق سحاب نوبهاران تواند
۹ اشک خونین دخل دکان نظربازان تو عشق‌بازان خرج آتشگاه هجران تواند
۱۰ کی ز سربازی کنند اندیشه در میدان عشق چون قلم آنان که سر بر خطّ فرمان تواند
۱۱ سروها از آشیانها خانه بردوشان تو لاله‌رویان جهان از داغداران تواند
۱۲ حلقهٔ فتراک خوبان طوق زندان‌بان تو زلفهای دلبران زنجیر زندان تواند
۱۳ زخم‌ها، گوشی که بر آواز پای تیر تست داغها، چشمی که در راه نمکدان تواند
۱۴ هست اشرف در سخن خاصیّت محشر ترا
زنده خلق عالمی از فیض دیوان تواند

غزل ۹۷

۱ هیچکس از بینوایی حرف ما را نشنود از برهنه‌پا کسی آواز پا را نشنود[2]
۲ رفتم اینک تا بخواهم از لب او بوسه‌ای آن پری رخسار یعنی حرف ما را نشنود
۳ گفتگوی پوچ ناصح را کی آرد در نظر آنکه در عشق بتان حرف خدا را نشنود
۴ کوهکن نالد به کوه و نقش شیرین بی‌خبر سخت سنگین است گوشی کین صدا را نشنود
۵ آنکه می‌فهمد به ایما معنی بیگانه را محو اینم کز چه حرف آشنا را نشنود
٦ گر دماغ گوش گل را نیست آسیبی چرا بوی حرف بلبل دستان‌سرا را نشنود

(غزل ۹٦) ۱ـ ب: تمامی ۱۴ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۹۷) ۲ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.

۷ گفتمش پیش آر سر، سرگوشیی دارم به تو
گفت اشرف گوش من این حرفها را نشنود

غزل ۹۸

۱ یار بدخو چو شود دشمن دین می‌گردد — چین بر ابرو چو زند صورت چین می‌گردد
۲ دل سودازده صحرائی دست[1] عدم است — یار تا خانگی خانهٔ زین می‌گردد[2]
۳ نوبهاری است خط سبز که در موسم آن — لیلی حُسن سیه خانه[3]نشین می‌گردد
۴ در غبار دل من یاد رخت جلوه‌گر است — چون پریزاد که در زیرزمین می‌گردد
۵ بی تو گر زمزمه بنیاد کند مطرب را — دم اوّل نفس بازپسین می‌گردد
۶ اشک را در دل اگر ضبط کنم ناله شود — طفل در خانه چو پر ماند غمین می‌گردد
۷ بحر طوفان چو کند موج به ساحل ریزد — خشم چون جوش زند چین جبین می‌گردد
۸ زاهد خشک فکنده است مصلّی بر[4] آب — تیر در بحر کمان چله‌نشین می‌گردد
۹ از کلاه نمد و ریش و ردا زاهد را — در کف آئینه کتاب نمدین می‌گردد
۱۰ بر سر از شوق نمکدان لب یار اشرف — دارم آن شور که شعرم نمکین می‌گردد

غزل ۹۹

۱ برق‌رخشانی‌است هر شب کز سحابم می‌جهد — یا چراغ است اینکه از چشم پر آبم می‌جهد[5]
۲ بسکه دارم فکر در خاطر چو خواب آید مرا — نفس بدخو همچوسگ برپای خوابم می‌جهد
۳ تیره‌بختیهای حرمان بین که در شبهای هجر — روزها از دیده چون تیر شهابم می‌جهد
۴ می‌گریزد روشنی از کلبهٔ تاریک من — شمع چون برق از شبستان خرابم می‌جهد

۵ می‌جهد چشمم مدام اشرف نمی‌دانم که چیست
رنگ هوشم می‌پرد یا نبض خوابم می‌جهد

غزل ۱۰۰

۱ بهر من درد از سپهر نیلفام آید فرود — در سرای مور سیل از راه بام آید فرود[6]
۲ پادشاهان را عبادت بیشتر لازم بود — سر ز اعضای بدن وقت سلام آید فرود
۳ روزی ما جز سخن نبود که از خوان سپهر — بهر یاران رزق و بهر ما پیام آید فرود

(غزل ۹۸) ۱ـ م: دشت.
۲ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.
۳ـ ب: خیمه.
۴ـ م، ب: در.
(غزل ۹۹) ۵ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۱۰۰) ٦ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.

۴ آب چشمم از هجوم آه خون ناگشته ریخت باد چون پر زور گردد میوه خام آید فرود

۵ هست اکثر حادثات روزگار از آسمان
دزد اشرف بیشتر از راه بام آید فرود

غزل ۱۰۱

۱ سرو قد توباغ را حجلهٔ ناز می‌کند رشک رخ تو شمع را دُنبه گداز می‌کند[1]

۲ بسکه به درد مایلم ناخن دلخراش من بخیهٔ زخم کهنه را رشتهٔ ساز می‌کند

۳ رشک خرام دلکشت بسکه برو الف کشد حوصلهٔ تذرو را سینهٔ باز می‌کند

۴ چرخ به ماست دشمن از رشک بلندهمتی هر چه به مرد می‌کند دستِ دراز می‌کند

۵ بهر نگاهی اشرف از مایهٔ دین و دل گذشت
باز ز بی‌مروتی چشم تو ناز می‌کند

غزل ۱۰۲

۱ عاقبت سامان دنیا فتنهٔ جان می‌شود جدول تقویم آخر خطّ بطلان می‌شود[2]

۲ خنده ما عاشقان باشد نشان گریه‌ای اضطراب برق می‌گوید که باران می‌شود

۳ نیست پروائی که چون لطفش تجلی می‌کند یک نفس کوه گناه ما پریشان می‌شود

۴ شد میسر وصل او از فیض آه نیمه‌شب طاعت مقبول آخر حور و غلمان می‌شود

۵ آفت هوش است اشرف انبساط اهل دل
پسته را مغز از دهن افتد چو خندان می‌شود

غزل ۱۰۳

۱ بر رخت چون عرق شرم نمایان گردد رشته بر عقد جواهر خط بطلان گردد[3]

۲ بزم می گر نه به یاد تو بود در دهنم خنده خمیازه شود زمزمه افغان گردد

۳ نفس آید به لب و آه جهانگیر شود چون بخاری که به سر موی پریشان گردد

۴ دل سرگشتهٔ عشاق چو فانوس خیال آسیائی است که از آتش سوزان گردد

۵ هر سر مو ز گرانخوابی ذاتی اشرف بر تن صورت مخمل همه مژگان گردد

(غزل ۱۰۱) ۱ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد. (غزل ۱۰۲) ۲ـ ب: این غزل را تمامی ندارد.
(غزل ۱۰۳) ۳ـ ب: این غزل را ندارد.

غزل ۱۰۴

۱ به هنگامی که از غمخانه‌ام مهمان درون[1] آید بدانسان مضطرب گردم که از تن جان برون آید[2]
۲ به حشر از خاکِ ارباب ستم ژولیده برخیزند چو دزد کهنه‌ای کو تازه از زندان برون آید
۳ رهائی خواهی از افلاک کسب روسفیدی کن که خون اول شود شیر آخر از پستان برون آید
۴ نمی‌گیرم چرا در پیش ناصح گوش می‌دانی برای آن که تا حرفش زگوش آسان برون آید
۵ چوداری روسفیدی نیست غم زابنای دهر اشرف که یوسف سرخ‌رو از سیلی اخوان برون آید

غزل ۱۰۵

۱ فکر ساغر ذِکر ما را نعرهٔ مستانه کرد آرزوی می عبادتخانه را میخانه کرد
۲ شد نمایان ماهی و مهتاب شد رخسار من گشت روشن شمعی و رنگ مرا پروانه کرد
۳ دردِ سودای جنونم بسکه پابرجا بود فکر عاقل کردنم یک شهر را دیوانه کرد
۴ کرده غربت را گوارا بر دلم یاد وطن این قفس را خار خار آشیان خسخانه کرد[3]
۵ در هوایت می‌پرد هر شب چو کرم شب‌چراغ شمع رخسار تو آخر شمع را پروانه کرد
۶ بسکه پی‌درپی رسد بر چرخ تیر ناله‌ام برجِ گردونِ مشبک را کبوترخانه کرد
۷ در میان سجده سنگین گشت خواب غفلتم مهر را زیر جبینم سبحهٔ صد دانه کرد[4]
۸ چون نگینی راکه بیرون از نگیندان می‌کنند باید اوّل دل کَنَد هر کس بنای خانه کرد
۹ خیزد اشرف از دلم هر دم فغان و ناله‌ای
سینه‌ام را یاد طفلان باز مکتب‌خانه کرد

غزل ۱۰۶

۱ کسی در عاشقی ماهر نباشد که در درد و بلا صابر نباشد[5]
۲ مرا کافر همان هندو پسر کرد که کافر عاشقِ کافر نباشد
۳ چو خواهد تیغ نازش بردن جان عیاذاًبالله ار حاضر نباشد
۴ نمی‌گیرند دل را مفت از آنکس که بر جان دادنی قادر نباشد
۵ بدو گفتند داری ناتوانی
بگفتا اشرف کافر نباشد

(غزل ۱۰۴) ۱ـ م: برون. ۲ـ ب: تمامی این غزل را ندارد.
(غزل ۱۰۵) ۳ـ ب: ردیف ۴ و ۵ را ندارد. ۴ـ ب: ردیف ۷، ۸ را ندارد.
(غزل ۱۰۶) ۵ـ ب: این غزل را ندارد.

غزل ۱۰۷

۱ از ته یک پیرهن دورم ز دلبر ساختند مغز بادام محبت را مقشّر ساختند[۱]
۲ بر زمین خاکستر طرح فلک تا ریخته کز غبارش چشم عیشم را مکدّر ساختند
۳ اشک سیل گریه‌ام گردید در دریا گره کاردارانش برآوردند و گوهر ساختند
۴ نقش رخسار ترا می‌کند صورتگر به خاک[۲] یک‌شراری‌جست‌ازآن‌خورشیدخاورساختند
۵ کهنه اوراق دل اشرف پریشان گشته بود
جمع آوردند زان دیوانِ محشر ساختند

غزل ۱۰۸

۱ هر چند به وقت صلح سیمای دگر دارد امّا چو به چشم آید غوغای دگر دارد[۳]
۲ رخسار مه خود را با ماه چسان سنجم این جای دگر دارد آن جای دگر دارد
۳ چون شیشهٔ ساعت یار از شوق می آشامی[۴] از هر طرفی در دست مینای دگر دارد
۴ گر وقت سخن گفتن دارد سر دل بردن در وقت خموشی هم دعوای دگر دارد
۵ بر وعدهٔ فردایش دل بسته دگر اشرف
بی‌فکر که فردا هم فردای دگر دارد

غزل ۱۰۹

۱ چون‌مصوّرصورت‌آن‌دست‌وچوگان می‌کشد می‌رود از خویش و پندارم که میدان می‌کشد
۲ باغبان جاروب و گل خمیازه و ما[۵] انتظار هر کسی چیزی به یادت در گلستان می‌کشد
۳ نیست‌نم‌درچشمه‌سارحُسن‌وعمری شد که دل منّت خشکی از آن چاه زنخدان می‌کشد
۴ موی را کی صرفه باشد چیره با آتش شدن در شبیهت خانهٔ نقّاش نقصان می‌کشد
۵ پای‌تا سر پیکرم از اشک‌خونین‌پرشده است[۶] انتظار دیده داری زخم پیکان می‌کشد
۶ نیست خوب و زشت را فرقی به چشم اعتبار این ترازو ناز[۷] لعل و سنگ یکسان می‌کشد
۷ یوسف از سیلی کشید آه و من از درد فراق[۸] هر چه هرکس‌می‌کشدازدست‌اخوان می‌کشد[۹]

(غزل ۱۰۷) ۱ـ ب: این غزل را ندارد.
۲ـ م: به سنگ.
(غزل ۱۰۸) ۳ـ ب: این غزل را ندارد.
۴ـ م: از شوق می‌آشامی چون شیشه ساعت باز.
(غزل ۱۰۹) ۵ـ م: ما خمیازه و گل.
۶ـ ب: شد است.
۷ـ ب: بار.
۸ـ ب: کشیده آه من از درد یار.
۹ـ ب: چشم اشرف حسرت خاک صفاهان می‌کشد.

۸ در خراب‌آباد هندوستان بجای توتیا[1]
چشم اشرف حسرتِ خاک صفاهان می‌کشد

غزل ۱۱۰

۱ مرد را نقش مراد از خصم ایمن می‌کند موم صاحب مُهر کار قفل آهن می‌کند
۲ پیچ تاب غیرت[2] ار باشد ز دشمن باک نیست سکّه مردی در اینجا کار جوشن می‌کند
۳ پُر به دل سختی مناز از آه من اندیشه کن گردبادم کوه را سنگ فلاخن می‌کند
۴ خواب مخمل می‌شود از آب افشاندن گران گریه کردن کی علاجِ غفلت من می‌کند
۵ تیره‌روزان را چراغی جز فروغ ماه نیست شب سواد از پرتو مهتاب روشن می‌کند
۶ همچو آن پرویزنی کز وی گهر بیزی کنند[3] دیده در هر گردشی اشکم به دامن می‌کند
۷ دست اگر در گردنت ناکرده ماند اشرف چه غم
بعد مردن خون من دستت به گردن می‌کند

غزل ۱۱۱

۱ خوردند بَر از شهد جهان بوالهوسی چند شد حاصل زنبور نصیبِ مگسی چند[4]
۲ افسوس که در قافلهٔ دهر نبینیم از اهل دل امروز به غیر از جرسی چند
۳ با وحشت من هر قفسی تاب نیارد سازید ز فولاد چو مجمر قفسی چند
۴ ابنای زمان تاب غم عشق نیارند با آتش سوزان چه کند خار و خسی چند
۵ ترسم که امانم ندهد آه گلوگیر چندان که به او عرض کنم ملتمسی چند
۶ بستند ز خود بی‌خبران حلقهٔ ذکری شد جمع به یک جا چو جلاجل جرسی چند
۷ دانم چه کنم در حق آئینهٔ افلاک گر عمر گذارد که بر آرم نفسی چند
۸ مِنْ بعد شکایت‌گری آغاز کن اشرف
تا چند تحمّل کنی از هیچکسی چند

غزل ۱۱۲

۱ اشک طوفان شورشی کز دیدهٔ ما می‌رود گر دهد عَرض تجمل، عِرض دریا می‌رود[5]

(بقیهٔ غزل ۱۰۹) ۱ـ ب: این بیت را ندارد.
۳ـ ب: کند.
(غزل ۱۱۲) ۵ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۱۱۰) ۲ـ م، ب: پیچ و تاب عزت.
(غزل ۱۱۱) ۴ـ ب: ۸ بیت این غزل را ندارد.

۲ ای عزیزان ساغرم رااز سر خم پر کنید آب می‌گردد دلم تا می به مینا می‌رود[1]
۳ خاکساران را هوایت سربلندی می‌دهد باد چون در جنبش آید گرد بالا می‌رود
۴ ترکش خویش ای پسر بر دیگری خالی مکن کانچه صرف او شود از کینهٔ ما می‌رود
۵ از سواد شهر دلگیر است اشرف گریه‌ام
عیش یاران خوش که دیگر سوی صحرا می‌رود

غزل ۱۱۳

۱ ز دل آهی که از سودای آن دلبر برون آید خوش آینده‌است چون دودی که از مجمر برون آید
۲ به ظاهر گرچه ز اغیارم ولیکن عین دلدارم گشائی گر معمّای دلم دلبر برون آید[2]
۳ به زور حادثات روزگار آه از دلم خیزد وزد چون باد تندی[3] شعله از اخگر برون آید
۴ تلاش مردمی داری دلا تن در حوادث ده که گردد غرق در یا قطره و گوهر برون آید[4]
۵ دل پاک از تعلقهای جسمانی بود ایمن که آتش سرخ رو از زیر خاکستر برون آید
۶ چنان ذوق تماشای گلستان جذبه‌ای دارد که بلبل از قفس چون دود از مجمر برون آید
۷ نهال خاکساری تازه‌رویی بار می‌آرد
که افتد دانه خشک اشرف به خاک و تر برون آید

غزل ۱۱۴

۱ مه ز شوق اینکه گیرد در کنارت هاله شد شمع تا گردد به گردت شعلهٔ جوّاله شد
۲ خندهٔ صبح طرب بی‌عارضت خمیازه گشت نغمهٔ طنبور عشرت بی‌جمالت ناله شد[5]
۳ عشرت ما هیچگه بی‌داغِ اندوهی نبود در بهار عیش گلریزان ما از لاله شد
۴ نی همین سوز درونم در جگر دارد اثر تا لب بامم ز آه آتشین تبخاله شد
۵ گردش چشمی به کارم کرد کز تأثیر آن جزو ناری در مزاجم شعلهٔ جوّاله شد
۶ گشت از دانش بلای آسمانی حاصلم شعلهٔ ادراک بهر اخترم دنباله شد
۷ دارد اشرف خامه‌ام آن چاشنی در گفت‌گو[6]
کز دمش خاک صفاهان شکر بنگاله شد

(بقیهٔ غزل ۱۱۲) ۱ـ م: این بیت را قبل از ردیف ۲ اضافه دارد:
در وصال او دل پر اشکم از جا می‌رود شیشهٔ پر شبنم از خورشید بالا می‌رود
(غزل ۱۱۳) ۲ـ ب: ردیف ۲ را ندارد. ۳ـ ب: تندبادی.
۴ـ ب: ردیف ۴ را ندارد. (غزل ۱۱۴) ۵ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.
۶ـ در گفت‌گو آن چاشنی.

غزل ۱۱۵

۱ جام پی‌درپی دگر آن نازنین پر می‌کند مغز من خالی‌شد از هوش او همین پر می‌کند[1]
۲ بسکه بی‌باکانه می‌ریزد بهر جانب شراب خانه‌ام را از جواهر چون نگین پر می‌کند
۳ قطره قطره در بلورین جام می‌ریزد شراب این چنین خون در دل دُرّ ثمین پر می‌کند
۴ ساقی امشب شوخی از اندازه بیرون می‌برد زاهد اینجا حاضر و آن را ازین پر می‌کند
۵ درمصاف‌حُسن‌صدزین‌پیش خالی کرده است یکه‌تاز من که از اندام زین پر می‌کند
۶ دلبر مرطوبیی دارم که در هر جا نشست خانه را چون خانهٔ زین از سُرین پر می‌کند
۷ گفت‌همچون شاه می‌خواهم‌به‌اشرف سرکشم
دلبر شوخم ظرافت این چنین پر می‌کند

غزل ۱۱۶

۱ عشق از گرمی معشوق هوس می‌گردد عندلیبِ گُل گلقند مگس می‌گردد
۲ حسن با عشق بهر رنگ که باشد یار است شاخ گل خشک چو شد چوب قفس می‌گردد
۳ پوشش عاشق اگر جامهٔ[2] فولاد بود که پر از چاک یکدم چو جرس می‌گردد
۴ نان پروانه به روغن فتد از وصل چراغ یار چون رام شود عشق هوس می‌گردد[3]
۵ امشب از یاد تو در جام میی ریخته‌ام که ز بویش سرِ مستان چو عسس می‌گردد
۶ بسکه سیراب ز هم‌صحبتی چشم تر است نگهم بر رخ آئینه نفس می‌گردد
۷ موم شمع تو عسل‌دار نماید کامشب گرد او همره پروانه مگس می‌گردد
۸ یاد تیغی است سراسر رَوِ اندیشه من کز دمش بیضهٔ فولاد جرس می‌گردد[4]
۹ چرخ تا هست بجا عشرت عالم تلخ است می حرام است به شهری که عسس می‌گردد
۱۰ نیست در عالم ایجاد به جز ساغر می آسمانی که به کام همه کس می‌گردد
۱۱ اشرف اندیشه ازین پر نفسی کن چو حباب
کابرو برطرف از نیم نفس می‌گردد

غزل ۱۱۷

۱ ز بس کز جوش سرگردانیم بی‌تاب می‌گردد بهر آبی که افتد عکس من گرداب می‌گردد
۲ فرو می‌ریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم کز آن روز سیاه من شب مهتاب می‌گردد

(غزل ۱۱۵) ۱ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.
۳ـ ب: ردیف ۴، ۵ را ندارد.

(غزل ۱۱۶) ۲ـ ب: خاره و.
۴ـ ب: ردیف ۸، ۹ را ندارد.

۳ سبکتر چارهٔ من کن که بی‌حد تشنهٔ وصلم | به این تمکین تو تا آیی دل من آب می‌گردد
۴ ز بس آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد | به دیواری که افتد عکس من[1] محراب می‌گردد
۵ ز آهم در جهان پیوسته طوفان بلا باشد | به چشم آسمان زین دود دایم آب می‌گردد
٦ به عریانی پناه آور که بهر خانه بر دوشان | درین راه[2] آب تیغ رهزنان سیلاب می‌گردد
۷ بسان طفل بدخو بخت خواب آلوده‌ای دارم | که گر بیدار سازم یکدمش بدخواب می‌گردد
۸ به درویشی خوشم کز یمن خاکسترنشینی‌ها | سراپای مرا مو جامهٔ سنجاب می‌گردد[3]
۹ ز بس بر طالع ناسازگارم اشک می‌ریزد | به گردون اخترم چون کوزهٔ دولاب می‌گردد
۱۰ شریک غالب دردم جهانی را که از اشکم | به هر جا حلقهٔ ماتم بود گرداب می‌گردد[4]
۱۱ میان لاله و سیلاب غلتان کوه را دیدم | گمان کردم که سنگ از تاب آتش آب می‌گردد

۱۲ بهار تازه گوئی[5] از تو دارد آب و رنگ اشرف
ز فیض خامه‌ات کشت سخن سیراب می‌گردد

غزل ۱۱۸

۱ اگر در بزم یاران گاه گاهی جام می‌گردد | به بزم[6] عیش ما میخانه چون حمام می‌گردد[7]
۲ خیال آرزوها تنگ باشد تنگدستان را | رسد چون در دهان او سخن دشنام می‌گردد
۳ به آن مژگان گیرا صید دلها بر تو آسان است | تو گر صیاد باشی فلس ماهی دام می‌گردد
۴ خیال پرتو[8] روی که در دل پرتوافکن شد | که عینک روزن چشم مرا گلجام می‌گردد
۵ ز فیض چرب‌نرمیهای عشقت طالعی دارم | که سودا در دماغم روغن بادام می‌گردد
٦ فلک از دود آه سرکشم باشد سراسیمه | چه سودا راه در سر واکند سرسام می‌گردد
۷ چگر چون گرم باشد اشک گلگون از نظر ریزد | چو گردد پخته رنگ میوه‌های خام می‌گردد
۸ چنان روزم سیه گردیده است از تیره‌بختیها | که گوئی صبح طالع می‌شود چون شام می‌گردد

۹ چنان با یار نقشم بدنشین گردیده است اشرف
که در وصلم حدیث روبرو پیغام می‌گردد

(دنبالهٔ غزل ۱۱۷) ۱ـ م: تکیه‌ام، ب: سایه‌ام. ۲ـ ب: ره.
۳ـ ب: ردیف ۸ را ندارد. ۴ـ ب: ردیف ۱۰ را ندارد.
۵ـ ب: روئی. آب و رنگ اشرف، که از نظر وزن صحیح نیست و حتماً از قلم افتادگی دارد.
(غزل ۱۱۸) ٦ـ م: به شهر. ۷ـ ب: ۹ بیت این غزل را ندارد.
۸ـ م: گلشن.

غزل ۱۱۹

۱ باده در خُم کهنه چون گردد دوایی می‌شود — دختر رز پیر چون شد مومیائی می‌شود
۲ حاصل وقف دلم یا وجه نوش میکده است — یا در آتشخانه صرف روشنائی می‌شود[1]
۳ بسکه از هر زخم من خونی به راه افتاده است — مُهر در زیر جبینم کربلائی می‌شود
۴ ای پری رخسار غافل از غبار خط مباش — کین کدورت سدّ راه آشنائی می‌شود[2]
۵ شمع حسنی[3] کافت پروانهٔ عاشق بود — بزمگاه بوالهوس را روشنائی می‌شود
۶ طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد — حلقه بر نام من اسلیمی خطائی می‌شود
۷ نامه‌ای خواهم چو بنویسم به سوی آن نگار[4]
کاغذ از خون سرشک اشرف[5] حنایی می‌شود

غزل ۱۲۰

۱ ای که صافی دل و روشن گهرت ساخته‌اند — سعی کن سعی که کان هنرت ساخته‌اند
۲ به کمالات اراجیف قناعت چه کنی — رو به خویش آر کزین خوبترت ساخته‌اند
۳ این زمان بی‌خبری[6] ورنه در آغاز وجود — از بد و نیک جهان باخبرت ساخته‌اند
۴ بسته‌ای دل به تماشای جهان غافل ازین — کز[7] برای غم روزِ دگرت ساخته‌اند
۵ در کدورت تو ز تردامنی خویشتنی — ورنه چون آینه صافی گهرت ساخته‌اند
۶ به غم باقی و فاضل تو خود آلوده شدی — ورنه با اهل جهان سربسرت ساخته‌اند
۷ اشرف از حرص چه چسبی به زر و سیم مگر
چون بت اشرفی از بهر زرت ساخته‌اند

غزل ۱۲۱

۱ قصهٔ روز ازل را سربسر دارم به یاد — آنچه[8] می‌گویند از آن من بیشتر[9] دارم به یاد
۲ می‌رسم از گرد راه عشرت‌آباد قِدم — نقل‌های دلگشائی زین سفر دارم به یاد[10]
۳ گشته‌ام بر حرف حرف آفرینش در ازل — عینک خورشید و مه را در نظر دارم به یاد

(غزل ۱۱۹) ۱ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف ۴ را ندارد.
۳ـ ب: حسنش.
۴ـ م: اشرف اگر خواهم که بنویسم به او.
۵ـ م: اوّل.
(غزل ۱۲۰) ٦ـ ب: بی‌خبرت، که به نظر درست نمی‌آید.
۷ـ ب: که.
(غزل ۱۲۱) ۸ـ م، ب: هر چه.
۹ـ م: خوبتر.
۱۰ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.

۴ آسمان درمدّت‌العمر آنچه حاصل کرده است من درین ده روزه عمر مختصر دارم به یاد
۵ چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من بیضهٔ افلاک را در زیر پر دارم به یاد
۶ جای رحم‌است اینکه غرق بحر هستی گشته‌ام منکه دریای فلک را تا کمر دارم به یاد
۷ خوانده‌ام در لوح محفوظ آیت عشق ترا این سخن را از کتابی معتبر دارم به یاد
۸ از فنا و هستی عالم تو غافل مانده‌ای ورنه من بسیار ازین شام و سحر[1] دارم به یاد
۹ از بهشت آدم برون آمد به یک جو معصیت
این نصیحت را من اشرف از پدر دارم به یاد

غزل ۱۲۲

۱ هر کجا ز اسباب عشرت لاله‌زاری می‌شود از برای خواب بخت من بهاری می‌شود[2]
۲ آستین تیره‌روزی گر برافشانم به چرخ دیدهٔ خورشید چشمِ سرمه‌داری می‌شود
۳ وعدهٔ امروز و فردای تو از بی‌طالعی بهر آزار دل من روزگاری می‌شود
۴ ای که چندین زیر بار غفلتی از بهر تو خواب سنگین عاقبت سنگ مزاری می‌شود
۵ گر برون آئی ز خود فیضت به عالم می‌رسد حوض لب‌گردان چو گردد آبشاری می‌شود
۶ عاشق از بی‌طاقتی برپا بود چون گردباد گر بیارامد دمی مشت غباری می‌شود
۷ بسکه سیراب است اشرف گوهر رنگین من
گوش هوش مستمع را گوشواری می‌شود

غزل ۱۲۳

۱ زیبایی رخسار ترا ماه ندارد غوغای سواری ترا شاه ندارد
۲ هر سینه که بی آتش سودای تو باشد چون مجمر افسرده به دل آه ندارد
۳ مشکل که رهائی بودش هر که در این راه پروانهٔ سودای تو همراه ندارد
۴ رفتیم بهِ سر سایهٔ دیوار قناعت جائی که هما قدر پر کاه ندارد
۵ پایم به گوی[3] نامده چون قافلهٔ مصر صحرای جهان‌طالع ما چاه ندارد
۶ در قافلهٔ اهل فنا توسن عمرم از همسفران مانده مگر راه ندارد
۷ دلگیر چو گردی بسر مقبر[ه]ها رو هر سیرگهی فیض گذرگاه ندارد
۸ از طرّهٔ هندو پسران دکن اشرف
دارم شب تاری که سحرگاه ندارد

(بقیهٔ غزل ۱۲۱) ۱ـ ب: کلمه «سحر» را ندارد. (غزل ۱۲۲) ۲ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.
۳ـ رجوع شود به توضیحات

غزل ۱۲۴

۱ ای دل از وضع جهان قطع نظر باید کرد چشم پوشیده[1] ازین گرد گذر باید کرد
۲ خفقان غم اگر مضطربت ساخته است سر ازین خانه پر دود بدر باید کرد
۳ می‌توان دست ز دنیا[2] به ریاضت شستن این وضوئی است که از خون جگر باید کرد
۴ در طلبکاری دنیا متردّد می‌باش تا به جائی رسی این‌طور سفر باید کرد
۵ زلف یکسو چو نهد بوسه طلب کن ز رخش این دعائی است که در وقت سحر باید کرد
۶ رازداری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو از در میکده‌اش دست بسر باید کرد
۷ گفته بودی که کنم ترک علایق اشرف
چون که گفتی سخنی سکّه به زر باید کرد

غزل ۱۲۵

۱ گوئیا با آرزوی نقش شیرین می‌رود زانکه نقش کوهکن بسیار سنگین می‌رود
۲ می‌کند در کیش غیرت باطن بلبل اثر خار پنداری عبث در دست گلچین می‌رود
۳ از سر نو باز بیرون می‌رود هوش از سرم ای پرستاران مگر یارم ز بالین می‌رود
۴ می‌رود هرچند خشم‌آلوده از پیشم ولی همچو طفل نو براه افتاده شیرین می‌رود
۵ همچو عریانی که افتد راه او بر خار زار از نگاه تند مشتاقان به تمکین می‌رود
۶ جاده‌ها طومار تصویر است، از رفتار او بسکه همچون خانهٔ نقّاش رنگین می‌رود
۷ همچو آن زنجیر در پا، کو نهد آهسته گام زلف را در پاکشان با ناز و[3] تمکین می‌رود
۸ دیده‌ها را می‌نمایم زینهٔ آن[4] چون رکاب دلبرم هر گه به بالاخانهٔ زین می‌رود
۹ نیست آه و ناله‌ام رادر دل سنگش اثر چون صدائی کو عبث درگوش سنگین می‌رود
۱۰ چشم شوری گر به بزم ما بود بیرون کنید
بلکه اشرف حرف درگوش سخن‌چین می‌رود

غزل ۱۲۶

۱ از شراب است اگر رطل گران می‌گردد آسیا از مدد آب روان می‌گردد
۲ می‌رسد گوهر نایاب قدح دیر به ما جنس کمیاب چو گردید گران می‌گردد
۳ دارم آن ضعف که هرگاه ز جا برخیزم بهر از خود شدنم نقل مکان می‌گردد

(غزل ۱۲۴) ۱ـ ب: پوشیدن. ۲ـ م: ز عالم.
(غزل ۱۲۵) ۳ـ ب: یارم به. ۴ـ ب: زینهٔ زینش نمایم.

۴ گشت سودای توام مایهٔ سرگردانی — آری از گرمی بازار دکان می‌گردد
۵ از خرامیدن شیرین تو با مدّعیان — دیده را آب ز حسرت به دهان می‌گردد
۶ شد مشخص که دهان تو دلم را برده است — دزد اگر نیست چه از دیده نهان می‌گردد
۷ تو به این چهره گر از مجلس می برخیزی — در گلو خندهٔ مینا خفقان می‌گردد[1]
۸ تیر خم کرده[2] شود راست به آتشکاری — پیر از خاصیت عشق جوان می‌گردد
۹ دور پیری چو رسید از پی پرهیز شراب — قد خم گشته هلال رمضان می‌گردد
۱۰ شور سرگشتگیم باز به راهی افکند — کاسیاوار درو سنگ نشان می‌گردد
۱۱ بسکه دارم بدل از وضع جهان گرد ملال — سیل اشکم به نظر ریگ روان می‌گردد
۱۲ روبراه از مدد عقل بود نفس اشرف
رشتهٔ چله چو بگسست کمان می‌گردد

غزل ۱۲۷

۱ قد چو ابرو می‌شود خم چون شود ابرو سفید — تن چو موئی می‌شود هرگاه گردد مو سفید[3]
۲ شب عبادت کن که هرگز طاعت مقبول را — بی‌سفیداب سحرگاهی نگردد روسفید
۳ اشک پی در پی سیاهی عاقبت برد از دلم — جامهٔ رنگین شود آخر ز شست و شو سفید
۴ می‌تواند نامهٔ عصیان ما را محو کرد — آن که کرده‌است استخوان‌رادرتن هندو سفید
۵ می‌توان‌با چرب و نرمی رستن از آسیب چرخ — شد ز خُم نیل نقش مومِ بیرون روسفید
۶ دستش از خوبی بتابد پنجهٔ خورشید را — کی ید بیضا تواند گشت پیش او سفید
۷ کی به اوسنجم مه‌وخورشیدرااشرف‌که هست
ماه را عارض سیه خورشید را گیسو سفید

غزل ۱۲۸

۱ سیل اشکم بهر ویرانی جهان را بس بود — تیر آهم هفت پشتِ آسمان را بس بود[4]
۲ شهپر پرواز رنگ عاشقان است آه سرد — گردبادی رقص اوراق خزان را بس بود
۳ سیر اشک زاهد خشک است تا مژگان و بس — خار بستی سد ره ریگ روان را بس بود
۴ رقص صورتهای‌فانوس خیال از پرتوی است — یک چراغ روشنی صد دودمان را بس بود
۵ هر کرا هر چیز می‌باید فراخور داده‌اند — تیر ناوک کشتی بحر کمان را بس بود

(غزل ۱۲۶) ۱ـ ب: ردیف ۷ را ندارد. ۲ـ م، ب: گشته.
(غزل ۱۲۷) ۳ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد. (غزل ۱۲۸) ۴ـ ب: ۱۱ بیت این غزل را ندا،

۶ بر سرم برپا شده است از آه ابررحمتی   از طناب خود ستون این سایبان را بس بود
۷ دستهٔ ساطور را از استخوان تا کرده‌اند   گوشمالی شد که تا حشر استخوان را بس بود
۸ گر بود کیفیتی با مرد از تمکین چه باک   زور می گردیدن رطل گران را بس بود
۹ باغ خلد از گریهٔ شب خرمی پیدا کند   در طراوت شبنمی این بوستان را بس بود
۱۰ می‌توان آسان گرفتن رخنهٔ گفتار را   از خموشی قفل دربند دهان را بس بود
۱۱ روزی ارباب سخن از پهلوی خود می‌خورند
اشرف آب خویش ماهی زبان را بس بود

غزل ۱۲۹

۱ نسیمی[1] از طرف لاله‌زار می‌آید   چو بوی یار ندارد چکار می‌آید
۲ وگر برای تواضع دلم ز جا برخاست   اگر غلط نکنم باز یار می‌آید
۳ ز طرهٔ تو در اشکم تلاطم[2] افتاده است   چو کودکان که ببینند مار می‌آید
۴ به دست زلف تو کافر سپردم ایمان را   نگاه دار که فردا به کار می‌آید
۵ ز کوه درد سرشکم رسد فغان‌آلود   به رنگ سیل که از کوهسار می‌آید
۶ به فکر حال جگرگوشگان خویش[3] افتم   مرا چو[4] گریه بی‌اختیار می‌آید[5]
۷ برای تهنیت طفل اشک، بخت سیاه   به چشم روشنیم سرمه‌وار می‌آید
۸ کمیت زندگی اشرف چو برق می‌تازد
دو اسبه بر اثرش روزگار می‌آید[6]

غزل ۱۳۰

۱ خلعت لطف به ارباب وفا می‌افتد   چشم بگشا که نگاه تو به ما می‌افتد
۲ سرمهٔ مست به خونخواری چشمت افزود   چون سیه مست شود تُرک، بلا می‌افتد
۳ آستان بوس درت لایق نااهلان نیست   ما به این سجده و این سجده به ما می‌افتد

(غزل ۱۲۹) ۱ـ ب: نسیم.   ۲ـ ب: تلاتم (= تلاطم) در اشکم.
۳ـ ب: تشنگان خوش، که از نظر وزن هم درست نیست.
۴ـ ب: که.
۵ـ م: این بیت را بعد از ردیف ۶ با تغییری مختصر به این شکل بیان می‌دارد:
کمیت عمر سبکرو چو برق می‌تازد   دو اسبه بر اثرش روزگار می‌آید
۶ـ نسخه م، ب: این بیت را اضافه دارند:
ز خار خار بلا می‌رسد دگر اشرف   که پای تا به سرش زخمدار می‌آید

۴ به حیا کوش که چشم تو نیفتد به کسی — باخبر[1] باش که بیمار بجا می‌افتد
۵ با نیاز دگران خوی نگیری که متاع — دست خورد همه چون شد ز بها می‌افتد
٦ هر چه بر جای خود افتاد برازنده بود — زلف بر عارض و کاکل به قفا می‌افتد
۷ خط دمید از رخ و آوازهٔ خوبیت نشست — گشت مودار چو چینی ز صدا می‌افتد
۸ خاکساران ترا هیبت دیگر باشد — اژدها می‌شود اینجا چو عصا می‌افتد
۹ بهر قطع ره او فکر دگر باید کرد — زانکه سر نیز درین راه ز پا می‌افتد
۱۰ قیمت باده فرود آمد و صد توبه شکست — نرخ کالا شکند چون ز بها می‌افتد
۱۱ می‌شود شیخ صفت جام شرابش رسوا — چرخ را چون سحر[2] از دوش عبا می‌افتد
۱۲ شد نشاطم سبب خانه خرابی که چو برق — گر کنم خنده آتش به سرا می‌افتد[3]
۱۳ منعم از زمزمهٔ عیش جهان بی‌بهره است — نی چو در بند شکر شد ز نوا می‌افتد
۱۴ نفس بازپسین است عیار بد و نیک — دانه از کاه درین[4] باد جدا می‌افتد
۱۵ لب فرو بند اگر گرمی عشقت هوس است — درِ گرمابه چو وا شد ز هوا می‌افتد[5]
۱٦ از تریهای جهان است مکدّر دل ما — همچو آئینه که از نم ز صفا می‌افتد
۱۷ خرمن سوخته‌ام را چو در آرد به نظر — برق از خندهٔ شادی به قفا می‌افتد
۱۸ چاه و زندان همه را آمده رفتم به سفر — تا دلِ یوسفِ بختم به کجا می‌افتد[6]
۱۹ از تنگ حوصلگی مایهٔ سودا گردد — بر سرم سایه گر از بال هما می‌افتد
۲۰ جاهلان راست در اظهار سخن رسوائی — همچو دینار که از جیب گدا می‌افتد
۲۱ به خدا کار ندارند ز غفلت مردم — کارشان در دم آخر به خدا می‌افتد

۲۲ اشرف از کشور ایران نکنی دل که نهال
چون ز جا کنده شد از نشو و نما می‌افتد

غزل ۱۳۱

۱ چشم مستش چو به ارباب هوس می‌افتد — همچو مستی است که در دام عسس می‌افتد[7]
۲ گریهٔ شبنم و بی‌تابی بلبل دارم — در بهاری که گل از خنده به پس می‌افتد
۳ طایر شوق مرا شعلهٔ آواز رساست — ناله‌ای گر کشد آتش به قفس می‌افتد

(غزل ۱۳۰) ۱ـ م: برحذر.
۲ـ ب: بچه، که درست نیست.
۳ـ ب: ردیف ۱۲، ۱۳ را ندارد.
۴ـ ب: بدین.
۵ـ ب: ردیف ۱۵ را ندارد.
٦ـ ب: ردیف ۱۸، ۱۹ را ندارد.
(غزل ۱۳۱) ۷ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.

۴ نی همین درد تو زیبندهٔ ارباب وفاست زیور داغ به دست همه کس می‌افتد
۵ از خدا مفلسیم دور فکنده است که مرد پا چو از پیش بدر رفت به پس می‌افتد
٦ کرده‌ام بخیه چنان بوالهوسی را که اگر عاشق پاک ببیند به هوس می‌افتد
۷ در بهار خط سبزش به نوا پردازی
بلبل خاطر اشرف ز نفس می‌افتد

غزل ۱۳۲

۱ هر برگ سبزه‌ای که از آن سرزمین دمد حرزی به خاک پاک تو ای نازنین دمد[۱]
۲ شادی کنیم سر که دگر روز عیش ماست زان ظلمت نقاب چو صبح جبین دمد
۳ دفع درازدستی اهل نیاز را حرزی به چهرهٔ تو خط عنبرین دمد
۴ آن را که خو به صحبت احباب کرده است جان در تنش چو نی قفس همنشین دمد
۵ میرم ز خویش هر که به من می‌دهد دعا دارم امید کز نفس واپسین دمد
٦ غیر از خیال دوست نخیزد مرا ز دل زین دانهٔ سپند گُلِ آتشین دمد
۷ جز حرف مهر سر نزند اشرف از دلم
ما را نهال دوستی از تخم کین دمد

غزل ۱۳۳

۱ فسرد از اشتداد درد دین اکنون تن زاهد به یاران مژده ده کامد زمان مردن زاهد[۲]
۲ سبوکی نشأه یابد چو شرابش در گلو ریزی نخواهد گشت آدم گر کنی جان در تن زاهد
۳ دلیل است اینکه پی در پی بر اثبات ریاگوید زکف هر لحظه عمدا سبحه را بگسستن زاهد
۴ گر او منظور ما نبود علی رغم که می‌نوشم گناه ماست چون تحت‌الحنک در گردن زاهد
۵ ز تکبیر پیاپی قفل وسواسی به لب دارد که تا بیرون نیارد کس سر از می خوردن زاهد
٦ نهانی می‌کشد مطلوب مستان دختر رز را مگو گردیده‌اند این فرقه بیجا دشمن زاهد
۷ بود آسان ز دامان ترِ من هم وضو کردن
توان کردن نماز اشرف اگر در دامن زاهد

غزل ۱۳۴

۱ ز کوچه‌ای که پریروی من گذاره شود تمام روزنه‌ها* دیدهٔ نظاره شود[۳]

(غزل ۱۳۲) ۱ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۱۳۳) ۲ـ ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۱۳۴) ۳ـ ب: ۸ بیت این غزل را ندارد.
* رسم‌الخط نسخه روزنها.

۲ ز شوق دیدن روی تو اشک طفلان نیز چهار موجهٔ کشتی گاهواره شود
۳ پیاله بسکه ز شوقش به خویش می‌بالد نشان پنجهٔ ساقی برو خیاره شود
۴ گذر به جانب مستان عشق خود نکند مگر دمی که ز می مستیش گذاره شود
۵ خطت دمید که از سر گریز پا کردیم تمام جنبش مژگان اگر اشاره شود
۶ نمی‌شود دل سرگشته‌ام ز داغ تهی مگر به طالع من چرخ بی‌ستاره شود
۷ کمال مرد هنرمند در مسافرت است چنانکه لفظ نکوتر ز استعاره شود
۸ خطش دمید دگر چاک شد دل اشرف
که در بهار گریبان غنچه پاره شود

غزل ۱۳۵

۱ زهر از کف بتان به شعف می‌توان کشید از بهر ماه ناز کلف می‌توان کشید
۲ جام طلا چو دغدغه‌ناک است باده را از بهر احتیاط ز کف می‌توان کشید
۳ زاهد بیا، به باغ اگر می نمی‌کشی خمیازه‌ای بر آب و علف می‌توان کشید
۴ از بی‌لباسیت چو گریبان فکر نیست در جیب سینه سر چو کشَف می‌توان کشید
۵ کعب[1] پیاله از کف او نشأه ریز شد این جام را ز هر دو طرف می‌توان کشید
۶ عشق تو گر اشاره به وارستگی کند رنگ حنا چو بهله ز کف می‌توان کشید
۷ در باغ خلد اشرف اگر شیرِ توبه‌ای[2]
ساغر ز دست شاه نجف می‌توان کشید

غزل ۱۳۶

۱ غم دوران شرارم باز در کاشانه می‌ریزد دلم را شعلهٔ جواله رنگ خانه می‌ریزد
۲ بباید کند دندان طمع از نعمت دنیا چو از پیری کلید روزیت دندانه می‌ریزد[3]
۳ کجا رنگ رخ من از پریدن باز می‌استد سرشک گرم خون چندان که[4] پیشش دانه می‌ریزد
۴ مرا از غصه کاهد تا به خود یک پیرهن بالد در اینجا عشق شمع از روغن پروانه می‌ریزد
۵ به دوزخ جا مهیّا می‌نماید از سیه کاری
به این خاکستر اشرف رنگ آتشخانه می‌ریزد

(غزل ۱۳۵) ۱ـ ب: کیف. ۲ـ ب: سیر تو شود.
(غزل ۱۳۶) ۳ـ م: ردیف ۲، ۳، ۴، ۵ را ندارد. ۴ـ ب: هر چند.

غزل ۱۳۷

۱ ز التفات او دلم گنجینهٔ گوهر شود از نگاه آئینه آری عالم دیگر شود
۲ از نسیم صبح شمع لاله و گل روشن است بخت اگر یاری نماید راهزن رهبر شود
۳ دستگاهم تنگ از چشم نظرتنگان شده است عکس در آئینهٔ کوچک بلی لاغر شود
۴ دولت دنیا چو زور آرد بلای زندگی است تند گردد چون نسیم بوستان صرصر شود
۵ نشأه روحانی از روح نباتی بهتر است حاصل نی ناله تا باشد چرا شکّر شود
۶ غافلان را چرک دنیائی است زینت در لباس جامهٔ تصویر از روغن مصفاتر شود
۷ هرکه دارد جوهری با کفر و دین هم‌مشرب است چوب گاهی تختهٔ نرد و گهی منبر شود
۸ پاک‌طینت روشنی‌بخش است در موت و حیات صیقل آئینه است آتش چو خاکستر شود
۹ شمع بی‌آتش زبان در کام خاموشی کشید چون سخندان گرمیی بیند زبان‌آور شود
۱۰ قابلیت را نمایان‌تر کند تردامنی جامهٔ رنگین چو تر گردید رنگین‌تر شود

۱۱ با وجود شعر اشرف نظم دانش گو مباش
قطره تا می، می‌تواند شد چرا گوهر شود

غزل ۱۳۸

۱ به زیر برقع مشکین عذارش خوی‌فشان باشد که در شب زیور شبنم نصیب بوستان باشد
۲ شود برق نیستان شیرمردان را[1] بت شوخی که وقت نی‌سواریها چنین آتش عیان باشد
۳ به‌ناوک دیگران را چون هدف دادی سرافرازی به ما هم التفاتی تا دل ما هم نشان باشد[2]
۴ غبار لشکر خط در نظر آورده پنداری که بر منظر نگاهم را ز عینک دیده‌بان باشد
۵ سرشکم از روانی رو به صحرای جنون دارد که زود آزاد گردد طفل چون درسش روان باشد
۶ شکستم خانهٔ زنبور شهد و یافتم لذت مشخص شد که عیش آدمی در کسرشان باشد
۷ چو آن آبی که شوید طفل در وی مشقی خود را هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکم روان باشد
۸ بیابان طلبکاری ز پا ننشستنی دارد که گر در شیشهٔ ساعت کنی[3] ریگش روان باشد

۹ شدم اشرف گرفتار گل‌اندامی که از خونم
غلاف خنجر نازش جواهر ته‌نشان باشد

(غزل ۱۳۸) ۱ـ ب: از بت. ۲ـ ب: ردیف ۳، ۴ را ندارد.
۳ـ ب، م: بود.

غزل ۱۳۹

۱ تا خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد / گوئی ز خشکسالی بغداد شط ندارد
۲ بی‌خط دهان او را باور نمی‌کند کس / جائی نمی‌توان گفت یاقوت خط ندارد
۳ دیوان سرنوشتم چون نسخه‌های اصلی / هر چند بد نوشته است امّا غلط ندارد
۴ گه در نمک نهانم گه در شکر چو پسته / اوضاع روزگارم حدّ وسط ندارد
۵ دیوان شعرم اشرف خالی از انتخابست
چون صفحه‌های مشقی خطّم نقط ندارد

غزل ۱۴۰

۱ جامه را تاچند سازی‌بهر شهرت‌سرخ وزرد / همچوتصویرت‌مگرشدجزوطینت‌سرخ‌وزرد
۲ زهد اگر داری بیفکن خرقهٔ صد وصله را / ترک دنیا کرده کی پوشد به رغبت سرخ و زرد
۳ کی کند تمییز حسن و عشق جهل مدعی / امتیاز از هم نمی‌دارد به ظلمت سرخ و زرد
۴ اشک گلگون و رخ کاهی نشان عشق بس / جان من دیگر نمی‌باشد محبت سرخ و زرد
۵ درد[1] او از بسکه هر ساعت به رنگی سوزدم / چون پر طاووس گردد داغ حسرت سرخ و زرد
۶ گر تو با این حسن رنگ‌آمیز در گلشن[2] روی / هرزمان[3] گردد گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد
۷ صحبت دلدار با من تا به یک جا در گرفت / شد ز شرم دور گردون[4] بزم عشرت سرخ و زرد[5]
۸ جامهٔ عریانی ما بینوایان را چو دید / شد ز خجلت جامهٔ ارباب دولت سرخ و زرد
۹ شعر[6] اشرف بی‌نیاز از کاغذ الوان بود
معنیم چون هست رنگین نیست حاجت سرخ و زرد

غزل ۱۴۱

۱ به پهلویم نشیند دلربایی این چنین باید / کند تکلیف جامم خوش‌ادائی این چنین باید
۲ به این سامان اندوهی که من در عشق او دارم[7] / نکردم خویش راگم خودنمائی این چنین باید
۳ خط پیشانیم را داغ سودا در بغل دارد / برین[8] سرلوح اسلیمی خطائی این چنین باید

(غزل ۱۴۰) ۱ـ ب: عشق.
۲ـ م، ب: در بستان.
۳ـ م: دمبدم، ب: باغ گردد چون.
۴ـ ب: گردو، که البته صحیح نیست و اشتباه کاتب است.
۵ـ م: ردیف ۷ را ندارد.
۶ـ ب: شعرم.
(غزل ۱۴۱) ۷ـ ب: که در عشق آوردم.
۸ـ ب: به این.

۴ شد از خون راه راه آخر تنِ خاکستری پوشم شهیدان را لباس کربلائی این چنین باید
۵ ز سرین صاف عریانی بتم گر یک تهی پوشد بر اندامش برازد میرزائی این چنین باید[1]
۶ نظر چندان که بر گرد تن سیمین او گردد نبیند[2] مویی آهوی خطائی این چنین باید
۷ بجر یا دوست حرفی بر سر راهش نمی‌گویم
تکلّف برطرف اشرف گدائی این چنین باید

غزل ۱۴۲

۱ پستی[3] در سرکشی دارم نهان چون گردباد خاکسارم گر روم بر آسمان چون گردباد
۲ شوق زلفش نیست دردی کز دلم بیرون رود خاک اگر گردم به خود پیچم همان چون گردباد
۳ جسم و جانم آن چو کشتی باشد این چون خار و خس آه و اشکم این چو گرداب است و آن چون گردباد[4]
۴ سر به صحرا داده‌ات را[5] بیقراری هستی است گیرد ار آرام[6] گردد بی‌نشان چون گردباد
۵ گر به گلگشت بهار آیی ز رشک قامتت سرو می‌پیچد به خود در بوستان چون گردباد[7]
۶ در حقیقت مشت خاکی در کف باد فناست آنکه می‌ساید سرش بر آسمان[8] چون گردباد
۷ جسم خاکی را که می‌نازی به او[9] گر وارسی جز نفس چیزی نبینی در[10] میان چون گردباد
۸ شد غبار غم دلم را مایهٔ سرگشتگی گردد از گرد کسادی این دکان چون گردباد
۹ اشرف از بی‌طالعی‌ها خاک باید خوردنم
من که بر افلاک دارم نردبان چون گردباد

غزل ۱۴۳

۱ تا بکی در بزم وصلت بوالهوس ساغر زند مدّ تیغی کو که این حرف غلط را سر[11] زند
۲ خیمهٔ لیلی است پنداری که بالا بسته‌اند آن خرامان سرو را چون باد بر چادر زند
۳ کاتب قدرت نویسد خط چو بر روی بتان اوّل از چین عذار آن صفحه را مسطر زند[12]
۴ بر سر من همچو مجنون بلبلان گردیده جمع این چنین باید کسی در عشق گل بر سر زند
۵ صد گره در کارم آمد تا حواسم جمع شد روزگارم این چنین شیرازه بر دفتر زند

(بقیهٔ غزل ۱۴۱) ۱ـ ب: ردیف ۵ را ندارد.
۲ـ ب: بیند.
(غزل ۱۴۲) ۳ـ ب: تحریر این نسخه: پشتی.
۴ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
۵ـ ب: با.
۶ـ ب: رام، که از نظر وزن ناقص است.
۷ـ ب: ردیف ۵ را ندارد.
۸ـ م: بر کهکشان.
۹ـ ب: به آن.
۱۰ـ ب: نمی‌بینی میان.
(غزل ۱۴۳) ۱۱ـ ب: گرید و تیغی.
۱۲ـ ب: ردیف ۳، ۴ را ندارد.

۶ کی تواند پیش راه سیل اشکم را گرفت	بر کمر کهسار اگر دامان صحرا بر زند
۷ می‌شود بیدار بخت یک جهان آشفته دل	از کمر چون آفتاب تیغ جانان سر زند
۸ بسکه اشرف گفتگوی مدّعی پا در هواست
می‌تواند پشت پا بر طارم اخضر زند

غزل ۱۴۴

۱ شد بهار و گل به دامن زر برون می‌آورد	لاله بهر می‌کشی ساغر برون می‌آورد
۲ جرگهٔ صیّاد را ماند چمن کز شاخ گل	تیرباران می‌خورد تا سر برون می‌آورد
۳ جذبهٔ شوق تماشای گلستان مرغ را	از قفس چون دود از مجمر برون می‌آورد
۴ چون تنی کز تابش آتش برآرد آبله	آسمان از آه من اختر برون می‌آورد
۵ جنگ دارم با فلک از غصّهٔ ابنای دهر	طفل کین مردم از مادر برون می‌آورد
۶ بگذر از دانشوری گر رشد دنیا بایدت	چون صفا ز آئینه شد جوهر برون می‌آورد
۷ گاهی ارچشمی ز رویش آب می‌دادم به وصل	این زمان هجرم ز چشم تر برون می‌آورد[1]
۸ دولت دنیاست اشرف بازی طفلانه‌ای
دیو از دست جم انگشتر برون می‌آورد

غزل ۱۴۵

۱ بخوان به مدّعیان شعر آبدار بلند	که دست و تیغ شود وقت کار زار بلند
۲ علاج کوتهی عمر اگر کنی سهل است[2]	چسود از اینکه بود قصر زرنگار بلند[3]
۳ بر مراد ز بستان دهر چون چینم	که کوته است مرا دست و شاخسار بلند
۴ به سختی ار گذرانی دراز گردد عمر	چو آن صدا که نماید به کوهسار بلند
۵ به ملک حسن شد آوازهٔ لب لعلت	به رنگ قیمت یاقوت آبدار بلند
۶ چنان ز نعرهٔ مستانه‌ام مؤذن شهر	ز جای جست که شد یک مناروار بلند
۷ نشست گرد خط اشرف بگرد عارض او
بپوش چشم[4] که خواهد شد این غبار بلند

(غزل ۱۴۴) ۱ـ ب: ردیف ۷ را ندارد.
(غزل ۱۴۵) ۲ـ م: مردی.
۳ـ ب: ردیف ۲، ۳ را ندارد.
۴ـ م: دیده.

غزل ۱۴۶

۱ آفتاب از شرم رخسارش نقاب خود شود — روز چون شد ماه تابان خود سحاب خود شود[1]
۲ هیچگه بخت زبون ما را شد[2] یاری کند — چون شود بیدار خود تعبیر خواب خود شود
۳ حسن محجوبی که او دارد نمی‌خواهد نقاب — کز عرق ریزی سحابِ آفتاب خود شود
۴ عالمی دارد به خون غلتیدن شمشیر او — بسملش خواهد هلاک اضطراب خود شود
۵ تیغ بی‌باکی که من دیدم به دستش کی دهد — آنقدر فرصت که عاشق سر حساب خود شود
۶ غفلت ذاتی مگر گردد به مردن برطرف — صورت مخمل خراب ازرفع خواب خود شود
۷ قابلیت چون نباشد زینت دیوان چه سود — طبع چون رنگین بود لوح کتاب خود شود
۸ بکر معنی چون رسا افتاد طوفان می‌کند — از رمیدن دختر رز خود شراب خود شود
۹ می‌کند تمکین علاج گفتگوی مدعی — بحث با کوه گران اشرف جواب خود شود

غزل ۱۴۷

۱ لاله را آن گل رخساره سبد می‌گوید — صفحهٔ آئینه را پاره نمد می‌گوید
۲ مهر را گفته چو رخسار تو خورشیدپرست — یا ندیده است ترا یا ز حسد می‌گوید
۳ قطعهٔ صورت بهزاد به دستش دادم — گفت این آئینه الله چه بد می‌گوید
۴ سالک افتاده به امساک ز شهر رمضان — راهرو می‌رود آن ره که بلد می‌گوید
۵ چشم بر راه تو وامانده تر از نقش قدم — اشرف افتاده و یا دوست مدد می‌گوید

غزل ۱۴۸

۱ کی خدا دور از بَرِ آن خوش نگاهم می‌کند — سرمه خواهم گشت اگر سنگ سیاهم می‌کند
۲ همچو چوگان هر قدر پیچم سر از راه فنا — باز شمشیر تو چون گو سربراهم می‌کند
۳ بهر من از ناز پندارد که کاری کرده است — از سر تمکین اگر گاهی نگاهم می‌کند
۴ می‌کند خاطر پریشانم ز دست‌انداز زلف — شانه را بنگر چه با روز سیاهم می‌کند
۵ هر چه در عالم عوض دارد نمی‌دارد گله — خُبث هر کس می‌کنم صاحب گناهم می‌کند
۶ بسکه دامان من از چاک گریبان پُر شده است — هر که می‌بیند به گلچین اشتباهم می‌کند

(غزل ۱۴۶) ۱ـ ب: ۹ بیت این غزل را ندارد. ۲ـ م: با من.

۷ تا قلم در دست گیرد درد دل گردد رقم
هر که اشرف دوده را از دود آهم می‌کند

غزل ۱۴۹

۱ عارضت کی به عذار دگران می‌ماند بنگر آئینه که رویت بهمان می ماند
۲ هر طرف واله وارفته[1] فراوان دارد چهره‌ات سخت به ماه رمضان می‌ماند
۳ گوشهٔ معجرت از رقص چو بردارد باد به پر دختر شاه پریان می‌ماند
۴ بسکه اعضای تو شیرین حرکات افتاده است در بدن هر سرِ مویت به میان می‌ماند[2]
۵ داده پیراهن و دستار و قبا را به شراب
اشرف امشب به حرامی‌زدگان می‌ماند

غزل ۱۵۰

۱ باز اطفال ریاحین کامکاری می‌کنند طرح کاغذْباد از ابر بهاری می‌کنند
۲ نوبهار آمد دگر هنگام تخم افشاندن است قبضهٔ خاک چمن را خرده‌کاری می‌کنند[3]
۳ در وصالت شد بهر مژگان سرشکی جلوه‌گر عید نظاره است طفلان نی‌سواری می‌کنند
۴ باز می‌کارند بر طرف خیابانها چنار باغ را بهر قدومت دستکاری می‌کنند
۵ همچو درویشی که شیرینی بَرِ منعم برد عاشقان پیش تو اوّل جان‌سپاری می‌کنند
۶ خویش را با رنگ و بوی یار تا سنجیده است باغ را از نخل کشتن چوب‌کاری می‌کنند
۷ عشق‌بازان گرچه می‌بازند یک جا دین و دل باز در نرد محبت بُردباری می‌کنند[4]
۸ زاهدان از آه آتشناک خود محراب را قبلهٔ آتش‌پرستان چون بخاری می‌کنند
۹ روزگار اشرف اگر این وضع و این هنگامه است
شکوه بیجا مردم از بی‌روزگاری می‌کنند

غزل ۱۵۱

۱ مگر از جانب یارم دگر مکتوب می‌آید که باز از دفتر ایام فالم خوب می‌آید
۲ به پیغام تو قاصد را چنان بیگانه می‌دانم که پندارم رقیبی همره مطلوب می‌آید

(غزل ۱۴۹) ۱ـ ب: آشفته.
۲ـ ب: بعد از ردیف ۴ این بیت را اضافه دارد:
در جوانی روش و حالت پیری دارم چون گل زرد بهارم به خزان می‌ماند
(غزل ۱۵۰) ۳ـ ب: ردیف ۲، ۳ را ندارد. ۴ـ ب: ردیف ۷، ۸ را ندارد.

۳ صُداعم گر کُشد کی می‌دهم تصدیع صندل را — که درد عاشقان را عار ازین سرکوب می‌آید
۴ به‌چشم‌کم‌مبین‌گرجامه‌ات شدپاره ای یوسف — بهارِ مشعل بینائی یعقوب می‌آید
۵ بود از معنی باریک لفظم بی‌صفا اشرف
رقم از خامهٔ مودار بی اسلوب می‌آید

غزل ۱۵۲

۱ ز کلفت بسکه عالم خاطر مأیوس را ماند — جلاجل بر دف مطرب کف افسوس را ماند
۲ مُغل در هند بندی در سیه‌چاه است پنداری — چو موی سر گذارد مدتی محبوس را ماند
۳ نمایم در لباس از پیکرت کام نظر حاصل — قبای ته نمایت جامهٔ فانوس را ماند
۴ پس از عمری شبی در خلوت او راه اگر یابم — شود بدخواب بختم جای نامأنوس را ماند
۵ به یک قمری اگر سرو گلستان خرمی دارد — ز جوش طوق قمری سرو من طاووس را ماند
٦ برافروزی چو رخ بی‌اختیارت گِرد سر گردد
تو شمع بزم و اشرف صورت فانوس را ماند

غزل ۱۵۳

۱ موی ما تا سر برون آورده می‌گردد سفید — شام ما شب را سحر ناکرده می‌گردد سفید
۲ می‌دهد عفوت گنه را روسفیدی در لباس — چون سیاهی بست رویش پرده می‌گردد سفید
۳ بسکه می‌ریزد فرو رنگ من از سودای او — اشک با لخت جگر پرورده می‌گردد سفید
۴ چون دوات مانده بیکار از فراق او مرا — دیدهٔ آب سیاه آورده می‌گردد سفید
۵ گر بود اشرف ولای صاحب تیغ دودم
فردعصیان‌چون‌خط حکّ کرده‌می‌گرددسفید

غزل ۱۵۴

۱ از لبش عشاق هر دم شهد دیگر می‌خورند — باغ حُسن است‌این‌کزان‌پیوسته‌نوبر می‌خورند
۲ دلبری دارم که از دیرآشنائیهای او — عاشقان هر دم به یار تازه‌ای برمی‌خورند
۳ نیست جز دل خوردن آئین نظربازان تو — بیدلان از میوه‌ها بار صنوبر می‌خورند[1]
۴ می‌کنند از لطف هر دم بی‌نوایی را نهال — اهل همت[2] این چنین از زندگی برمی‌خورند

(غزل ۱۵۴) ۱- ب: ردیف ۳، ۴ را ندارد. ۲- م: احسان.

۵ در گلوی خشک‌کامان گریه چون گردد[1] گره   لذتی دارد که گوئی میوهٔ تر می‌خورند

٦ دست چون کوتاه گشت از باده حسرت می‌کشم   تنگدستان هر چه می‌گردد میسّر می‌خورند[2]

۷ باید از مشرب چو افلاطون به خم پرداختن   تنگ ظرفان باده از مینا[3] و ساغر می‌خورند

۸ عمر صرف آرزوی آب حیوان کردگان   توسنی چندند در ظلمت سکندر می‌خورند

۹ یوسف از همراهی اخوان بجز سیلی چه خورد   ساده‌لوحان روی دست هر برادر می‌خورند

۱۰ رحم آید از ضعیفی[4] یار را اشرف به من
گرچه صیّادان رم از نخجیر لاغر می‌خورند

غزل ۱۵۵

۱ شهرت دیوان ز تمکین سخنور می‌شود   چون زبان سنگین بود حرفش مکرر می‌شود

۲ روزی خود را نمی‌داریم از دشمن دریغ   هر که شیر ما خورد با ما برادر می‌شود

۳ می‌جهد از سیلی محنت چراغ از چشم من   خانهٔ تارم چنین گاهی منوّر می‌شود

۴ گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دُم رقم   نامه زین تقریب خود بال کبوتر می‌شود[5]

۵ حملهٔ مرد[6] افکنت را شش جهت آهن‌رباست   تا برون آورده‌ای شمشیر ششپر می‌شود[7]

٦ طعنه‌ها لعلت به ناف دلبران خواهد نهاد   عاقبت این حقّه‌ها لبریز گوهر می‌شود

۷ می‌زند بر ابر اشک باد پیمایم لگد   طفل را بسیار چون رو می‌دهی خر می‌شود

۸ بی‌سوادان از دم زاهد[8] بجائی می‌رسند   مشک پُربادی دلیل ناشناور می‌شود

۹ جاهلان اهل جهان را تیز روی تر کشند   فرد چون گردید باطل جلد دفتر می‌شود

۱۰ زینت ایوان چه کار آید که چون برگشت بخت[9]   خانهٔ دولت خراب از آب مرمر می‌شود

۱۱ رفته رفته آبرو را برطرف سازد غضب   آب را چندانکه[10] جوشانند کمتر می‌شود

۱۲ اضطراب روز سختی مایهٔ مردانگی است   آب در فولاد چون زد موج[11] جوهر می‌شود

۱۳ در شب تاریک کی باشد هما را سایه‌ای   تیره‌روزان را کجا دولت میسّر می‌شود

(بقیهٔ غزل ۱۵۴) ۱ـ م، ب: می‌گردد.
۲ـ ب: ردیف ٦، ۷، ۸ را ندارد.
۳ـ م: را از جام.
۴ـ ب: از ضعیفی رحم آید.
(غزل ۱۵۵) ۵ـ ب: بعد از ردیف ۴ این بیت را اضافه دارد:
روشن است از شمع این کز چرب نرمی در جهان   اختلاط پنبه و آتش میسّر می‌شود
٦ـ م: صید.
۷ـ ب: ردیف ۵، ٦، ۷ را ندارد.
۸ـ ب: آتش.
۹ـ ب: چه کار که چون گردید، که وزن ناقص است.
۱۰ـ ب: هرچند.
۱۱ـ ب: جوش.

۱۴ گریه چون در دل گره شد گردد اشرف آبرو
قطره در دریا چو چندی ماند گوهر می‌شود

غزل ۱۵۶

۱ گر آزار دل افتاده‌است[1] قصدت، تیر هم دارد — اگر[2] زخم زبان مطلب بود، شمشیر هم دارد
۲ جمال نازنین نوخطم ماند مرقع را — که خطش در کمال خوبی و تصویر هم دارد
۳ چه سان آرام گیرد در دل صد چاک من شادی — که جایش هست[3] تنگ و حاجت تعمیر هم دارد[4]
۴ دروغ بی‌فروغ بوالهوس را نیست تأثیری — گر آرد زردروئی گرد غم اکسیر هم دارد
۵ جهان شد تیره درچشمم بکش برروی من ساغر — که مهتاب خوش است و ابر عالمگیر هم دارد
۶ به‌روزار روزه می‌گیری به‌شب شب زنده‌داری کن — مگو ایوار دارد راه دین شبگیر هم دارد
۷ خلاصی چون بود کس را زخارستان هند اشرف
که با خار تعلّق خاک دامنگیر هم دارد

غزل ۱۵۷

۱ از در میکده چون آن بت کافر[5] گذرد — آب حسرت ز سر شیشه و ساغر گذرد[6]
۲ بسکه از یاوری بخت رسا سیراب است — برق از کشت امیدم چو شناور گذرد
۳ جان شیرین دهم و بوسه ز لعلش گیرم — به لب یار رسد نی چو ز شکّر گذرد
۴ نخل موئین نگذارد قدم از سایه برون — نیست ممکن دل از آن زلف معنبر گذرد
۵ نیست آسان به ره فکر رسیدن اشرف
زورق وهم ازین بحر به لنگر گذرد

غزل ۱۵۸

۱ بود چشمم محیط عاشقی گرداب اگر دارد — نباشد غیر اشکم کوه غم سیلاب اگر دارد
۲ مزاج عاشقان را بستر راحت نمی‌افتد — تمام آفت بود چون بخت چشمم خواب اگر دارد
۳ نگردد رشحی از وی قسمت کامم ز ناکامی — چو رنگ لعل جام من شراب ناب اگر دارد[7]
۴ بود بی‌صورت آن رخسار را با قبله سنجیدن — ندارد دلفریبی ابرویی محراب اگر دارد

(غزل ۱۵۶) ۱ـ ب: افتادت. ۲ـ ب: وگر.
۳ـ م: که هست این خانه. ۴ـ ب: ردیف ۳، ۴ را ندارد.
(غزل ۱۵۷) ۵ـ م: خودسر. ۶ـ ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۱۵۸) ۷ـ ب: ردیف‌های ۳، ۴، ۵، ٦ را ندارد.

۵ بغیر از مدّ تیغت حرف قتلم کی شود خوانا — بود زخم تو حرف[1] سرنوشت اعراب اگر دارد
۶ به روی دست دایم میخکوب از[2] خشتش دارند — کف این ممسکان فلسی چو اسطرلاب اگر دارد
۷ نمایان کی به سنگ سرمه گردد نور بینائی — بود پنهان شب روشندلان مهتاب اگر دارد
۸ دکانداری بود صاحب سخن در کشور معنی — که بهتر خرج می‌گردد متاعش آب اگر دارد
۹ سراپا مایهٔ آشفتگی باشد چو زلف اشرف — دل سرگشته‌ام[3] در هجر جانان تاب اگر دارد

غزل ۱۵۹

۱ گفتم ز سیل گریه دلم وا شود نشد — این خانه بود[4] امید که صحرا شود نشد
۲ شد خط یار ریشه سودای دیگرم — گفتم به وقت خط ز سرم وا شود نشد
۳ آمد نگار و از عقبش مدّعی رسید — رفت آنکه ساز عیش مهیا شود نشد
۴ دل آب گشت و تنگدلی برطرف نگشت — این قطره بود امید[5] که دریا شود نشد[6]
۵ خون سرشک هم به رخم باخت رنگ را — می‌خواست چهره‌ام گل رعنا شود نشد
۶ افغان من چو رگ به دل سنگ جا گرفت — گفتم به کوه ناله دو بالا شود نشد
۷ از خویش رفت اشرف دیوانه در رهت — هر چند یافتیم[7] که پیدا شود نشد

غزل ۱۶۰

۱ نی همین از تیغ رگهای شهیدان می‌بُرد — رنگ خون را هم ترش‌رویی جانان می‌بُرد
۲ خط مشکین باعث[8] قطع محبت می‌شود — با سیاهی طفل را مادر ز پستان می‌بُرد
۳ همچو مقراضی که افتد در حریر بوته‌دار[9] — شد بهار و راهرو ره در گلستان می‌بُرد
۴ بسکه از سردی بُرنده است آب در صحن چمن[10] — رنگ را بر چهرهٔ گلهای الوان می‌بُرد
۵ رخت نو را ما ز جیب پاره سامان کنیم — جامه را عاشق به مقراض گریبان می‌بُرد

(بقیهٔ غزل ۱۵۸) ۱ـ م: خط.
۲ـ م: میخکوب خشتش.
۳ـ ب: دیوانه‌ام.
(غزل ۱۵۹) ۴ـ ب: بُد، فر
۵ـ م: خواستیم.
۶ـ ب: ردیف ۴، ۵ را ندارد.
۷ـ ب: خواستیم.
(غزل ۱۶۰) ۸ـ م، ب: آلت.
۹ـ ب: باف.
۱۰ـ م، ب: جوی.

٦ رایگان‌دادن‌ز دست ارباب‌جوهر را خطاست   بخشش شمشیر یاران را ز یاران می‌بُرد[1]

۷ چون سخن‌سنجی که بهر فکر بتراشد قلم
دزد اشرف[2] خانه‌های تیره‌روزان می‌بُرد

غزل ۱٦۱

۱ در طالعم پیاله و ساغر نوشته‌اند   باید زدن هر آنچه مکرّر نوشته‌اند
۲ سر بر نتابم[3] از خط فرمان[4] می‌فروش   چون سرنوشتم از خط ساغر نوشته‌اند
۳ پیران به یُمن غفلت مستی جوان شوند   چون نامهٔ[5] غلط شد[ه] کز[6] سر نوشته‌اند[7]
۴ ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا   سر سوره‌ایست کز قلم زر نوشته‌اند
۵ چون مشق حرف قتل مرا این سیه‌خطان   صد ره به پا رسانده و از سر نوشته‌اند
٦ گردیده‌ام به دفتر یومیّهٔ جهان   غم را به فرد رزق مقدّر نوشته‌اند[8]
۷ بر قدر قابلیت کس فیض می‌رسد   آن باب خلعت است که بهتر نوشته‌اند[9]
۸ در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست   گوئی[10] که از سیاهی لشکر نوشته‌اند

۹ افشان نما شود ز پریشان مقالیم
اشرف کلام من اگر از زر نوشته‌اند

غزل ۱٦۲

۱ گردد ز آفتاب اگر روز ما سفید   باشد چو زنگیی که کنندش قبا سفید
۲ پایان عمر شد که شود موی ما سفید   فصل خزان رسید که گردد گیا سفید
۳ شد سر به راه بسکه زدم پا به بخت خود   چون جاده‌ای که می‌شود از نقش پا سفید
۴ از داغ سینه مرهم کافور می‌برد   در پیش درد عشق نگردد دوا سفید
۵ عیش آیت ملال بود تیره‌روز را   باشد به هند جامهٔ اهل عزا سفید

(بقیهٔ غزل ۱٦۰) ۱ـ ب: ردیف ٦ را ندارد.   ۲ـ ب: اکثر.
(غزل ۱٦۱) ۳ـ ب: ندارم.   ۴ـ ب: پیمان.
۵ـ ب: صفحه.   ٦ـ ب: از.
۷ـ ب: بعد از ردیف ۳ این بیت آمده:
طغراکشان قطعه یاقوت حسن او   عشق مرا بعین مخبر نوشته‌اند
۸ـ ب: ردیف ٦، ۷ را ندارد، به جای آن این بیت آمده:
شد نامه‌ام سیاه ز عصیان می‌کشی   از بسکه همچو مَشق مکرّر نوشته‌اند
۹ـ ب: ردیف ۷ را ندارد.   ۱۰ـ ب: گویا.

۶ از بسکه رنگ از رخ دولت پریده است — در دور ماست سایهٔ بال هما سفید
۷ آلودگی ز اهل صلاح است بد نما — رسواتر است چرک چو باشد قبا سفید
۸ نشنیده کس ز شهر صفاهان نوای عیش — جائی که سرمه است[1] نگردد صدا سفید
۹ ای بخت تیره مژده که آن شوخ می‌رسد — با ظاهری چو باطن اهل صفا سفید
۱۰ هر کس نظر نه بهر خدا بر رخت کند — چشمش شود چو جامهٔ اهل ریا سفید
۱۱ سر بر ندارم از خم محراب ابرویت — گر زانکه کاکل تو شود چون ردا سفید
۱۲ از زهد خشک رونق سرسبزیم فزود[2] — گردد چو دور شد ز طراوت گیا سفید
۱۳ در عرصهٔ جزا عرق شرم ریختیم — چندان که گشت نامهٔ اعمال ما سفید[3]
۱۴ خیزد ز بسکه از دل سرگشته‌ام غبار — چشمم بود چو روزنهٔ آسیا سفید

۱۵ نگذاشت خون دیده‌ام اشرف که یک نفس
دندان کنم به خندهٔ دندان نما سفید

غزل ۱۶۳

۱ اگر به بزم تو شمع و چراغ می‌سوزد — به بزم ما ز نمک زخم و داغ می‌سوزد
۲ بدان روش[4] که ز روغن چراغ می‌سوزد — مرا ز مرهم کافور داغ می‌سوزد
۳ مجو ز عشق فراغت ببین به[5] پروانه — که چون[6] به کار محبت دماغ می‌سوزد
۴ به وصل شمع شبی گر نسوخت پروانه — ز گرمی طلبش در سراغ می‌سوزد
۵ دگر[7] ز یاد که آمد به جوش سینهٔ من — که باز پنبه ز گرمی داغ می‌سوزد
۶ فتیله گرم گدازست نازم این گرمی — که بهر داغ دل من دماغ می‌سوزد
۷ ز سوز سینه نماید به زخم من بخیه — فتیله‌ای که درون چراغ می‌سوزد
۸ کشیده دود ز پرواز قمری از سر سرو — ز رشک قد تو گوئی[8] به باغ می‌سوزد

۹ در این زمان که سیه شد جهان ز ظلمت جهل
فروغ طبع من اشرف چراغ می‌سوزد

(غزل ۱۶۲) ۱ـ م، ب: در خاک سرمه‌خیز.
۲ـ م: شکست.
۳ـ ب: ردیف ۱۳ را ندارد.
(غزل ۱۶۳) ۴ـ م، ب: صفت.
۵ـ م: که.
۶ـ م: چسان.
۷ـ ب: دلم.
۸ـ ب: گویا.

غزل ۱٦۴

۱ از برای خوبیت خط حلقهٔ تسخیر شد　　این غبار از مهر حسنت خاک دامن‌گیر شد
۲ تا مزلّف شد یکی در ده فزودش اعتبار　　گرد خط آخر برای چهره‌اش[1] اکسیر شد
۳ بر سر راه جنونم انتظارت می‌کشم　　زودتر باز آ که از خود رفتن من دیر شد[2]
۴ هر که آمد بر امیّد نعمت الوان به هند　　خورد چندان خون دل کز زندگانی سیر شد
۵ غیر حرف راستی در نامهٔ من ثبت نیست　　سرنوشتم از قلم جدول مگر تحریر شد
٦ از پریشان‌حالی آخر کار من صورت گرفت　　بسکه آمد مو به کلکم خانهٔ تصویر شد
۷ آسمان را گشته اشرف حلقهٔ آهم محیط
شعلهٔ جوّالهام گرداب را تحریر شد

غزل ۱٦۵

۱ خیل غم بر بخت ما خواهی نخواهی ریختند　　بر غنیم خفته‌ای جمع سپاهی ریختند
۲ در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار　　شمع شامم را ز پیه صبحگاهی ریختند
۳ یک قلم در تیره‌روزی چون قلم سر می‌بریم　　خانهٔ ما را مگر رنگ از سیاهی ریختند
۴ روشن از سیلاب می‌گردد چراغ عاشقان　　شمع این غمخانه را از پیه ماهی ریختند
۵ دُرد غم در کاسهٔ درویشی اشرف کرده‌اند
صاف عشرت گر به جام پادشاهی ریختند

غزل ۱٦٦

۱ لطف‌عامش کار خود خواهی‌نخواهی می‌کند　　آنکه احسان با گناه بی‌گناهی می‌کند
۲ روزگارم تیره گشت از بس به سرعت می‌رود　　چشم مهر از چرخ پی‌درپی سیاهی می‌کند
۳ دلبری دارم که گر زاهد ببیند جلوه‌اش　　ترک دین و دل به توفیق الهی می‌کند
۴ نیست غیر از[3] تیره‌روزی حاصل رفعت طلب　　بر بلندی هر که شد چشمش سیاهی می‌کند
۵ اشرف از سودا جنون دور[ه]ای[4] دارد به سر
کی دگر میل کلاه گاه گاهی می‌کند

(غزل ۱٦۴) ۱ـ بی: چهره‌ات.　　۲ـ ب: ردیف ۳ را ندارد.
(غزل ۱٦٦) ۳ـ ب: غیر تیره، در متن اصلی اصلاح شد ولی خوانا نیست.
۴ـ ب:بدوره‌ای.

غزل ۱۶۷

۱ ما را به پیش آن شه خوبان که می‌برد / این مور را به نزد سلیمان که می‌برد[1]
۲ رنگ پریده گر نشود مرغ نامه‌بر / مکتوب[2] شرح حال به یاران که می‌برد
۳ از خطّ سبز سرّ دهانش شد آشکار / جز خضر پی به چشمهٔ حیوان که می‌برد
۴ ای دل قدم ز جادهٔ طول امل بکش / راهی است بس دراز به پایان که می‌برد
۵ کس دل به اختلاط عناصر چرا نهد / کشتی به چار موجهٔ طوفان که می‌برد
۶ گر ابر رحمتت نشود گرم شست و شوی / نقش گنه ز نامهٔ عصیان که می‌برد
۷ از گریه دل، به وادیِ صحرا رُوی فتاد / از کوه سیل را به بیابان که می‌برد[3]
۸ جز من که جای او به دل تنگ کرده‌ام / معشوق خویش را سوی زندان که می‌برد
۹ گشتیم گرمسیریِ عشق شکر لبان / ما را دگر ز هند به ایران که می‌برد
۱۰ گردید استخوان تنم سرمه در سفر / اشرف پیام ما به صفاهان که می‌برد

غزل ۱۶۸

۱ می‌خورم حسرت روزی که دلِ شادم بود / آه اگر جمله فرامش شده‌ها یادم بود[4]
۲ شب که شد قبلهٔ من یاد خم ابروی او / فکر تحت‌الحنک غبغش اورادم بود
۳ بیستون گرچه ز کوه غم او بود به دل / ناله‌ای سخت‌تر از تیشهٔ فرهادم بود
۴ می‌شدم با عسان دست و گریبان امّا / در بغل شیشهٔ ناموس پریزادم بود
۵ ره ز شوقت به شبستان وجودم دادند / شمع رخسار تو پروانهٔ ایجادم بود
۶ پیش از این گاهی اگر مشق جنون می‌کردم / قطعهٔ خوش خط رخسار تو استادم بود
۷ یاد رخسار ترا تا به نظر نقش کنم / مژهٔ غرقه به خون خامهٔ بهزادم بود
۸ همچو تیر از دل خود عقده‌گشائی کردن / می‌توانستم اگر ناخن فولادم بود
۹ نی همین بحر ز اشکم به امان[5] می آمد / کوه در عشقِ تو فریادیِ فریادم بود
۱۰ اشرف آن دام[6] نصیبم که بهر جا رفتم / قفس آبادتر از خانهٔ صیادم بود

(غزل ۱۶۷) ۱ـ م: این غزل را ندارد.
۲ـ ب: پیغام.
۳ـ ب: ردیف ۷ را ندارد.
(غزل ۱۶۸) ۴ـ م: این غزل را ندارد.
۵ـ ب: فغان.
۶ـ ب: قید.

غزل ۱۶۹

۱ به حسرتم من ازین وضع عاشقانهٔ مور — که دل شکستهٔ سرسبزی است دانهٔ مور[1]
۲ عروج همّت دون‌همتان، جهانگیری است — که روی خاک بود پشت‌بام خانهٔ مور
۳ قدم به دیده گذار ار هوای دل داری — یکی است روزنهٔ سقف و آستانهٔ مور
۴ دل شکسته بود در غبار غم دایم — که از شکست نروید ز خاک دانهٔ مور
۵ ز خطِّ مورچه پی آن دهن نمایان شد — که جوش مور بود رهنمای خانهٔ مور
۶ به قدر یک سر مو فرق در میان نبود
میان خوش کمر اشرف و میانهٔ مور

غزل ۱۷۰

۱ بسکه می‌آید خوشم آئین آن هندو پسر — سخت می‌ترسم که گیرم دین آن هندو پسر[2]
۲ نقد دل کردیم هندویی به زلفش آه اگر — وا زند سر طرهٔ مشکین آن هندو پسر
۳ بر سر یکدیگر افتاده است چین چین تا کمر — چون کمرچین زلف‌چین‌درچین آن‌هندو پسر
۴ شعلهٔ جوّاله است آتش‌پرستی می‌کند — نیست غیر از خودپرستی دین آن هندو پسر
۵ دل اگر داری فدا کن نام ایمان را مبر — حرف دین[3] کفر است در آئین آن هندو پسر
۶ فکر خود کن ای دل پرخون که از پان می‌کند — مشق خون خوردن لب رنگین آن هندو پسر
۷ پای تا سر مانده است اشرف به بند دلبری
همچو نیشکر لب شیرین آن هندو پسر

غزل ۱۷۱

۱ آمد آن هندو پسر گلگون کمرچین تا کمر — موجهٔ گل تا گریبان جوش نسرین تا کمر
۲ خوش سرین هندو بتی دارم که از موج نگاه — می‌رود در چین فرو همچون کمرچین تاکمر
۳ چشم‌بد دور از تنش کز فربهی جا[4] کرده تنگ — همچو بادام دو مغز از ساق سیمین تاکمر
۴ چون گل زنبق عبیرافشان گریبان تا به ناف — همچو نرگس زعفران آگین کمرچین تاکمر
۵ شوخ سرمستم ز گلزار ملاحت می‌رسد — شیشه پر می تا به گردن جامه رنگین تاکمر

(غزل ۱۶۹) ۱ـ ب: این غزل را ندارد.
(غزل ۱۷۰) ۲ـ ب: این غزل را ندارد.
۳ـ م: کین سخن.
(غزل ۱۷۱) ۴ـ ب: فربهی کرده که از نظر وزن درست نیست.

۶ چون عبای مصریش کاکُل پریشان تا به پا[1]　چون گریبان سمورش زلف مشکین تا کمر
۷ آن بت اشرف صورت چین گشته[2] از بس ریخته
کاکلش چین بر سر چین از عرق چین تا کمر

غزل ۱۷۲

۱ کی بود غیر از هوایت در تنم جان دگر　نیست سوز شمع را جز باد درمان دگر
۲ کرده سرتا پا غروری قصد جان کز دلبری　می‌کند طرف کلاهش کار مژگان دگر
۳ شبنم بی‌قوت[3] بر برگ گل غلتیده‌ام　هر نفس از عجز می‌جستم به دامان دگر
۴ حیرت نظاره‌ات را دیده‌ام کافی نبود　ساختم آخر ز عینک چشم حیران دگر
۵ هیچ عیشم نیست بی دردی که چشم خونفشان　می‌کند هر خنده‌ام رابرق باران دگر
۶ گر بسر وقت گیاهم قطعهٔ ابری رسد[4]　از هجوم برق[5] گردد مهر تابان[6] دگر
۷ این جواب آن غزل اشرف که صائب گفته است
غمزهٔ هندو نباشد نامسلمان دگر[7]

غزل ۱۷۳

۱ می‌شود صاحب شرارت[8] مرد چون شد مالدار　نیش پیدا می‌کند چون مور گردد بالدار
۲ ناز خوبان می‌شود هنگام[9] بیماری فزون　می‌کند خونابه در دلها لب تبخال‌دار[10]
۳ نرگسش را داده گرد سرمه سامان دگر　بیشتر دارد سیاهی لشکر دنبال‌دار
۴ بسکه شکر را لبت آتش به جان افکنده است　پیچ و تابش نیشکر را کرده کلک نالدار[11]
۵ آتشین رخسار من تا پای در محفل نهاد　کرد موج اشک ساق شمع را خلخال دار
۶ بسکه نقش عارضت[12] در دیده پابرجا بود　می‌نماید عینکم آئینهٔ تمثال دار
۷ این چنین کز شوق او هر عضوم از جا می‌پرد　چون پر طاووس خواهد گشت داغم بالدار
۸ دقّت لعل بتان را خط مبرهن می‌کند　از حواشی می‌شود حل نکتهٔ اشکالدار

(بقیهٔ غزل ۱۷۱) ۱ـ ب: به ناف.
۲ـ ب: «گشته» را ندارد که از نظر وزن و معنی درست نیست.
(غزل ۱۷۲) ۳ـ ب: بی‌قوتی.
۴ـ ب: ابری اشرف می‌رسد.
۵ـ ب: ابر.
۶ـ ب: برق و باران.
۷ـ ب: ردیف ۷ را ندارد.
(غزل ۱۷۳) ۸ـ ب: می‌دهد آزار مردم.
۹ـ ب: در وقت.
۱۰ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.
۱۱ـ مراد ناله‌دار. ب: ردیف ۴ را ندارد.
۱۲ـ م: عارضش.

۹ میوه‌شیرین‌تر شود[۱] چون‌آب‌اندازد به پوست   می‌زند جوش حلاوت آن لب تبخالدار

۱۰ وقت پیری خاطر اشرف جوان‌تر[۲] می‌شود
نشأه دیگر دهد چون باده گردد سالدار

غزل ۱۷۴

۱ هنر چو نیست چه سود ار بود فراوان زر   بجای گُل نتوان ریخت در گریبان زر
۲ درین زمانهٔ دون چون علاقهٔ دستار   سرآمدست کسی را که شد فراوان زر
۳ گرفتم از کف ساقی پیالهٔ زرین   چو مفلسی که بگیرد به دستگردان زر
۴ درین محیط ز تردستیِ جوانمردی   کریم راست چو ماهی برون همیان زر
۵ به ضرب تیغ کند دلبرم سپرداری   چنان که گل به سپر می‌دهد به مرغان زر[۳]
۶ به خاکساریم افکند روزگار آخر   چو ممسکی که کند زیر خاک پنهان زر
۷ به پایش افتم و رنگ از رخم فرو ریزد   به این وسیله نمایم نثار جانان زر
۸ در آفتاب بود لعل را جلای دگر   کمال اهل هنر را کند نمایان زر
۹ چو خط که خوب نماید به جدول و افشان[۴]   شده است باعثِ رنگینی سخندان زر
۱۰ نمی‌کند نفسی کشت حرص را سیراب   اگر سپهر ببارد به جای باران زر
۱۱ نموده پرتو خورشید ذرّه را رقاص   از آن شود سبب انتعاش یاران زر[۵]
۱۲ درین زمانه تلاش هنروری جهل است   که هست در ره ناامن[۶] دشمن جان زر
۱۳ به دلنشینی دولت چنین که می‌نازی   مباش غرّه که این تیر راست پیکان زر[۷]
۱۴ مخوان به گرسنه چشمان روزگار سخن   به جای نان نگذارند پیش مهمان زر

۱۵ ز بس شکفتگیِ اشرف از سخن گوئی[۸]
که در بیاض بود شعر او به همیان زر

غزل ۱۷۵

۱ گشت طالع چو صبح گردن یار   ساقیا آفتاب جام بیار[۹]
۲ شیشه را گر تهی کنی شاید   جام و پیمانه را تهی مگذار

(بقیهٔ غزل ۱۷۳) ۱ـ ب: می‌شود. ۲ـ ب: شعر اشرف چون جوان‌تر.
(غزل ۱۷۴) ۳ـ ب: ردیف ۵ را ندارد. ۴ـ م، ب: چو حسن خط که شد از جدول طلا افزون.
۵ـ ب: ردیف ۱۱ را ندارد. ۶ـ ب: نااهلی.
۷ـ ب: ردیف ۱۳ را ندارد. ۸ـ ب: گوئی است، امّا مصرع هم ناقص است.
(غزل ۱۷۵) ۹ـ ب: این غزل را ندارد.

۳ حکم چون شد به حرمت باده حسب‌الحکم حرمتش می‌دار
۴ تا بکی سینهٔ ترا باشد از سگ نفس گربه در شلوار
۵ نتوان بود در خرابهٔ تن گر ز خود می‌روی قدم بردار
٦ صبح از دولت سحرخیزی زد گُل آفتاب بر دستار
۷ گر نه بیهوشی شراب بود
می‌کشم اشرف از جهان آزار

غزل ۱۷٦

۱ عین مطلوب شود طالب جانان آخر عقد تسبیح شود پنجهٔ مرجان آخر[1]
۲ گر چنین است غم عشق تو گردد چو حباب جامه‌ام برطرف از چاک گریبان آخر
۳ چون جهد برق محال است که باران نشود دیده را ساخته گریان لب خندان آخر
۴ عاقبت پی به هنر برد دل از راه حواس یافت تعبیر خوش این خواب پریشان آخر
۵ خواهد آمد بسر ریزش احسان کرمش می‌شود ابر سیه نامهٔ عصیان آخر
٦ آسمان ماند ز جان سختیت اشرف از کار
نرم گردید ز فولاد تو سوهان آخر

غزل ۱۷۷

۱ از سلوک افتد دلم در بند عصیان بیشتر هست سنگ راهم از ریگ بیابان بیشتر
۲ بینوایان می‌کشند آزار دوران بیشتر می‌رسد آسیب خارستان به عریان بیشتر
۳ خرج عشق خانه‌پردازست سامان بیشتر شیر می‌ترسد ز آتش در نیستان بیشتر
۴ حیرتی دارم که کی جمعیتم حاصل شود من که تعبیرست از خوابم پریشان بیشتر
۵ آدمی را سایه نزدیک چراغ افزونتر است تیره‌بختیها شود از قرب سلطان بیشتر
٦ گرچه از دست مسلمانان دلی دارم دو نیم شکوه‌ها دارم ولی[2] زان نامسلمان بیشتر
۷ چون دهن کز خندهٔ دندان نما وا می‌شود می‌شود از بخیه‌ام زخم نمایان بیشتر
۸ زاهد از پرهیز گردد خشکی زهدت زیاد[3] درد دین است اینکه می‌گردد ز درمان بیشتر
۹ چشم روشن را ز عینک می‌فزاید تیرگی صاف دل گمراه می‌گردد ز برهان بیشتر[4]

(غزل ۱۷٦) ۱ـ ب: این غزل را ندارد.
(غزل ۱۷۷) ۲ـ م: لیک دارم شکوه‌ها
۳ـ ب: فزون.
۴ـ ب: بعد از ردیف ۹ این بیت را اضافه دارد:

←

۱۰ هست از صاحب نفس در دل غبار آئینه را   خصمی افلاک باشد با سخندان بیشتر

۱۱ آدمی را نخل عیش از آبرو گردد نهال
عمر خضر اشرف بود از آب حیوان بیشتر

غزل ۱۷۸

۱ وقت خط باشد رخش را شرمساری بیشتر   خوی‌فشانی می‌کند ابر بهاری بیشتر
۲ با وجود آنکه[1] گرد خط عذارش را گرفت   عاشق بیچاره را شد خاکساری بیشتر
۳ غمزه پیغام نگاه گوشهٔ چشمت دهد   نامه‌بر از تیر می‌دارد حصاری بیشتر
۴ حُسن خوبان را[2] نقاب شرم سدّ آفت است   شمع در فانوس دارد پایداری بیشتر
۵ بیخودان زان لعل شکربار لذت می‌برند   ذوق[3] شیرینی بود با کوکناری بیشتر
٦ کی نشانی نقش دولت تا نمی‌کردی خراب   نامور گردد نگین در کنده‌کاری[4] بیشتر
۷ بی‌کدورت نیست تا عمر سبکرو باقی است   جاده گردانگیز باشد در سواری بیشتر
۸ کی ز دست‌انداز شیطان می‌رهد خلوت‌نشین   دارد از تاراج بیم اینجا[5] حصاری بیشتر[6]
۹ گوهر از گرد یتیمی جوش سیرابی زند   هست حفظ آبرو در خاکساری بیشتر
۱۰ برده مسواکِ و عصا و شانه زاهد را ز راه   گشت بی‌اندامیش زین چوب‌کاری بیشتر

۱۱ گلشن هندوستان اشرف بهار عالم است
نام اهل هند از آن باشد بهاری[7] بیشتر

غزل ۱۷۹

۱ می‌کند آلودگی دل را مصفا بیشتر   می‌شود پاکیزه وضع از چرک دنیا بیشتر
۲ می‌زند دل داد از دست کریمان جهان   بیم جان باشد مسافر را به دریا بیشتر
۳ از گشاد جبههٔ اهل سخا اندیشه کن   زانکه خوف راهزن باشد به صحرابیشتر
۴ نقره چون انگشتری گردید می‌چسبد به لعل   می‌شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

→ می‌رسد اکثر فغان بینوایان هم به عرش   گر به کرسی می‌نشیند حرف شاهان بیشتر

(غزل ۱۷۸) ۱ـ م، ب: اینکه.
۲ـ ب: حُسن را بند.
۳ـ ب: شوق.
۴ـ کندکاری، که وزن ناقص است.
۵ـ ب: آنجا.
٦ـ م، ب: بعد از ردیف ۸ ردیف ۱۰ و سپس ۹ قرار دارند.
۷ـ م: حصاری.

۵ شد پریشان حالیم از چین پیشانی عیان　　سرنوشتم گشت ازین اعراب خوانا بیشتر
۶ همچنان کز سرمه نوردیده می‌گردد زیاد　　روی او گشت از غبار خط مصفا بیشتر
۷ پیرگشتی حرف عشق و عاشقی را واگذار[1]　　خواندن طفلان بود یوسف زلیخا بیشتر
۸ عاشقان اکثر ز حرف زاهدان افسرده‌اند　　گرمسیری را بود تأثیر سرما بیشتر
۹ روی نیکو را ز چشم بد رسد اشرف زیان　　می‌کشد آزار دوران مرد دانا بیشتر

غزل ۱۸۰

۱ ز بسکه کرده[2] طراوت بهار امکان سبز　　بود چو طوطی بلبل در این گلستان سبز
۲ خوری طپانچهٔ باد فنا اگر گردی　　چو نخل زندگی خضر از آب حیوان سبز
۳ ببند راه خیال ار بهار دل‌خواهی[3]　　چرا که جاده نگردد به نوبهاران سبز
۴ ز شوق خط تو چون گریه سر کنم گردد　　چو سبزهٔ لب جویم به دیده مژگان سبز
۵ مجوی خرّمی از صحبت فسرده‌دلان　　ندیده است کسی باغ در زمستان سبز
۶ غریب نیست به دور حکایت لعلت[4]　　که حرف سبزه نگردد دگر به بستان سبز[5]
۷ گرفته آئینهٔ دیده بی‌رخت زنگار　　بیا که بهر تو کردم من[6] این گلستان سبز
۸ به وادئی که خطت خضر رهروان باشد　　شود چو قوس قزح جاده در بیابان سبز
۹ ز چار موجهٔ جوش سه برکه‌ام خطر است　　شده است دست[7] جنونم مگر ز طوفان سبز
۱۰ طراوت نی کلکم بهار گفتار است
بلی چمن[8] شود اشرف ز ابر نیسان سبز

غزل ۱۸۱

۱ بر سر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز　　وقت طفلی رفت و در فکر گلستانی هنوز
۲ دلبرم عارض نمود ای داغ سوزانی هنوز　　روز روشن گشت ای اختر نمایانی هنوز
۳ قامتش دیدی همان در آرزوی آن لبی　　یافتی عمر و به فکر آب حیوانی هنوز
۴ حاجت باران نباشد چون گلستان سبز شد　　خط بر آمد از رخش ای دیده گریانی هنوز

(غزل ۱۷۹) ۱- ب: درگذار، که صحیح نیست.
۳- ب: دلجوئی.
۵- م، ب: بعد از ردیف ۶ این بیت آمده:
به وادئی که خطت خضر رهروان گردد　　شود چو قوس قزح جاده در بیابان سبز
۶- م: تومن.
۸- م، ب: که باغ می‌شود.

(غزل ۱۸۰) ۲- م، ب: شد.
۴- م، ب: خطت.
۷- م، ب: دشت، که البته درست به نظر می‌رسد.

۵ دیده من شد سفید از انتظار دیدنت   صبح روشن گشت ای خورشید پنهانی هنوز
۶ آرزو از دل بدر کردم چو[1] در قتل منی   شد هوای عشق سرد، ای تیغ عریانی هنوز
۷ می‌کند زنگارگون عکس بهار آئینه را   خط برون آورد یار ای دیده حیرانی هنوز
۸ رنگم از غم زرد گشت ای دل شکفتن واگذار   رنگ می‌ریزد خزان ای غنچه خندانی هنوز
۹ قامت از بار پیری همچو چوگان گشته است   بهر زینت در پی گوی گریبانی هنوز

۱۰ بلبلان خاموش می‌گردند چون شب می‌شود
روزگارت تیره گشت اشرف غزلخوانی هنوز

غزل ۱۸۲

۱ بر در چرخ دگر قفل سحاب است امروز   بسته شد راه دعا روز شرابست امروز
۲ باده خور باده، چه غم می‌خوری از دور سپهر   پیش یأجوج، بلا سدّ سحابست امروز
۳ نالهٔ رعد شنو گریه باران بنگر   عیش میکن که فلک خانه خرابست امروز
۴ آتش برق به جان فلک افتاده دگر   کو شرابی که دل چرخ کبابست امروز
۵ آسمان دیدهٔ خورشید ز عالم پوشید   غم مخور فتنهٔ ایّام به خوابست امروز
۶ راه آمد شد جاسوس ملائک بسته است   هر گناهی که توان کرد ثوابست امروز
۷ لالها* پُشته سوار کتل تل شده‌اند   عیش کن لشکر غم پا به رکابست امروز
۸ آسمان ابر پُر آبست و زمین سیلابست   کشتی باده چه شد عالم آبست امروز
۹ رشحهٔ ابر بود[2] صیقل ترتیب[3] دماغ   باده خور کاول ایّام شبابست امروز
۱۰ سطر در کاغذ نمدیده پریشان گردد   ثبت دیوان عمل نقش بر آبست امروز
۱۱ ابر رحمت به سر دفتر عصیان شوئی است   هر که را می‌نگرم پاک حسابست امروز
۱۲ شیشه‌گرخانهٔ موج، ابر بهاری وا کرد   لب جو راسته بازار حبابست امروز
۱۳ سیل می از طرفی، بارش ابر از طرفی   خانهٔ توبهٔ بیچاره خرابست امروز
۱۴ دفتر زهد ز اندیشهٔ نم وا نشود   حرف ناصح به عقابین کتابست[4] امروز
۱۵ انتقام غم دیرینه ز افلاک کشند   نقل هنگامه مستان شکرابست امروز
۱۶ در عرق تا به کمر عالم عشرت دشمن   از نواخوانی طنبور و ربابست امروز

(غزل ۱۸۱) ۱ـ م، ب: چه.   (غزل ۱۸۲) ۲ـ م، ب: دهد.
۳ـ کذا در اصل. م، ب: ترطیب. املای نسخه آستان درست نیست و (ترطیب) درست است.
۴ـ ب: نقابست.
* ـ املای نسخه‌ها به سیاق کتابت زمان (لالها) که منظور (لاله‌ها) است.

۱۷ آسمان را چه گناهست ندانم اشرف
که ز شمشیر زبانم به عذاب است امروز

غزل ۱۸۳

۱ جام پُر می کن و بر آتش غم آب بریز — عرق شرم ز پیشانی مهتاب بریز
۲ گنج معنی طلبی هست به دلهای خراب — آبرو بر در ویرانه چو سیلاب بریز
۳ تا توانی بفشان گرد علایق ز وجود — از تن آلایش خاکستر سنجاب بریز
۴ همچو زخمی که شود تازه ز دزدیدن آب — گریه چون روی دهد از مژه خوناب بریز
۵ مگذارش دمی از خواب گران گرم شود — هر دم ای اشک به خس خانهٔ چشم آب بریز[1]
۶ غفلت گشت بزن آب به رخ چشم بمال — روش مخمل فرسوده رگ خواب بریز
۷ جرعه‌ای خواه ز میخانهٔ فکرت اشرف
در گریبان شب جمعه ِ می ناب بریز

غزل ۱۸۴

۱ جمال توست ز هر روز تازه‌تر امروز — ز حوض آینه رو شسته‌ای مگر امروز
۲ ز گفتگوی که از راه رفته ای شب دوش — که گشته‌ای روش تازه جلوه‌گر امروز
۳ به چشم اهل نظرباز گرم می‌آیی — عجب که راه غلط کرده‌ای دگر امروز
۴ سری که می‌طلبیدی به تیغت افشاندیم — حساب ما و تو گردید سر به سر امروز
۵ ز خط چو دست به هم داد ساز و برگ وصال — رسیم ما و تو ای دل به یکدیگر امروز
۶ به خواب دوش ز روز خوشم خبر دادند — گمان من که رسد یار بی‌خبر امروز
۷ شبم به خواب پریشان بسر رسید اشرف
ز زلف یار دلم را بود خطر امروز

غزل ۱۸۵

۱ در بلا رتبهٔ علم است فزونتر ممتاز — که به دریا بود از غرقه شناور ممتاز
۲ زهد بی‌ساخته و ساخته را حق داند — یخ بود در نظر مهر ز مرمر ممتاز
۳ مرد را خُلق نکو کم ز نجابت نبود — موم خوشبو چو شود نیست ز عنبر ممتاز
۴ خوبی خلق توان یافت به هنگام غضب — عود از هیمه بود در دل مجمر ممتاز

(غزل ۱۸۳) ۱- ب: ردیف ۵، ۶ را ندارد.

الخالد عرض به ال... از
از کوه ... لب

۵ صنمی‌راکه‌در آغوش‌کشی تازه[۱] خوش‌است — زانکه در باغ بود میوهٔ نوبر ممتاز
۶ در حلاوت لب لعل تو زیاد از قند است — که بود غیر مکرّر ز مکرّر ممتاز
۷ من ندانم که لبش[۲] شور بود یا شیرین — این نمک در نظرم نیست ز شکّر ممتاز
۸ همچو متنی که به شنجرف نویسند بود — صف خونین‌کفنان در صف محشر ممتاز
۹ خشکی زهد گرفته است جهان را اشرف
نیست سیلاب درین دشت ز صرصر ممتاز*

غزل ۱۸۶

۱ گرچه همچون خرقه دارم بخیهٔ دین در لباس — می‌زنم لیکن چو نرگس جام زرین در لباس
۲ می‌کشم در پرده دیگر نقش آن رخسار را — عشقبازی می‌کنم با آن بت چین در لباس
۳ بهله بهر صید در دست نگارین می‌کند — تا به دست آرد دل ما را چو شاهین در لباس
۴ شهوارم از شکار[۳] آید نقاب انداخته — تا چه دلها کرده صید آن زلف مشکین در لباس
۵ پیش او در پردهٔ فانوس شمع چرب‌دست — دست نسبت داده با آن دست سیمین در لباس
۶ گر ز عشق آن بت هندو پشیمانم ولیک[۴] — توبه‌ام دارد شکنها چون کمرچین در لباس
۷ زر ز شرم رنگم[۵] اشرف‌درحجاب کیسه رفت
تا چه خجلت‌ها کشد زین‌روی زرین در لباس

غزل ۱۸۷

۱ در[۶] دلم پیدا بود زخم نمایانی و بس — از غم آبادم بجا مانده است ایوانی و بس
۲ بسکه هر دم چاک می‌سازم گریبانی و بس[۷] — چون‌حباب از جامه‌ام مانده‌است‌دامانی‌و بس
۳ بازدستیهای مژگان بسکه آب از دیده ریخت — مانده باقی اشک چشمم قدر طوفانی و بس
۴ بسکه بی‌رخسار او در دیده دزدیدم نگاه — مانده از چشمم چو شمع کشته مژگانی و بس
۵ حیرت نظارهٔ او بسکه محوم کرده است — دارم از اعضا چو عینک چشم حیرانی و بس
۶ بسکه‌خودراجمع‌می‌سازم به فکرت غنچه‌وار — پای تا سرگشته‌ام گوی گریبانی و بس[۸]

(غزل ۱۸۵) ۱ـ ب: صنمی راکه کشی تازه در آغوش.
۲ـ ب: لبت.
(غزل ۱۸۶) ۳ـ ب: آشکار.
۴ـ ب: ولی.
۵ـ م: رنگ ـ ب: روی.
(غزل ۱۸۷) ۶ـ ب: از.
۷ـ ب: گریبان دگر.
۸ـ ب: ردیف ۶ را ندارد.
* ـ م، ب: غزلی ۹ بیتی با مطلع زیر اضافه دارند:

←

۷ چون توانم داد با رخسارهٔ او نسبتش   عقد مروارید غلطان است و دندانی و بس
۸ دل منه بر زندگانی زانکه چون مدّ شهاب   امتداد عمر باشد خط بطلانی و بس
۹ اشرف از بخت سیه دارد وصالت آرزو
از سیاهی خضر خواهد آب حیوانی و بس

غزل ۱۸۸

۱ کرده از شادابی اندام طوفان در لباس   آن پریزادی که گردیده است انسان در لباس
۲ ظاهر است از زیر رخت ته نما اندام او   می‌نماید شمع را فانوس عریان در لباس
۳ آتش اندازد به عالم جامهٔ گلناریش   دلبریها دارد آن سرو خرامان در لباس
۴ چشم بلبل پوشم ار گردد مهم[1] گلبندپوش   عشقبازی می‌کنم دایم به خوبان[2] در لباس
۵ چاره[3] عریانی بود گرمای هجران خورده را   عیش‌ها داریم از چاک گریبان در لباس
۶ جُبّه و درّاعهٔ تزویر بر بالای جسم   شید ارباب ریا را کرده عریان در لباس
۷ عزلت روشندلان در تندباد حادثات   نفع‌ها دارد چو شمع زیر دامان در لباس
۸ با همه آتش زبانی حرف ما در پرده ماند   شعله را هر چند نتوان کرد پنهان در لباس
۹ راحت بیهوشیم تصویر مخمل کرده است   می‌کنم از بیخودی خواب[4] به سامان در لباس
۱۰ چون شراب لاله گون اشرف جهان را زنده کرد
آتش نظمم که باشد آب حیوان در لباس

غزل ۱۸۹

۱ دختر رز بهر می‌خواران بت چالاک بس   سبزِ ته گلگونِ سرمستان نهال تاک بس
۲ گو نگردد دست ناپاکان به مصحف آشنا   در خور نظّارهٔ روی تو چشم پاک بس
۳ دفع آسیب جهان را می‌کشی در کار نیست   زهرچشم آسمان را نشأه تریاک بس
۴ گو نباشد خشت باد آویزهٔ خمخانه‌ام   پاره‌های دل درون دیدهٔ نمناک بس[5]
۵ پر مکن آزار جان زاهدان کین فرقه را   چوب‌کاری عصا و شانه و مسواک بس
۶ عقل را بردن به کار اولی است هنگام غضب   جزو ناری در طبیعت شعلهٔ ادراک بس

→
می‌دهد عشق و هوس را رنگ گاهی امتیاز   حق و ناحق را کند شرع از گواهی امتیاز

(غزل ۱۸۸) ۱ـ ب: بجَم.
۲ـ ب: با لاله‌رویان.
۳ـ ب: جامه.
۴ـ ب: خوابی.
(غزل ۱۸۹) ۵ـ ب: ردیف ۴ را ندارد.

۷ دلبران گر[1] بهر زینت چاک بر دامان زنند
زینت عشاق اشرف بر گریبان چاک بس

غزل ۱۹۰

۱ پیر گشتیم و به غارت رفت سامان حواس — قامتِ خم شد کمان تیرباران حواس
۲ رعشهٔ پیری ز بس در لرزه‌ام آورده است — ساده شد طومار اعضایم ز افشان حواس
۳ نیست باقی از وجودم جز غبار پیکری — مانده بر جا گردی از خیل گریزان حواس
۴ شیشه را گشت از گداز تن صفای دل عیان — از ضعیفی در تنم پیداست پنهان حواس
۵ این زمان گرد کسادی شد غبار دیده‌ام — یاد ایّامی که می‌گردید دکان حواس
۶ می‌شود خاطرنشانت اضطراب زندگی — چون شوی بیدار از خواب پریشان حواس
۷ این دل روشن که در راه سلوک آید به کار — تابکی سازی چراغ زیر دامان حواس
۸ صفحهٔ دل انتخابی بود از دیوان فیض — بر سرش بیجا کشیدی خط بطلان حواس
۹ چون گریزند افکنند از خود یکایک ساز جنگ — می‌دهد باد از شتاب عمر نقصان حواس
۱۰ رفته تقصیری که دوران همچو دزدان کرده است — بر سر بازار امکانت چراغان حواس
۱۱ صفحهٔ ابری شدم از بسکه در اعضای من — رعشهٔ پیری بهم آمیخت الوان حواس

۱۲ محو گشت اشرف ز لوح دل[2] قوای ظاهری
یک مخمس مانده در خاطر زدیوان حواس

غزل ۱۹۱

۱ در دلم زخمی همین از هجر احبابست و بس — آنچه زین مسجد بجا مانده است محرابست و بس
۲ آمد و رفتی ندارد هیچکس در خانه‌ام — آنکه بر می‌داردم از خاک سیلابست و بس
۳ گفتگوی اهل دنیا باعث غفلت بود — حاصل افسانهٔ شیرین شکر خوابست و بس
۴ بسکه می پیچد به خویش از رشک سیل اشک من — هفت دریا[3] چون فلک یک حلقه گردابست و بس
۵ رنگ عاشق حُسن را کیفیّت دیگر دهد — باده‌خواران را جلای کیف مهتابست و بس
۶ تاروپود هستی ارباب عیش از غفلت است — پای تا سر صورت مخمل رگ خوابست و بس
۷ نیست ممکن کس ز سودای فلک سودی کند — هر که دولابی است جنس[4] او تمام آبست و بس

(بقیهٔ غزل ۱۸۹) ۱ـ ب: کز، که از نظر معنی درست نیست.
(غزل ۱۹۰) ۲ـ م، ب: تن. (غزل ۱۹۱) ۳ـ ب: دریای فلک.
۴ـ م، ب: بود کالای او.

۸ معنی بکرم ز دخل بی‌سودان ایمن است آنکه انگشتی نهد بر حرفم اعرابست و بس
۹ نیست اشرف جز سیه‌بختی مرا عیب دگر
آنچه باید فکر بکرم را، سفیدابست و بس

غزل ۱۹۲

۱ از جهان‌محنت‌نصیب جان رنجوراست و بس زین عسل در طالع من نیش زنبور است و بس
۲ در فراقت بسکه چشم از وضع عالم بسته‌ام همچو اعمی روزگارم شام‌دیجوراست و بس
۳ دردم از طبّ‌النساء دختر رز شد علاج آب نار می‌پرستان آب انگور است و بس
۴ اینکه زاهد کار خود را صورت شرعی دهد نیست بهر حق برای دیدن حور است و بس
۵ در نگیرد عاقلان را گفتگوی واعظان آنکه گوید پند[۱] گیرایی لب گور است و بس
۶ درد در تاریک بازار سیه‌بختی دواست آتشی گر هست سنگ سرمه را نوراست و بس
۷ نیست اشرف در غریبی‌ها کسی غمخوار من
آنکه می‌گرید[۲] به حالم زخم ناسوراست و بس

غزل ۱۹۳

۱ سجدهٔ پی در پی زاهد همه ناز است و بس این اداهای ریایی اُفت و انداز است و بس
۲ زاهدا بهر[۳] تو مجلس را نمازی کرده‌ام[۴] بزم را ابریشمی گر هست در ساز است و بس
۳ نیستم وابستهٔ پیوند سادات عرب در نکاحم دختری از آل شیراز است و بس
۴ ترک صید انداز من ز افسانه کی رامم کنی[۵] آنچه[۶] گیرد مرغ دل را سینهٔ باز است و بس
۵ ترک زینت کن که زیورهست مخصوص زنان پرنیان تیغ مردان را سرانداز است و بس
۶ غیر ساز و برگ عصیان نیست کاری ساخته در دیار ما همین بتگر خداساز است و بس
۷ می‌نماید مدعی گر سحر گاهی[۷] در سخن
گفت‌گوی اشرف ما جمله اعجاز است و بس.

غزل ۱۹۴

۱ ساز و برگ عیش ما باشد مهیّا در قفس دامها داریم چون زلف چلیپا در قفس[۸]

(غزل ۱۹۲) ۱- ب: گوش.
۲- ب: آنکه خون گرید.
(غزل ۱۹۳) ۳- م، ب: از بهر.
۴- م، ب: ایم.
۵- م: کند، ب: اندازم از تقطیع کی رامم کند.
۶- م، ب: آنکه.
۷- ب: کاری.
(غزل ۱۹۴) ۸- ب: ردیف یک را ندارد.

۲ در دل صد چاک ما مرغ تمنّا در قفس / از خیال وصل او داریم عنقا در قفس
۳ شمع فانوس آن نگار خانگی پروانه من / جای بلبل هیچکس گُل را دهد جا در قفس
۴ پای بست زلف شد دل کی کند از سینه یاد / نیست هرگز جای مرغ رشته برپا در قفس
۵ شانه کاری می‌کنم جعد پریشان ناله را / کرده‌ام کاری برای خویش پیدا در قفس
٦ مانده‌ام زیر فلک تا میل هستی کرده‌ام / اوفتادم من ازین پرواز بیجا در قفس
۷ در وطن کس را تلاش روزیی در کار نیست / باشد آب و دانهٔ مرغان مهیّا در قفس
۸ تن ضرور است از برای کسب استعداد روح[1] / طوطیان را می‌کند صیّاد گویا در قفس
۹ کُنج آسایش خوشم افتاده[2] اشرف ورنه من
می‌توانم کرد چون آئینه صحرا در قفس

غزل ۱۹۵

۱ خط برآورده است رویت باز با تمکین مباش / چون‌گرفت آئینه‌ات زنگ اینقدر خودبین مباش
۲ چین پیشانی کمند آهوی الفت بود / چهره درهم گر شود آن تندخو غمگین مباش
۳ مرد صاحب دید را گوهر نمودن بهتر است / اشک را رنگین کن آخر جامه گو رنگین مباش
۴ چون کف گلچین دلت را خار خار شوق بس / گو گریبانت ز گُل چون دامن گلچین مباش
۵ خودنمائی شمع را آخر ز پا می‌افکند / طرّهٔ دستار صاحب درد گو زرّین مباش
٦ نور صبح از جامهٔ آل شفق پنهان شود / شهرت آفاق خواهی در پی تزئین مباش
۷ کی شود زیبائی گُل اشرف از بلبل زیاد
حسن گفتار ترا مشاطه گو تحسین مباش

غزل ۱۹٦

۱ ای دل صد چاک در بند فغان خویش باش / خود در این وادی درای کاروان خویش باش
۲ پا ز حدّ خود برون ننهادن آموز از سپهر / روز و شب در سیرودایم درمکان خویش باش
۳ دیده از هر ناخدا پوشیدن اولی چون حباب / تا توان خود کشتی و[3] خود بادبان خویش باش
۴ از زمین و آسمان منّت مکش چون گردباد / خودزمین خویش شو خود آسمان خویش باش
۵ می‌توان تحصیل روزی کردن از پهلوی خویش[4] / همچو ماه چارده خود قرص نان خویش باش

(بقیهٔ غزل ۱۹۴) ۱ـ م، ب: نفس. ۲ـ ب: افتاد.
(غزل ۱۹٦) ۳ـ ب: در کشتی خود.
۴ـ م، ب: می‌توان از پهلوی خود هم لب نانی شکست.

۶ رهبر خود، خود شو از سنگ فلاخن کم نه‌ای / در ره سرگشتگی سنگ نشان خویش باش
۷ چشمت از پیکان دوران چون مشبّک گشته است / بارشی سر کن سحاب بوستان خویش باش[1]
۸ هفت عضو خویش را در هم شکستن مردی است / نام خواهی در شکست هفتخوان خویش باش
۹ پای تا سر چون حباب باده فیض نشأه‌ای / خود شراب خویش و خود رطل گران خویش باش
۱۰ کار خود کن راست چون فوّاره بی امداد غیر / خود نهالِ خویش و خود آب روان خویش باش
۱۱ همچو دل آئینه‌ای اشرف چو داری در نظر
بگذر از مردم چو طوطی همزبان خویش باش

غزل ۱۹۷

۱ دل چو شد بی عشق[2] شادان گر نباشد گو مباش / پستهٔ بی مغز خندان گر نباشد گو مباش
۲ در قیامت نامهٔ عصیان همان پیچیده به / بر قدت کاکل پریشان گر نباشد گو مباش
۳ نقش شوق بوالهوس گردد ز پیکان تو پاک / بر گل تصویر باران گر نباشد گو مباش
۴ دیدهٔ آئینه را سدّ تماشا گردد آب / محو رخسار تو گریان گر نباشد گو مباش
۵ اشک لعلی در نظر باشد به از آب[3] سیاه / باده چون هست آب حیوان گر نباشد گو مباش
۶ گر نیاید جانب میخانه زاهد گو مباش[4] / خار خشکی در گلستان گر نباشد گو مباش
۷ طفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر است / اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش
۸ رخت زنگاری غبار خاطر است آئینه را[5] / صاف دل را جامه الوان گر نباشد گو مباش
۹ پختگان عشق را سیم و زری در کار نیست / فلس با ماهی بریان گر نباشد گو مباش
۱۰ جزو استعداد می‌باید که باشد در بغل / مرد را گُل در گریبان گر نباشد گو مباش
۱۱ دیدهٔ روشن بود اشرف ز عینک بی‌نیاز
بر دل من داغ جانان گر نباشد گو مباش

غزل ۱۹۸

۱ دلم خوش است به این رنگ عاشقانهٔ خویش / چو مفلسی[6] که بود خُرّم از خزانهٔ خویش
۲ چو برگ لاله نشینند گرد هم عشّاق / بحصّه کردن داغ تو در میانهٔ خویش

(بقیهٔ غزل ۱۹۶) ۱- ب: ردیف ۷ را ندارد.
(غزل ۱۹۷) ۲- م: بیدل عشق تو - ب: دل که بی‌عشق است.
۳- ب: ابر.
۴- ب: گومیا.
۵- ب: آئینه است.
(غزل ۱۹۸) ۶- م، ب: منعمی، که البته صحیح است.

۳ دعای پاکدلان[1] می‌رسد بعزّ قبول که تیر صاف برد ره سوی نشانهٔ خویش
۴ ز عمر[2] آنچه بکار آید آن زمان باشد که از مسافرت آید کسی به خانهٔ خویش
۵ ز یاد زلف تو اشرف به بلبلی ماند
که حلقه مار[3] ببیند در آشیانهٔ خویش

غزل ۱۹۹

۱ ز تاب تب شده‌ام باز سربسر آتش تمام پیکر من گشته چون شرر آتش[4]
۲ ز چار عنصر[5] من جزو ناریی مانده است فکنده بسکه تبم پای تا بسر آتش
۳ ز گرمی تب محرق به وقت رفتن یار به جای دود رود از سرم بدر آتش
۴ ز بسکه تاب تبم زد زبانه می‌سوزد خلال در دهنم چون درمنه در آتش
۵ شده است دیدهٔ تر گرم چون لب خشکم فکنده سوز درونم به خشک و تر آتش
۶ چنین که نفس سگم در تب است پنداری که روز حشرم و افتاده در تنم* آتش
۷ به خویش بسکه فرو رفته اشرف از تب شد
به رنگ شعلهٔ جوّاله یک کمر آتش[5]

غزل ۲۰۰

۱ کیستم من دو جهان ننگ به یک جام فروش چون نگین ساز به یاقوت لبی نام‌فروش
۲ نیست چیزی به بساطم مگر امبار شود طشت افتادهٔ صد مرتبه از بام‌فروش
۳ اشک گم گشته دل از لخت جگر باید کند همچو مفلس شدهٔ[6] خانه بناکام فروش
۴ ز اهل صورت نبرد نشاهٔ تحقیق کسی نخرد مست گل و جام ز گلجام‌فروش
۵ مانده در[7] هر قدم از بسکه به راهش چشمی شد ره‌خانهٔ او کوچهٔ بادام‌فروش
۶ زلف دلجوی تو در سینه دلی نپسندد خواهد آزادی مرغان چمن[8] دام‌فروش

(بقیهٔ غزل ۱۹۸) ۱ـ ب: صافدلان.
۲ـ خویش، که البته زاید است.
۳ـ م، ب: که مار حلقه.
(غزل ۱۹۹) ۴ـ م، ب: ۷ بیت این غزل را ندارند.
۵ـ م، ب: غزلی ۷ بیتی دارند که با این مطلع آغاز می‌شود:
مژده ای دل که دگر فصل بهار آمد پیش رو به صحرای جنون آر که کار آمد پیش
که نسخه ب کلمه جنون را ندارد.
(غزل ۲۰۰) ٦ـ ب: شده‌ام.
۷ـ ب: بر.
۸ـ م: قفس.
* ـ کذا اشتباه کاتب ظاهراً بر سرم آتش.

۷ می‌برد دیده ز پهلوی دلم فیض اشرف
بر در میکده وا کرده دکان جام‌فروش

غزل ۲۰۱

۱ در شب هجرت[1] اگر نامه نویسم به تلاش — ندهد نامه‌بری دست به هم جز خفاش
۲ غش بر داغ دلم سودهٔ الماس افشاند — دُرّ اشکم چه عجب گر بود الماس‌تراش
۳ شرح حال تن لاغر چو فرستم سویت — موی بندم به پر مرغ چو کلک نقاش
۴ رشتهٔ کار دلم را ز سپهر و انجم — هر گره پُر ز گره ریزه بود چون خشخاش
۵ گر منافق صفتی موی دماغت گردد — بهرِ دفعش دوزبانی است به از صد منقاش
۶ به چه رو بی گُل روی تو به گلشن نگرم — قرض بی وجه بود تا به کیم[2] وجه معاش
۷ چون شوم گرم سخن معنی رنگین اشرف
رنگ رنگ آیدم از خامه برون چون نقاش

غزل ۲۰۲

۱ پیچ و تاب از آه دارد رشتهٔ جانم چو شمع — جان ندارم گر نباشد آه سوزانم چو شمع
۲ شکوه از گردون ندارم من که از سوز درون[3] — بر کتاب هستی خود خط بطلانم چو شمع
۳ بسکه کم گردیده اشکم بهر سامان سرشک — استخوان را می‌گدازد چشم گریانم چو شمع
۴ از ضعیفی رشتهٔ تابیده را مانم اگر — از لباس عاریت سازند عریانم چو شمع
۵ سر ز فرمانش نتابم تا بود جان در تنم — منکه زیر تیغ او از شوق خندانم چو شمع
۶ آتشی دارم به سر پیرانه سر کز تاب آن — آب می‌گردد عصا در دست لرزانم چو شمع
۷ می‌گدازم بسکه شب تا صبح می‌سوزم دماغ — شعلهٔ ادراک گردیده است سوهانم چو شمع
۸ بسکه دارم شوق رویت چشم اگر بر هم نهم — می‌سپارد دیده نور خود به مژگانم چو شمع
۹ آنچه اشرف از غرور عشق دارم در دماغ
عاقبت با خاک خواهد کرد یکسانم چو شمع

غزل ۲۰۳

۱ شود ز دولت دنیا حواس انسان جمع — که از خزانه بود لشکر پریشان جمع

(غزل ۲۰۱) ۱ـ ب: هجر. ۲ـ ب: نکنم، که البته درست نیست.
(غزل ۲۰۲) ۳ـ م، ب: خود از سوز دل.

۲ مگر به فکر خروج افتاده است دلم | که گشته بر سر او ناله‌های پژمان جمع
۳ گمان بری که مرا کیش بسته بر پهلو | ز بسکه در جگرم[1] گشته است پیکان جمع
۴ به چشم اشک فشان من آستین گوئی | تنوره‌ای است درو گشته آب باران جمع
۵ چنانکه آب به گرداب آید از همه سو | ز هر طرف شده خونم[2] به چشم گریان جمع
۶ به فرق من ز جنون مرغ آشیان بسته | ز بوی گل به سرم گشته عندلیبان جمع
۷ به دیدن آمده ابنای روزگار مرا | چنانکه بر سر یوسف شوند اخوان جمع
۸ برای آنکه کشم دایم انتظار، مرا | به دیده چون قلم‌مو شده است مژگان جمع
۹ چنانکه بر اثر ساز می‌روند اطفال | کشم چو ناله سرشکم شود به دامان جمع
۱۰ چو در میان هدف تیرهای جمع انداز | شده است در دلم آزارهای دوران جمع
۱۱ بود میان بزرگان مرا پریشانی | که خویش را نکند سایه در چراغان جمع
۱۲ سپاه غصّه کند رو به مرد در دولت | که نوکران همه کردند وقت شیلان جمع
۱۳ صف قتال دلیران ببین که پنداری | کنار معرکه گردیده‌اند طفلان جمع
۱۴ به زیر چرخ به غیر از گناهکار مجوی | که دزد و خونی و رهزن بود به زندان جمع
۱۵ چو نور چشم ضعیف از نظارهٔ عینک | شود ز ساغر می خاطر پریشان جمع
۱۶ بروی. نو خط او خالها چنان باشد | که کودکان شده از ارمنی مسلمان جمع
۱۷ چو روزنی که تماشائیان از آن نگرند | نگاههاست ز شوقت به چشم حیران جمع

۱۸ ز فیض کلک تو اشرف چو باغ سروستان
شده است مصرع[3] موزون بسی به دیوان جمع

غزل ۲۰۴

۱ نی همین من گشتم از یادت نظرباز چراغ | می‌کشد از نسبت پروانه هم[4] ناز چراغ
۲ آه دردآلودم[5] از بس آتشین گردیده است | ناله‌ام در شعله می‌پیچد چو آواز چراغ
۳ نی همین پروانه راکارش[6] به رسوائی کشید | می‌کند گُل از شرر هم خردهٔ راز چراغ
۴ شد جهان در دیده‌ام تاریک از بی‌مایگی | می‌شود بی‌روغنی‌ها کیسه‌پرداز چراغ
۵ در شب تاریک چون آید خیالت در دلم | می‌برد پروانهٔ رنگم به انداز چراغ
۶ درشب وصلت ز بس می‌ترسم از چشم حسود | همچو دزدان گشته‌ام دشمن به غماز چراغ

(غزل ۲۰۳) ۱ـ ب: دل من.
۲ـ ب: اشکم.
۳ـ م، ب: مراست معنی.
(غزل ۲۰۴) ۴ـ م، ب: می‌کشد پروانه هم زر نسبت.
۵ـ ب: آلود از.
۶ـ م، ب: پروانه کار او.

۷ شعله ادراک را آوازه از شعر[1] تر است
زانکه هست از آب روغن اشرف آواز چراغ

غزل ۲۰۵

۱ دارم دلی ز کینه حسّاد بی‌وقوف ناصاف همچو ضربت جلّاد بی‌وقوف
۲ دارد جهان ز طبع قناعت شعار من دلگیری عروس ز داماد بی‌وقوف[2]
۳ دلدار بی‌حجاب به دامم نمی‌کشد رم می‌خورم ز سایهٔ صیّاد بی‌وقوف
۴ در زخم عاشقان مژهٔ یارِ نورسم لرزد چو دست و پنجهٔ فصّاد بی‌وقوف
۵ شیرین نشسته با دمی از موم نرم‌تر با نقش سنگ ساخته فرهاد بی‌وقوف
۶ زین وضع ناقبول که داناپسند نیست ماند جهان به تختهٔ ترّاد بی‌وقوف
۷ شد سرّ عشقباز هم اشرف میان خلق
رسواتر از سماجت زهّاد بی‌وقوف

غزل ۲۰۶

۱ تا ز عینک دیده‌ام نور نظر می‌کرد صاف از عرق رخسار او آب گهر می‌کرد صاف
۲ بال طوطی در مگس‌رانی پر طاووس بود لعلش از آئینه پنداری شکر می‌کرد صاف
۳ چون به طبع نازکش می‌برد پیغامم صبا از پرند بال مرغ نامه‌بر می‌کرد صاف
۴ یاد ایامی که سرجوش دعا ناکرده کف کز[3] برایم اطلس گردون اثر می‌کرد صاف
۵ ساقی دوران به‌کارم داشت زین بیش اهتمام باده‌ام را در دکان[4] شیشه‌گر می‌کرد صاف
۶ دیدمش کز کسوت آئینه می پالود می آنکه شهد نقل بزم از آستر می‌کرد صاف
۷ اشرف از بهر حنابندان ابکار سخن
پرنیان دیده‌ام خون جگر می‌کرد صاف

غزل ۲۰۷

۱ زین چه غم کز غارت ایّام جا دارم به خاک بوریا گر رفت نقش بوریا[5] دارم به خاک
۲ جوهر آئینهٔ دل در کمین مطلب است دامی از بهر شکار مدعا دارم به خاک
۳ در غبار دل مرا جز پیچ و تاب آه نیست جای گنج دیگران من اژدها دارم به خاک

(بقیهٔ غزل ۲۰۴) ۱ـ م، ب: چشم تر. (غزل ۲۰۵) ۲ـ ب: ردیف ۲ را ندارد.
(غزل ۲۰۶) ۳ـ م، ب: از. ۴ـ ب: میان.
(غزل ۲۰۷) ۵ـ م، ب: من که فرش سوزنی از خارها.

۴ دیده‌ام در انتظار او غبار آورده است / بر سر راهش زر خود چون گدا دارم به خاک

۵ می‌دهد یاد از شتاب کاروان زندگی / نعل شبدیزی که از قد دوتا دارم به خاک[1]

۶ دل پی وارستگی بر جسم خاکی بسته‌ام / دستی از بهر تیمّم آشنا دارم به خاک

۷ سر کشید آه از دلم[2] با یک جهان گرد ملال / ابر را چون دام بر روی هوا دارم به خاک

۸ دختر رز را ز زیر خشت خم آرم برون / این‌چنین دُردانه‌ای راچون روادارم‌به‌خاک[3]

۹ بیم طوفان بلا در خشکیم بیش از تری است / همچو کُشتی‌گیر از آن مشق شنا دارم به خاک

۱۰ شد سرشت طینتم اشرف به مهر اهل بیت
نقش از سرپنجهٔ شیر خدا دارم به خاک

غزل ۲۰۸

۱ می‌گریزد با فغان از داغ مهجوران نمک / می‌جهد زاری‌کنان از آتش سوزان نمک

۲ افکند[4] زاهد عبث در ساغر[5] مستان نمک / کی کند پابند پیش آتش سوزان نمک

۳ یار مست ناز، دارد شکوهٔ عاشق مزه / من سراپا زخم، دارد[6] خندهٔ جانان نمک

۴ شوربختان را وصال و هجر یکسان می‌کشد / نیست گردد[7] گر فتد در چشمهٔ حیوان نمک

۵ بخت ناساز مرا از رنج و راحت شکوه است[8] / هم‌در آب و هم در آتش‌می‌کند نقصان نمک

۶ عاشق طور خودم کز شوربختی زخم من / هست‌چون‌شوخی‌که‌ریزداز لب خندان نمک

۷ دختر رز را ز چشم شور می‌آرد زیان[9] / آنکه اندازد به جام و ساغر مستان نمک

۸ لعل او را بادهٔ گلرنگ سازد نغمه‌ساز / می‌کند خوانندگی در آتش سوزان نمک

۹ باده را شوری اگر از نشأه بخشی مانع است / بادهٔ لعلت چسان شوری دهد با آن نمک

۱۰ از خیال جلوهٔ رعنا ملیحان دکن / اشک‌شورم سرمه را سازددراصفاهان[10] نمک

۱۱ نیست ترکان خطا را خوبی سبزان هند / چوبِ چینی‌خوردگان‌راکم‌بوددبرخوان نمک

۱۲ هند، ایرانی بتان را هم ملاحت می‌دهد / در زمین شوره گردد قطرهٔ باران نمک

(بقیهٔ غزل ۲۰۷) ۱ـ م، ب: ردیف ۵ را ندارند.
۲ـ ب: کشیده از دلم تا.
۳ـ این بیت در م، ب: در ردیف ۴ قرار دارد.
(غزل ۲۰۸) ۴ـ ب: می‌کند.
۵ـ م، ب: در باده.
۶ـ ب: دارو.
۷ـ م، ب: می‌گدازد.
۸ـ م، ب: بخت شور ما بود از رنج و راحت شکوه ناک.
۹ـ م، ب: می‌رساند دختر رز راگزند از چشم شور.
۱۰ـ م: اصفهان، که از نظر وزن اصفهان درست است.

۱۳ بسکه از سبزان ته گلگون درو افتاده شور
کی تواند شد سفید اشرف به هندوستان نمک

غزل ۲۰۹

۱ داغها دارند در عشقت رقیبان خنک سیر دارد دیدن این جمع سوزان خنک
۲ زاهد افسرده را بنگر به روی بوریا گر ندیدی شیر برفین در نیستان خنک
۳ عالمی خواهم که باشد اعتدالش برقرار داد از هندوستانِ گرم و ایران خنک
۴ تا بکی در هند چون ظرف مسین بر روی[1] یخ بایدم کردن عرق بالای یاران خنک
۵ نیست جز سر در گریبان بردن اشرف چاره‌ای
مدعی تا برف می‌بارد ز هذیان خنک

غزل ۲۱۰

۱ گرد حسرت سینه‌ام را تنگ دارد در بغل همچو موم آئینه‌ام را زنگ دارد در بغل[2]
۲ می‌کنم از بسکه ضبط ناله هر مو بر تنم بر مثال تار ساز آهنگ دارد در بغل
۳ شیشهٔ عینک به چشم من ز اشک لاله گون همچو ساغر بادهٔ گلرنگ دارد در بغل
۴ گردش ماسالکان چون دور گردون دایمی است منزل ما جاده سان فرسنگ دارد در بغل
۵ خُم درین میخانه از لوح حباب و سطر موج چون فلاطون دفتر فرهنگ دارد در بغل
۶ از خیال عارض و زلف و خط او خاطرم چون چمن گلهای رنگارنگ دارد در بغل
۷ جام لعلی تا کشیدم تازه رو گردیده‌ام کرده بودم کنونم رنگ دارد در بغل*
۸ چون کمر می پیچم از بی تابی حسرت به خویش تا کمربند آن میان را تنگ دارد در بغل
۹ زینهار از گردش گردون دون ایمن مباش کاسمان همچون فلاخن سنگ دارد در بغل
۱۰ بخت سبز اشرف دلم را کرده کاهل در سخن
بی صدا باشد جرس تا زنگ دارد در بغل

غزل ۲۱۱

۱ آمد از مکتب نگارم دفتر گُل در بغل قطعهٔ دیوانی سر مشق کاکل در بغل
۲ رحل خطّش را ز لوح[3] چهره مصحف در کنار وز سر زلف خم اندر خم ترسل در بغل

(غزل ۲۰۹) ۱ـ ب: بالای.
(غزل ۲۱۰) ۲ـ م، ب: ۱۰ بیت این غزل را ندارند.
(غزل ۲۱۱) ۳ـ ب: ز فرد.
* ـ وزن ناقص و شعر نامفهوم است.

۳ طفل بازیگوشم از تاراج گلشن می‌رسد دستهٔ گل بر سر دستار و بلبل در بغل
۴ می‌کند سامان حُسنت[1] روشناس آئینه را کز جمالت[2] دارد اسباب تجمّل در بغل
۵ طبع اشرف[3] می‌رسد از گلشن مازندران
جزو اشعار نواپرداز آمُل در بغل

غزل ۲۱۲

۱ به بخت سبز لب از بادهٔ گلفام می‌شویم چو لعل نوخطان از آب حیوان کام می‌شویم[4]
۲ ندارم همچو ماهی هیچ از موج خطر پروا تن خود را در این دریا ز موج دام می‌شویم
۳ از آن دایم بهار پیچ و تاب بی‌خزان دارم که چون جوهر ز آب تیغ او اندام می‌شویم
۴ مباد آئینه‌ام زنگارگون گردد ازین جوهر ز لوح دل غم خطّ زمرّدفام می‌شویم
۵ چنان‌چشم تری دارم‌که‌جوهر را به یک دیدن ز تیغ غمزهٔ آن شوخ خون‌آشام می‌شویم
۶ ز سرسودای‌او بیرون نخواهدشد چه بی‌فکرم که خطّ سرنوشت از روغن بادام می‌شویم
۷ از آن افتاده شور اشرف به عالم از دم گرمم
که بی‌باکانه همچون داغ از آتش کام می‌شویم

غزل ۲۱۳

۱ من که در فطرت چو لعل آبدار افتاده‌ام اشک خونینم ز چشم روزگار افتاده‌ام[5]
۲ زهدخشکم‌بی‌نصیب‌ازلطف‌بیچون‌کرده‌است ساحلم از بهر رحمت بر کنار افتاده‌ام
۳ غرقهٔ دریای غفران گشتم از تردامنی موجه‌ام در بحر لطف کردگار افتاده‌ام
۴ گه به چاه خواریم گاهی بر اوج اعتبار خوب در پست و بلند روزگار افتاده‌ام
۵ چون‌نکوشم‌درشکست‌نفس‌خوددورازرخت من که چون زلفت ز اوج اعتبار افتاده‌ام
۶ چون زبان گفتگو کردم شدم غرق عرق ماهی‌ام از بی‌زبانی شرمسار افتاده‌ام
۷ طبع رنگین مرا آرد به خواری در نظر من گُلم امّا ز چشم روزگار افتاده‌ام
۸ عکس اشرف جوهر آئینه بینش بود
بسکه من از پیچ و تاب غم نزار افتاده‌ام

(بقیهٔ غزل ۲۱۱) ۱ـ م، ب: حُسنش. ۲ـ م، ب: جمالش.
۳ـ ب: اشرف اینک.
(غزل ۲۱۲) ۴ـ م، ب: ۷ بیت این غزل را ندارند.
(غزل ۲۱۳) ۵ـ م، ب: ۸ بیت این غزل را ندارند.

غزل ۲۱۴

۱ نقل از[1] اخگرپار[ه]هادارم به دامان آتشم خار چون گل می‌نشانم در گریبان آتشم
۲ تیرباران حوادث سدّ راهم کی شود هیچ پروائی ندارم از نیستان آتشم
۳ غیر تیر غمزه از حسنش[2] ندارم بهره‌ای نیست جز خارم نصیبی زین گلستان آتشم
۴ پیچ و تابم خنجر بیداد او را جوهرست گیرد از من آبرو شمشیر جانان آتشم
۵ اشتیاق خاطرم[3] افزون شود از تار تو دامن‌افشانی به من گردد فروزان[4] آتشم
۶ تیره‌بختی همچو کرم پیله بر خود می تنم در میان جمعِ خاکسترنشینان آتشم
۷ اعتبار طبعم از دمسردی حاسد فزود
قدر دیگر دارد اشرف در زمستان آتشم

غزل ۲۱۵

۱ ما از سر فراغت دنیا گذشته‌ایم چون موج باده از سر صهبا گذشته‌ایم
۲ دلخون چو اشک پای به دامن کشیده‌ایم با طفل مشربی ز تماشا گذشته‌ایم
۳ پوشیده از میانهٔ مردم گریختیم در پرده چون نگه ز نظرها[5] گذشته‌ایم
۴ دارد چراغِ برق به فانوس ابر سیر ما پا به دامن از سر دنیا گذشته‌ایم
۵ مانند نوردیده به یک چشم هم زدن از بند هفت پردهٔ خضرا گذشته‌ایم
۶ آئینه سدّ جلوهٔ تمثال چون شود ما از سپهر آئینه‌سیما گذشته‌ایم
۷ کی پای‌بند جامهٔ ابریشمین شویم از جان مگر چو صورت دیبا گذشته‌ایم
۸ هر خار نشتری رگ خوابست پای را بر خارزار دهر به عمدا گذشته‌ایم
۹ از چشم ما فتاده دُر و لعل همچو اشک[6] چون ریسمان ز لوءلوء لالا گذشته‌ایم
۱۰ هر جاده‌ای به روی زمین خط باطلی[7] است بر صفحهٔ زمانه سراپا گذشته‌ایم
۱۱ داریم در زمانه قلندروشانه سیر یعنی که از سراسر دنیا گذشته‌ایم
۱۲ اشرف نیافتیم نظیر تو چون قلم
هر چند بر قلمرو انشا گذشته‌ایم

(غزل ۲۱۴) ۱ـ ب: گل ز اخگر.
۲ـ ب: چشمش.
۳ـ ب: دیدنم.
۴ـ ب: فراوان.
(غزل ۲۱۵) ۵ـ ب: تماشا که تکرار قافیه است.
۶ـ ب: دُر اشک همچو لعل.
۷ـ ب: باطل.

غزل ۲۱٦

۱ روزگاری غنچه در فکر بیان گردیده‌ام تا چو گل روشن‌ضمیر و خرده‌دان گردیده‌ام
۲ گشته‌ام یک چند خاکسترنشین آئینه‌وار تا در آخر روشناس دلبران گردیده‌ام
۳ نخل موئین را نمی‌سازد شعاع[1] آفتاب تا نقاب از رخ برافکندی خزان گردیده‌ام
۴ عیش پنهان تا به کام دل کنم با عارضش[2] در دل آئینه چون جوهر نهان گردیده‌ام
۵ سنگ طفلان می‌کند دیوانه را بیرون ز شهر دشت پیما از دل سنگ بتان گردیده‌ام
٦ همچو آن آبی که دارد راه در هر بوستان محرم هر بزم از طبع روان گردیده‌ام
۷ سر براه درد ،گردد هر که می‌بیند مرا از نشان سنگِ غم سنگ نشان گردیده‌ام
۸ شیشه چون پر آب گردد آبرو پیدا کند صاف دل از دولت رطل گران گردیده‌ام
۹ تا سگ نفس ستمگر را دهم سامان عیش در گُداز غصّه مشت استخوان گردیده‌ام
۱۰ نیست پروا دانهٔ بی‌مغز را از آسیا بیدلم فارغ ز جور[3] آسمان گردیده‌ام

۱۱ بحر اشرف صاحب گوهر بود از فیض ابر
معدن معنی ز طبع دُرفشان گردیده‌ام

غزل ۲۱۷

۱ دل ز عشاق تو باشد من ز عشّاق دلم زلف خود بنما که عمری شد که مشتاق دلم
۲ از[4] هوای دیدنت خاطر پریشان گشته‌ام زین نسیم از یکدگر پاشید اوراق دلم
۳ شد غم آبادم خراب از دل تپیدن عاقبت زین زمین‌لرزش شکست افتاد در[5] طاق دلم
۴ طفل اشکم کرده دیگر کاغذ باد آرزو عاقبت بر باد خواهد رفت اوراق دلم

۵ بسکه اشرف اشک خونین می‌کنم[6] در دل گره
شیشهٔ می چیده پندارند در[7] طاق دلم

غزل ۲۱۸

۱ نه بهر یار منِ خاکسار برخیزم به پیش پای سگش چون غبار برخیزم
۲ اگرچه سنگ شوم کز برای دیدارت همان ز خاک چو لوح مزار برخیزم

(غزل ۲۱٦) ۱ـ ب: فروغ.
۲ـ ب: عارضت.
۳ـ م، ب: دور.
(غزل ۲۱۷) ۴ـ ب: در.
۵ـ م: بر.
٦ـ م، ب: کرده‌ام.
۷ـ م، ب: بر.

۳ چنان به درد تو خو کرده‌ام که می‌میرم اگر ز آتش غم چون شرار برخیزم
۴ به پیشم آی که چسبم به دامنت چون گرد مگر[1] چنین ز ره انتظار برخیزم
۵ به کام اگر ننشستم دمی گناه من است که گفته بود درین روزگار برخیزم
۶ از آن چو سبزه بسرسبزیم مثل که مدام خزان به چلّه نشینم بهار برخیزم
۷ چو باد، باد به سر خاک عالمم اشرف
اگر دگر ز سر کوی یار برخیزم

غزل ۲۱۹

۱ بحر معنی می‌زند جوش از دل دیوانه‌ام شورش سیلاب دارد گنج در ویرانه‌ام
۲ دلبران جمعند باز امروز در کاشانه‌ام چون سلیمان پُر پریزاد است دیوانخانه‌ام
۳ از فروغ گوهر ذاتی چو کرم شبچراغ شمع مادرزاد دارد در بغل پروانه‌ام
۴ بسکه پامال خیال شوخ چشمان گشته‌ام[2] خاک بازیگاه طفلان شد دل دیوانه‌ام
۵ عشق او سرگشته‌ام دارد چو فانوس خیال پرتو برق است آب آسیای دانه‌ام
۶ بایدم آورد شکر می‌پرستی را به جا مسجدی واجب[3] بود در پهلوی میخانه‌ام
۷ از خرابی نقش آبادی نمی‌گیرد اگر صرف آب و گل شود صد گنج در ویرانه‌ام
۸ بسکه می‌گریم ز شوق آتشین رخساره‌ای[4] شعله چون فوّاره می‌خیزد ز آتشخانه‌ام
۹ شمع روی گلرخی برده است از یادم قرار روز بال بلبل و در شب پر پروانه‌ام
۱۰ با دلم وحشی غزال حُسن گردیده است رام تا کمند وحدت من گشته خلوت‌خانه‌ام
۱۱ تا دلم بردی پریشان گشته اطفال حواس بی معلّم از نظام افتاده[5] مکتب‌خانه‌ام
۱۲ هیچکس زین کلبهٔ تاریک سر بیرون نکرد سیل می‌پیچد به خود چون مار در ویرانه‌ام
۱۳ از خیال دُرّ و گوهر وز غم طوق و کمر فارغم کی همچو مرغان صید دام و دانه‌ام
۱۴ طرفه‌العینی نمی‌آید بهم چشم درش بر[6] نمی‌دارد نظر از راه مهمان خانه‌ام
۱۵ همچو تخمی کان[7] به خاک اشرف دواند ریشه‌ای[8]
از برای مرغ دل با دام روید لانه‌ام

(غزل ۲۱۸) ۱ـ م، ب: اگر.
(غزل ۲۱۹) ۲ـ م، ب: است.
۳ـ م، لازم.
۴ـ ب: او.
۵ـ ب: افتاد.
۶ـ ب: سر.
۷ـ ب: کو.
۸ـ م، ب: را.

غزل ۲۲۰

۱ همچو نقش پا به راه این و آن افتاده‌ام گوهر اشکم که از چشم جهان افتاده‌ام
۲ من که جز غم نیست در بارم نمی‌دانم چرا چون متاع عیش در هندوستان افتاده‌ام
۳ من نمی‌دانم که از یاران کسی دارد خبر کاین چنین تنها به دست آسمان افتاده‌ام
۴ آب زوربن نخل را از جای خود بر می‌کند در غریبی ز التفات دوستان افتاده‌ام
۵ منکه در هر جا ز بی‌قدری شدم‌اشرف سبک
پس چرا در[1] خاطر هر کس گران افتاده‌ام

غزل ۲۲۱

۱ کی حذر از هفتخوان آسمان دارد دلم ترکشی چون آه و[2] تیری چون نغان دارد دلم
۲ در دل من یاد زه گیرت گره گردیده است سخت می‌ترسم[3] به تیرت استخوان دارد دلم
۳ ز آمد و رفت خیال خنجر سیراب تو لاله‌زار داغ را آب روان دارد دلم
۴ کی به زلفت با دل اغیار گردد مشتبه از[4] خدنگت هر طرف چندین نشان دارد دلم
۵ از درای مضطرب اشرف مجو ضبط فغان
کی تواند راز عشقش را نهان دارد دلم

غزل ۲۲۲

۱ چو رو آرم بسوی یار نوردیده را مانم چو برگردم ز کویش بخت برگردیده را مانم
۲ چنان هر خنده‌ام راگریه‌ای از پی روان باشد که در وقت تبسم طفل لب برچیده را مانم
۳ به سر تا پای خویش از بس بساط داغ او چیدم به‌تمکین‌می‌روم‌ره[5] شخص‌برخودچیده‌را مانم
۴ چواو آید برم آهوی رم خورده‌است پنداری چو من سویش[6] روم باز نظر پوشیده را مانم
۵ چو آن شوخ پری پیکر رسد غافل مرا بر سر روم از خویش[7] طفل از پری ترسیده را مانم
۶ ز سیل اشک بی‌پروا بنای من نرفت از جا نمی‌ترسم از اینها گرگ باران دیده را مانم
۷ سفر مُهر دهان شکوهٔ من گشته است اشرف
گشایم در وطن لب نامهٔ پیچیده را مانم

(غزل ۲۲۰) ۱ـ ب: بر.
(غزل ۲۲۱) ۲ـ ب: «و» ندارد و درست نیست.
۳ـ م، ب: می‌لرزم.
۴ـ م، ب: کز.
(غزل ۲۲۲) ۵ـ ب: می‌خرامم.
۶ـ م، ب: پیشش.
۷ـ م، ب: شوم بی‌هوش.

غزل ۲۲۳

۱ ز حُسن طرهٔ زنجیر روی خوب را مانم ز خال تیره‌بختیها رخ محبوب را مانم
۲ فغان زین چرخ دون‌پرور که‌بااین‌همت عالی به گردون دیدنم باشد گران سرکوب را مانم
۳ صفاپرداز باشد خامه‌ام با آن که عالم را نباشد دیدنم بر کس شکون جاروب را مانم
۴ بلای عشقبازی گرم سختی دارد امّا من[1] درین محنت صبوری می‌کنم ایّوب را مانم
۵ نمی‌گردد‌گشادی حاصل از سیر و سفر دل را[2] به پیش یار خود وا می‌شوم مکتوب را مانم
۶ ز بی‌پروائی یاران گر افتد بر دری کارم تمام روز در باید زدن نخکوب[3] را مانم
۷ ز پوششهای رنگارنگ دوران گشته‌ام اشرف
به بوی جامه قانع دیدهٔ یعقوب را مانم

غزل ۲۲۴

۱ چون ز شوق دیدن او دشت‌پیما می‌شدم راهش از سر می‌بریدم بسکه از پا می‌شدم
۲ از کنار و بوسم اکنون دل نمی‌گیرد قرار من که از شوقش به پیغامی دل‌آسا می‌شدم
۳ گفته بودم در چمن گل را که می‌ماند به او با رخش گر روبرو می‌گشت رسوا می‌شدم
۴ این زمان با من نمی‌سازد وگرنه پیش از این خویش رامی‌ساخت چون ازدورپیدا می‌شدم
۵ خویش را اشرف اگر شیرین زبان می‌ساختم
در مذاق مردم عالم گوارا می‌شدم

غزل ۲۲۵

۱ از تغافلهای پی در پی مگر یارش کنم پا به بخت خود زنم چندان که بیدارش کنم
۲ هر دم از جایش برآرم تا ببینم قامتش بر سر جنگ آرمش تا سیرِ گفتارش کنم
۳ نیست از گلگونه کمتر آتش خشم بتان چهره می‌کردم به او تا شعله رخسارش کنم
۴ می‌پرد باز از هوای عشق اورنگ از رخم گرچه با زنجیر موج باده طیّارش کنم
۵ تیغ هندی زادهٔ او می‌کشد هر جا سری زخم دل را من غلام آب بردارش کنم
۶ نیم جانی دارم و آن شوخ مست بی‌خبر خوب وقتی[4] شددُچار آن به‌که درکارش کنم
۷ چند پرسی مدعا زین حیرت دیدار چیست سرگران خواهی شدن با من که اظهارش کنم[5]

(غزل ۲۲۳) ۱ـ م، ب: راست گرم طرفهٔ من هم. ۲ـ ب: ما را.
۳ـ ب: محکوب: که از نظر معنی و لغوی درست نیست.
(غزل ۲۲۵) ۴ـ ب: وقت خوبی. ۵ـ ب: ردیف ۷ را ندارد.

۸ می‌شود عالم به چشمش تیره چون بیند مرا
رفتم اشرف تا به روز خود گرفتارش کنم

غزل ۲۲۶

۱ پس ِ جیغ از حیا هندو بتی فریادرس دارم — سخنگو طوطی شیرین‌زبانی در قفس دارم
۲ دوزلف‌ازهردوسوبرتن‌پریشان‌کرده‌ای‌خواهم — کمرچین دو دامی پوش دلداری هوس دارم
۳ نوا بیهوش داروئی است عالم را بده جامی — که‌من از تار سازامشب‌رگ‌خواب‌عسس دارم
۴ غبار خاطر من گردهٔ تصویر را ماند — به یادگلرخان در دل ز بس نقش هوس دارم
۵ سخن از یکدیگر پاشیده در آهم هوا گیرد — دمی در سینه همچون گردباد خاروخس دارم
۶ یکی در عقدهٔ خاطر نمی‌آید به کار من — اگر صد ناخن فولاد مانند جرس دارم
۷ ز موسیقار کمتر نیستم در ناله پردازی — نمی‌بندم لب از افغان نفس تا در قفس دارم
۸ به غیرازهرزه گوئی زین سفر چیزی‌نشدحاصل — ره‌آوردسیاحت حرف وصوتی‌چون‌جرس‌دارم
۹ ز فیض ناتوانی در بهشت افتاده‌ام اشرف
نه‌کس کاری به‌من‌داردنه کاری‌من‌به کس دارم

غزل ۲۲۷

۱ نگه ما و تو یکبار نپیوست به هم — مگر این عیش دهد موسم خط دست به هم
۲ از خط خویش ببندش که چون دست نیاز — می‌برد دست به غبغب چو دهد دست به هم
۳ همچو مارند[1] مگر بر سر گنجی به نزاع — که زنند[2] اهل جهان این همه فشست[3] به هم
۴ خط نمایان نشود بر رخ هندو پسران — این متاعی است که اینجا ندهد دست به هم
۵ مدعی آمد و بر دفترم اشرف گردید
کوله‌بار سخن از معنی من بست به هم

غزل ۲۲۸

۱ عجب‌گر سر کشد ازبوسه‌دلجویی‌که من دانم — که روی نازکی دارد پری‌روئی که من دانم[4]

(غزل ۲۲۷) ۱ـ م، ب: مار چندی‌اند، که از نظر وزن درست نیست و ب: مار چندند، که درست می‌باشد.
۲ـ ب: زنند.
۳ـ م: در نگارش با متن آستان فشت می‌باشد. در نسخه ب: فتنست.
(غزل ۲۲۸) ۴ـ ب: ردیف غزل «که من دارم» می‌باشد.

۲ بهار است و دلم سیر گلستانی هوس دارد　　که بار سرو آن باشد بر روئی که من دانم[1]
۳ مرا هر کس که از پهلوی او[2] یا رب جدا کرده　　کند تا حشر خواب چار پهلوئی که من دانم
۴ نگارِ خانه بر دوشی دلم را خوش‌نشین دارد　　به جنت کی فرود آید سر کوئی که من دانم
۵ نمی‌آرم ز دل بیرون مبادا بشکند تیرش　　کشیدن بر نمی‌تابد ترازوئی که من دانم
۶ چوبینی رنگ اشرف رحمی‌ای ترک بخارائی
شکستن دارد این صفرا به آلوئی که من دانم

غزل ۲۲۹

۱ یار در سینه نهان بود نمی‌دانستم　　دل بسویش نگران بود نمی‌دانستم
۲ چهره‌ای دیدم و آهنگ تماشا کردم　　غمزه‌اش رهزن جان بود نمی‌دانستم
۳ تا سحر سیری مهتاب جمالش بود　　جامهٔ صبر کتان بود نمی‌دانستم
۴ قرب یک ماه به میخانه اقامت کردم[3]　　اتفاقاً رمضان بود نمی‌دانستم
۵ آنکه عمری به طلبکاریش[4] اشرف بودم
همچو خورشید عیان بود نمی‌دانستم

غزل ۲۳۰

۱ سراسر گرد شهر حسن طبع مایلی دارم　　به صد جا در گرو چون خانهٔ مفلس دلی دارم
۲ به جائی کی تواند رفت تا پا در حنا دارد　　بحمدالله چو سرو امشب بُت[5] پا در گلی دارم
۳ چه بهر از مزرع پر آفت امیّد بردارم　　که چون زرین گیا با برق توام حاصلی دارم
۴ گریبان می‌درم رخ می‌خراشم می‌زنم بر سر　　به کار عشقبازی طرفه دست[6] قابلی دارم
۵ رسیدم دفتر اعمال ضایع گشته را اشرف
ز دیوان عمل در دست فرد باطلی دارم

غزل ۲۳۱

۱ از غرور خود هم آغوش تمنا می‌شوم　　خویش را چون گُم کنم پیش تو رسوا می‌شوم
۲ از خیال دلبران در خلوتم هنگامه‌ایست　　صحبتی گر رو دهد با غیر تنها می‌شوم
۳ چون گره در عقدهٔ دلبستگی افتاده‌ام　　دلبری ناخن به دل زن گر رسد وا می شوم

(بقیهٔ غزل ۲۲۸) ۱- ب: ردیف ۲ را ندارد.
۲- ب: «او» ندارد، از نظر وزن درست نیست.
(غزل ۲۲۹) ۳- ب: بستم.
۴- ب: طلبکاری.
(غزل ۲۳۰) ۵- بُتی.
۶- ب: دستی.

۴ جز به جولانگاه خوبان کی توان دیدن مرا ذره‌ام در پرتو خورشید پیدا می‌شوم
۵ من که نابینای حیرانی چو چشم عینکم گر نظر یابم ز پیر خویش بینا می‌شوم
٦ تیره‌بختیهای من عیب مرا پوشیده است گر شود روشن چراغم زود رسوا می‌شوم
۷ طوطیم اشرف نگردم همزبان با هر کسی
هر کجا آئینه سیمائی است گویا[1] می‌شوم

غزل ۲۳۲

۱ آنکه پیوسته‌است زلف و روی خوبان را به هم داده نسبت صبح وصل و شام هجران را به هم
۲ سخت یاد از نیزه‌بازیهای ترکان می‌دهد شوخ چشمم چون زند از ناز مژگان را به هم
۳ نوبهار است و من از عشق و[2] تو از کسب هوا می‌نمائیم[3] ای پسر چاک گریبان را به هم
۴ اجتماع اختران در برجها دانی که چیست می‌زند در کین مردم چرخ دندان را به هم
۵ چون زند تیر اشرف از جان کی توانم کند دل
زانکه می‌دوزد خدنگ او دل و جان را به هم

غزل ۲۳۳

۱ جز خیال[4] یار را از سینه منفک ساختم نقش غیر از دل به هنگام خطش حک ساختم
۲ من حریف انتظار دور ساغر نیستم از برای خود به کف جامی چون عینک ساختم
۳ درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست از نگاه ناتوان او به چشمک ساختم
۴ دیده[5]بان گردی چو پیدا شد گذارد دوربین دیدهٔ من تا غبار آورده عینک ساختم
۵ همچو بُرج زهرمار آمد به پیشم مدعی چون کبوتر خانه از طعنش مشبک ساختم
٦ تا تواند گشت پیش گفتهٔ ناصح سپر حلقهٔ گوشی[6] میان پُر همچو عینک ساختم
۷ آن لب شیرین به وقت خط دلم را برده است
قانعم اشرف به این حلوای پشمک ساختم

غزل ۲۳۴

۱ کی رود بیرون غم آن سرو بالا از سرم من که چون کاکل کشد قد جوش سودا از سرم

(غزل ۲۳۱) ۱ـ ب: آنجا، که البته، تناسب شعری گویا درست است.
(غزل ۲۳۲) ۲ـ ب: «و» ندارد، که درست نیست. ۳ـ ب: نمایم.
(غزل ۲۳۳) ۴ـ ب: غیر چاک. ۵ـ ب: «ه» ندارد.
٦ـ ب: گوش.

۲ نشأهٔ شور جنونم می‌شود ظاهر به خلق — پنبهٔ دستار اگر افتد چو مینا از سرم
۳ آشیان زاغ گوئی بر نهالی بسته‌ام — می‌پرد هر دم به یادت بسکه سودا از سرم
۴ در سرم از شورش دوران صدا پیچیده است — کاش می‌کردند این دستار را وا از سرم[1]
۵ این چنین کز شوق او می‌سوزدم آتش به سر — کی کلک هرگز کَند جوش تمنا از سرم
۶ من که خاک پای خلق از خاکساری گشته‌ام — کاش بگذارند چون نقش قدم پا از سرم
۷ نی بسر دارم کلاه فقر و نی دستار شید — اشرف افتاده است کار دین و دنیا از سرم

غزل ۲۳۵

۱ دامن چو گل پُرست ز جیب دریده‌ام — این است اگر[2] گلی من از این باغ چیده‌ام
۲ عزلت گزین کشور همت بلندیم — چون کوه پا به دامن صحرا کشیده‌ام
۳ گردم اسیر باده که هر موجه‌ای از آن — دامی است در گرفتن رنگ پریده‌ام
۴ چون زخم تازه خون چکد از دیدهٔ ترم — تیغ جفا مکش که من از خود بریده‌ام
۵ کردم ز باده توبه و جام و پیاله را — از روزنامهٔ ازلی سر[3] کشیده‌ام
۶ مهتابی است بسکه رخ من ز حسرتش — ساغر توان کشید به رنگ پریده‌ام
۷ تا دیدنش همیشه توانم، نگاه را — چون تار عنکبوت به کویش تنیده‌ام
۸ در شام هجر یار ز سر تا به پا چو شمع — گردیده‌ام سرشک و ز مژگان چکیده‌ام
۹ چون نقش جا به مجلس تصویر کرده‌ام — خود را دگر به گوشهٔ امنی کشیده‌ام
۱۰ اشرف من از کجا و در مرتضی علی — تا می‌رسم به او به خدا هم رسیده‌ام[4]

غزل ۲۳۶

۱ مرغ خوشخوانم طراوت ریزد از گفتار من — ناله شبنم می‌شود در غنچهٔ منقار من[5]
۲ باعث ذکر خدا شد عقده‌های کار من — سبحه گردید از گره‌ها رشتهٔ زنار من
۳ در بیابان طلب از چرخ سرگردان ترم — سیر اختر می‌کند گل بر سر دستار من

(غزل ۲۳۴) ۱- ب: ردیف ۴ را ندارد. (غزل ۲۳۵) ۲- ب: گر.
۳- ب: تر.
۴- م، ب: ۵ بیت از غزلی که با این مطلع شروع می‌شود بعد از این قرار دارد:
به بزم او ز خموشی حجاب را مانم — نفس زدن نتوانم حباب را مانم
(غزل ۲۳۶) ۵- م، ب: ۷ بیت این غزل را ندارد.

۴ در دل دلدار راه از بیقراری برده‌ام   سیلم و باشد دل سنگین او کهسار من
۵ دور بادا چشم بد خوب آشنا گردیده است   نرگس خونخوار او با دیدهٔ خونبار من
۶ یک گل رعنا شد از بس تنگش آوردم به بر   سرخی رخسار او با زردی رخسار من
۷ گشته است از بخت سبز اشرف خیالم موشکاف
جوهر شمشیر باشد سبزهٔ زنگار من

غزل ۲۳۷

۱ دلم زانسان تپید از بوی آن گیسو پس از مردن   که رگ گردد پریشان در تنم چون مو پس از مردن[1]
۲ شود فواره سان شمع مزارم آب از گرمی   فروزد در دلم آتش چو شوق او پس از مردن
۳ بسان موی آتش دیده از بیتابی شوقش   فرو غلتم ازین پهلو به آن پهلو پس از مردن
۴ همان در جستجویش آه بیتابی نسیم آسا   غبار پیکرم را می‌برد هر سو پس از مردن
۵ درین مجلس من آن شمعم که از دود دل سوزان   گشاید تیره‌بختی بر سرم گیسو پس از مردن
۶ مزارم را نباشد حاجت شمعی که از خاکم   چراغ آه خیزد چون گل خودرو پس از مردن
۷ همین از تیره‌بختی نیستم در زندگی سوزان   همان در آتشم سوزند چون هندو پس از مردن
۸ کجا تردامنی از شستن تن می‌شود زایل   اگر یاری نمائی نامه‌ام را شو پس از مردن
۹ چنانم با دل صد چاک دارد الفتی شانه   که می‌سازد برای من پریشان مو پس از مردن
۱۰ چو بلبل سوسن خاکم زبان‌آور شود اشرف
ز بس دارد خیالم فکر گفتگو پس از مردن

غزل ۲۳۸

۱ داغهای سینه را ناسور باید داشتن   مرهم کافوری از کافور باید داشتن
۲ از نمک افغان کند آتش گر از یاد لبت   ناله خیزد از دلم[2] معذور باید داشتن
۳ زینت دیگر بود در موم سبز آئینه را   روی او را وقت خط منظور باید داشتن
۴ موم روغن می‌کند ناسور داغ شمع را   داغ سوزان را ز مرهم دور باید داشتن
۵ پردهٔ زنبوری دل را[3] ز یاد لعل او   پر عسل چون خانهٔ زنبور باید داشتن
۶ باغبان بندد در گلزار را در نوبهار   حُسن را هنگام خط مستور باید داشتن
۷ طفل می‌ترسد ز تاریکی اگر در شام غم   اشک من باشد نهان معذور باید داشتن

(غزل ۲۳۷) ۱ـ م، ب: ۱۰ بیت این غزل را ندارند.
(غزل ۲۳۸) ۲ـ ب: لبم.   ۳ـ ب: دلها.

۸ می‌گریزد یار از داغ نمک پرورد ما   رخ بلی پنهان ز چشم شور باید داشتن
۹ دیدهٔ بیدار در روز سیاه آید به کار   شمع روشن در شب دیجور باید داشتن
۱۰ خنده را وا می‌گذارد صبح پیش آفتاب   در حریم وصل[1] ادب منظور باید داشتن
۱۱ گنج در ویرانه می‌جویند اشرف خویش را
از برای حفظ[2] دل معمور باید داشتن

غزل ۲۳۹

۱ دل به گیسوی تو چون داغ کهن در آستین   چین‌به‌زلف خوشنما همچون‌شکن‌در آستین[3]
۲ این نه فانوس است کز شرم ید بیضای او   برده دست خویش شمع انجمن در آستین[4]
۳ می‌کشد رشکم که هر پیچ و خم زلف ترا   هست چندین بوسهٔ دست و دهن در آستین
۴ بسکه سر در جیب می‌دزدد ز رشک قامتش   چین به قدّ سرو افتد چون شکن در آستین[5]
۵ تا چو شمع آتش زنم در رشتهٔ طول امل   شعله‌ها دارم به روی سوختن در آستین
۶ از نسیمی می‌رود بر باد عمری بی‌بقا[6]   شمع را زین سوست کافور و کفن در آستین[7]
۷ بسکه‌می‌سوزم‌زتاب‌دوریش‌چون‌اشک شمع   می‌گدازد دانهٔ تسبیح من در آستین
۸ از سوادش چشم دل گردید[8] روشن گوئیا   نامه‌ات را هست بوی پیرهن در آستین
۹ گردد اشرف پیشوای رهروان راه عشق
هر که را همچون جرس باشدسخن‌در آستین

غزل ۲۴۰

۱ گرد چمن گردیده تو بر گرد تو گردیده من   گل ازگلستان چیده تو درد ترا بر چیده من[9]
۲ تو صرصر مکر و فسون من کهنه اوراق جنون   دامان ناز افشانده تو وز[10] یکدگر پاشیده من

(بقیهٔ غزل ۲۳۸) ۱ـ م: او.   ۲ـ ب: ضبط.
(غزل ۲۳۹) ۳ـ م: ۹ بیت این غزل را ندارد.
۴ـ ب: این بیت را هم اضافه دارد:
ماه کنعان پیش رویت کی تواند شد سفید   صد چو یوسف دارد آن چاه ذقن در آستین
۵ـ ب: قبل از ردیف ۴ این بیت را اضافه دارد:
دیدهٔ دیدار بینان را ز سیر گلشنش   همچو نرگسدان بود برگ سمن در آستین
۶ـ ب: بی‌وفا.   ۷ـ ب: شمع کافوری از آن دارد کفن در آستین.
۸ـ ب: گردیده.   (غزل ۲۴۰) ۹ـ م: ۱۰ بیت از ۱۷ بیت غزل را ندارد.
۱۰ـ ب: در.

۳ از بوسه‌ام دل شاد کن انجام حسنت یاد کن — کز بوسه گاهت رُسته خط وز عشق وابوسیده من[1]
۴ مشاطه هم زانوی تو من دوردست از روی تو — زلف ترا واکرده او بر خویشتن پیچیده من
۵ برداشتی از رخ نقاب از شرم من گردیدم[2] آب — ای شعلهٔ دیدار تو ای موم آتش دیده من
٦ تو آفتاب خاوری من چون هلال از لاغری — بر من نظر افکنده تو بر خویشتن بالیده من
۷ ای دلبر خون گرم من غافل مباش از شرم من — آهوی رم ناخورده تو باز نظر پوشیده من
۸ ای ماه مهراندیش من بینم که آئی پیش من — چشم از حیا پوشیده تو بر مدّعایت دیده من
۹ با مدعی آمیخته من اشک حسرت ریخته — شمشیر نازش خورده او در خاک و خون غلتیده من
۱۰ بر مدّعای خویشتن کندیم ای گل پیر من — مهر مرا از سینه تو مُهر ترا در دیده من
۱۱ با یاد آن زیبا صنم دوشینه دامی داشتیم — در رقص پا بر چیده او در گریه لب برچیده من[3]
۱۲ دیشب من و او در گرو برداشتیم آهنگ نو — گرد دلم گردیده او گرد سرش گردیده من
۱۳ او در پی دل بردنم من در تغافل کردنم — نقد دلم دزدیده او در[4] خود نظر دزدیده من
۱۴ رعد سحاب عشق من برق آن نگار سیم تن — از ناله‌ام خندیده او از خنده‌اش نالیده من
۱۵ بینم که آید بی‌خبر از گرد راه آن خوش پسر — همچون غبار رهگذر بر دامنش چسبیده من
۱٦ آمد ز راه آن دلستان وز بیم چشم دیگران — چون طالعم برگشت باز ای بخت برگردیده من

۱۷ اشرف به یاد دوستان من با دو چشم خونفشان
در کار از خود رفتن او آبی بر او پاشیده من

غزل ۲۴۱

۱ شب فنا گردید و من پروانهٔ خویشم همان — رفت سودا از سر و دیوانهٔ خویشم همان
۲ یافتم خاصیّت پرگار از[5] سرگشتگی — گرد عالم گشتم و در خانهٔ خویشم همان
۳ ناخدای گنج باد آورد طوفان دیده‌ام — سیلم از جا برد و در ویرانهٔ خویشم همان
۴ شمع دل کرده است حیرانم چو فانوس خیال — صد چراغان گشت و من پروانهٔ خویشم همان[6]
۵ مرقدش هم خاک بازیگاه طفلان گشت و من — چشم بر راه دل دیوانهٔ خویشم همان

٦ هر کجا دل باشد اشرف من هم آنجا ساکنم
رفته‌ام بیرون و در کاشانهٔ خویشم همان[7]

(بقیهٔ غزل ۲۴۰) ۱ـ در عشق وا پوسیده.
۲ـ ب: من گردیده.
۳ـ ب: با مصرع دوم ردیف ۱۲ جابجا شده.
۴ـ ب: بر.
(غزل ۲۴۱) ۵ـ ب: در.
٦ـ م، ب: ردیف ۴ را ندارند.
۷ـ م، ب:

غزل ۲۴۲

۱ خون در جگر نهفتن و رسوا گریستن   در هجر هر دو خوش بود امّا گریستن[1]
۲ چون ابر قطره قطره فشاندن چه فایده   باید چو سیل بادیه یکجا گریستن
۳ این شیوهٔ من است که گرداب برده است   طوفان به دل نهفتن و دریا گریستن
۴ اشکی هم از برای شهیدان عشق ریز   تا کی به مرگ لذت دنیا گریستن
۵ اشرف مبادا بسته شود دست و پای خلق
باید به رنگ سیل به صحرا گریستن

غزل ۲۴۳

۱ پیش هر کس کی توان در جام صهبا ریختن   حیف نبود آبروی خویش بیجا ریختن
۲ تا سبویم پر بود در توبه کی کوشم که هست   محض اسراف این‌قدر می را به‌صحرا ریختن
۳ ترسم آخر همچو چشم زخم بی مژگان کند   دیده‌ام را این سرشک بی‌محابا ریختن
۴ بسکه از دست جهانی رنجه کشتم می‌توان   از غبار خاطر من طرح دنیا ریختن
۵ گریه‌زورآورده‌است‌اشرف ز دل باید گذشت
وقت طوفان مال را باید به دریا ریختن

غزل ۲۴۴

۱ کهنه دیوانم به شیرینی مثل خواهد شدن   پردهٔ زنبوریم شان عسل خواهد شدن
۲ آب‌ورنگ‌چهره‌ات‌راگردخط خواهدگرفت   عارضت را صورت نوعی بَدل خواهد شدن
۳ تاروپود خط به هم پیوسته خواهدگشت زود   از برای دیدهٔ عاشق سبل خواهد شدن
۴ سبزهٔ تر زنگ خواهد گشت بر آئینه‌ات   شاه بیت خط پشت لب غزل خواهد شدن
۵ خودفروشی اشرف آخر نفع زاهد می‌دهد
این دکانداری برایش مستقل[2] خواهد شدن

غزل ۲۴۵

۱ معنی از بیتم اگر بیگانه می‌آید برون   نیست عیبی بکر کم از خانه می‌آید برون[3]

→
اشرف از شمع دلم حیران چو فانوس خیال   صد چراغان گشت و من پروانهٔ خویشم همان
(غزل ۲۴۲) ۱ـ م، ب: ۵ بیت این غزل را ندارد.   (غزل ۲۴۴) ۲ـ ب: بر آتش مشتعل.
(غزل ۲۴۵) ۳ـ م، ب: قبل از مصرع اول این بیت را اضافه دارند:
←

۲ می‌نهد دستار باز از پنبهٔ مینا به سر   دختر رز را ببین مردانه می‌آید برون
۳ طفل چندانی که بیرون آورد دندان نو   از کلید روزیش دندانه می‌آید برون
۴ می‌دود بیرون ز چشمم اشک از دنبال دل   همچو طفلی کز پی دیوانه می‌آید برون
۵ گر نگاه او به ما بسیار افتد دور نیست   می‌فتد پُر هر که از میخانه می‌آید برون
۶ طالعی دارد گرفتارت که در سیر چمن   بهر او چون ریشه دام از دانه می‌آید برون
۷ همچنان کز خانهٔ تاریک طفل آید بدر   بی تو اشک از دیده بیتابانه می‌آید برون
۸ تا چه دلها خون کند کز طره‌ات مشاطه را   باز چون ضحّاک مار از شانه می‌آید برون
۹ از سواد نظمم اشرف آشنائی برنخاست
هر چه جویم معنی بیگانه می‌آید برون

غزل ۲۴۶

۱ کی جواب نامه آید از[1] سراپا ناز من   کرده ضبط نامه‌بر شوخ کبوترباز من
۲ خاک گردید[2] استخوان و باز افغانم بجاست   توتیا گشتن[3] نگردد سرمهٔ آواز من
۳ در[4] فراقت بسکه مشت استخوان گردیده‌ام   گر هُما بیند ز بالا می‌کند انداز من
۴ کرده مقبول نظرها رنگ زردیها مرا   من پر کاهم بود در دیدها پرواز من
۵ شوق زخم او مرا از عالمی بیگانه کرد   نیست از مردم بجز شمشیر گر[5] دمساز من
۶ تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت   شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من
۷ خویش را در دست و پای توسنش انداختم   داشت قصد صید خوب آمد به فال انداز من
۸ چون صریر خامه کافشاند سیاهی بر ورق   می‌جهاند سرمه را بی‌تابی آواز من
۹ ساده‌لوح است آنکه[6] کرد آئینه را صندوق سر
کی به دل اشرف ز کس پوشیده ماند راز من

غزل ۲۴۷

۱ نیست زلفت را برایم اضطراب[7] این چنین   از پریشانی است او را پیچ و تاب این چنین

→
از دل من اشک بیتابانه می‌آید برون   سیل چون دیوانه، زین ویرانه می‌آید برون
(غزل ۲۴۶) ۱ـ م، ب: زان.
۲ـ م، ب: توتیا گشت.
۳ـ م، ب: در غمت اینها.
۴ـ م، ب: از.
۵ـ ب: کس.
۶ـ م، ب: آنکس که.
(غزل ۲۴۷) ۷ـ ب: اضطرابی.

۲ می‌دهد گر لعل جانان بوسه من جان می‌دهم آنچنان پیغام می‌خواهد جواب این چنین
۳ دوش گفتم شرح احوال پریشان پیش او گفت من هم دیده‌ام یکبار خواب این چنین
۴ پردهٔ زنبوری خط بر رخش زیبنده است از قضامی‌خواست آن عارض نقاب‌این چنین
۵ وقت خط حسنش دلم را بیشتر سازد کباب چون نسوزم نوبهار و آفتاب این چنین[1]
۶ دختر رز را به پولی می‌فروشد می فروش هیچکس دیده‌است یاران‌بی‌حساب‌این چنین
۷ رنگ‌او ریزد فرو چون خون عاشق می‌خورد
خواهد[2] آن مهتاب را اشرف‌شراب این چنین

غزل ۲۴۸

۱ ای دل اندیشهٔ عقبا نه تو داری و نه من فکر هنگامهٔ فردا نه تو داری و نه من
۲ ای سرشک از سفر بندر مژگان برگرد طاقت[3] موجهٔ دریا نه تو داری و نه من
۳ غنچه بی جا طلب بوسه از آن لب چه کنی دهن گفتن اینها نه تو داری و نه من
۴ من گذشتم ز سر زلف و تو از بردن دل[4] شد مشخص، سر سودا نه تو داری و نه من
۵ مو به مو زلف ترا در طلب دل گشتم نشد این گمشده پیدا نه تو داری و نه من
۶ به سگش این همه دُم لابهٔ بیجا تا چند مدّعی بر در او جا نه تو داری و نه من
۷ اشرف از کار تمنای بتان دست مکش
طاقت محنت دنیا نه تو داری و نه من[5]

غزل ۲۴۹

۱ آه از دست نگاری کز صفای دست او بهلهٔ رنگین بود رنگ حنای دست او
۲ رفته از گل چیدنش خاری به دست و می‌شود خار خار دل که برچیند بلای دست او
۳ باز افتادم به دست دلبری کز نازکی بهتر است از روی گوهر پشت پای دست او
۴ بر سر من هر قدر شمشیر می‌آرد فرود روح دیگر می‌دهد در تن هوای دست او
۵ پرده‌های دیده پاانداز دستش می‌کنم گر دهد دستی به هم کافتم به پای دست او
۶ چون به قصد من کشد شمشیر دستش را بگیر ای که می‌دانی که می‌میرم برای دست او

(بقیهٔ غزل ۲۴۷) ۱ـ ب: ردیف ۵ را ندارد. ۲ـ ب: باید.
(غزل ۲۴۸) ۳ـ م، ب: جگر. ۴ـ ب: دل بردن.
۵ـ بعد از این غزل نسخه‌های م، ب ۷ بیت غزلی دارند که با این مطلع آغاز می‌شود:
لاله‌زار معنیم گردیده داغ دیگران فکر باریکم بود موی دماغ دیگران

۷ همچو چین آستین بر روی هم افتاده است　　پرنیان جان و دل در زیر[1] پای دست او
۸ گر گرفتم دست و تیغش را ز بی‌دردی مدان　　می‌کنم دست نیازی آشنای دست او
۹ خودبه دست خود به پیش مرغ دست‌آموز دل　　دانه می‌ریزد که برچینم بلای دست او
۱۰ می‌جهد چشمم چو آهو می‌پرد رنگم چو باز　　تا چرا گردیده شاهین آشنای دست او
۱۱ اشرف از دست که می‌آید که باز آرد به دست
شعر یکدستی ازین دست از برای دست او

غزل ۲۵۰

۱ می‌شوی‌از حرص دوراندیش‌دیگر ریش گاو　　گر چو فرعونت-شود لبریز گوهر ریش گاو[2]
۲ هیچگه مقراض اصلاحش[3] نشد قطع طمع　　خود بخود هر روز می‌گردد فزونتر ریش گاو
۳ همچوآخرهای‌رنگ‌ریش‌طاووسی شده‌است　　بسکه دل گردد بهر دم رنگ دیگر ریش گاو
۴ شب تمام شب در آغوش تمنای خودم　　بهر خواب راحتم شد بالش پر ریش گاو
۵ شوخ خود را کی توانم دید همراه رقیب　　چون میسر نیست اشرف با سر خر ریش گاو

غزل ۲۵۱

۱ نموده شبنم دندان بهار خندهٔ تو　　غلط که عقد گهر شد نثار خندهٔ تو[4]
۲ دلم زگریهٔ رشک است خون که چون طفلان　　به دست غیر بود اختیار خندهٔ تو
۳ بیا که قهقه[5] مینا علاج من نکند　　ز می شکسته نگردد خمار خندهٔ تو
۴ تبسّم ار نکنی خنده رؤیت کافی است　　نخواهد آتش خوبی شرار خندهٔ تو
۵ همیشه گل ز مزارش شکفته می‌روید　　کسی که برده به خاک انتظار خندهٔ تو
۶ اگرچه گریه من بی‌اثر بود امّا[6]　　غنیمت است که آید به کار خندهٔ تو
۷ ز روستای جنون تازه می‌رسد اشرف
چو او نداده[7] به خود کس قرار خندهٔ تو

غزل ۲۵۲

۱ از بسکه آب شد ز رخ دلبر آینه　　جوهر بود چو موج شناور در آینه[8]

(دنبالهٔ غزل ۲۴۹) ۱ـ م، ب: دست و.
۳ـ ب: اصلاحت.
۵ـ ب: خنده.
۷ـ ب: «ه ندارد»
(غزل ۲۵۰) ۲ـ م: ۵ بیت این غزل را ندارد.
(غزل ۲۵۱) ۴ـ م: این غزل را ندارد.
۶ـ ب: لیکن.
(غزل ۲۵۲) ۸ـ م: ۱۰ بیت این غزل را ندارد.

۲ قد می‌کشد چو دود در او جوهر نشاط — افروخت تا از آن رخ جان‌پرور آینه
۳ تا عکس از وصال تو دیوانه گشته است — زنجیر خانه‌ای شده از جوهر آینه
۴ یا رب که عکس روی تو گل گرددش به چشم — بی من اگر ترا نگرد دیگر آینه
۵ آئینه‌دار بکر سخن طبع ما بس است
اشرف مباش گو به جهان دیگر آینه

غزل ۲۵۳

۱ به سر سودا شود شور شراب آهسته آهسته — که خون در نافه گردد مشک ناب آهسته آهسته[1]
۲ چه می‌نازی به حسن روی خویش از ساده‌لوحیها — که می‌گردد ز خط این آفتاب آهسته آهسته
۳ بخوان حرف وفا در ساده‌روئیها[2] که خواهد شد — سیاه از خط بطلان این کتاب آهسته آهسته
۴ چنین اندام شادابی که دارد شهسوار من — رساند خانهٔ زین را به آب آهسته آهسته
۵ به بند حلقهٔ خط عاقبت افتاد رخسارش — به برج قوس آمد آفتاب آهسته آهسته
۶ دل صدپاره‌ام در سینه خون خواهد شدن آخر — که گل در بوته می‌گردد گلاب آهسته آهسته
۷ ز سیر اختر آخر پاره گردد رشتهٔ عمرت — ز ناخن بگسلد تار رباب آهسته آهسته
۸ ز پیریها شود چون موی مشکین تو کافوری — بدل گردد گناهت با ثواب آهسته آهسته
۹ چنین گر گریه خواهم کرد خواهم[3] دید گردون را — به روی سیل اشکم چون حباب آهسته آهسته
۱۰ به خود می‌بالد اشرف سرو از یک مصرع موزون
سخندان می‌شود عالی‌جناب آهسته آهسته

غزل ۲۵۴

۱ دلم ز بادهٔ گلفام می‌شود فربه — حباب‌وار به یک جام می‌شود فربه[4]
۲ علاج گریه بود عشق را که[5] سودائی — به زور روغن بادام می‌شود فربه
۳ چنانکه شربت تلخ است سازگار مریض — دلم ز آفت ایّام می‌شود فربه
۴ چو تارساز که از ضعف صاحب آوازه است — بدن ضعیف چو شد نام می‌شود فربه
۵ ز فکر غبغب جانان نمی‌رود بیرون — دل ضعیف سرانجام می‌شود فربه

(غزل ۲۵۳) ۱ـ م: ۱۰ بیت این غزل را ندارد.
۲ـ لوحی‌ها که البته روئیها درست‌تر است و در کنار متن هم اضافه گردیده.
۳ـ ب: خواهی. (غزل ۲۵۴) ۴ـ م: ندارد.
۵ـ ب: زانکه.

۶ نگین نگین بدنش چون پلنگ می‌گردد ز بسکه صید تو در دام می‌شود فربه
۷ چنانکه هست مکان را تمتّع از مردار حریص از طمع خام می‌شود فربه
۸ منافق از دو زبانی به خویش می‌بالد که از دو مغزی بادام می‌شود فربه
۹ به غیر مرگ علاج غرور منعم نیست چو شد ضعیف خوش اندام می‌شود فربه
۱۰ به زور گشته فرومایه مایه‌دار اشرف
گدا همیشه به ابرام می‌شود فربه

غزل ۲۵۵

۱ ز هر دو چشم نظر می‌کنی به یار که چه نگه دواسپه دوانی به لاله‌زار که چه[1]
۲ خطت دمید کنون بی‌حجاب بیرون آی به کنج خانه‌نشینی درین بهار که چه
۳ درین جهان مکدّر شراب غفلت نوش به روز ابر چنینی تو هوشیار که چه
۴ رسید و تند گذشت و به عشوه با من گفت نشسته‌ای به سر راه انتظار که چه
۵ کنی همین تو تغافل به کار اشرف و بس
نیا[مـ]دی و نیائی مرا به کار که چه

غزل ۲۵۶

۱ از سیه‌کاری کنونم روز محشر شد سیاه بسکه کردم مشق عصیان پشت دفتر شد سیاه[2]
۲ جرعه‌ای ده تا بشویم دست از[3] آلایش که باز از خیال زر دلم چون کیسهٔ زر شد سیاه
۳ نامهٔ عصیان خود را همچو مشق کودکان هر قدر شستم به[4] آب توبه[5] دیگر شد سیاه
۴ بی صفا شد در سیه مستی دل نورانیم از نم تردامنی این روشن اخگر شد سیاه
۵ مایهٔ سودا شد اشرف دانش‌اندوزی مرا
عاقبت شمشیرم از طوفان[6] جوهر شد سیاه

غزل ۲۵۷

۱ سحر از دیدهٔ گریان غنچه پُر از شبنم بود دامان غنچه[7]
۲ بود در کار نعمت خواره را شکر دهان گل شود دندان غنچه

(غزل ۲۵۵) ۱ـ م: این غزل را ندارد.
۳ـ ب: ز آ.
۵ـ ب: آب دیده.
(غزل ۲۵۷) ۷ـ م: این غزل را ندارد.

(غزل ۲۵۶) ۲ـ م: این غزل را ندارد.
۴ـ ب: ز.
۶ـ ب: من از جوش.

۳ شود از باددستیهای گل صرف به راه او زر همیان غنچه[1]
۴ شرارت را مکافاتی است از پی که زخم گل شود پیکان غنچه
۵ به اندک التفاتی وا شود دل نسیمی می‌کند[2] درمان غنچه[3]
۶ کریمان از کرم خود فیض گیرند دهان گل شود پستان غنچه
۷ به رنگینی اشعار من اشرف
ندارد مصرعی دیوان غنچه

غزل ۲۵۸

۱ ای که دائم کنی اسباب جهان آماده می‌کنی مال برای دگران آماده[4]
۲ ای خوش آن[5] رند که از شیشه و پیمانه کند مایهٔ عیش برای رمضان آماده
۳ پیش پیکان وی از سینه سپر ساخته‌ام از دلم ناوک او را چو نشان[6] آماده
۴ تیر[ه] مغزی و قد خم شده و سرسختی کندت تیشه پی کندن جان آماده
۵ پیش شمشیر حرارت چکنی جان سختی بهر این تیغ مکن سنگ فشان[7] آماده
۶ پیر و بی‌قوتی از توسن عمر آی فرود که ز تابوت شدت تخت روان آماده
۷ چه گل عیش توان کرد به دامان اشرف
ز[8] بهاری که کند برگ خزان آماده

غزل ۲۵۹

۱ آرزو دارم شبی صبح شباب آلوده‌ای تا کشم چون هاله جام ماهتاب آلوده[9]‌ای
۲ شمع را از بسکه رشک او مکدّر کرده است می‌نماید رشته‌اش دست خضاب آلوده‌ای
۳ پیش گفتار تجرد پیشهٔ ارباب[10] کشف چیست نقل زاهدان حرف[11] کتاب آلوده‌ای

(بقیهٔ غزل ۲۵۷) ۱ـ ب: بعد از ردیف ۳ این بیت آمده:
گریبان چاک گردد تا به دامان ز دست جامهٔ چسبان غنچه

۲ـ ب: می‌شود.

۳ـ بعد از ردیف ۵ در نسخه ب این بیت آمده:
برای عیدی اطفال گلشن عیان شد بیضهٔ الوان غنچه

(غزل ۲۵۸) ۴ـ م: این غزل را ندارد.

۵ـ ب: خوشا رند.

۶ـ ب: کمان.

۷ـ ب: فسان که درست‌تر است.

۸ـ ب: از.

(غزل ۲۵۹) ۹ـ م: این غزل را ندارد. و ب: جا[ی]

۱۰ـ ب: ارباب.

۱۱ـ ب: چیست حرف زاهدان نقل.

۴ دارم آن‌بختی که همچون صورت‌مخمل بود[1] هر سر مو بر تنش مژگان خواب‌آلوده‌ای

۵ اشرف از بهر همین‌داغم که در صحرای حشر
می‌برم[2] چون لاله دامان شراب آلوده‌ای

غزل ۲٦۰

۱ تا دیده عقد گوهر غلتان گسیخته رنگ عذار سبحهٔ مرجان گسیخته[3]
۲ اشک من است کز رگ مژگان گشوده خون یا بخیه‌های زخم نمایان گسیخته
۳ خونین[4] سرشک نیست ز[5] رخساره‌ام روان رنگم ز بیم غمزهٔ جانان گسیخته
۴ از بس بود به ذکر تو سرگرم روز و شب در دست دیده سبحهٔ مرجان گسیخته
۵ سیلاب نیست در در و دشت جهان روان زنجیر ما[6] به کوه و بیابان گسیخته
٦ مُنعم که گرم خندهٔ دندان‌نما بود از پُر زریش بخیهٔ همیان گسیخته
۷ هر برگ گل به دست نسیمی فتاده است شیرازهٔ کتاب گلستان گسیخته
۸ داد از جهان دُرشتی یاران خلاصیم زنجیرم از کشاکش سوهان گسیخته

۹ اشرف به سنگ آمده تیرم درون کیش
دارم کمان چله به قربان گسیخته

غزل ۲٦۱

۱ ای دل از وضع جهان گذران دست بشوی پاک‌طینت شو ازین آب روان دست بشوی[7]
۲ دهر اگر حُسن بتان است کزان چشم بپوش گر جهان آب حیاتست کزان دست بشوی
۳ بر سر خوان جهان[8] نعمت الوان نبود آب چون یافتی ای خضر.زمان[9] دست بشوی
۴ آبرو بیهده بر خاک چرا می‌ریزی نامیسّر شود از اهل زمان دست بشوی
۵ تا تو بیخود نشوی ترک علایق نکنی ساغر می به کف آور ز جهان دست بشوی
٦ سیل اشک از مژه تا چند روان می‌سازی از تماشای رخ لاله رخان دست بشوی
۷ راست کیشان ز فلک چشم طمع دوخته‌اند تیر را گوی که از بحر کمان دست بشوی
۸ ثقل تردامنیت لنگر هستی گردید دامن تر بفشار از دو جهان دست بشوی

(بقیهٔ غزل ۲۵۹) ۱ـ ب: که هست. ۲ـ ب: می‌روم. که البته در حاشیه اصلاح شده: می‌برم.
(غزل ۲٦۰) ۳ـ م: این غزل را ندارد. ۴ـ ب: گلگون.
۵ـ ب: برخساره‌ام. ٦ـ ب: من.
(غزل ۲٦۱) ۷ـ م: ۱۰ بیت این غزل را ندارد. ۸ـ ب: فلک.
۹ـ ب: ای مرد زنان: که در حاشیه اصلاح شده به خضر زمان.

۹ می‌رسد خوی زده آن خنجر سیراب به کف   عاشق دلشده گو از دل و جان دست بشوی
۱۰ می‌چکد آب ز شمشیر بیانم اشرف
غیر را گوی که از فکر و بیان دست بشوی

غزل ۲٦۲

۱ کرده‌ام ساز و شراب ناب را گرد آوری   روز عشرت می‌کنند احباب را گردآوری[1]
۲ همچو آن عینک که سازد[2] جمع نوردیده را   ساغر می می‌کند[3] مهتاب را گردآوری
۳ در بیابان خطرناکش[4] غمش چون گردباد   آه من کرده است پیچ [و] تاب‌را گردآوری
۴ اشک‌می‌دزدم‌به خویش از بهرروز نیک و بد   می‌کند چشمم چو گرداب آب راگردآوری
۵ جمع کن در راه عشق او حواس خویش را   در خطرها می‌کنند اسباب را گردآوری
٦ از برای گنج در کار است مار حلقه‌ای   می‌کند ویرانه‌ام سیلاب را گردآوری
۷ بهر او چون غنچهٔ صد برگ اشرف سینه‌ام
کرده اجزای دل بی‌تاب را گردآوری

غزل ۲٦۳

۱ سازدم دلگیرتر گلگشت باغ از تشنگی   بوی ریحان گرددم موی دماغ از تشنگی[5]
۲ چشمهٔ آبی که شد در روشنائی ناپدید   من به تاریکی کنم آن را سراغ از تشنگی
۳ آتش شوقی مرا در دل بود کافتاده است   از دهان بیرون زبانم چون[6] چراغ از تشنگی
۴ ز اشتیاق دیدن او تیره‌روزیهای من   می‌شود افزون چو سودای دماغ از تشنگی
۵ خشکسال عالم آبست از آن در بزم عیش   غنچه شد چون شیشهٔ ساعت ایاغ از تشنگی
٦ برق آه آتشین از سینهٔ بریان من   می‌درخشد همچو کرم شبچراغ از تشنگی
۷ باغ من اشرف ز بی‌آبی بود[7] شاداب‌تر
در جگر می‌رویدم گلهای داغ از تشنگی

غزل ۲٦۴

۱ بی‌صفا گردد ز پیری بوستان زندگی   ریش[8] را رنگ حنا باشد خزان زندگی[9]

(غزل ۲٦۲) ۱ـ م: این غزل را ندارد.   ۲ـ ب: همچو عینک کو نماید.
۳ـ ب: کند، که درست نیست.   ۴ـ ب: خطرناکه.
(غزل ۲٦۳) ۵ـ م: این غزل را ندارد.   ٦ـ ب: زبان همچون.
۷ـ ب: شود.   (غزل ۲٦۴) ۸ـ ب: موی.   ۹ـ م: ۱۱ بیت این غزل را ندارد.

۲ آن تُنُک عیشم که تا پیمانه‌ام لبریز شد — می‌شود ماهی مرا بهر کتان زندگی
۳ عیش را بازار گرم از گردش ساغر کند — همچو ساقی کس نگرداند دکان زندگی
۴ خشک شد جان در تنم از حسرت سرو قدش — بسته از بالا مرا آب روان زندگی
۵ تا غبار آورده[1] چشم از ضعف پیری دیده‌ام — من به چشم خویش گرد کاروان زندگی
۶ چون اجل آید ندارد چاره از غفلت طبیب — می‌رود در خواب آخر پاسبان زندگی
۷ زود برچینی بساطی را که بر خود چیده‌ای — تخته از تابوت می‌گردد[2] دکان زندگی[3]
۸ تا به خود جنبیده‌ای از یکدگر پاشیده است — بر سر شاخِ بهانه است آشیان زندگی
۹ آخر عمر است کار زندگانی سخت‌تر — وقت پیری حلقه می‌گردد کمان. زندگی
۱۰ عمر پابرجا شود از لنگر رطل گران — راحت مستی است لنگ کاروان زندگی[4]
۱۱ داد ازین غفلت که بهر کودکان آرزو — گشته‌ایم اشرف دگر افسانه خوان زندگی

غزل ۲۶۵

۱ دل مرا به سر کوی انتظارکشی — نمانده است دگر روی انتظارکشی[5]
۲ به جز غبار کدورت نگاه حسرت‌کش — چه فیض[6] بُرد ز پهلوی انتظارکشی
۳ هنوز از مژه نظاره می‌کند پرواز — برای من قلم موی انتظارکشی
۴ نشسته‌ایم و به یادت کشیم خط به زمین — زنیم شانه به گیسوی انتظارکشی
۵ بهر کجا که گریزم کشاکش شوقت — کشان کشان کشدم سوی انتظارکشی
۶ بیا که بر سر راهت نگاهم از عینک — به کف گرفته ترازوی انتظارکشی
۷ به رهگذار تو اشرف سری و صد سودا — نهاده است به زانوی انتظارکشی

غزل ۲۶۶

۱ فتنه کرد آن نرگس خونخوار را گردآوری — چون طبیبی کو کند بیمار را گردآوری[7]
۲ چون رگ یاقوت در لعلش بود موج سخن — بسکه کرده است از حیا گفتار را گردآوری

(بقیهٔ غزل ۲۶۴) ۱ـ ب: آورد. ۲ـ ب: خواهد شد.
۳ـ ب: قبل از ردیف ۶ این بیت را دارد:
هیچ می‌دانی صدای‌وقت و ساعت را که چیست — هست آوای درای کاروان زندگی
۴ـ ب: این بیت را ندارد. (غزل ۲۶۵) ۵ـ م: این غزل را ندارد.
۶ـ دگر چه بُرد. (غزل ۲۶۶) ۷ـ م: این غزل را ندارد.

۳ موم سبز آئینه را سدّ سکندر می‌کند[1] خط نماید حسن آن رخسار را گردآوری
۴ جمع شد بر روی هم چون دفتر تصویردار بسکه کردآئینه عکس یار را گردآوری
۵ شعله جوّاله شد نور نگاهم ز اضطراب[2] تا کند آن آتشین رخسار را گردآوری
۶ در بیابانی که ره بر جاده تیغ افتدم می‌کند چون گو سرم رفتار را گردآوری
۷ نور در چشمم نظر بند است چون باد[3] حباب بسکه کردم بهر او دیدار را گردآوری
۸ باید اوّل فکر سر کردن درین آشوبگاه می‌کند زاهد[4] عبث دستار را گردآوری
۹ طالع گل بسکه در زر داری، اشرف شد قوی
گل به دیبا هم کُند زر تار را گردآوری[5]

غزل ۲۶۷

۱ آرزوی وصل دارم جذبهٔ جانانه‌ای پا ز خود بیرون نهادم همّت مردانه‌ای[6]
۲ عالمی از پا شدند ای روزگار آسایشی میهمان یکباره رفت از دست صاحبخانه‌ای
۳ ماه رویش را خیال شمع مجلس کرده‌ای پا ز حدّ خویشتن بیرون منه پروانه‌ای
۴ پیچ و تاب حلقهٔ زنجیر گیسویش بس است طاقت یکدسته نشتر نیست دل را شانه‌ای[7]
۵ دل کجائی قطره‌های اشکم از مژگان چکید جرگهٔ اطفال بر هم می‌خورد دیوانه‌ای
۶ باده بی باران ندارد آنقدرها[8] لذّتی چشم بر راه است جامم گریهٔ مستانه‌ای
۷ التفاتی شعر اشرف را مگر رنگین کنید
لفظِ با گوش آشنائی[9] معنی بیگانه‌ای

غزل ۲۶۸

۱ سر دلبری نداری ز دلم چه دیده باشی سخنم شنیده گیری چه سخن شنیده باشی[10]
۲ شده نرگست خراب و سر طره‌ات پریشان نکنم غلط به درد دل من رسیده باشی
۳ چه زیان که چشم مستت نگرد به جانب من چه شود تو نیز جامی به رخم کشیده باشی

(بقیهٔ غزل ۲۶۶) ۱ـ ب: می‌شود. ۲ـ ب: نگاه گرم من.
۳ـ ب: مانند حباب. ۴ـ ب: واعظ.
۵ـ ب: بعد از این غزل، یک غزل ۱۰ بیتی با این مطلع دارد:
شمع گل پیراهنم از غایت نازک تنی خار در پایش خلد فرشش بود گر سوزنی
(غزل ۲۶۷) ٦ـ م: این غزل را ندارد. ۷ـ ب: ردیف ۴ را ندارد.
۸ـ ب: اینقدر. ۹ـ ب: شده.
(غزل ۲۶۸) ۱۰ـ ب: این غزل را ندارند.

۴ دل هر که گیردت دل به کمند ناز گیری　چه کند اسیر زلفت تو که دل ندیده باشی
۵ رخم ای فلک نهان کن به خراش ناخن غم　ز برای مرغ رنگم قفسی خریده باشی
۶ نفس عبیر سائی نگه رخ آشنائی　دلم ای صبا ربودی ز کجا رسیده باشی
۷ دگر ای کلام اشرف ندهی ملال دلها
غزلی به این درازی تو مگر قصیده باشی

غزل ۲۶۹

۱ دین و دل باخته در ورطهٔ سودا افتی　گر به فکر روش مردم دنیا افتی[1]
۲ راه هم‌صحبتی خلق پر از چاه بود　باخبر باش مبادا به دهن‌ها افتی
۳ راحتی نیست در اسباب تجمّل‌داری　راحت آنست که هر جا برسی وا افتی
۴ در ره حرص که وامانده‌تر آسوده‌تر است　سعی کن تا که چو نقش قدم از پا افتی
۵ راه ناامن پر آشوب فنا در پیش است　آه از آندم که در آن مهلکه تنها افتی
۶ این بزرگی ز هواداری دل یافته‌ای　می‌شوی خُرد گر از تاق دل ما افتی
۷ کُشتی زهد تو با دختر رز ساختگی است　ترسم آخر بخوری پائی و عمدا افتی
۸ خویش را در نظر خلق نگهدار عزیز　کز نظرها چو فتادی به دهنها افتی
۹ با جهان پاک کن امروز حساب خود را
اشرف اندیشه از آن کن که به فردا افتی[2]

غزل ۲۷۰

۱ کوس شهرت نتوان زد ز بیان دگری　چند چون کوه بنالی به فغان دگری[3]
۲ نشود شعر کس از معنی مردم رنگین　زندگانی نتوان کرد به جان دگری
۳ سخن غیر ربودن نبود شیوهٔ من　ریزه‌چینی نکنم از لب نان دگری
۴ بی‌سوادی است دلا خواندهٔ مردم خواندن　چند ناخوانده روی بر سر خوان دگری[4]
۵ پُر صریح است که از غایت بی‌مغزیهاست　همچو نی زمزمه کردن ز دهان دگری

(غزل ۲۶۹) ۱ـ م: این غزل را ندارد.
۲ـ م، ب: بعد از این، غزلی است در ۸ بیت با این مطلع:
چو غافل برخوری با غیر از جانان خبر یابی　چو شب درخواب‌بینی‌مار،روزش‌سیم‌وزر یابی
(غزل ۲۷۰) ۳ـ م: این غزل را ندارد.
۴ـ ب: قبل از ردیف ۵ این بیت را اضافه دارد:
تا یکی مایه ز مردم بود و دست از تو　چه کنی دست‌فروشی ز دکان دگری

۶ کام شیرین نکنم از قی زنبور عسل سربزرگی نتوان کرد ز شان دگری
۷ تاری از پیرهن طاقت من تا باقی است ماه من کار ندارد به کتان دگری
۸ دل نچسبد به خم ابروی معشوق کسان قبضه‌ام راست نیاید به کمان دگری
۹ تا کی از لفظ قلم شعر نوشتن اشرف
حرف تا چند بسازی ز زبان دگری

غزل ۲۷۱

۱ به پند زاهدان قطع طمع کردم ز دنیائی که سرماخوردگان راکم بود در پنجه گیرائی[1]
۲ بود معذور اگر در وجد آید سالک واصل که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریائی
۳ ز غفلت می‌کنی ضایع تو نعمت‌های الوان را بلی در خواب مردار است دولتهای دنیائی
۴ مباش ایمن ز انداز حریف پر فن شیطان که آدم روی دستش خورد با آن قدر بابائی
۵ مشو غافل ز فیض صبحدم گرم صبوحی شو به دست آور بیاض گردن گردون مینائی
۶ شرارت در سیه‌بختی بدل گردد به اهلیّت بود آتش به سنگ سرمه عین نور بینائی
۷ برای دولت‌اندوزی ندادیم اعتبار از کف به آب‌روی خود شستیم دست‌ازچرک دنیائی
۸ به مدح شاه مردان شهسوار عرصهٔ نظمم
تبرداری بود اشرف به میدانم تبرّائی

غزل ۲۷۲

۱ به بزم آمد سحرگه ترک طنازی که می‌دانی نقاب افکنده بر عارض باندازی که می‌دانی[2]
۲ نظرگاهی[3] گریبانش ز چاک مرد رندانه بلای صید دل از سینهٔ بازی که می‌دانی
۳ لبش گلناری از لعل بتان بوسهٔ ساغر جمالش چهره‌ای[4] از آل شیرازی که می‌دانی
۴ زبان را نیست یارای سخن گفتن اگر نبود[5] تپیدن‌های دل افشاگر رازی که می‌دانی
۵ ز تیر غمزه چاک سینه‌ام چپ راستها دارد از آن برگشته مژگان چپ‌اندازی که می‌دانی
۶ بیا ای‌مطرب خوش لهجه چون من بینوائی را نوازش کن به آن ساز خداسازی که می‌دانی
۷ ادائی آرزو دارم ز[6] ایمائی که می‌فهمی نیازی پیشکش دارم به آن نازی که می‌دانی

(غزل ۲۷۱) ۱ـ م: این غزل را ندارد.
(غزل ۲۷۲) ۲ـ م: این غزل را ندارد.
۳ـ ب: نظرگاه.
۴ـ ب: آل از آل.
۵ـ ب: مگر گردد.
۶ـ ب: به ایمانی.

۸ قدر با دختر رز کُشتی من بود مدتها فکند آخر مرا از فن شیرازی که می‌دانی[1]

۹ بگفتا کیست این اشرف که بینم بر سر راهش
گرفتاری که می‌بینی نظربازی که می‌دانی

غزل ۲۷۳

۱ قدح بی او دل از صهبای احمر می‌کند خالی به یاد لعل او پهلو ز گوهر می‌کند خالی[2]
۲ به آن تردستی از مردم رباید مُهره دل را که گوئی حُقهٔ خود را فسونگر می‌کند خالی
۳ روم از خویشتن هر گه[3] خیالش در نظر آید چو درویشی که جا بهر توانگر[4] می‌کند خالی
۴ تنم با این ضعیفی از غم او لنگری دارد که هر جا می‌نشیند جاچو مسطر می‌کند خالی
۵ به این سختی اگر ساید به هم در کینه‌ام آخر[5] دهان را چرخ از دندان اختر می‌کند خالی
٦ ز رنگ‌افشانی نوکیسه‌گان از دیدن سایل جهان[6] درباد گوئی بالش پر می‌کند خالی
۷ تُنک‌ظرفان تواضع می‌کنند ارباب دنیا را نگین جا از برای نام اکثر می‌کند خالی
۸ ز خردان آسمان آرد برون کین بزرگان را دل مینا پرست از خُم به ساغر می‌کند خالی

۹ به[7] استقبال تیغ اشرف گشاید چون سپر سینه
چو زخم از مدعی پهلو ز خنجر می‌کند خالی

غزل ۲۷۴

۱ به ساغر باده درشب نور مهتاب است پنداری به شب‌مهتاب در ساغر می‌ناب‌است پنداری[8]
۲ درو هرگوشه فوجی[9] از بط می جلوه گر بینی بساط می‌پرستان عالم آب است پنداری
۳ چنان در بزم می[10] بادام قندی عشوه‌ای دارد که چشم نازنینی در شکر خوابست پنداری
۴ به بزم عیش چون تصویر مخمل غفلتی دارم که بر تن هر سر مویم رگ خوابست پنداری
۵ مزلّف تا شدی[11] گردید واضح‌تر جمال تو خطت بر مصحف رخساره اعرابست پنداری
٦ خیالت چارهٔ دردم نسازد تشنهٔ وصلم پذیرا نیست نقشت را دلم آبست پنداری
۷ پس از عمری که شد بیدار از آمد شد جانان نگردد بخت با من رام بدخوابست پنداری

(بقیهٔ غزل ۲۷۲) ۱ـ ب: ردیف ۸ را ندارد.
(غزل ۲۷۳) ۲ـ م: این غزل را ندارد.
۳ـ ب: جا.
۴ـ ب: الف ندارد و درست نیست.
۵ـ ب: در سینه‌ام ساید بهم آخر.
٦ـ ب: کسی.
۷ـ ب: ز استقبال.
(غزل ۲۷۴) ۸ـ م: این غزل را ندارد.
۹ـ ب: فرجی.
۱۰ـ ب: «می» ندارد و از نظر وزن هم درست نیست.
۱۱ـ ب: تا شد و درست نیست.

۸ چنان سرگشتگی دارم که تخمیر وجود من ز خاک گردباد و آبِ گردابست پنداری

۹ تن زارم به دردش سخت بی‌طاقت بود اشرف
مبادا بگسلد این رشته بی‌تابست پنداری

غزل ۲۷۵

۱ عشق طفلی [شده] در[1] مغز سرم تاراجی گم شود از شرری دستگه حلّاجی[2]
۲ از فلک مشکل امیّد کسی حل نشود کار چون راست کند چرخ به این کج واجی
۳ دید کز پنبهٔ غفلت شده گوشم لبریز کرد زاهد به چک و چانه مرا حلّاجی
۴ بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری شاه حسنی و ترا لیلی و شیرین باجی

۵ اشرف از بهر خدنگ فلک جمع انداز
می‌کند سینهٔ ارباب هنر آماجی

غزل ۲۷۶

۱ کشد هنگام ناز آن نازنین بر ابروان دستی که می‌مالند در وقت کشیدن بر کمان دستی[3]
۲ ز خط و خال رنگین از حنا، نقش دوشش بسته به زور پنجه گیری تا برد از دلبران دستی
۳ چو دیدم دست رنگینش[4] دگر نشناختم خود را نهادم پا چو در مجلس مرا بُرد از میان دستی
۴ به وقت عرض مطلب قفل خاموشی به لب دارم چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی
۵ توانم پنجه در سرپنجهٔ زلف بتان کردن بسان شانه گر باشد مرا از استخوان دستی[5]
۶ ز صحن باغ تا شاخ چنار از برگ عریان شد برآورده است در گلزار خوش باد خزان دستی

۷ مرا خود پای رفتن نیست از ایران مگر اشرف
برد همچون حنایم جانب هندوستان دستی

غزل ۲۷۷

۱ مرا باشد ز لعلش زندگی جانست پنداری دهم رخسار او را بوسه قرآنست پنداری[6]
۲ میان چاکهای سینه و زخم نمایانم سراسر می‌رود تیرش گلستانست پنداری
۳ درو هر لحظه می‌گردد چراغ دیگرش[7] روشن سواد هند شبهای چراغانست پنداری

(غزل ۲۷۵) ۱ـ ب: شده. ۲ـ م: این غزل را ندارد.
(غزل ۲۷۶) ۳ـ م: این غزل را ندارد. ۴ـ ب: سیمینش.
۵ـ ب: ردیف ۵ را ندارد. (غزل ۲۷۷) ٦ـ م: این غزل را ندارد.
۷ـ ب: دیگری.

۴ هوا شمشیرباز از برق[1] گشت و ابر پیکان‌گر خزان در فکر تاراج گلستانست پنداری
۵ پر از دست نگارین گشته از برگ خزان دیده چمن هند حنابندان ایرانست پنداری
۶ چنان در صفحه[2] بر لفظم سخن‌پرداز شد اشرف
که موری بر سر دست سلیمانست پنداری

۱ـ ب: ابر. ۲ـ ب: صفحه ندارد و صحیح نیست.

رباعیات یا دوبیتی‌ها*

۱ دل را گهر بحر الهی دیدم شایستهٔ دُر افسر شاهی دیدم
آمیخته است با دل ما دایم من آتش شوق را کماهی دیدم

۲[1] تا دور از آن سرو روانست دلم پوشیده نظر از دو جهانست دلم
تا زان رخ مهوشم نصیبی نبود بی‌بهره ز دور آسمانست دلم

۳ بر سراپای قدت کاکل سراپا بشکفد یا غلط کردم در آن سنبل سراپابشکفد
از خیال گلرخان داغ است سرتاپای دل گل چو بی‌پایان شود بلبل سراپا بشکفد

۴ ای دل ستم یار کشیدی آخر یکباره ز مهر او بریدی آخر
بی‌مهری بین که این دل خونشده را سر داد و خبر گرفت دیدی آخر

۵ هر لحظه ز یار خود زکاتم یابی هر روز ز نو تازه براتم یابی
دیروز مرا کرد رخ یار تمام امروز لباس التفاتم یابی

۶ چون دو دست او کند گوهر نثار حاصل یم از دو جانب برشمار
نرگسش تیر ار گذارد برکنار از برایم می‌شود زلفش دوچار

۷ همره آهم اگر ره سر کند از بتم حرفی صبا نوبر کند
می بری گویا به عاشق این گمان کز تو بد گویند و او باور کند

۸ تنها نخورم همین غم آینده یا شکوه کنم از ستم آینده
ما راست ز پیش‌دستی درد عیان از روز گذشته الم آینده

۹ گرچه اسرار غمت پنهان نیست لیک فهمش فن نااهلان نیست
هر که دست از پی این شیوه برد پا خورد رمزِ مبین آسان نیست

۱ـ م، ب: ردیفهای ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۸ و ۹ را ندارند.

* ـ چند رباعی یا دوبیتی که در جاهای مختلف بود از نظر نظام تألیف درین جا آوردم. پردازنده

۱۰[1] دل زان سر زلف با صد افغان بگریخت چون عارض یار گشت پنهان بگریخت
تا از سر زلف روی ماهش بگرفت خاموش نگشت از آن هراسان بگریخت

۱۱[2] ز مهر یار[3] مرا گشته خواب بیداری که بیشتر بود از آفتاب بیداری
اسیر بیخودی غفلتم مگر بینم چو چشم صورت مخما، به خواب بیداری

۱۲[4] شده هنگام دُرد ماهِ صفر بادهٔ صاف ریز در ساغر
اندرین ◦ چارشنبهٔ سوری شکمی از عزا برون آور

۱۳ زاهد از کوه به صد دل پُری[5] آمد بیرون داخل شهر شد و از لُری آمد بیرون
آنقدر بادپرانی که بسر داشت رقیب باد زن وار کنون[6] پیزری آمد بیرون

۱۴[7] نکته در کلکم بهم پیچیده چون نال قلم معنیم چون سطر می‌آید[8] ز دنبال قلم
همچو مرغ[9] تیر کلکم پر برون آورده است تا شده طی‌اللسان فکرتم بال قلم

۱۵[10] این‌قدر واهمه در دادن جان یعنی چه سفر آخرت و نقل مکان یعنی چه
می‌توان یافت که ابروی تو دارد سر جنگ ورنه در بزم طرب[11] تیر و کمان یعنی چه

۱٦ فغانم چون کمربند آسمان را بر کمر پیچد چو دستار اضطرابم صبح رادریکدیگر پیچد
نیارد کج نهادان را سلوک از کجروی بیرون کمان حلقه چون شد چله از سوی دگر پیچد

۱۷[12] بر حلقهٔ گیسو چو بتان شانه گذارند زُهّاد ز کف سبحه صد دانه گذارند

۱ـ م، ب: ردیف ۱۰ را ندارند.
۲ـ م: ردیف ۱۱ را ندارد.
۳ـ ب: «ز مهر یار» را ندارد و بجای آن کلمه بمرگ را اضافه دارد.
۴ـ م: ردیفهای ۱۲ و ۱۳ را ندارد.
۵ـ ب: دلبری.
٦ـ ب: همه.
۷ـ م: ردیف ۱۴ را ندارد.
۸ـ ب: می‌ریزد.
۹ـ ب: شاخ.
۱۰ـ م: ردیف ۱۵ راندارد.
۱۱ـ ب: «طرب» را ندارد و درست نیست.
۱۲ـ م: ردیف ۱۷ را ندارد.

محرومی عشق است که یکبار ندیدیم شمعی بسر تربت پروانه گذارند

۱۸[1] حُسن یوسف را چه نسبت‌باقماش‌روی‌اوست بوی‌پیراهن کتان ماهتاب بوی اوست
دیدهٔ آئینه پنداری غبار آورده است بسکه درگرد خجالت از حجاب روی اوست

۱۹ غارت موی میان خوبرویان کرده است تا خط رخسار او را حُسن سامان کرده است
نیست در یکجا قرارم گوئی استاد ازل طینتم از خاک بازیگاه طفلان کرده است

۲۰ خرمن جمعیّتم از برق دانش پاک سوخت نقش امیدم ز تاب شُعله ادراک سوخت
بر سرم چون شمع افتاده است از عشق آتشی کز فروغش بر سر دستار من مسواک سوخت

۲۱ فغان در سینه سنگین‌دلان دشوار می‌ماند صدا در جام چون نازک بود بسیار می‌ماند
نباشد صاف دل را بیم دست‌انداز کلفت‌ها که اکثر گرد بر[2] دیوار ناهموار می‌ماند

۲۲[3] مرده دل را جامه زرّین گر نباشد گو مباش تختهٔ تابوت رنگین گر نباشد گو مباش
بی‌شراب روح‌پرور نُقل باشد بی‌مزه دُور از آن لب جان شیرین گر نباشد گو مباش

۲۳ جز تیر کس سری به کمانش نمی‌برد جز بهله دست کس به میانش نمی‌برد
گه می‌کشد مرا و گهی زنده می‌کند راهی کسی به سرّ دهانش نمی‌برد

۲۴ دین خود زان نامسلمان رفت از یادم رود کافری دیدم که ایمان رفت از یادم رود
از هجوم جلوهٔ سبزان ته گلگون هند حسن رنگ‌آمیز ایران رفت از یادم رود

۲۵ در وادئی که هست درو عشق راهبر سنگ نشان ز ریگ روانست بیشتر
باصد تلاش مُهره ز ششدر برون نرفت بیچاره آنکه ماند درین خانهٔ دو دَر

۱ـ م: ردیفهای ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ را ندارد. ۲ـ ب: در.
۳ـ م: ردیفهای ۲۲ تا ۲۶ را ندارد.

۲۶ شب نه در خوابم که بینی چشم حیرانم بهم	کز سرشک گرمخون چسبیده مژگانم بهم
می‌توان آمد به سیر من تماشاکردنی است	خندهٔ زخم دل و چاک گریبانم بهم
[1]۲۷ خواب شیرین می‌کند مست شراب روز ابر	جلوهٔ مهتاب دارد آفتابِ روز ابر
قبله نامعلوم و پیدا[2] نیست اوقات نماز	غیر مستی کار دیگر نیست باب روز ابر
[3]۲۸ نقش بر آبی است زاهد قیل وقال روز ابر	نیست جز کسب هوا کسب کمال روز ابر
یاد ایامی که سرمستانه می‌خوردم شراب	در شب مهتاب و[4] می‌کردم خیال روز ابر
[5]۲۹ قفل وسواسی زدم بر خانهٔ خس‌پوش چشم	جز به دیدار تو نگشایم دگر آغوش چشم
در نظر بازی کنون محتاج عینک گشته‌ام	عشقبازی کرد آخر حلقه‌ای در گوش چشم
۳۰ در بیابان غریبی دل من نگشاید	غنچهٔ نامه بجز باغ وطن نگشاید
بی تماشای بناگوش تو دل وا نشود	جز به پستان سحر غنچهٔ دهن نگشاید
۳۱ می‌کند سوی من آن شوخ نگاه آخر کار	می‌گذارد نگهش پای به راه آخر کار
ستم آئین[6] ز جهان تیره روان خواهد رفت	می‌شود آتش سوزنده سیاه آخر کار
[7]۳۲ به عزم صید چو آن شهسوار برخیزد	ز سینه گرد و ز چشمم غبار برخیزد
ز دل‌شکستگی آه از جگر زبانه کشد	که خانه چون بنشیند غبار برخیزد
۳۳ یار در کُشتن من بر زده دامن برگشت	مژده ای‌بخت که دیگر اجل من برگشت
تیر آهم چو بگردون جفاپیشه رسید	مضطرب چون نگه از صورت دشمن برگشت

۱ـ م: ردیف ۲۷ را ندارد.
۲ـ ب: ظاهر.
۳ـ م: ردیف ۲۸ را ندارد.
۴ـ ب: «و» ندارد.
۵ـ م: ردیفهای ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ را ندارد.
۶ـ ب: این.
۷ـ م: ردیفهای ۳۲ و ۳۳ را ندارد.

۳۴[1] تا سر خاکم رفاقت از هوا خواهی بُکن　اینقدر با کشتگان خویش همراهی بُکن
ای اجل چندان امانم ده که بر شمشیر او　جان برافشانم پس آنگه هر چه‌می‌خواهی بُکن

۳۵[2] با چهرهٔ چون کاه من با حُسن خاطرخواه تو　ای یکشبه مهتاب من ای چارده شب ماه تو
من غرق اشکِ خویشتن تو گرم کار مکروفن　ای کاه روی آب من ای آب زیرکاه تو

۳۶[3] پای‌بست هندم و مشتاق ایرانم هنوز　در فرنگ افتاده[4] و باقی است ایمانم هنوز
زلفت[5] ازچنگم‌رها گشت وهمان‌عشقت‌بجاست　خاتم از دستم برون رفت و سلیمانم هنوز

۳۷[6] تا یکی از سرشب تا به سحر زاریدن[7]　چند خوناب دل و لخت جگر باریدن
هوس سینه خراشیدنم افتاده بسر　ناخنم را نبود فرصت سر خاریدن

۳۸[8] خواهش آن حُقّه نافم بسر افتاده است　کشتی صبرم به گرداب خطر افتاده است
از سرینش تا میان برق لطافت می‌زند　پرتو خورشید بر کوه و کمر افتاده است.

۳۹ هر سحر کز کوی آن آرام جان آیم برون　چون نگاه از دیدهٔ مردم نهان آیم برون
گاه رفتن سوی او چون تیر از سر می‌روم　وقت برگشتن به پای دیگران آیم برون

۴۰ کس به کام دل نبوسیده است هرگز دست او　این سعادت یا حنا یا بهله را داده است رو
ما نه تنها از هواداران حسن صورتیم　زاهدان هم طاعت مقبول دارند آرزو

۴۱ صحبت تیغ و خط سبز تو دیدیم آخر　طمع از حسن تو یکباره بریدیم آخر
تا شدند اهل ریا گوشه‌نشین وارستیم　خصلت خوبی ازین طایفه دیدیم آخر

۱ـ م، ب: ردیف ۳۴ را ندارند.
۲ـ م: ردیف ۳۵ را ندارد.
۳ـ م: ردیف ۳۶ را ندارد.
۴ـ ب: افتادم.
۵ـ ب: زلف.
۶ـ م: ردیف ۳۷ را ندارد.
۷ـ ب: نالیدن.
۸ـ م: ردیفهای ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ را ندارد.

۴۲[1] ندانم ای سپهر سنگدل دیگر چه خواهی کرد   جدااز دلبرم‌کردی ازین بدتر چه خواهی کرد
چنین‌کزهجراوجان‌می‌دهی‌اشرف‌اگرروزی   رسی‌دروصل‌وخواهدازتوجان‌دلبر[2]چه‌خواهی‌کرد

۴۳[3] چون به صحرا بُت من صیدکنان می‌آید   صید چون تیر به انداز کمان می آید
گر کند جانب عاشق نگهی[4] عمدانیست   تیر طفلان به غلط سوی نشان می‌آید

۴۴[5] ز بسکه دیدن رخساره‌ات هوس دارد   رود ز کوی تو خورشید و رو به پس دارد
شنیده‌ایم که هر کس طلسم تو بشکست   به گنج پر خم میخانه دسترس دارد

۴۵[6] به تنهائی چنان رامم که از دمساز می‌ترسم   زشمشیر زبان و حملهٔ[7] آواز می‌ترسم
رمِ تنهائی از بس کرده وحشی مرغ روحم را   زمرغ نامه‌آور بدتر از شهباز می‌ترسم

۴۶[8] بی‌تکلّف می غربت بدل و شاد خورم   نام همدم چو برم وحشت همزاد خورم
آنچنان[9] وحشت تنهائی اثر کرده به من   که ز آمد شد قاصد رمِ صیّاد خورم

۴۷[10] چو آن ترک شکار افکن پی[11] نخجیر می‌آید   به انداز خدنگش صید خود چون تیر می‌آید
نگاه‌ازروی‌محجوبش‌تهی‌دست‌آنچنان برگشت   که پنداری ز سیر گلشن تصویر می‌آید[12]

۴۸[13] سرشک از دیدهٔ من بی‌تو با تعجیل می‌آید   که‌طفل‌ازخانه‌بیرون‌چون‌شود[14]تعطیل‌می‌آید
زیارم باز مرغ نامه‌آور می‌رسد گویا   که در گوشم صدای شهپر جبریل می‌آید

۴۹[15] بی تو کی از نظرم اشک غم آید بیرون   طفل چون شب شود از خانه کم آید بیرون

۱ـ م: ردیف ۴۲ را ندارد.
۲ـ ب: دلبر سر.
۳ـ ب: ردیف ۴۳ را ندارد.
۴ـ ب: نگه.
۵ـ م: ردیف ۴۴ را ندارد.
۶ـ م: ردیف ۴۵ را ندارد.
۷ـ ب: شعله.
۸ـ م: ردیف ۴۶ را ندارد.
۹ـ ب: آنقدر.
۱۰ـ م: ردیف ۴۷ را ندارد.
۱۱ـ ب: سوی.
۱۲ـ ب: بیت دوم دوبیتی ۴۷ را ندارد.
۱۳ـ م: ردیف ۴۸ را ندارد.
۱۴ـ ب: بود.
۱۵ـ م: ردیف ۴۹ را ندارد.

آه دودیست که از آتش سودا خیزد گریه سیلی است که از کوه غم آید بیرون

۵۰[1] می‌کشد از بس درازی گیسویت در پای دل زلف هندویت[2] کمرچینی است بر بالای دل
در دل صحرا اگر فرهاد دارد بیستون کوه غم دارند عشّاق تو در صحرای دل

۵۱[3] دگر به پهلویم آن سرو خوشخرام نشست بسوز غیر که نقش دلم بکام نشست
چو من نخاسته زیر فلک جهان گردی که آفتاب اگر صبح خاست شام نشست

۵۲[4] شوخ سنبل کاکل من چون ز باغ آید برون جای سنبل باغ را دود از دماغ آید برون
در فراقت بسکه می‌دزدم[5] به خود نور نظر اشک از چشمم چو دُرّ شب چراغ آید برون

۵۳[6] چون جرس پیراهن عاشق گر از آهن بود از[7] گریبانش همان صد چاک تا دامن بود
سنگ خارا را دل[8] سنگین تصورکرده است[9] نقش شیرین کندن ای فرهاد جان کندن بود

۵۴[10] شام ما را روشنی موج[11] سرابی بیش نیست پرتو مهتاب ما مدّ شهابی[12] بیش نیست
غم‌مخورمی‌خورکه‌چون‌باران‌رحمت‌سرکند[13] نامهٔ عصیان ما نقش برآبی بیش نیست

۵۵[14] دل مکُن بر سر جان صرف که‌جان‌بسیار است وز[15] جهان روی بگردان که جهان بسیار است
بیم سرگشتگیت نیست که از لوح مزار راه عقبای ترا سنگ نشان بسیار است

۵۶[16] تا زگرد خط مشکین لعل[17] جانان‌شد سیاه از غمش عالم‌به چشم آب حیوان شد سیاه

۱ـ م: ردیف ۵۰ را ندارد.
۲ـ ب: پرچینت.
۳ـ م: ردیف ۵۱ را ندارد.
۴ـ م: ردیف ۵۲ را ندارد.
۵ـ ب: می‌دوزم.
۶ـ م: ردیف ۵۳ را ندارد.
۷ـ ب: کز.
۸ـ ب: از دل.
۹ـ ب: کرده‌اند.
۱۰ـ م: ردیف ۵۴ را ندارد.
۱۱ـ ب: جلوه کون و مکان موج.
۱۲ـ ب: آسمان در قلزم هستی حبابی.
۱۳ـ ب: که نقش ریزش ابرکرم.
۱۴ـ م: ردیف ۵۵ را ندارد.
۱۵ـ ب: از.
۱۶ـ م: ردیف ۵۶ را ندارد.
۱۷ـ ب: روی.

بسکه عمرم[1] یک قلم گردید صرف نوخطان نامهٔ عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه

۵۷[2] گرد حسرت دیده‌ام را بام و در خواهد گرفت طفل اشکم خاکبازی را[3] زسر خواهد[4] گرفت
گر قدم در[5] دیدهٔ تر میگذاری زودتر راه دیدار ترا لخت جگر خواهد گرفت

۵۸[6] سینه مالامال شد از درد[7] هجران چاک هی کارگر شد زهر حسرت در دلم ترياک هی
دوش برسجّادهٔ زاهدخوش‌بساطی چیدوگفت مهر و تسبیح و عصا و شانه و مسواک هی

۵۹[8] عمر ما از بسکه صرف گفتگوی باده شد نامهٔ عصیان به دوش ما سبوی باده شد
دل که پا از مسجد پرهیز[9] ننهادی برون حیف ضایع روزگار آرزوی باده شد

۶۰[10] گوش کن گفتار دانایان و دانشمندباش ذوق استعداد داری مستعدّ پند باش
لعبت بیقدرتی در دست لعبت‌باز دهر هر چه می‌گویند گوی و هر چه فرمایند باش

۶۱[11] با عذارت صورت‌چین ناتوانی بیش نیست پیش چشمت چشم آهو سرمه‌دانی بیش نیست
خنده بر پیران مزن چندین که دندانهات را جمع اگر سازند مشت استخوانی بیش نیست

۶۲[12] آفتاب از آتش حسنت شراری بیش نیست صورت‌چین با رخت نقش‌ونگاری بیش نیست
بارها سرپنجهٔ حسن تواش تابنده است پنجهٔ خورشید دست رعشه‌داری بیش نیست

۶۳[13] بر سر دل هوس آن قد و قامت افتاد باز دیدار من و دل به قیامت افتاد

۱ـ ب: فکرم.
۲ـ م: ردیف ۵۷ را ندارد.
۳ـ ب: با.
۴ـ ب: خواهم، که البته درست نیست.
۵ـ ب: بر.
۶ـ م: ردیف ۵۸ را ندارد.
۷ـ ب: دست.
۸ـ م: ردیف ۵۹ را ندارد.
۹ـ ب: تکلیف.
۱۰ـ م: ردیف ۶۰ را ندارد.
۱۱ـ م: ردیف ۶۱ را ندارد.
۱۲ـ م: ردیف ۶۲ را ندارد.
۱۳ـ م: ردیف ۶۳ـ م: ندارد.

شیشه[1] ساعت هنگامهٔ مستان شده است[2] بسکه بر ساغر ما سنگ ملامت افتاد

[3]٦۴ سرکش آتشپاره‌ام آسان نگردم[4] رام تو از نگاهم[5] شعلهٔ جوّاله گردد دام تو
نیست خالی از نگاه گرم یکدم نرگست چرب نرمی می‌چکد چون روغن از بادام تو

[6]٦۵ دل را به دیدن رخ جانان چه نسبت است دیوانه را به سیر گلستان چه نسبت است
پروانه کی بود چو پرستندهٔ بتان آتش‌پرست را به مسلمان چه نسبت است

[7]٦٦ دختر رز را به هر بی‌غم نمودن خوب نیست محرم خود را به نامحرم نمودن خوب نیست
شمع بی‌دمسازی آتش نیابد روشنی روی نیکو را به عاشق کم نمودن خوب نیست

[8]٦۷ در سخن لعل لب دلدار دل را می‌برد بی سخن شیرینی بسیار دل را می‌برد
شهسوارم باز جولان داده می‌آید ز راه بار اوّل صبر بُرد امبار[9] دل را می‌برد

[10]٦۸ دست و بازویم ز مشق اعتبار از کار رفت کار کردم در جهان چندانکه کار از کار رفت
می‌کُشد تریاک وصل و زهر هجرانم که نیست کار با درد و دوا آن را که کار از کار رفت

[11]٦۹ مسجد و میکده‌ای بهر جهان در کار است ابرو و چشم به رخسار بتان در کار است
چرخ ناراستی و راستیش هر دو بجاست مرد هر معرکه را تیر و کمان در کار است

[12]۷۰ در شام هند صبح صفاهانم آرزوست روز وصال این[13] شب هجرانم آرزوست
تا هر نفس بکام زنم چاک تازه‌ای چون غنچه جیب پر ز گریبانم آرزوست

۱ـ ب: شدت.
۲ـ ب: شدن است.
۳ـ م: ردیف ٦۴ را ندارد.
۴ـ ب: نگردد.
۵ـ ب: اضطرابم.
٦ـ م: ردیفهای ٦۵ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ٦٦ را ندارد.
۸ـ م: ردیف ٦۷ را ندارد.
۹ـ ب: این بار.
۱۰ـ م: ردیف ٦۸ را ندارد.
۱۱ـ م: ردیف ٦۹ را ندارد.
۱۲ـ م: ردیف ۷۰ را ندارد.
۱۳ـ ب: ز (ظ: از).

۷۱[1] دل اگر از سینهٔ تنگم برون افتاده است / باز مجنونم به وادی جنون افتاده است
من کجا و کوهکن اشرف[2] که در دشت دلم / هر طرف از کوه غم صد بیستون افتاده است

۷۲[3] طارم صبرم زسیلاب فراق افتاده است / کشتی فکرم به بحر اشتیاق افتاده است
دل تپیدن می‌برد از جای هر ساعت مرا / خلق می‌گویند مسکین در فراق افتاده است

۷۳[4] بی‌کسی نوروز ما بی‌همدمیها عید ماست / رفتن از خوددید و با خودآمدن وادید ماست
ز التفات گرم یاران دربدر افتاده‌ایم[5] / گرمی بازار برق خرمن امیّد ماست

۷۴[6] عمری است می‌خواهم شبی در بزم او حاضر شوم / لیکن[7] زحیرت خودبخود ترسم چو[8] شمع آخر شوم
چون نیست اسلامم قبول ایمان به زلفش آورم / ایمان نه و اسلام نه یکبارگی کافر شوم

۷۵[9] ای دل ز طالع بد غیر از جفا چه خواهی / جز نارسائی بخت ز آه رسا چه خواهی
رفتم مگر بگیرم یک بوسه از لب او[10] / در دم خطش درآمد کز جان ما چه خواهی

۷٦[11] صرف آن بد خو نمودم نقد جان خویش را / دستهٔ ساطور کردم استخوان خویش را
در سرای خود بیابان گرد دشت وحشتم / بسته‌ام بر شاخ آهو آشیان خویش را

۷٦/۱ ز حق جستم احوال آن نشأه گفت / بهشت و جهنم به دست علی است
درین نشأه امداد از او خواستم / بگفتا که آن هم به دست علی است

۱ـ م: ردیف ۷۱ را ندارد.
۲ـ ب: نسبتم با کوهکن نبود.
۳ـ م: ردیف ۷۲ را ندارد.
۴ـ م: ردیف ۷۳ را ندارد.
۵ـ ب: ام.
٦ـ م: ردیف ۷۴ را ندارد.
۷ـ ب: ترسم.
۸ـ ب: مانند.
۹ـ م: ردیف ۷۵ را ندارد.
۱۰ـ ب: گفتم مگر بگیرم بوسی ز لعل جانان.
۱۱ـ م: ردیف ۷٦ را ندارد.

۷۶/۲ تا دور از آن سرو روانست دلم — پوشیده نظر از دو جهان است دلم
تا ز آن رخ مهوشم نصیبی نبود — بی‌بهره ز دور آسمان است دلم

۱۷۷ به بزمت مطرب امشب بود دردآمیز آوازش — مگر از رشتهٔ جان من است ابریشم سازش
مصوّر گر نگارد بر ورق انگارهٔ عاشق — خراش ناخن اندوه گردد چهره پردازش

۲۷۸ از پی هم[۳] چهرهٔ دلدار دیدن مشکل است — مهر عالمتاب را بسیار دیدن مشکل است
شد بهار اشرف به سر نوساز داغ کهنه را — گُل چو[۴] شد پژمرده بردستار دیدن مشکل است

۵۷۹ آتش عشقم عیان از سنگ سوداگشته است — این شرار از دودمانی[۶] سخت پیداگشته است
عشقبازان ترا از ذوق دیدارت چو شمع — رنگ بر رخساره[۷] مرغ رشته برپاگشته است

۸۸۰ آن پیکر چو قاقم یکموی میان دارد — آن عارض چون خورشید یکذره دهان دارد
گفتم عوض بوسی بستان دل و دینم را — گفتا نشود سودا بسیار زبان دارد

۹۸۱ طالع مردم بی‌فکر رسا می‌باشد — شعلهٔ آتش تصویر طلا می‌باشد
دستگردان نکنم بی رخ جانان ساغر — قرض بی وجه چو افتاد بلا می‌باشد

۸۲ فیض بردم مهر دشمن در دلم تاکرده راه[۱۰] — مزرعم از اختلاط برق شد زرّین گیاه
دل به زلفش موسم خط آه حسرت می‌کشد — راهرو را شمع باید در شب تاریک ماه

۱۱۸۳ کامت از بخشش بسیار روا می‌گردد — چون گُشائی کف خود دست دعا می‌گردد
اشرف آوازهٔ ما از دم روح‌القدس است — چون نفس راه به نی یافت صدا می‌گردد

۱ـ م: ردیف ۷۷ را ندارد.
۲ـ م: ردیف ۷۸ را ندارد.
۳ـ ب: پیاپی.
۴ـ ب: کین گل پژمرده....
۵ـ م: ردیف ۷۹ را ندارد.
۶ـ ب: دودمان.
۷ـ ب: رخسار.
۸ـ م: ردیف ۸۰ را ندارد.
۹ـ ردیفهای ۸۱ و ۸۴ را ندارد.
۱۰ـ ب: جا.
۱۱ـ م: ردیف ۸۳ را ندارد

۸۴[1] خطش آخر رشکِ زلف عنبرینی می‌شود هر سر مو غمزهٔ[2] سحرآفرینی می‌شود
کلکِ نقاشم درین وادی نخواهم خامه‌ای هر کجا پا می‌گذارم سرزمینی می‌شود

۸۵[3] دل چه غمها کز[4] سپهر بی‌محابا دیده است آسمانم در غریبی باز تنها دیده است
دیده بود آنطور گردونم به گلزار وطن این زمان در خار زار غربتم وا دیده است

۸٦[5] حکم شد آتش به جان می‌فروش انداختن همچو بزم میکشان خم را ز[6] جوش انداختن
می‌بُرد گوش از برای باده خوردن محتسب حرف شاهان را چنین خوبست گوش انداختن

۸۷[7] غبار خط چو بر آن روی همچو ماه رسد برای دل غمی از نو ز گرد راه رسد
سراغ کُنج قناعت کن از خرابه فقر[8] ولی نهفته، مبادا بگوش شاه رسد

۸۸[9] شکوه چندین ای دل از گردون دولابی مکن کشتی خود را به بحر غصه گردابی مکن
می‌رسی آخر به عیشی جان من تابی بیار جا به گوهر می‌کنی ای رشته بی‌تابی مکن

۸۹ تا بند از نقاب بُت ما گسیخته از شرم رنگ صورت دیبا گسیخته
پر شبنم است دشت مگر لیلی بهار عقد گهر به دامن صحرا گسیخته

۹۰ کرده‌ام از دست زاهد چند قسم توبه را بعد ازین پشم نباید بُرد اسم توبه را
یابی از میخانه گنجی پُر خم کیخسروی لیک می‌باید شکست اوّل طلسم توبه را

۹۱[10] مدّ زخمم در ته داغ جگر باشد نهان همچو شمشیری که در زیر سپر باشد نهان
چهره از می چون برافروزد دهانش گم شود دزد آری روز روشن بیشتر باشد نهان

۱ـ م: ردیف ۸۴ را ندارد.
۲ـ ب: خامه.
۳ـ م: ردیف ۸۵ را ندارد.
۴ـ ب: از.
۵ـ م: ردیف ۸٦ را ندارد.
٦ـ ب: به.
۷ـ م: ردیف ۸۷ را ندارد.
۸ـ ب: دل.
۹ـ م: ردیفهای ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ را ندارد.
۱۰ـ م: ردیف ۹۱ را ندارد.

۶۹۲[1] زاد[ه]های‌طبع خود دفع ملالم می‌کنند آخر ابکار سخن فکری به حالم می‌کنند
هر که بینی بر حدیثم می‌فزاید شاخ و برگ این‌چنین یاران هندستان نهالم می‌کنند

۶۹۳[2] درد دل ای کوهکن با نقش شیرین تا بکی عرض حال خود به پیش گوش سنگین تا بکی
زود رفت از بوریای فقر زهد[3] ساخته در نیستان باز ماند شیر برفین تا بکی

۶۹۴[4] ای دستت از نگار سفید و سیاه و سرخ چون چیت بوته دار سفید و سیاه و سرخ
بینم که گشته باشد ریش دو موی من از تیغ آن نگار سفید و سیاه و سرخ

۶۹۵[5] آن را که جانشین نبی خوانده‌ایم ما شاه نجف علی ولی خوانده‌ایم ما
تسبیح کار شیخ محمّد گرفته‌ایم اوراد کار شیخ علی خوانده‌ایم ما

۶۹۶[6] آن لب لعل به ارباب هوس ننمائی تا توانی شکر خود به مگس ننمائی
تو نه آنی که مرا فکر کنی باید کرد من نه آنم که تو رخساره به کس ننمائی[7]

۶۹۷[8] شدی مزلّف و رخساره‌ات گلستان شد غبار خطّ تو آخر سفال ریحان شد
دگر شکفتگی آغاز کرد باد بهار چنانکه بیضهٔ طوطی چو پسته خندان شد

۶۹۸[9] مشکلات راه عشق از شوق او حل شد مرا این ره خوابیده پاانداز مخمل شد مرا
همچنان کز سردی دی پنجه می‌افتد ز کار پنج حسّ از صحبت زاهد معطل شد مرا

۶۹۹[10] ز دل غبار غم دهر رُفته می‌دارم حدیث درد جهان ناشنفته می‌دارم
بسان قهقهٔ کبک در کف صیاد دلم گرفته و خود را شکفته می‌دارم

۱ـ م، ب: ردیف ۹۲ را ندارند.
۲ـ م: ردیف ۹۳ را ندارد.
۳ـ ب: زاهد.
۴ـ م: ردیف ۹۴ را ندارد.
۵ـ م: ردیف ۹۵ را ندارد.
۶ـ م: ردیف ۹۶ را ندارد.
۷ـ ب: این بیت را ندارد.
۸ـ م: ردیف ۹۷ را ندارد.
۹ـ م: ردیف ۹۸ را ندارد.
۱۰ـ م: ردیف ۹۹ را ندارد.

۱۰۰[1] ای که سیر چمنت آرزوی روحانی است — پای بردار که یک ساعت دیگر فانی است
چشم تا باز کنی رنگ دگر بر گرده[2] — خوبی باغ چو حُسن رخ [دلبر] آنی است

۱۰۱[3] با وجود اتّحاد یار مهجورم هنوز — همچوجان او با من است ومن ازاودورم هنوز
یک تبسّم کردی و شوری فکندی در دلم — می‌توان رُفتن نمک از زخم ناسورم هنوز

۱۰۲[4] مُهر نشان به گنج تمنّا نهاده‌اند — جان پروران نه داغ به دلها نهاده‌اند[5]
آسایشم به خوابگه بی نشانی است — در نازبالشم پر عنقا نهاده‌اند

۱۰۳[6] با لذت لب تو به کوثر چه احتیاج — با جلوهٔ قدت به صنوبر چه احتیاج
رنگ پریده نامه‌برِ دل‌شکستگی است — مکتوب هجر را به کبوتر چه احتیاج

۱۰۴[7] حُسن را رعنائی از اقبال عاشق تازه شد — نام سرو از نالهٔ قمری بلند آوازه شد
گشته از فوارهٔ شمع مزارم خون بلند — جُوش اشک حسرتم از بعد مردن تازه شد

۱۰۵[8] بهره جز گرد غمم از گردش افلاک نیست — آسیای گردبادم دانه‌ام جز خاک نیست
راه تا در ایمن‌آباد ندامت برده‌ام — یافتم زنجیر عدلی بهتر از فتراک نیست

۱۰۶[9] عالمی را خسرو از فریاد رنجانیده‌ای — سخت‌جانی را چو سنگ ازکوه غلتانیده‌ای
چون بُتی کاشفته‌ای را دست در گردن کند — خون من خوابیده تا شمشیر خوابانیده‌ای

۱۰۷ زنگ انده است درمان سینهٔ پر کینه را — مرهم زنگار باید زخم این آئینه را
صوفیان‌را هم‌بهشت و هم‌جهنم ناخوش است — آب و آتش هر دو بد بو می‌کند پشمینه را

۱ـ م: ردیف ۱۰۰ را ندارد.
۲ـ ب: می‌گردد.
۳ـ م: ردیف ۱۰۱ را ندارد.
۴ـ م: ردیف ۱۰۲ را ندارد.
۵ـ ب: مصرع دوم به جای مصرع اول آمده است.
۶ـ م: ردیف ۱۰۳ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ۱۰۴ را ندارد.
۸ـ م: ردیف ۱۰۵ را ندارد.
۹ـ م: ردیفهای ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ را ندارد.

۱۰۸ آه آتشبار می‌سازد دل افسرده را | دود آتش سرمهٔ چشم است سرماخورده را
کی زند ناخن به دل تا برده شعرم مدعی | زور گیرائی نباشد دست سرما برده را

۱۰۹[1] دلارامی که می‌گویند تنباکوست پنداری | در افسون جهان وررویف جادوست پنداری
ز بس هر لحظه از یاد پری‌روی دگر سوزم | تنم از داغ الوان صورت جادوست پنداری

۱۱۰ به ملک هند چه سنجی دیار ایران را | به خاک تیره برابر مکن گلستان را
چو هست بخت جوان تو کیستند افلاک | به پیش حمله رستم چه تاب پیران را

۱۱۱ گاه مستی نرگس مستانه می‌باشد سیاه | نامهٔ ساغرکش میخانه می‌باشد سیاه
از فروغ سینهٔ سوزان سرم سودا گرفت | آری آری سقف آتشخانه می‌باشد سیاه

۱۱۲ دیده در کار خرید است و دلم جای دگر | دست در سودا و دل سرگرم سودای دگر
من ز تنهائی غریب کشور هندوستان | دل ز حیرانی بیابان مرگ صحرای دگر

۱۱۳ ز حیرت تو بتان را خرام شد موقوف | تو چون به بزم شدی دور جام شد موقوف
رواج گمرهیی بود عشق را آنهم | به دور خضر علیه‌السلام شد موقوف

۱۱۴ رشتهٔ جان گر گسست آن تار گیسو می‌کند | خانهٔ دل گر شکست آن تاق ابرو می‌کند
روی خوب و زشت را بیند به یک‌چشم آئینه | هر که دارد جوهری با خلق یکرو می‌کند

۱۱۵ دوش یارازروی‌مستی‌خوانده‌ماراچون چراغ | پهلوی مینا می بنشانده ما را چون چراغ
بایدم چون شمع استادن به یک پا تا به صبح | کو به آتشپاره‌ای گیرانده ما را چون چراغ[2]

۱۱۶[3] از لبش گاه هم‌آغوشی گرفتم بوسه‌ای | از سراپایش به همدوشی گرفتم بوسه‌ای
غیر راه گفتگو با او ندارد جان خودم | کز بناگوشش بسرگوشی گرفتم بوسه‌ای

۱ـ م: ردیفهای ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵ را ندارد.
۲ـ ب: این بیت را ندارد.
۳ـ م: ردیف ۱۱۶ را ندارد.

۱۱۷[1] عشاق امید خویش ز رهبر بریده‌اند / این راه را ز شوق[2] تو از سر بریده‌اند
او را نکرده است کسی دست در میان / این جامه را به قامت خنجر بریده‌اند

۱۱۸[3] با بد و نیک جهان چون باده می‌نوشیم[4] ما / در پی عیب کسی هرگز نمی‌کوشیم ما
همچو آقائی که رخت خود به نوکر می‌دهد / دیگری عریان چو گردد چشم می‌پوشیم ما

۱۱۹[5] ای که زاهد برد از حرف خنک هوش ترا / باخبر باش که سرما نبرد گوش ترا
بردی از یاد اگر بخت مرا من چکنم / کس چه تعبیر کند خواب فراموش ترا

۱۲۰[6] دیگر به طعن عشق بتانم[7] گرفته‌اند / طوطی نیم چرا به زبانم گرفته‌اند
جوش خرامِ خوش کمرانم ربوده دل / این صید پیشگان به[8] میانم گرفته‌اند

۱۲۱[9] باز سودای دیار عشق افتادم به سر / تا چها آید دگر زین محنت‌آبادم به سر
لعل گوهر بار او از بس مرصّع خوان بود / جیغه گردد چون زند از خشم فریادم به سر

۱۲۲ در ره سرگشتگی دارم عصای گردباد / می‌کنم دشت جنون را طی به پای گردباد
می‌کند[10] فکری به حالم آنکه سامان داده است / از بیابان پرّه بهر آسیای گردباد

۱۲۳[11] رازدار سینه کردم نقش کافر کیش را / پاسبانی نیست جز سگ خانهٔ درویش را
من کجا و اختلاط آن سگ کو کز شرف / تا سگ آبی رساند هفت پشت خویش را

۱۲۴ دل ز دست‌انداز آن مشکین سلاسل می‌تپد / بی جگر را شب ز بیم راهزن دل می‌تپد
شور شمشیری به سر دارم که در زیر سرم / بالش پر همچو مرغ نیم بسمل می‌تپد

۱ـ م: ردیف ۱۱۷ را ندارد.
۲ـ ب: چون شمع راه عشق.
۳ـ م: ردیف ۱۱۸ را ندارد.
۴ـ ب: می‌جوشیم.
۵ـ م: ردیف ۱۱۹ را ندارد.
۶ـ م: ردیف ۱۲۰ را ندارد.
۷ـ ب: بیانم.
۸ـ ب: که.
۹ـ م: ردیفهای ۱۲۱ و ۱۲۲ را ندارد.
۱۰ـ ب: می‌کنم. که درست نیست.
۱۱ـ م: ردیفهای ۱۲۳ و ۱۲۴ را ندارد.

۱۲۵[1] به زهر چشم بتان پایبست دارندم | گشاده بال چو بازم ولی نظربندم
سیاه روز شدم بهر عشرت دگران | درین زمانه چراغان روز اسپندم

۱۲۶ هر که چون شمع پی سوختن خود باشد | داغ او مرهم کافور تن خود باشد
کار و بارت به جهان صورت اگر پیداکرد | چون مصوّر قلمت، لیقه تن*خود باشد

۱۲۷[2] آنان که بی‌حجاب به راحت کمین کنند | سیر تو یا رب از نگه واپسین کنند
یوسف سر از حجاب زلیخا فکنده پیش | با مردم عزیز سلوک این چنین کنند

۱۲۸[3] ابروی‌زرّین و چشم لاجوردی خوش نماست | این‌کبودی‌تامرکب‌شد[4]به‌زردی‌خوش‌نماست
گرچه چشم شوخ زرّین ابرویم باشد کبود | ازنگاهش‌عشوه‌های‌لاجوردی خوش نماست

۱۲۹[5] به هر روزن چو نور مهر از شوق تو سر دارم | برای دیدن رویت نگاهی دربدر دارم
ز بس در هر دوگوش خویش دارم پنبه غفلت | به هرجانب‌که‌خوابم تکیه‌ای در زیرسر دارم

۱۳۰[6] صبح عید است دلا جمع بتان را دریاب | مشت پولی به‌کف آر و همه شان را دریاب
چون زمین کز نظر ساکن کشتی گذرد | می به دست آر و جهان گذران را دریاب

۱۳۱ آرزو نبود به بزمت چون گدائی در بهشت | می بود بیکار پیشت چون دوائی در بهشت
جز طرب چیزی نزاید از خراباتی[7] بتان | نیست از بهر تناسُل کدخدائی در بهشت

۱۳۲[8] پیش پیمبرست ره حرف حیدرش | میزن به خانه‌ای که روی دست بر درش
روز جزا به کام تبی و ولی بود | در دِه کرا خوش است رئیس و برادرش

۱ـ م: ردیفهای ۱۲۵ و ۱۲۶ را ندارد.
۲ـ م: ردیف ۱۲۷ را ندارد.
۳ـ م: ردیف ۱۲۸ را ندارد.
۴ـ ب: مرکب از وی به زردی، که البته درست نیست.
۵ـ م: ردیف ۱۲۹ را ندارد.
۶ـ م: ردیف ۱۳۰ را ندارد.
۷ـ ب: خرابات.
۸ـ م: ردیف ۱۳۲ را ندارد.
* ظاهراً لیقه‌زن بوده است.

۱۳۳[1] باز جانم ز تن زار برون می‌آید مگر از منزل من یار برون می‌آید
به سفر رفته‌ام و باز اسیر وطنم همچو معنی که ز اشعار برون می‌آید

۱۳۴[2] خویش را بهر چه وابستهٔ دختر کردن نفس را بندی این قلعهٔ بی در کردن
....*

۱۳۵[3] چو تیغ یار در فرمان‌روائی کامران گردد به هفت اقلیم هفت اندام من حکمش روان گردد
نهان از هم کمین دارند هر عضوم به پیکانت چو آن طفل غریبی کو دچار معلمان گردد

۱۳۶[4] دیدن روی تو فرخنده[5] بودآئینه را به تماشای تو لبخنده بود آئینه را
چرخ را صحبت افسرده‌دلان می‌سازد نفس مرده به از زنده بود آئینه را

۱۳۷[6] ازچه‌می‌نازی به حُسن خود که زشتت می‌کنند تا تنت قالب تهی کرده است خشتت می‌کنند
جانب میخانه رو بگذر ز مسجد کاندرو گر بیامرزندت احسان بهشتت می‌کنند

۱۳۸ با خوبی تو قصهٔ لیلی حکایت است وز مصحف تو سورهٔ یوسف یک آیت است
میخانه‌ای مراست که یک جرعه‌ای از آن منصور و دارودسته او را کفایت است

۱۳۹[7] نی همین درد ز صبرم به امان آمده است که ز جان سختی من مرگ به جان آمده است
چون جرس بسکه برو ناخن اندیشه شکست گره رشتهٔ کارم به فغان آمده است

۱۴۰[8] در فراقت شب و روزم به طلب می‌گذرد زود باز آی که عمرم به تعب می‌گذرد
همچو ایّام شب[9] عید که باشد شب عید ز انتظار تو مرا روز چو شب می‌گذرد

۱- م: ردیف ۱۳۳ را ندارد.
۲- م: ردیف ۱۳۴ را ندارد.
۳- م: ردیف ۱۳۵ را ندارد.
۴- م: ردیف ۱۳۶ را ندارد.
۵- ب: زیبنده.
۶- م: ردیفهای ۱۳۷ و ۱۳۸ را ندارد.
۷- م: ردیف ۱۳۹ را ندارد.
۸- م: ردیف ۱۴۰ را ندارد.
۹- ب: مه.
* یک بیت حذف شد.

۱۴۱[1] دل اگر کامروا از بر طوبیٰ گردد — کی به جز جلوهٔ قد تو تسلّی گردد
از پی او مرو ای کبک که این طور خرام — نیست کاری که ز هر کس متمشّی گردد

۱۴۲ روی خود را تا ز خط و خال آئین بسته است — از هجوم عاشقان ره بر دل و دین بسته است
خط دمید از چهره‌اش تا در نظرها جا کند — ازبرای غوطه‌خوردن لُنگ مشکین بسته است

۱۴۳ کنون کسی که به فرق هنروران تاج است — دلش برای خدنگ ملامت آماج است
چرا نلرزدم از ضعف تن، چک و چانه — که ریش پنبه و قد چون کمان حلّاج است

۱۴۴ دل‌نشین کس نیم هر چند مضمون هم شوم — نیستم مقبول اگر بخت همیون هم شوم
طالع احسان ندارم گرچه گردم بی‌هنر — کی دهندم سنگ اگر چون بید مجنون هم شوم

۱۴۵ از نظر تا جلوهٔ آن نخل نورس رفته است — دود آهم در غمش تا چرخ اطلس رفته است
گرچه پیرم لیکن از غفلت جوان گردیده‌ام — عمرم از بیکاری بسیار واپس رفته است

۱۴۶ دل به بالای تو ای رعنا پسر خواهیم بست — نخل گلشن را به آئین دگر خواهیم بست
همچو کاغذ باد تا باشد امید بازگشت — رشته‌ای برپای مرغ نامه‌بر خواهیم بست

۱۴۷[2] وقت آن آمد که حسنش را جهان فانی کند — لعل او چون زلفش[3] اظهار پریشانی کند
آب و رنگ عارضش[4] تا رفته بندد گرد رو — حُسنش از بی‌مایگی دولاب گردانی کند

۱۴۸[5] به بوالهوس چو کشد ترک من به عمدا تیغ — ز غصه بر تن عاشق کشند[6] رگها تیغ
به جنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید — اگر چو نخل محرّم شود سراپا تیغ

۱ـ م: ردیفهای ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۴۵ را ندارد.
۲ـ م: ردیف ۱۴۷ را ندارد.
۳ـ ب: زلف.
۴ـ ب: چهره‌اش.
۵ـ م: ردیف ۱۴۸ را ندارد.
۶ـ ب: کشند بر تن عاشق ز غصه.

۱۴۹[1] می‌دهد از نور خود تشریف زر پروانه را شمع از فانوس دارد دوست تر پروانه را
عاشق خوبان بود غافل ز معشوق آفرین نیست از دکّان شماعی خبر پروانه را

۱۵۰ چون سازد آشنای خم زلف، شانه را چینی نما کند رخش آئینه‌خانه را
از سیر باغ توبهٔ عیشم بهانه بود آخر شکستم از قدحی این بهانه را

۱۵۱ بسکه از غمخواری مردم توهّم کرده‌ام دست منعم را خیال نیش کژدم کرده‌ام
همچو در طیّ نقارات نوا گُستر سخن از نوازشهای یاران خویش را گم کرده‌ام

۱۵۲ بی‌سرانجام جهان چشم پُر آبم دارد سایهٔ کوه غم از سیل خرابم دارد
ناوک افکند به اغیار و مرا کرد نشان غلط‌اندازی آن شوخ کبابم دارد

۱۵۳ بدمستی سودایم پیمانه نمی‌خواهد خوابی که بود سنگین افسانه نمی‌خواهد
ای زاهد خشک از چه سرپنجه زنی در وی برخیز سر زلفش این شانه نمی‌خواهد

۱۵۴ دیدم غبار خط[2] تو حوری نژاد را صد شکر یافتم پی خاک مراد را
با ملک هند نسبت ایران چه می‌کنی چون اعتبار اصل نباشد سواد را

۱۵۵[3] تائب از می خاکساری پیش مردم می‌کند چون به دست آبش نمی‌افتد تیمم می‌کند
در[4] کمربند مرصع شد میان او نهان هر که یابد دولتی خود را چرا گم می‌کند

۱۵۶[5] مجلس ما پر ز جام باده است در وی اسباب طرب آماده است
می‌خورم پیوسته با طفلان شراب مشرب طفلان خوشم افتاده است

۱۵۷[6] دلم به زلف تو گُم کرده خانمانش و لرزد چو بلبلی که برد باد آشیانش و لرزد

۱ـ م: ردیفهای ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۴ را ندارد.
۲ـ ب: خط غبار.
۳ـ م: ردیف ۱۵۵ـ م: ندارد.
۴ـ ب: از.
۵ـ م: ردیف ۱۵۶ را ندارد.
۶ـ م، ب: ردیف ۱۵۷ را ندارند.

دلم به رشتهٔ طول امل رسن بازی است — که سست گشته بود تاب ریسمانش و لرزد

۱۵۸[1] در چشم اعتبار دل نشأه‌ناک را — باشد خواص بیرهٔ پان برگ تاک را
ای زاهد از وضو و تیمم بدار دست — بهر گِل سبو بده این آب و خاک را

۱۵۹ از بتان ناز رقیبان بیش می‌باید کشید — چون شدی پس مدعی را پیش می‌باید کشید
از دلم تیر ترا بیرون نیارد، دیگری — این ترازو را به دست خویش می‌باید کشید

۱۶۰ لعل او در ظلمت خط دلربائی می‌کند — دزد در تاریکی شب بی‌حیائی می‌کند
چون هلال اقبال دولت عین ادبارش بود — خویش راگُم‌کرده هر کس خودنمائی می‌کند[2]

۱۶۱[3] تا سبوی[4] و قدح و شیشه وسایل نشود — دست در گردن مقصود حمایل نشود
می‌رود خنده زنان باز صراحی به رکوع — این[5] نمازی است که از قهقهه باطل نشود

۱۶۲[6] کیست غیر از خانه‌پردازی که معمارم شود — خار سیل آورده گاهی گاه دیوارم شود
غم کبابست و دل خون گشته‌ام نان کباب — می‌خورد اوّل دلم را هر که غمخوارم شود

۱۶۳ غذای ما همه باید به رنگ خون پختن — دوای درد دل از آتش درون پختن
بجز سر و هوس خامم از که می‌آید — هزار رنگ به یک دیگ سرنگون پختن

۱۶۴[7] بهر دنیا دل کلاه فقر گه گاهی گذاشت — کسوت درویشی آخر بر سر شاهی گذاشت
صبح[8] عید است و بتان در تخم بازی مهربان — ای دل بی‌تاب آخر خایه‌ای خواهی گذاشت

۱۶۵[9] دل غم خویش و غم اهل جهان را هم خورد — خاکم از تشنه لبی ریگ روان را هم خورد

۱ـ م: ردیفهای ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ را ندارد.
۲ـ ب: این بیت را ندارد.
۳ـ م: ردیف ۱۶۱ را ندارد.
۴ـ ب: سبو و.
۵ـ ب: که.
۶ـ م: ردیفهای ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ۱۶۴ را ندارد.
۸ـ ب: روز.
۹ـ م: ردیفهای ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۱۶۷ را ندارد.

می‌کشی کو ز مه و سال ندارد خبری   نی همین روزه که ماه رمضان را هم خورد

۱۶۶ گردیده ماه منظر من از شراب سرخ   چون دیده‌ای که می‌شود از آفتاب سرخ
چرخ شفق گرفته کند جلوه در نظر   چشم کبود او چو شود از شراب سرخ

۱۶۷ در رهت چون آفتاب از سر تک و دو می‌کنم   پای را از گرمی رفتار پرتو می‌کنم
گر سرم را بارها از تیغ برداری چو شمع   باز طیّ راه عشقت از سر نو می‌کنم

۱۶۷/۱ بر سراپای قدت کاکل سراپا بشکفد   یا غلط کردم در آن سنبل سراپا بشکفد
از خیال گلرخان داغ است سرتا پای دل   گل چو بی‌پایان شود بلبل سراپا بشکفد

۱۶۷/۲ ای دل ستم یار کشیدی آخر   یکباره ز مهر او بریدی آخر
بی‌مهری بین که این دل خون شده را   سر داد و خبر گرفت دیدی آخر

۱۶۷/۳ هر لحظه ز یار خود زکاتم یابی   هر روز ز نو تازه‌براتم یابی
دیروز مرا کرد رخ یار تمام   امروز لباس التفاتم یابی

۱۶۷/۴ چون دو دست او کند گوهرنثار   حاصل یم از دو جانب برشمار
نرگسش تیر ار گذارد بر کنار   از برایم می‌شود زلفش دوچار

۱۶۸[۱] چون قلم هر کس بود[۲] گفتار او کردار او   سرمه را مضمون رنگین می‌کند گفتار او
هر که راه سعی را با پای آهن سر کند   چون قلم جدوَل طلا می‌ریزد از رفتار او

۱۶۹[۳] آتشی در سر ز جوش آرزویم می‌کند   ساقی دوران چنین می در کدویم[۴] می‌کند
می‌برد پیری ز چشمم نور و دندان از دهان   تا کمان دارد سفیدی صرف مویم می‌کند

۱ـ م: ردیف ۱۶۸ را ندارد.
۲ـ ب: «قلم هر کس بو» حذف شده.
۳ـ م: ردیف ۱۶۹ را ندارد.
۴ـ ب: سبویم.

۱۷۰[1] از سراپایم به کار عشق حاجتمند تست — چشم بلبل جامه‌ام از جامهٔ گلبند تُست
خوبی و رعنایی و سرسبزی و شیرین‌لبی — ای پسر چون نیشکر این کارها[2] در بند تست

۱۷۱[3] کنون که بادهٔ صاف طرب به جام من است — چو دُرد ماه صفر محتسب سبوشکن است
بسان آئینه از ساده‌لوحیم چیزی[4] — به ذهن نیست مرا هر چه هست در دهن است

۱۷۲ موشکافی دیگرست و خرده‌بینی دیگرست — معنی باریک دیگر موی بینی دیگرست
پای بست عالم سفلی به علوی کی رسد — هرزه‌کاری دیگر و دیدار بینی دیگرست

۱۷۳[5] بلای جان مرا در دیار دیرین است — چو لاله داغ دل من همیشه مشکین است
مدار عمر به سختی چگونه نگذارم — مرا که ساعت ایّام جمله سنگین است

۱۷۴[6] لاله‌رویان زود رنجند از هواداران چو گل — گردد افکار از نسیمی خاطر باران چو گُل
نیست ممکن چاره کردن درد مادرزاد را — خودبخود خوشبو بود زخم‌دلفکاران چو گل

۱۷۵[7] ای آن که خاطر تو همه فکر بد کند — هر رطب و یا بسی که شنیده است رد کند
بهر جواب نکتهٔ طبع سلیم[8] تو — درمانده‌ایم بلکه طبیعت مدد کند

۱۷۶[9] در دست یار میل طلا خط کوفی است — نقش و نگار[10] رنگ حنا خط کوفی است
با ما بقدر خوردن آبی وفا نکرد — گوئی که توبه نامهٔ ما خط کوفی است

۱۷۷[11] در لباس ای بت من خویش‌پرستی نکنی — ماهی دام خوْد از جامهٔ شستی نکنی
گر بگویم ز می عشق تو بیخود شده‌ام — حمل بر بیخودیِ حالت مستی نکنی

۱ـ م: ردیف ۱۷۰ را ندارد.
۲ـ ب: ای پسر این کارها چون نیشکر.
۳ـ م: ردیف ۱۷۱ را ندارد.
۴ـ ب: خبری.
۵ـ م: ردیف ۱۷۳ را ندارد.
۶ـ م: ردیف ۱۷۴ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ۱۷۵ را ندارد.
۸ـ ب: سقیم.
۹ـ م: ردیف ۱۷۶ را ندارد.
۱۰ـ ب: و.
۱۱ـ م: ردیف ۱۷۷ را ندارد.

۱۷۸[1] بر طرف حسن تو ای رعنا پسر خواهد شدن آخر[2] از خط خوبیت زیر و زبر خواهد شدن
می‌شود ظاهر چو اجوف علّت پنهانیت[3] بلکه چون لاینصرف زیرت زبر خواهد شدن

۱۷۹[4] مدیح‌سنج بزرگان اگر قصیده بود غزل ستایش طفلان نورسیده بود
رقیب، سرزده در کوی قاتلم رفتن بد است بلکه در آنجا سر بریده بود

۱۸۰ خضرِ شب در چشمهٔ صبح آب حیوان یافته وز نسیمِ صبحگاهی عالمی جان یافته
با سواد شب بیاض صبح تا ممزوج شد دامن صحرا سجاف موش دندان یافته

۱۸۱ کی گوش می‌کنم سخن نادرست را گوشم خیال پنبه کند حرف سست را
آمد رقیب با تن پر زخم و سینه چاک سیری کنید این همه جا نادرست را

۱۸۲ بر بام چرخ جز علم غم نمی‌زنند نقشی به کام مردم عالم نمی‌زنند
این کارخانه‌ای است که بستند[5] در ازل بهر مراد ما و تو بر هم نمی‌زنند

۱۸۳[6] بجز دعای قدح نیست ورد خانهٔ ما ز داغ باده قلمکار گشته جامهٔ ما
ز توبه زود پشیمان شدیم پنداری ز[7] خط ساغر می بود توبه‌نامهٔ ما

۱۸۴[8] جهان گدای تو با خاک گفته‌ای برسی چه خاک بلکه به افلاک گفته‌ای برسی
گدای نشأهٔ جام تو نشأه‌های دگر هزار بار به تریاک گفته‌ای برسی

۱۸۵ بیادِ لعل ز مژگان روان بود گهرم رخم چو زر شده زرین ز بس به فکر زرم
ز ضعف طالع خود سرشکسته‌تر گردم گهی که سایهٔ بال هما فتد بسرم

۱۸۶ جانهای خرّم و دل غمگین به طالع است داروی تلخ و شربت شیرین به طالع است

۱- م: ردیف ۱۷۸ را ندارد.
۲- ب: بلکه.
۳- تنهائیت.
۴- م: ردیفهای ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ را ندارد.
۵- ب: در اصل بسته‌اند.
۶- م: ردیف ۱۸۳ را ندارد.
۷- ب: به.
۸- م: ردیفهای ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ را ندارد.

چون مصحف سه سطر طلا زیر آسمان روز سیاه و جامهٔ زرین به طالع است

۱۸۷[1] دلم شکسته و ویران چو خانهٔ وقف است غذای مرغ دل ازآب و دانهٔ وقف است
بود ز خط، رخ او مُصحفی به خط غبار نشان آبله در وی نشانهٔ وقف است

۱۸۸ شبی که ساغر صهبا به بزم ما گشته جهان به کام و سپهرم به مدعا گشته
پیاله تا خط بغداد ده که توبهٔ ما مسجّل از خط کوفی بی‌وفا گشته

۱۸۹[2] ز اهل مدرسه دارند دولت اهل دول که از چراغ بود روشنائی مشعل
ز نارسائی طالع تمام دنباله[3] است ستاره‌ام به فلک چون ستارهٔ جدول

۱۹۰[4] آتشی کافتاده از غم در دل غم‌پرورم شد عیان از چاکهای سینه همچون مجمرم
رنگ روی دولتم از ضعف طالع بشکند سایهٔ بال هما اشرف گر[5] افتد بر سرم

۱۹۱[6] عاشقان دندان بر آن سیب زنخدان می‌زنند در چشیدن تخم را طفلان به دندان می‌زنند
مردمان را کدخدائی دربدر افکنده است همچو پرگار از برای جفت دوران می‌زنند

۱۹۲[7] در رهت بسکه طلبکار تو از پا افتد بر سر راه تو چون نقش قدم وا افتد
هر که دلچسب شد آخر به زبانش گیرند گشت گفتار چو شیرین به دهنها افتد

۱۹۳[8] منم که بر سر دیوان خود سلیمانم چو کوه قاف مقام پری است دیوانم
هزار مار[9] قلم را فرو کشد در دم چو اژدهای عصا سرکش[10] قلمدانم

۱ـ م: ردیفهای ۱۸۷ و ۱۸۸ را ندارند.
۲ـ م: ردیف ۱۸۹ را ندارد.
۳ـ ب: دنبال.
۴ـ م: ردیف ۱۹۰ را ندارد.
۵ـ ب: هرگاه.
۶ـ م: ردیف ۱۹۱ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ۱۹۲ را ندارد.
۸ـ م: ردیف ۱۹۳ را ندارد.
۹ـ ب: بار.
۱۰ـ ب: چو اژدهائی بر ترکش.

۱۹۴[1] شده از قطرهٔ خون، در نظرم آب گره می‌خورد سلسلهٔ موجه به گرداب گره
جوش سودا نگذارد که سرشکم بچکد همچو تبخاله به چشمم شده خوناب گره

۱۹۵[2] خواجه از بُخل به سائل نه همین زر ندهد دختر خویش ز امساک به شوهر ندهد
یوسف آن رفت که انبار به اخوان می‌داد جو[3] درین عصر برادر به برادر ندهد

۱۹٦[4] گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است گرد رو چاه زنخدان ترا دولاب است
نرگس و[5] مردمک شوخ تو در ابروی تو صورت مریم‌وعیسی‌است‌که‌درمحراب است

۱۹۷[6] در جوی شیر بیهده فرهاد ساعی است شیرین شدش حرام که خویشِ رضاعی است
چشمت بود چو عیسی و مژگان به دور او بر صورت فرنگ خطوط شعاعی است

۱۹۸[7] چو سکه زن نشد ار سیم و زر به دامان گِرد چو گردباد کنم خاطر پریشان گِرد
فلک به طالع ما چون گلوله ساز بود که می‌کند همه از بهر جنگ سامان گِرد

۱۹۹[8] بنگر خرامِ ناز و طریق گذشتنش آرام و صبر در دل عاشق نهشتنش
ابکار[9] معنیم چو نمایند جلوه سر گردد ز شوق خامه نحوط[10] نوشتنش

۲۰۰[11] قُمری از بی وطنی چند بهر در گردد لُطف معشوق چشد[12] سرو چمن در گردد
چون پرِ کاه که شد مانع پرواز نظر نامهٔ من گره بال کبوتر گردد

۲۰۱[13] صوفی چو صید پشه در گوشه‌ای خزیده دامی فکنده در ره بر مردمان تنیده

۱ـ م: ردیف ۱۹۴ را ندارد.
۲ـ م: ردیف ۱۹۵ را ندارد.
۳ـ ب: چون.
۴ـ م: ردیف ۱۹٦ را ندارد.
۵ـ ب: مردم از.
٦ـ م: ردیف ۱۹۷ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ۱۹۸ را ندارد.
۸ـ م: ردیف ۱۹۹ را ندارد.
۹ـ ب: انکار.
۱۰ـ ب: نفور.
۱۱ـ م: ردیف ۲۰۰ را ندارد.
۱۲ـ ب: چه شد.
۱۳ـ م: ردیف ۲۰۱ را ندارد.

چون میزبان که بر در گردد دچار مهمان　برگشت همزه[1] می جان به لب رسیده

۲۰۲[2] بود لبریز سودایت سرم کی از تو برگردم[3]　سرم را گر بیندازی همان بر گرد سر گردم
چه آزارم که آمد بر سر از دیوانه گردیدن　سرم را داغ باید کرد صد جا گر دگر[4] گردم

۲۰۳[5] گریه پیش تو ز بس متصلم می‌گیرد　شرم چون صورت ایوان به گِلم می‌گیرد
همچو ماهی که شود منخسف از حیلُوله　تا به رخ پرده فکنده است دلم می‌گیرد

۲۰۴[6] در ره سرگشتگی دارم عصای گردباد　می‌کنم دشت جنون را طی به پای گردباد
می‌کند[7] فکری به حالم آن که سامان‌داده است　از بیابان پرّه بهر آسیای گردباد

۲۰۵[8] دولتی[9] با غفلت از حق توأمان دارد هما　پرتو خورشید را از کس نهان دارد هما
عشق لیلی طلعتی بازم سعادتمند کرد　همچو مجنون بر سر من آشیان دارد هما

۲۰۶[10] نماز قبلهٔ ابروی یار عادت ماست　نظر به مصحف رخساره‌اش عبادت ماست
عطارد از نظر مشتری شود مسعود　تو چون نگاه کنی سوی ما سعادت ماست

۲۰۷ ز چرخ گرد غم بی حساب می‌ریزد　چنان که خاک ز سقف خراب می‌ریزد
مرا به دهر چنانست سعی بی‌حاصل　که تا تهی عرقم چون حباب می‌ریزد

۲۰۸ ریزشی ناکرده دوران نادم از احسان بود　بر براتم مدّ انعامش[11] خط بطلان بود
در گلستان وفا چون غنچه‌های لاله‌زار　داغها در قطره‌های اشک من پنهان بود

۱ـ ب: همره.
۲ـ م: ردیف ۲۰۲ را ندارد.
۳ـ ب: گردد.
۴ـ ب: سر.
۵ـ م: ردیف ۲۰۳ را ندارد.
۶ـ م: ردیف ۲۰۴ را ندارد.
۷ـ ب: کنم، که البته درست نیست.
۸ـ م: ردیف ۲۰۵ را ندارد.
۹ـ ب: دولت.
۱۰ـ م: ردیفهای ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۰۸ را ندارد.
۱۱ـ ب: احسانش.

۲۰۹[1] از حجاب او نفس‌ها نالهٔ مستانه شد / بزم را تغییر رنگش گردش پیمانه شد
گُفتم از پُرگوئی ناصح مگر آیم به خود / حرف او خود بهر خواب غفلتم[2] افسانه شد

۲۱۰[3] بگذر از آئینه محو آن قد رعنا مباش / التفاتی هم به ما کن پیش خود برپا مباش
هیچ عیشی بهتر از ناکامی بدخواه[4] نیست / چرخ را خون کن به دل گو باده در[5] مینا مباش

۲۱۱[6] تا نقاب افکنده آن[7] رخسار محسود چراغ / رفته در فانوس حسن آتش آلود چراغ
می‌رسی آخر به دولت گر کنی تحصیل علم[8] / از ترقی دود مشعل می‌شود دود چراغ

۲۱۲[9] سرمهٔ چشم بتانم رهزن جان است و بس / خاک دامنگیر من خاک صفاهانست و بس
چاه کنعان بیشتر از یوسفی را خود نداشت / دلبری در بند آن چاه زنخدان است و بس

۲۱۳ سرشک خویش بود[10] چون صدف خزانهٔ ما / ز اشک خویش مهیّاست آب و دانهٔ ما
کنار صفحه برای نشانه می‌شکنند / شکست طرف کلاهش بود نشانهٔ ما

۲۱۴[11] نرمی آن آهنین دل را هوس داریم ما / چون دم حدّاد آتش در نفس داریم ما
چهره گلگون از خراش ناخن غم مانده‌ایم / مرغ رنگ خویشتن را در قفس داریم ما

۲۱۵ مطرب خوش نغمه[12] سر کن شعلهٔ آواز را / کرده صرف کار دیگر کس دماغ ساز را
در شب روز سیاه آوازه‌ام خوابیده است / تیره‌بختی سرمه گردیده است این[13] آواز را

۲۱۶[14] از فرنگی نرگسی دل بی‌دماغ افتاده است / بلبل خوش لهجه‌ام از چشم زاغ افتاده است

۱ـ م: ردیف ۲۰۹ را ندارد.
۲ـ ب: راحتم.
۳ـ م: ردیف ۲۱۰ را ندارد.
۴ـ ب: احباب، که از نظر معنی درست نیست.
۵ـ ب: باده مینا.
۶ـ م: ردیف ۲۱۱ را ندارد.
۷ـ ب: از.
۸ـ ب: ناز طبع گوهرافشانم نمایان گشت تیغ.
۹ـ م: ردیفهای ۲۱۲ و ۲۱۳ را ندارد.
۱۰ـ ب: دهد.
۱۱ـ م: ردیفهای ۲۱۴ و ۲۱۵ را ندارد.
۱۲ـ ب: لهجه.
۱۳ـ گردید این بلند.
۱۴ـ م: ردیف ۲۱۶ را ندارد.

برق با مور و ملخ جوشد درو در یکدگر　　مزرعم را باز کرم شبچراغ افتاده است

۲۱۷[1] از[2] گذشتن نقش اهل عیش برجا مانده است　　می‌نشیند لحظه‌ای هرکس به ره وامانده‌است
دلبر خود راکسی هرگز به زندان کرده است　　در جهان این شیوه در بند زلیخا مانده است

۲۱۸[3] زندگانی رفتنِ راه فنائی بیش نیست　　آمد و رفت نفس آواز پائی بیش نیست
بی‌هنر هر چند با زینت بود چون وارسی　　سر به سر چون صورت دیبا قبائی بیش نیست

۲۱۹ جلوهٔ کون و مکان موج سرابی بیش نیست　　آسمان در قلزم هستی حبابی بیش نیست
غم مخور می خور که پیش ریزش ابر کرم　　نامهٔ عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست

۲۲۰[4] کسی که چهره به خون جگر می‌آراید　　خدنگ غمزهٔ او را نشانه می‌شاید
بهای ناوک او جان چو دادمش گفتا　　که نرخ تیر به تسعیر قوس می‌باید

۲۲۱[5] غبغبش در دست[6] آور بوسه‌بی‌مصرف مخور　　جام حاجت نیست این می‌رابغیرازکف مخور
عارضش را زخم کردی باز منکر می‌شوی　　جای دندانست پیدا مدعی مصحف مخور

۲۲۲[7] نگار من نه همین دل به نامه نگذارد　　ز ناز دست نگارین به خامه نگذارد
کنند دفن از آن رو شهید را با رخت　　که هر که کُشته او گشت جامه نگذارد

۲۲۳[8] برای رقص چو آن باده‌نوش برخیزد　　ز جان مردم مجلس[9] خروش برخیزد
کسی که پنبه به گوش است چون گل پنبه　　ز خاک روز جزا زرد گوش برخیزد

۱ـ م: ردیف ۲۱۷ را ندارد.
۲ـ ب: کی.
۳ـ م: ردیفهای ۲۱۸ و ۲۱۹ را ندارد.
۴ـ م، ب: ردیف ۲۲۰ را ندارند.
۵ـ م: ردیف ۲۲۱ را ندارد.
۶ـ ب: در بوسه.
۷ـ م: ردیف ۲۲۲ را ندارد.
۸ـ م: ردیف ۲۲۳ را ندارد.
۹ـ ب: عالم.

۲۲۴[1] گر به هندوستان ز بیقدری[2] گدا باشد مُغل — به که در ملک دگر فرمان روا باشد مُغل[3]
از برای تخم می‌دارند در هندش نگاه — چون سگ آبی اسیر خایه‌ها باشد مُغل

۲۲۵[4] گه به میخانه و گاهی است به مسجد وطنم — سخت درماندهٔ احوال دل خویشتنم
کاش دانم که کدام آخر کارست درست — ساغر توبه‌شکن، توبهٔ ساغر شکنم

۲۲۶ دیدن اشعار من شد مدعی را بار چشم — آب مرواوید باشد باعث آزار چشم
از برای دیدنت عینک نهادم بر نظر — خیز و پائی رنجه کن در قصر میناکار چشم

۲۲۷ نیست ابنای جهان را از فلک غیر از ضرر — زانکه سودای پسر صورت نبندد با پدر
می‌کنم پهلو تهی از غیر و پندارند خلق — کز برای خودنمائی تنگ می‌بندم کمر

۲۲۸ خودنمائی کار مردان نیست خود راگم مکن — خویش را از خودفروشی بندهٔ مردم مکن
آدمی آخر ببین سود و زیان خویش را — ترک نعمت خانه‌ای از بهر یک گندم مکن

۲۲۹ در ملک هند دولت و نکبت به یک حد است — در تیرگی یکی است اگر نیک اگر[5] بد است
تنها همین نه من شدم[6] و آمدم به هند — تا بوده است بوده چنین این شد آمد است

۲۳۰[7] سبحه گردانی به هنگام پریشانی کند — زاهد از بی‌مایگی دولاب گردانی کند
بسکه شیرین است لعلت گر شبیهش راکشد — خامهٔ مو در کف مانی مگس‌رانی کند[8]

۲۳۱[9] فیض باشد گریهٔ با گرد غم آغشته را — هست امید طراوت دانه‌های کشته را
هر که از راه ریاضت می‌کند پیدا[10] سواد — می‌تواند خواند چون نقش نگین ننوشته را

۱ـ م: ردیف ۲۲۴ را ندارد.
۲ـ ب: ز بی‌چیزی.
۳ـ چون منظور قوم زردپوستی است در آسیای مرکزی املای آن نادرست است و باید مغول نوشته شود.
۴ـ م: ردیفهای ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ را ندارد.
۵ـ ب: در.
۶ـ ب: بهندم.
۷ـ م: ردیف ۲۳۰ را ندارد.
۸ـ ب: مگر رانی کند.
۹ـ م: ردیف ۲۳۱ را ندارد.
۱۰ـ ب: حاصل.

۲۳۲[1] همچو مجنون بسرش مرغ نشیمن ساز است | هر که دیوانهٔ آن شوخ کبوتر باز است
رنگ عشاق تو در روضهٔ رضوان وصال | همچو مرغان اولی اجنحه در پرواز است

۲۳۳ جز پیش دوست رنگ من از رو نمی‌پرد[2] | اینجا به جز کبوتر یاهو نمی‌پرد
خالی ز نازبالش پر گشته کلبه‌ام | در بزم ما فلک‌زدگان قو نمی‌پرد

۲۳۴[3] پیش هر لالهٔ رخی چند دلت در قفس است | عشق یکبار به یک بار بس است ارهوس است
خنجر از حرف گلوسوز زبان کوته کن | سر سودا زده٠ را سرزنش تیغ بس است

۲۳۵ عشاق پا به کوچهٔ آمال می‌نهند | امّا گنه به گردن اطفال می‌نهند
شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است | کز[4] بی رواجیش به دکان فال می‌نهند

۲۳۶[5] دُری کشان که ساغر صهبات داده‌اند | عمری بی تدارک مافات داده‌اند
ای مدعی مناز به ادراک و الفتت | ما را صفات محض و ترا ذات داده‌اند

۲۳۷[6] از شرابم جام و ساغر وزگلم دامان پر است | پادشاه عالم آبم مرا سامان پُر است
نیست چندان دور اگر می‌پرورد نامرد را | چرخ را دل چون‌زن آبستن از مردان پر است

۲۳۸[7] تا داده چشم خود را آن کج کلاه گردش | روزم سیاه کرد از چشم سیاه گردش
رفت از خرابی دل جمعیّت حواسم | لشکر شود پریشان در پادشاه گردش

۲۳۹[8] کرده گل گل چهره تا می در اباغ انداخته | حسن آب آورده است و[9] طرح باغ انداخته
در تن ایوب ما چون کاغذ آتش زده | داغ سودای تو کرم[10] شبچراغ انداخته

۱ـ م: ردیفهای ۲۳۲ و ۲۳۳ را ندارد.
۲ـ ب: نمی‌رود، امّا به نظر می‌رسد نمی‌پرد درست‌تر است.
۳ـ م: ردیفهای ۲۳۴ و ۲۳۵ را ندارد.
۴ـ ب: کی.
۵ـ م: ردیف ۲۳۶ را ندارد.
۶ـ م، ب: بیت ۲۳۷ را ندارند.
۷ـ م: بیت ۲۳۸ را ندارد.
۸ـ م: بیت ۲۳۹ را ندارد.
۹ـ ب: حُسن آورده است و رنگ طرح.
۱۰ـ ب: گردم.

۲۴۰[1] آمد نگار و بند ز برقع گشاد و رفت چون آتشی به خرمن صبرم فتاد و رفت
ای بی‌خبر به زال جهان دل چه بسته‌ای بسیار چون تو آمد و او را نهاد و رفت

۲۴۱ به هرزه خرج مکن در ره طلب دَم را که آبرو بود آب حیات آدم را
سرِ تمام معاصی زنا و إغلام است جز این دو راه نباشد دری جهنم را

۲۴۲ سواد هند گلستان خواب را ماند هوای شورهٔ آبش سراب را ماند
نظارهٔ بت هندی پس از بتان مغل به سایه در شدن آفتاب[2] را ماند

۲۴۳[3] بسکه قربان لب چون شکرش می‌گردد ساغر باده درین بزم سرش می‌گردد
شورش افتاده ز سرکشتگیم در عالم هر که زد چرخ جهان در نظرش می‌گردد

۲۴۴ از برق وز[4] شراره توان گفت خواجه را چرخ پر از ستاره توان گفت خواجه را
بر دور او ز خیل غلامان بود حصار اکنون[5] غلام باره می‌توان گفت خواجه را

۲۴۵[6] یاری ولیک با همه یاری چه فایده چون گل مرادبخشِ هزاری چه فایده
خوانی کشیده‌ام ز سخنهای بامزه دندان به فارسی نگذاری چه فایده

۲۴۶[7] در ره سرگشتگی دارم بر اعضا آبله مرد از خود رفته را باید سراپا آبله
بر جهان در راه فقر از بسکه پشت پا زدم پشت پایم کرده پیدا چون کف پا آبله

۲۴۷[8] آمد آن شوخ و بر اوراق دلم گردید و رفت جزودان سینه را از یکدیگر پاشید و رفت
بهر هم‌چشمی به پشت آمد آهو از خطا[9] دیدچون‌دنبال‌چشمت‌دم‌به‌خوددزدیدو رفت

۱ـ م: ابیات ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲ را ندارد.
۲ـ از آفتاب.
۳ـ م: ابیات ۲۴۳ و ۲۴۴ را ندارد.
۴ـ ب: زر.
۵ـ ب: زین رو.
۶ـ م: بیت ۲۴۵ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ۲۴۶ را ندارد.
۸ـ م: بیت ۲۴۷ را ندارد.
۹ـ ب: خطاکه از نظر معنی و املا درست است.

۲۴۸[1] حال[2] صوفی شب معراج تماشا دارد — جلوهٔ تیر در آماج تماشا دارد
گرمی مجلس منصور و[3] سماعش بنگر — رقص ذی پنبهٔ حلاّج تماشا دارد

۲۴۹[4] رو بسوی هند شبها در وطن خوابیده است — هر که عیش و عشرت هندوستان را دیده است
هر که از ایران به هند آید تصوّر می‌کند — اینکه چون کوکب به شب در هند زر پاشیده است

۲۵۰[5] خود گِردباد عرصهٔ هامون خویش باش — محمل‌نشین خود شو و مجنون خویش باش
از بهر[6] ارتفاع فُرو رو به چاه زیج — اخترشناس طالع وارون خویش باش

۲۵۱[7] بسکه بگداخته غم جسم زمین‌گیر مرا — می‌کشد مورچه‌ای دانهٔ زنجیر مرا
آن بت از کینه زند نقش مرا بسکه به تیر — کاغذ گرده کند صفحهٔ تصویر مرا

۲۵۲[8] ای پسر نرد دغا باخته‌ای یعنی چه — با حریفان دغل ساخته‌ای یعنی چه
یک جهان بوالهوس جفته زن مُغلم را — در پی ... خود انداخته‌ای یعنی چه

۲۵۳[9] برای جان من دارد فلک آزار اگر دارد — به من دارد سپهر بی‌مروّت کار اگر دارد
بیابان گرد شوقت آفتاب صبح را ماند — که برپا می‌کشد ز آشفتگی دستار اگر دارد

۲۵۴ ترا ز سیلی استاد رخ فسرده شود — متاع از نظر افتد چو دست خورده شود
گرت هواست که عاشق شوی دل خود را — به غم سپار که یک چند غصه[10] خورده شود

۲۵۵[11] قسمت روشندلان جمعیت اسباب نیست — آفتابم[12] ساغرم را طالع مهتاب نیست

۱ـ م: ردیف ۲۴۸ را ندارد.
۲ـ ب: وجه.
۳ـ ب: «و» ندارد و البته درست نیست.
۴ـ م: ردیف ۲۴۹ را ندارد.
۵ـ م: ردیف ۲۵۰ را ندارد.
۶ـ ب: از شرم.
۷ـ م: ردیف ۲۵۱ را ندارد.
۸ـ م: ردیف ۲۵۲ راندارد.
۹ـ م: ردیفهای ۲۵۳ و ۲۵۴ راندارد.
۱۰ـ ب: دست.
۱۱ـ م: ردیف ۲۵۵ راندارد.
۱۲ـ ب: آفتاب.

حیرت بیهوشی شوقت ز خویشم برده است — درشب‌هجرآنچه‌می‌بینی[1]به‌چشم‌خواب نیست

۲۵۶[2] عیب‌جوئی گر چو نافرمان برای خویش باش — تا زبان خبث داری در قفای خویش باش
گوهر شهوار اگر خواهی که گردد دانه‌ات — خود چوگرداب آب بهر آسیای خویش باش

۲۵۷ بیرون رو از سپهر درین غم سرا مخسب — در برشکال حادثه تحت‌السّماء مخسب
غافل به دولت گذران از چه مانده‌ای — بر اعتماد سایهٔ بال هما مخسب

۲۵۸ بسکه می‌گریم ز عشق[3] آتشین رخسارها — گشته آتشخانه‌ها از اشکم آب‌انبارها
فیض انعام بزرگان کرد منّت کُش مرا — بیشتر گشتم خراب از سیل این کهسارها

۲۵۹[4] دور از هند آدمی نقش بر آبی بیش نیست — ماه چون از شب جدا ماند سحابی بیش نیست
غم‌مخورمی‌خورکه‌چون‌باران‌رحمت‌سر کند — نامهٔ عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست

۲۶۰[5] غم تو بر سر هر سخت و سُست می‌آید — شکست رنگ بهر رو درست می‌آید
مگیر گوش ز گفتار هرزهٔ ناصح — که کار پنبه هم از حرف سست می‌آید

۲۶۱ هر جا که هست شعر غم و محنت آورد — این ریزهٔ قلم همه جا نکبت آورد
قدر گره‌گشا نبود بر جهان شکون — ناخن اگر دراز شود نکبت آورد

۲۶۲ همچنین[6] خوش کمری گشته پدید از کمرش — خوش کمرتر بود از خوش کمر من پدرش
پدرت داده ترا جوهر مادرزادی — آب شمشیر چکیده است مگر از کمرش

۲۶۳[7] دل مرا سر زلفت انیس و مونس شد — حکایت لب لعل تو نقل مجلس شد

۱ـ ب: بینم.
۲ـ م: ردیفهای ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ راندارد.
۳ـ ب: ز شوق.
۴ـ م: ردیف ۲۵۹ را ندارد.
۵ـ م: ردیفهای ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ راندارد.
۶ـ ب: این چنین.
۷ـ م: ردیف ۲۶۳ را ندارد.

چوشمع چشم من آخر ز گریه خود را باخت[2] فشاند دیده سرشک آنقدر که بی‌حس شد

۲۶۴[3] کس ندید از باده و ساغر نشان در خانه‌اش زاهد خلوت‌نشین تا پر نشد پیمانه‌اش
اهل دنیا از دل بی‌معرفت راضی‌ترند مور غمگین می‌شود گر سبز گردد دانه‌اش

۲۶۵[4] درین غربت شدم غمگین و غمخواری نمی‌آید بسر وقتم ز یاران وطن یاری نمی‌آید
مغل را صحبت هم جنس می‌باید به هندوستان شب از نور نظر بی‌روشنی کاری نمی‌آید

۲۶۶[5] ندهد یار اگر ایاغ مرا می‌کند باده بی‌دماغ مرا
به شبستان هند دارد بند چشمک کرم شبچراغ مرا

۲۶۷ بی تو از گریه‌های بی‌تابی شده طاووسِ باغ مرغابی
برکت نیست فیض گردون را آب دارد متاع دولابی

۲۶۸[6] مرد باغر به دست می‌باید آدمی می‌پرست می‌باید
از برای کبابِ میخواران برّهٔ شیرِ مست می‌باید

۲۶۹ جلوهٔ ریحان و سنبل را نگر لفّ و نشر زلف و کاکل را نگر
ابرویش از ناز پرچین گشته است جوهر تیغ تغافل را نگر

۲۷۰ یاد روزی که دیده سامان داشت مژه سیلاب خون به دامان داشت
آسیای جنون دوریِ من گردش از پرّهٔ بیابان داشت

۲۷۱[7] گلشن خود را چه خزان می‌کنی چهره مپوشان که زیان می‌کنی

۱ـ ب: به.
۲ـ ب: گُشت.
۳ـ ب: ردیف ۲۶۴ را ندارد.
۴ـ م: ردیف ۲۶۵ را ندارد.
۵ـ م: ردیفهای ۲۶۶ و ۲۶۷ راندارد.
۶ـ م: ردیفهای ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ را ندارد.
۷ـ م، ب: ردیف ۲۷۱ را ندارد.

شش جهت از واله رویت پُر است   از چه جهت روی نهان می‌کنی

۲۷۲[۱] هر سحرگه که یار می‌آید   دل من برقرار می‌آید
چون معلّم درین صباح مرا   طفل شوخی به کار می‌آید

۲۷۳ یار چون جلوه‌کنان می‌رقصد   همرهش سرو روان می‌رقصد
خورده رقّاص دم سازنده   هر چه این می‌زند آن می‌رقصد

۲۷۴ خانهٔ آن نازنین نادیده ماند   معنی این بیت نافهمیده ماند
کسوت آخر پردهٔ تجرید شد   جامهٔ عریانیم پوشیده ماند

۲۷۵ سر چو زلف تو به زیر و خجلم   کز پریشانی خود منفعلم
هر کجا ساده‌رخی را بینم   می‌دهم دل چه کنم ساده‌دلم

۲۷۶ سخن را در جهان روئی نباشد   اگر رخسار نیکوئی نباشد
نهال عیش را در سیر بستان   چه حاصل گر بَر روئی نباشد

۲۷۷[۲] هر که دیده است به قرص قمرت   گشته چون هاله به گرد[۳] کمرت
چون توئی زو به وجود آمده است   خوش کمرتر ز تو باشد پدرت

۲۷۸ نگاری که در دست ساغر ندارد   بود چون عروسی که زیور ندارد
ستمکاره تیغی که خوابانده بر من   الهی که تا حشر سر بر ندارد

۲۷۹ اختیارم[۴] به دست یار من است   یار من صاحبِ اختیار من است
در دیار تجردم منصور   سخنان بلند دار من است

۱ـ م: ردیفهای ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ را ندارد.
۲ـ م: ردیفهای ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ را ندارد.   ۳ـ ب: چون کمر گشته به گرد.
۴ـ ب: اعتبارم.

۲۸۰[1] جام تا هست می‌دهد هر دم — به من مست می‌دهد هر دم
به[2] غم دوست تا کند بیعت — گریه‌ام دست می‌دهد هر دم

۲۸۱[3] خصم جانت قبیله خواهد شد — خرگه آخر طویله خواهد شد
عاقبت بهر داغ حسرت[4] تو — چرک دنیا فتیله خواهد شد

۲۸۲[5] بیخودم در پی آن شوخ دغل — توسن عمر من است اسب کتل
هست در باب لب شیرینت[6] — آیه‌ای[7] کامده در شأن عسل

۲۸۳[8] من بسودا از آن سری دارم — که دکان‌دار دلبری دارم
نکنم پاره ـ چون گریبان را — من که شوخ رفوگری دارم

۲۸۴[9] مگر دیگر ز چشم او[10] فتاده — که ناف نافه از آهو فتاده
بت یکورنشینی باز امشب — در آزارم به یک پهلو فتاده

۲۸۵[11] بر سر دولت اگر پا زده کس — بی‌سخن نقش تمنا زده کس
بهتر از روی نیاز است به غیر — پشت‌پایی که به دنیا زده کس

۲۸۶[12] تا نماید خط آن دلبر را — پاک کرد آینه‌ام جوهر را
بر قد شمع قدت می‌چربد — می‌زند لعل لبت ساغر را

۲۸۷[13] کوه دردم روی هامون را گرفت — بحر[14] اشکم بر[15] مجنون را گرفت

۱ـ م: ردیف ۲۸۰ راندارد.
۲ـ ب: با.
۳ـ م: ردیف ۲۸۱ را ندارد.
۴ـ ب: عشرت.
۵ـ م: ردیف ۲۸۲ را ندارد.
۶ـ ب: لعل شیرین تو منظور بود.
۷ـ ب: ز آیه.
۸ـ م: ردیف ۲۸۳ را ندارد.
۹ـ م: ردیف ۲۸۴ را ندارد.
۱۰ـ ب: مگر از چشم آن بدخو.
۱۱ـ م: ردیف ۲۸۵ را ندارد.
۱۲ـ م: ردیف ۲۸۶ را ندارد.
۱۳ـ م: ردیف ۲۸۷ را ندارد.
۱۴ـ ب: سیل.
۱۵ ـ ب: دشت.

گریه چار ارکان عالم را فکند — ناله هفت اقلیم گردون را گرفت

۲۸۸[16] باز از انبساط فصل بهار — قهوه‌ای سازدار[17] شد گلزار
سرو از جوش لاله و سنبل — لُنگ‌بندست و زلف کاکل دار

۲۸۹[18] در جهان هر که طلبکار دُرست — دایم از بحر بلا لطمه‌خور است
می‌زنم بر کمرت واقف باش — دلم از دست تو چون پهله پُر است

۲۹۰[19] کی توان زان رخ نظر برداشتن — مشکل است آب از گهر برداشتن
اهل دل را غفلت آگاهی بود — خواب شمشیر است سر برداشتن

۲۹۱[20] دل و عشق را هر دو پس می‌پرانند — بتان مرغ را با قفس می‌پرانند
چنان گرم گردیده بازار لعلت — که شکرفروشان مگس می‌پرانند

۲۹۲[21] فرمانبر ایزدم به انعام خدا — مدّاح پیمبرم به پیغام خدا
از نام علی و یازده فرزندش — آباد بود مُلک دلم نام خدا

۲۹۳ گر[22] قفل تماشا نکنی مژگان را — وز سر ننهی عشق سیه چشمان را
یک چشم بهم زدن سیه خواهی کرد — چون کاغذ سرمه نامهٔ عصیان را

۲۹۴ ای خط مبر از نگار امید مرا — در پرده[23] نهان مساز خورشید مرا
آن چهره به‌اعتقاد من ساده خوش است — ضایع مکن ای خط به خدا دید مرا

۲۹۵ برداشته آسمان ز خون کام مرا — کرده است چنین بزرگ ایّام مرا

۱۴ـ ب: سیل.
۱۵. ب: دشت
۱۶ـ م: ردیف ۲۸۸ را ندارد.
۱۷ـ ب: وار.
۱۸ـ م: ردیف ۲۸۹ را ندارد.
۱۹ـ ب: ردیف ۲۹۰ را ندارد.
۲۰ـ م، ب: ردیف ۲۹۱ را ندارند.
۲۱ـ م، ب: ردیف ۲۹۲ را ندارند.
۲۲ـ م، ب: تا.
۲۳ـ م، ب: در ابر.

خون خوردن من ببین[1] که در طفلی بود پستان به دهن شیشهٔ حجّام مرا

۲۹۶ در پیکر اهل هند از سر تا پا یک موی نگردد[2] ز نزاکت پیدا
هر مادّه که آن[3] موی سیه می‌گردد در پوست دویده[4] است این طایفه را

۲۹۷ نادیده کسی زلف دلاویز ترا نشنیده کسی حرف شکرریز ترا
احوال مرا ز دیگران[5] پرسیدی بیماری من شکست پرهیز ترا

۲۹۸ دل را بر دوست ناله راهی است چرا با جامهٔ فقر میل شاهی است چرا
یوسف که بود ز پیرهن نامه‌برش در بند کبوتران چاهی است چرا

۲۹۹ جمعند ز خود رفتهٔ بسیار اینجا تنها نه همین منم[6] خریدار اینجا
پستان ترا چشم بتانست از پی یک نارست و هزار بیمار اینجا

۳۰۰ کو بخت بلندی اشرف گمره را تا در بغل آرد آن قد کوته را
بالا نکشد هیچ چو طفل تصویر گوئی به نمک کشیده‌اند آن مه را

۳۰۱ کردیم به بر جامهٔ اعطای ترا هرچند نگیرد دگری جای ترا
تا کی به برم کنی سراپا خواهم یکبار به بر کشم سراپای ترا

۳۰۲ رفتم بر او چونکه نظر کرد مرا از بزم وصال خود بدر کرد مرا
برگردیدم ولیک تسلیم‌کنان بیدرد چنین دست بسر کرد مرا

۳۰۳[7] خواهی گرت[8] از خلق بود مهر و وفا کن سعی که از خدا نباشی تو جدا

۱ـ م، ب: چنانکه.
۲ـ ب: نباشد.
۳ـ ب: گزان.
۴ـ ب: دمو افتاده.
۵ـ ب: از دگران.
۶ـ ب: منم همین.
۷ـ م: ردیف ۳۰۳ را ندارد.
۸ـ ب: اگر.

چون مرده[1] بود واصل حق خلق بدو آرند نمازی که بود خاص خدا

۳۰۴[2] خواهم که شبی شوم جلوگیر [ترا][3] وز توسن ناز آورم زیر ترا
چندان که دلت کشد خوری خون دلم شاید که ببینم این چنین سیر ترا

۳۰۵[4] معنی بودم چو خط ز صورت پیدا از ظاهر من بود حقیقت پیدا
خطّم آخر بکار تصویر کشید زینگونهٔ خط که کرده صورت پیدا

۳۰۶ آئین طبیب کم ز صیّادی نیست خون ریختنش همین به فصّادی نیست
جز قبض وصول جان نباشد نسخه‌اش[5] تشریح همین[6] ورزش جلادی نیست

۳۰۷ گردون دزد است و رهزنی مسلک اوست تاراج متاع عیش از چشمک اوست
از محکمه دهر حذر کن که در او مشرف دزدست و دفترش دسک اوست

۳۰۸ ای شاه شجاع جنگت از سیریهاست لشکرکشیت ز خام تدبیریهاست
جنگ[7] پدران نشانهٔ ناپاکی است این تاج ستانی ز کُله گیریهاست

۳۰۹ تا حُسن تو در حمایتم دلسوز است بر مرگ و حیات خود دلم فیروز است
گاهش به تو می‌دهم گهش می‌گیرم جان در بدنم چو مرغ دست‌آموز است

۳۱۰ آن کو روش فروتنی ورزیده است در دامن صبر پای دل پیچیده است
گردد پی دریوزه به گرد سر شمع پروانه چه خوش[8] جوان چربی دیده است

۳۱۱ این روز قیامت که شب هجرانست از بسکه متاع درد بی‌پایانست

۱ـ ب: مرد.
۲ـ م: ردیف ۳۰۴ را ندارد.
۳ـ آ: «ترا» ندارد و با توجه به وزن و معنی شعر از قلم افتاده است.
۴ـ م: ردیف ۳۰۵ را ندارد.
۵ـ ب: تشخیص.
۶ـ م، ب: بجز.
۷ـ ب: قصد.
۸ـ م: دگر جوان.

در خانهٔ[1] دیده‌ام که چشمش مرساد چیزی که بهم نمی‌رسد مژگانست

۳۱۲ با عاشق خویش هر بتی در سخن است این شرم و حجاب خاصّهٔ یار من است
آری آری چو نیست پیدا دهنش[2] دلدار من از بهر[3] همین بی دهن است

۳۱۳ شوخی که دهان و کمرش پیدا نیست در دیدهٔ عاشق اثرش پیدا نیست
هر شب به خیال قد او چندان آه خیزد ز دلم که آن سرش پیدا نیست

۳۱۴ تا در دلشان ز هجر غم افتاده است عشاق ترا به دیده نم افتاده است
دریا بادی [و] کورهٔ[4] چشم سفید کوری کوری بروی هم افتاده است

۳۱۵ خورشید به نور مه تابان تو نیست فردوس به رنگینی بستان تو نیست
یوسف به تپانچه روی خود دارد سرخ در حُسن کس امروز به سامان تو نیست

۳۱۶ شمشیر نگاه دوست خوردن چه خوش است در پای نگار خویش مردن چه خوش است
چون ساغر پُر ز باده در دست بتان لب بر لب یار جان سپردن چه خوش است

۳۱۷ هر چند خدا در همه جا دادگر است خوان کرمش کشیده در بحر و بر است
رزّاقی او به هند ظاهر گردد فیض ازلی در دل شب بیشتر است

۳۱۸ ای چرخ که در نظر کمالت سهل است کار تو همین پرورش نااهل است
زینسان که تو کین اهل دانش داری در دور تو نام علم بردن جهل است

۳۱۹ شد فصل بهار و سبزه از صحرا رُست وز[5] شهپر طاووس گل رعنا رُست
بگرفته ز بس روح نباتی قوت از شاخ نبات هم گُل حلوا رُست

۱ـ ب: کلبهٔ.
۲ـ ب: بزم است زبان‌بازی یاران دگر.
۳ـ ب: ز آن جمله همین.
۴ـ م: پردهٔ.
۵ـ ب: از.

۳۲۰ در هند زمستانش اگر دلگیر است / امّا ز پیش بهار خوش تأثیر است
دُودی که گرفته فصل دی[1] عالم را / فصل برسات ابر عالمگیر است

۳۲۱ تا بزم طرب ناز و نعیمش باقی است / خرم دل عاشقی که سیمش باقی است
لب بر لب یار و دیده‌اش پرخون است / پیمانه همان دو قُرت و نیمش باقی است

۳۲۲ تا چند ز هجر دیده‌ات گریان است / از عشق مددجوی که کار آسان است
گر دیدهٔ خویش طوق قمری سازی / صحرای زمانه جمله سروستان است

۳۲۳ ای آن که طبیعت تو معنی دزد است / خوش باش که چنگ خانه‌ات را مزد است
تا آن که تو صاحب طبیعت شده‌ای / این حرف مثل شد که طبیعت دزد است

۳۲۴ شوخی که اداشناس و خوش تقریر است / در حُسن و ملاحت چمن کشمیر است
از ترس پدر چهره نهان کرده ز من / ماهم به نقاب ابر عالمگیر است

۳۲۵ ای ماه لقا شبیه ماهم بفرست / آن کردهٔ صنعت الهم . بفرست
موعود عنایت شبیهم کردی / آئینه صفت چشم به راهم بفرست

۳۲۶ خوبی گلزار و، عاشقی چندن اوست / نرگس نظر و سرو خرامیدن اوست
رخساره گلی، که چندنش دیدن اوست / بوسیدن او به جای بوئیدن اوست

۳۲۷ مطلوب جهان که طالبش بسیار است / در دیدهٔ ارباب بصیرت خوار است
هر کس که طریقهٔ مروّت داند[2] / کی میل زنی کند که شوهردار است

۳۲۸[3] جانم که همیشه طالب ایمان است / از عشق بتی واله و سرگردانست
گرجی پسری برده دلم را به گرو / اصفهانم، رهینِ گرجستانست

۱ـ م، ب: گرفت این زمان.
۲ـ ب: دارد.
۳ـ ب: ردیف ۳۲۸ را ندارد.

۳۲۹ در خرمن صبر عاشق دیدارت آتش زده برق جامهٔ زرتارت
مجموعهٔ تقطیع سراپای ترا سرلوح بود علاقهٔ دستارت

۳۳۰ در طبع فلک غیر ستمکاری نیست آئین سپهر جز دل‌آزاری نیست
نقشی که دهد کار کسی را صورت در آئینه سپهر زنگاری نیست

۳۳۱ احوال زمانه سخت درهم شده است هر گوشه ده شهر محرّم شده است
عالم که تمام گرمسیر از آه است نخلستانی ز نخل ماتم شده است

۳۳۲ هر جا که شراب در طرب‌پردازی است اسباب خداساز به عشرت‌سازی است
شیراز که پر ز شیشه‌گرخانه بود از باطن صاف بادهٔ شیرازی است

۳۳۳ ارباب سخن[1] به منّت اهل‌البیت دارند همه محبت اهل‌البیت
زنهار به اهل نظم خصمی نکنی نیکو نبود[2] عداوت اهل‌البیت

[3]۳۳۴ آن جان جهان را که جهانی جویاست جز صحبت بوالهوس نمی‌آید راست
آغاز ملاقات بتان کن به هوس شر با شرک مصاحبت حرف هواست

[4]۳۳۵ آن چیست که طفل مردم آزارد هست با آنکه نهال مردمی‌بارد هست
هم لوله[5] کاغذست و هم بند قلم هم مُهره کشنده و هم آهارد هست

[6]۳۳۶ از خصم زبون خود فتادن مردی است برخویش قرار ننگ دادن مردی است
گر روی دهد به خلوتی[7] وصل حرام نامردی را به خود نهادن مردی است

۱ـ م: خیل شعرا.
۲ـ م، ب: کفران باشد.
۳ـ م: ردیف ۳۳۴ را ندارد.
۴ـ م: ردیف ۳۳۵ را ندارد.
۵ـ ب: لولوی.
۶ـ م: ردیف ۳۳۶ را ندارد.
۷ـ ب: در خلوتی ار دست دهد.

[1]۳۳۷ از بهر مدار کودکی هم کافی است　　گر پنج و ششی نیست یکی[2] هم کافی است
با خانه به دوشان قلندر مشرب　　گو کوچ مباش کوچکی هم کافی است

[3]۳۳۸ غرقیم سفینه‌ای خدایا بفرست　　آرام و سکینه‌ای خدایا بفرست
شد پاره لباس طاقتم از عزبی　　یک پارچه پنبه‌ای خدایا بفرست

[4]۳۳۹ چون اصل وجود اهل ظاهر غلط است　　این کشمکش مؤمن و کافر غلط است
اوضاع جهان چو صفحهٔ هندسه است　　سر چون غلط است تا به آخر غلط است

[5]۳۴۰ تمکین تو کوه را اگرچه زده است　　در ابر سخا ولیک سنگ یده است
در دور تو آسمان ز گردش افتاد　　بالقوهٔ او زانکه به فعل آمده است

[6]۳۴۱ هر چند که چرخ، کجرو جانفرساست　　از مهر علی ولی به ما گردد راست
حیدر که درِ مدینهٔ علم نبی است　　مهرش ز غم جهان علی قاپی ماست

[7]۳۴۲ شوخم چو ز رخ نقاب می‌اندازد　　آتش به دل کباب می‌اندازد
اشکم به دل حزین نمی‌گردد بند　　این حوض شکسته آب می‌اندازد

[8]۳۴۳ گر سفلهٔ دون ز اهل تمکین گردد　　در حال ز راه و رسم پیشین گردد
از دولت عارضی کند خود را گم　　مانند پیاده‌ای که فرزین گردد

[9]۳۴۴ ارباب ریا گرده سُستی چندند　　در شیوهٔ حیله جلد و چستی چندند
بگریز ز اختلاطشان کین فرقه　　چون طاعت خویش نادرستی چندند

۱ـ م: ردیف ۳۳۷ را ندارد.
۲ـ نیست افتاده و به جای یکی، کلمه تکی آمده که از نظر معنی هم درست است.
۳ـ م، ب: ردیف ۳۳۸ را ندارند.
۴ـ م، ب: ردیف ۳۳۹ را ندارند.
۵ـ م: ردیف ۳۴۰ را ندارد.
٦ـ م: ردیف ۳۴۱ را ندارد.
۷ـ م، ب: ردیف ۳۴۲ را ندارند.
۸ـ ب: ردیف ۳۴۳ را ندارد.
۹ـ ب: ردیف ۳۴۴ را ندارد.

۳۴۵[1] این قوم که در سخن قوی بازویند هر گاه که شعر تازه‌ای می‌گویند
تا یکسال تمام[2] تعریف کنند مانند زری کز سرراهی جویند

۳۴۶ شوخی که ملک ز خنجرش می‌افتد هر بوالهوسی نه درخورش می‌افتد
دلدار مرا سخت بلندست نظر بیچاره کسی کز نظرش می‌افتد

۳۴۷ در هند ز غم عیش مهیا گردد دردش سبب دوای دلها گردد
گر دود زمستان نشود عالمگیر ابر برسات* از چه پیدا گردد

۳۴۸ ساقی هر دم می به سبو می‌ریزد دل خوش[3] که برآیم[4] آبرو می‌ریزد
مانند صنوبر که نسیمی وزدش در هر نفسی دلم فرو می‌ریزد

۳۴۹ دل غبغب دست پُر کنی می‌خواهد هنگامهٔ عیش بی‌بُنی[5] می‌خواهد
از پُر گرهی رشتهٔ غم[6] چون ماهی انگشت هزار ناخنی می‌خواهد

۳۵۰ هر دل که ز خواهش اندکی می‌گردد یکرنگ نگار بی شکی می‌گردد
همچون دو حبابی که بهم پیوندد از ترک هویٰ دو دل یکی می‌گردد

۳۵۱ تا دور شد از برای تو صبح[7] امیّد اشرف دمی از تاب تب آرام ندید
هر چند که تب مفارقت کرده کنون امّا که تب مفارقت هست شدید

۳۵۲ هر کس که به دنبال کم از خویش افتد از نکبت دولت غم اندیش افتد
شاطر[8] که گه پیادگی در عقب است چون مرد سوار گشت در پیش افتد

۳۵۳ سیلاب حیاتی که هراسان گذرد گر راه حقیقت روی آسان گذرد

۱ـ ب: ردیف ۳۴۵ را ندارد.
۲ـ م: درست.
۳ـ ب: من، که البته از نظر وزن درست نیست.
۴ـ م: برابش،
۵ـ ب: بهنی. که از نظر وزن دست نیست.
۶ـ ب: عمر. که درست نیست.
۷ـ ب: بر تو ای صبح.
۸ـ م، ب: نوکر.
* برسات: رجوع به توضیحات شود.

چون قافله‌ای به یکدگر پیوسته — از شاه و گدا عمر به یکسان گذرد

۳۵۴ از آخر کار عالم اندیشه کنید — ای سورکنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا نکنید آمیزش — از آتشک جهنم اندیشه کنید

۳۵۵ هر جا المی است مرد دانا یابد — گر خود همه در بزم طرب جا یابد
نادان ز برای کشتن خویش اگر — تریاک خورد کیفِ دوبالا یابد

۳۵٦ بی باده به دیده دهر تاریک بود — در جوی معاش[1] آب باریک بود
هر چند که می‌کشی گناهی است بزرگ — امّا گنهی به توبه نزدیک بود

۳۵۷ ابروی تو جان عشوه‌خر می‌خواهد — این تیغ ز سینه‌ها سپر می‌خواهد
زیبد سه گره به گوشهٔ ابرویت — هر جا که کمانی است سه سر می‌خواهد

۳۵۸ در بهل که آن سرای غربیله بود — هر جفته عبیرسای غربیله بود
آن پایهٔ بهل است که آید به نظر — یا پرّهٔ آسیای غربیله بود

۳۵۹ آن را که همین کار به گفتار بود — مانند قلم سیاه رخسار بود
صاحب جوهر یکی است قول و فعلش — گفتار زبان تیغ کردار بود

۳٦۰[2] شوخی که بود ز غمزه هیبت تن خود — گردیده در آئینه فراغت تن خود
غیر از بت کافرِ[3] فرنگی‌نگهم — دیده است کسی کافر جنّت تن خود

۳٦۱ اشرف چشمم نور و ضیا می‌خواهد — خاک در[4] شاه شهدا می‌خواهد
از شوق زیارت حسینم گریان — این طوفان خاک کربلا می‌خواهد

۱ـ ب: حیات.
۲ـ ب: ردیف ۳٦۰ را ندارد.
۳ـ م: هندوی.
۴ـ ب: ره.

۳۶۲[1] امشب که مرا یار به منزل آمد وز مقدم او مراد حاصل آمد
در دنبالش رقیب افتان خیزان سر کن پر کن چو مرغ بسمل آمد

۳۶۳ داده است خدا به قوت بازوی عید جای همه اهل عیش در پهلوی عید
در رفع گناه درد دین‌داران را با منضج روزه داده سر داروی عید

۳۶۴[2] گلشن به بهشت باصفا می‌ماند آبش ز لطافت به هوا می‌ماند
بر سبزه که قیطور* زمرد شاه است شبنم به چکیدهٔ لقا می‌ماند

۳۶۵[3] از[4] دیو و دِدِ دهر رمیدن دارد خود را به کناره‌ای کشیدن دارد
تعریف نظر بستن ازین عالم را نتوان که تعلّق به ندیدن دارد

۳۶۶[5] آن چیست کزو[6] جان جهان می‌سوزد وز کشمکش پیر و جوان[7] می‌سوزد
چون شمع به شمعدان رود هر شب لیکه شمع است بجا و شمعدان می‌سوزد

۳۶۷[8] آن چیست که رو به بیستون می‌آرد گنبدها را همه ستون می‌آرد
برعکس - جهانیان رود زنده بگور چون مرد سر از گور برون می‌آرد

۳۶۸[9] با چرخ اسیر ربع مسکون چه کند با شش جهت این یکدل پرخون چه کند
چار آئینه چهار ارکان بدن با شش پر هفت جوش[10] گردون چه کند

۳۶۹[11] منصور ز حرف خود چه خجلت دارد کین حرف غلط نما حقیقت دارد
مانند منارِ کلّه این حرف بلند چندین وجه و هزار صورت دارد

۱ـ ب: ردیف ۳۶۲ را ندارد.
۲ـ م، ب: ردیف ۳۶۴ را ندارند.
۳ـ م: ردیف ۳۶۵ را ندارد.
۴ـ ب: و آن.
۵ـ م: ردیف ۳۶۶ را ندارد.
۶ـ ب: کزان.
۷ـ ب: شمع است و بکام دگران.
۸ـ م: ردیف ۳۶۷ را ندارد.
۹ـ م: ردیف ۳۶۸ را ندارد.
۱۰ـ ب: با شیشه هفت جوش.
۱۱ـ م: ردیف ۳۶۹ را ندارد.
* در اصل چنین است: با وجود کوشش زیاد معنی آن بدست نیامد.

۳۷۰[۱] اِغلام درین زمان گرا حد باشد در عهد تو دیدن پسر بد باشد
گر صاحب ریش مرد باشد، بی‌ریش در دور حمایت تو امرد باشد

۳۷۱ هر کس که ز دام آرزوها بجهد از کشمکش زمانه دون برهد
قد راست کند هر که نهد[۲] با زر دوش چون واو که فتح خود بماقبل دهد

۳۷۲[۳] از دهر که دل به قال و قیلش نکشد دارم باری چنانکه فیلش نکشد
زنجیر جنونی که بود در پایم مجنون به دو صد جرّثقیلش نکشد

۳۷۳[۴] ایران نه رواج‌بخش دانا باشد هر چند که اسباب مهیّا باشد
در هند بود هنروران را شهرت شب روشنی چراغ پیدا باشد

۳۷۴ آنان که ز خرّمی به عشرت[۵] یارند پیوسته به قهوه‌خانهٔ گلزارند
از جوش بنفشه سروها در گلشن همچون پسران زلف و کاکل‌دارند

۳۷۵[٦] تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد اسرار دقیق حُسن مفهوم نشد
تا هالهٔ خط به گرد او حلقه نزد ماهیّت رخسار تو معلوم نشد

۳۷٦[۷] بیچاره دلم زخم گرانی دارد وز تیر تو حال ناتوانی دارد
حاشا چه زنی کشتهٔ پیکار توام آخر نه خدنگ تو نشانی دارد

۳۷۷[۸] در کشور هند اعتبار افزاید برگ و بر شاخ در بهار افزاید
هر کس که در او رسید گردید بزرگ بر سوخته چون خورد[۹] شرار افزاید

۱ـ م: ردیفهای ۳۷۰ و ۳۷۱ را ندارد.
۲ـ ب: «نهد» را ندارد، البته از نظر وزن و معنی هم درست نیست.
۳ـ م: ردیف ۳۷۲ را ندارد.
۴ـ م: ردیفهای ۳۷۳ و ۳۷۴ را ندارد.
۵ـ ب: آنان که به عشرت و به صحبت.
٦ـ م، ب: ردیف ۳۷۵ را ندارند.
۷ـ م: ردیف ۳۷٦ را ندارد.
۸ـ م: ردیف ۳۷۷ را ندارد.
۹ـ ب: در سوخته چون جَست.

۳۷۸ دل را به دیار غم پناهی باید وین[1] شمع مرا روز سیاهی باید
ای فقر به فرق ما بیفکن سایه ما را هم ازین نمد کلاهی باید

۳۷۹ دریای کرم جزر و مدی خواهد کرد لب تشنهٔ غم را مددی خواهد کرد
لطفی جوری تبسمی دشنامی دلدار آخر نیک و بدی خواهد کرد

۳۸۰ از گرمیٔ هند سنگ شق می‌گردد چون طلق زمین ورق ورق می‌گردد
گر نیست بهشت از چه چون[3] اهل بهشت هر چیز که می‌خوری عرق می‌گردد

۳۸۱ پیوسته دلم ز هجر یاران نالد چون بلبل دور از گلستان نالد
یوسف ز تپانچه و من از درد فراق هر کس روشی ز دست اخوان نالد

۳۸۲ هرگاه که دل گرفته از خانه شوند در قصد من اطفال به ویرانه شوند
گر زانکه خدا نکرده عاقل گردم طفلان[4] محلّه جمله دیوانه شوند

۳۸۳[5] ظاهربینان صفای صورت طلبند معنی طلبان پاکی سیرت[6] طلبند
خامی است اسیر نفس ظاهر بودن اطفال ز شاهنامه صورت طلبند

۳۸۴ اظهار غم بوالهوس افسانه بود گرچه شب و روز محو جانانه بود
هرچند به گرد شمع در پرواز است فانوس خیال کی چو پروانه بود

۳۸۵ ای ترک شکار افکن شاهین تن خود تنها نه کنونم از تو غمگین تن خود
در عشق رخت به کودکی هم بودم چون طفل سرشک اشک خونین[7] [تن] خود

۱ـ م: این. ۲ـ ب: برافکن.
۳ـ ب: رو. ۴ـ ب: اطفال.
۵ـ م: ردیف ۳۸۳ را ندارد. ٦ـ ب: طینت.
۷ـ ب: تن. که با توجه به نسخه «م» معلوم می‌شود که در نسخه «آ» افتاده است.

۳۸۶ از بسکه شدم ز دهر خواری[1] تن خود در سینه دلم گشته حصاری تن خود
مانند نگین‌خانه بود خانهٔ من از جور سپهر کنده‌کاری تن خود

۳۸۷ اشکی بفشان که از دلت تاب برد شاید که گناهان ترا آب برد
پاس عمل و کشیک[2] خوددار مباد اسباب ترا دزد و ترا خواب برد[3]

۳۸۸[4] ناصح ز چه یکنفس نگردی خاموش از بیهده‌گوئی تو گشتم بیهوش
از بس ز گزندگی ندادم راهش حرف تو چو مار حلقه زد بر در گوش

۳۸۹[5] باید ز برای آنکه گردی خاموش آویخت کمان حلقه‌ای بر در گوش
از دست سماجت تو خواهیم زدن من بعد بجای حلقه قفلی بر گوش

۳۹۰ ناصح نتوان شنید حرف خاموش رخصت بطلب ز گوش هنگام خروش
هر حرف که می‌زنی صدائی برسان بیفایده نیست حلقه‌ام بر در گوش[6]

۳۹۱ از درد دهن چگویم و آزارش دندان‌کنی است روز تا شب کارش
مانندهٔ تیریم که در عین شباب دندان نبود در دهن سوفارش

۳۹۲ زاهد که خنک بود چو طبع دونش بزم طربم ز ساز[7] بی‌قانونش
برخاست چو ساز در میان آوردم کردم به تلنگ دایره، بیرونش

۳۹۳[8] این قطعهٔ نرگس که پرد دل سویش محو است به صد دیده فلک بر رویش

۱ـ م: خاری.
۲ـ م: پاس اعمال و هوش. که از نظر مفهوم و هم از نظر وزن اشکال دارد.
۳ـ ب: ندارد.
۴ـ ب: ردیف ۳۸۸ را ندارد.
۵ـ م، ب: ردیف ۳۸۹ را ندارند.
۶ـ ب:
از دست سماجت تو خواهیم زدن من بعد به جای قفلی بر در گوش [کذا]
که از نظر وزن درست نیست.
۷ـ م، ب: ز حرف.
۸ـ م: ردیف ۳۹۳ را ندارد.

با این همه جام زعفرانی که درواست — پس[1] چون نشود مست کسی[2] از بویش

۳۹۴ ای خواجه نه[3] حدّ دادن تُست اُلش — تو راتبه‌خواری نه فن تست اُلش
انعام به نیم خورده از شأن تو نیست[4] — القصّه زیاد از دهن تست اُلش

۳۹۵[5] گرچه بدم از قبح بدی آگاهم — با نفس چنین همان سگ درگاهم
هر چند پرستار بتانم امّا — گویندهٔ لااله الاّ اللّهم

۳۹٦ لبریز شد از غصّه دل صد چاکم — کز خط شده حسن آن رخ زیبا کم
خط تو دمید و رفت عشقت ز سرم — آری ز بنفشه می‌شود سودا کم

۳۹۷ با خلق زمانه ناوک یک کیشیم — با شاه شهیم و با گدا درویشیم
در کشور اتّحاد مردم بلدیم — چون آئینه با تمام عالم خویشیم

۳۹۸ اشرف دیشب ز درد دین می‌مردم — خود را به در طبیب حکمت بردم
دیدم که[6] علاج جز می گلگون نیست — یک چند پیاله لاعلاجان[7] خوردم

۳۹۹ هنگام محرم است و ماتست دلم — بیزار ز گلزار حیاتست دلم
از بس الف زخم کشیدم بر روی — از سر تا پا محرماتست دلم

۴۰۰ هر چند به دریوزهٔ جانان شده‌ام — زان نرگس و طرّه روی‌گردان شده‌ام
چشمش گوید برو که من بیمارم — زلفش گوید که من پریشان شده‌ام

۴۰۱ در گلشن دهر مرغ فارغ‌بالم — با آنکه به دام رشتهٔ آمالم

۱ـ ب: کس.
۲ـ ب: خراب.
۳ـ ب: چه.
۴ـ ب: خود چه کنی.
۵ـ ب: ردیف ۳۹۵ را ندارد.
٦ـ ب: دیدیم علاج.
۷ـ م: لاعلاجا.

آن بی سر و برگم که به بازار جزا خمیازه کشد ترازوی اعمالم

۴۰۲ ز آن نرگس مست و عارض ای دُر یتیم گل رُسته ز آتش تو چون ابراهیم
لرزد رخ[1] نازکت ز انداز نگاه همچون ورق نقره ز تحریک نسیم

۴۰۳[2] در هند که خاک و گرد می‌گردد گرم تا گنبد لاجورد می‌گردد گرم
چون تب که نتیجهٔ هواخوردگی است آبش ز نسیم سرد می‌گردد گرم

۴۰۴ در هند چو آئینه به زنگ است دلم با بخت سیاه خود به جنگ است دلم
کو صبح گشادی که درین خاک سیاه چون وقت نماز شام تنگ است دلم

۴۰۵ در هند به ذوق میوهٔ تلخ خوشیم شیرین دهن از یاد[3] انار تُرشیم
گر میوهٔ کرم خورده آید به نظر از دور به رنگ عاشان کرم کُشیم

۴۰۶ در کشور[4] هند کس چرا دارد غم پیوسته درو است درد و درمان با هم
هر زخم که شب به هم رسد از پشه در روز مگس برو گذارد مرهم

۴۰۷ چون باده کنم نثار جان بر شیشه رجحان ندهم مال جهان بر شیشه
بی‌باده نمی‌رود غذایم به گلو می‌مالم از آن همیشه نان بر شیشه

۴۰۸[5] در روز کسی که جام امید زده در باغ[6] به سایهٔ گُل و بید زده
شب موسم صحراست که در سایهٔ بید مهتاب نماید نمدِ بید زده

۴۰۹ ای صبح بخوانِ کرمت سنبوسه شاهان به رکاب می‌زندت بوسه
فرمان ترا مشرق و مغرب سرحد چین و ختن از ممالک محروسه

۱ـ ب: تن.
۲ـ ب: بیت دوم رباعی ۴۰۳ را ندارد.
۳ـ م، ب: ذکر.
۴ـ ب: از محنت.
۵ـ م: ردیف ۴۰۸ را ندارد.
۶ـ ب: روز.

۴۱۰[1] دارند ز کین[2] مغلان پیرایه این است غریب‌زادگان را مایه
چون... به سنّت و جماعت علمند اینها که دو تخمه‌اند همچون خایه

۴۱۱[3] من کیستم آزار فراوان دیده خود را ز هزار ره پریشان دیده
از دولت علم و شعر[4] گردیده زبون چون خ دوباره نقصان دیده

۴۱۲[5] گر وعده دهد زمانه عیشی دل خواه بی‌اصل برآید چو حدیث افواه
جز نام ز روشنائی روزم نیست چون ریش سفیدی که بود ریش سیاه

۴۱۳[6] از کبر ای[7] سر به چرخ والا برده افتادگیِ منت خوش[8] از جا بُرده
هشدار که در پلّهٔ میزان نظر سنگینی من ترا به بالا بُرده

۴۱۴ خط تو که بار آرزو بست بهم از دولت منقاش نه پیوست بهم
مانندهٔ ریش گاو ریشی که تراست تا روز قیامت ندهد دست بهم

۴۱۵ دیوان ترا هر نفسی می‌بینم مجموعهٔ هر خار و خسی می‌بینم
چون جُنگ[9] معماست که با بدبختی بر[10] هر بیتش نام کسی می‌بینم

۴۱٦ یکباره شدستم[11] ای ز وصلت[12] محروم همچون شرر دور ز[13] آتش معدوم
در عشق تو جسم و جان تمامی بگداخت مانندهٔ شمع در ره باد سموم

۴۱۷ گاهی چون خط سخن ز معنی گویم گه چون قلم مو ره صورت پویم

۱ـ ب: ردیف ۴۱۰ را ندارد.
۲ـ م: ز زور.
۳ـ م: ردیف ۴۱۱ را ندارد.
۴ـ ب: خط و علم.
۵ـ م: ردیف ۴۱۲ را ندارد.
٦ـ م: ردیف ۴۱۳ را ندارد.
۷ـ ب: کبری.
۸ـ ب: خود.
۹ـ ب: فرد.
۱۰ـ م: در.
۱۱ـ م: تاگردید ستم از وصالت.
۱۲ـ ب: تاگردیدم من از وصالت.
۱۳ـ م: گشتم چو شرر جدا. ب: گشتم چو شرار دور از.

گر زانکه شبیه خلق تصویر کنم زین راه تشبُّهی به مبدأ[1] جویم

۴۱۸ در کشور هند[2] دربدر گردیدم تا در غم نوخطی سمر گردیدم
رفتم به سرای او ندیدم رویی چون نام غلام تازه بر گردیدم

۴۱۹ از بسکه به شعرخود تعشّق دارم چون نسخهٔ خوش خطش بقولق دارم
هر چیز[3] که آن به من تعلق دارد اشرف من هم به او تعلق دارم

۴۲۰[4] از درگه خود سری به جائی نشدم منّت کش هیچ رهنمائی نشدم
با آنکه همیشه پیرو تجریدم شرمندهٔ یک کهنه قبائی نشدم

۴۲۱ آنم که نهال معرفت را ثمرم از دولت[5] والد گرامی گهرم
هر چند ز فصل دست من کوتاه است دارد به فضیلت ید طولا پدرم

۴۲۲[6] در ساحل کوی دوست لنگر کردم عریان تن را ز خاک بستر کردم
از خاک سر کوی تو کردم جامه پیراهنی از عبیر در بر کردم

۴۲۳[7] گاهی رندم گهی اسیر شیدم گاهی با[8]قیدم و گهی بی[9]قیدم
القصه بجملهٔ صفاتم موصوف در مسئلهٔ نحو مثال زیدم

۴۲۴[10] ناکامیم از جمع کتابست مدام از فضل و هنر نمی‌شود حاصل کام
از دولت علم خوارِ مردم شده‌ام چون اهل کتاب در دیار اسلام

۱ـ ب: به میدان، که البته درست نیست.
۲ـ م، ب: حُسن.
۳ـ م: چند. ب: ندارد.
۴ـ ب: ردیف ۴۲۰ را ندارد.
۵ـ م: همت.
٦ـ م: ردیف ۴۲۲ را ندارد.
۷ـ م: ردیف ۴۲۳ را ندارد.
۸ـ ب: بی.
۹ـ ب: با.
۱۰ـ م: ردیف ۴۲۴ را ندارد.

۴۲۵[1] امشب که به دستیاری بخت جوان هر لحظه خبر رسد که آمد[2] جانان
از شوق دل مضطربم هر ساعت چون حقهٔ وقت و ساعت آید به فغان

۴۲٦ تا کی دل خویش را[3] به غم پروردن باید دف و چنگی به میان آوردن
بیکار چه مانده‌ای بزن دایره‌ای مطرب تا چند[4] ناتلنگی کردن

۴۲۷ از غایت تنگ ظرفی این گلشن یک لحظه به یک جای ندارم مسکن
از بی‌جائی همیشه باید خوردن در بادیه می کباب در صحن چمن

۴۲۸ اشرف به سفر نمی‌زنم فال وطن از محنت[5] بیماری اطفال[6] وطن
شادم به همین که در دیار غربت محمول به صحت است احوال وطن

۴۲۹[7] نوروز رسید و شد گلستان رنگین گشت از گل و لاله صحن بستان رنگین
چون اشک که آید از جگر گردیدند اطفال ز جامه‌های الوان رنگین

۴۳۰[8] ساقی حذر از چشم بد اختر کن سرمایهٔ عیش در قدح کمتر کن
غافل مشو از کشمکش دختر رز کج‌دار و مریز با صراحی سر کن

۴۳۱[9] اورنگ شه از بهانه‌سازی کردن کنده است بنای خانه‌سازی کردن
الحال که خانه ساختن ممکن نیست ما را[10] باید زمانه‌سازی کردن

۴۳۲[11] هندو پسری که دست خود کرده برون وز[12] رخت دو رنگ سر برآورده برون
چون بچهٔ زاغی است که در بیضهٔ خود آورده سر از سفیده و زرده برون

۱ـ م: ردیف ۴۲۵ را ندارد.
۲ـ م: آید.
۳ـ م، ب: خویشتن.
۴ـ ب: «چند» را ندارد، و وزن ناقص است.
۵ـ ب: نکبت.
٦ـ م: احوال، که از نظر تکرار قافیه صحیح نیست.
۷ـ ب: ردیف ۴۲۹ را ندارد.
۸ـ ب: ردیف ۴۳۰ را ندارد.
۹ـ م: ردیف ۴۳۱ را ندارد.
۱۰ـ ب: لابد.
۱۱ـ م: ردیف ۴۳۲ را ندارد.
۱۲ـ ب: از.

۴۳۳[1] زاهد به جز اوصاف می صاف مخوان غیر از خط چهره‌های شفاف مخوان
بر مصحف روی او نظر کن ناصح بیهوده[2] مگوی و شرح کشّاف مخوان

۴۳۴[3] بر شیشهٔ دل سنگ ملامت افکن دیدار وَرَع را به قیامت افکن
از خدمت آن شوخ سفر جایز نیست در مکتب او رحل اقامت افکن

۴۳۵[4] گر وقت شباب نفس دارد طغیان پیری را هم وقت سیه‌کاری دان
آری چو شود سفیدهٔ صبح عیان دم را به کلاغ می سپارند عیان[5]

۴۳۶ گفتار برون به زورش آید ز دهن مشکل بود از چنان دهن دل کندن
تکرار حروف اگر کند[6] عیبی نیست نو آمده است بر سر مشق سخن

۴۳۷ ای خواجه که سامان ضیافت داری خورشید رخان پیشخدمت داری
مقبولی چهره و قبولی طعام خوش سفرهٔ پر ز ناز و نعمت داری

۴۳۸ خم شد قدت و به سجده‌ای خم نشدی از هم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی از کار رو پی کاری باش ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی

۴۳۹ باید چو قدح به لب رسد جان کسی تا یار دمی شود به فرمان کسی
در عشق سلوک شرط باشد که کمان بی چله نمی‌رود به قربان کسی

۴۴۰ یارب به جزا نام عذابم نبری هر جا که بری به پیچ و تابم نبری
با این همه بی‌حساب کز من سر زد مشکل به بهشت بی‌حسابم نبری

۱ـ م: ردیف ۴۳۳ را ندارد.
۲ـ ب: بسیار.
۳ـ م: ردیف ۴۳۴ را ندارد.
۴ـ م: ردیف ۴۳۵ را ندارد.
۵ـ ب: سگان.
۶ـ ب: کنی.

۴۴۱[1] ای قامت تو صنوبر رعنائی در کشور حُسن سرور رعنائی
از شانه فرستاده به هند زلفت شمشاد کلید کشور رعنائی

۴۴۲ اشرف به خوش آمدش تکاهل نکنی در هر وضعی به او تغافل نکنی
دلدار تو گر به بر کند گُلبندی تو جامه به غیر چشم بلبل نکنی

۴۴۳[2] گفتم به نگار کای بُت عربده جوی خواهی کنم اظهار غمت کوی به کوی
بنهاد به بالای دهانش انگشت یعنی که به جان تو قسم[3] هیچ مگوی

۴۴۴ شوخی که نظیرش نشنیده است کسی وز گلشن او گلی نچیده است کسی
کردم چو ز خدمتش تمنّای شبیه گفتا که شبیه من ندیده است کسی

۴۴۵ گشت آن[4] گل بوستان نیکوخوئی افزون ز زبان گرفتنش نیکوئی
آن کز لکنت حرف مکرّر گوید تعلیم سخن ز مشق دارد گوئی

۴۴۶ زنهار به آئین منجم نروی بی[5]قدرت حق انجم و گردون[6] به جُوی
آنست مصوّر که برون می‌آرد زین کاغذ گرده هر زمان طرح نوی

۴۴۷ هر جا که کند گذار هندو صنمی طفلی است ازو به راه در هر قدمی
چون چشم کز آن[7] اشک پیاپی ریزد زاینده هزار طفل از هر شکمی

۴۴۸[8] ای یاد تو در سینه پی جاسوسی وی شهد لبت شربت جالینوسی
از شرم لبت بسکه شود رنگ به رنگ چون قهوه شود باده پر طاووسی

۱ـ ب: ردیف ۴۴۱ را ندارد.
۲ـ ب: ردیف ۴۴۳ را ندارد.
۳ـ م: یکدگر.
۴ـ ب: از.
۵ـ ب: با.
۶ـ ب: «ون» را ندارد.
۷ـ م، ب: کزو.
۸ـ م، ب: ردیف ۴۴۸ را ندارند.

۴۴۹[1] اشرف تو کمبت نکته‌رانی رانی اسرار رموز جاودانی دانی
هر چند که مانند نداری در خط در شیوهٔ تصویر به مانی مانی

۱ـ ب: ردیف ۴۴۹ را ندارد.

تک‌بیت‌ها*

۱[1] از تغافلهای پی در پی به خود یارش کنم ... پا به بخت خود زنم چندان که بیدارش کنم

*

۲ نرمی بستر حواسم را معطّل کرده است ... فرش مخمل دیده‌ام را خواب مخمل کرده است

*

۳ به جامه تن ندهد حُسن پر غرور او را ... که دام زلف بود دانهٔ سمور او را

*

۴ اگر به خرقه خزیده است سالک مرتاض ... که قطع راه کند در لباس چون مقراض

*

۵ شوخ ما را ستم و خلق نکو هر دو یکی است ... همچو خون آمدن و رفتن او هر دو یکی است

*

۶ پادشاه عالم آبم چمن جای من است ... دختر مردم کشیدن می‌کشیهای من است

*

۷ هر که چون شمع پی سوختن خود باشد ... داغ او مرهم کافور تن خود باشد

*

۸ مانع ادبار شد غفلت، من آسوده را ... کی به بخت خود توان زد پای خواب آلوده را

*

۹ برگردن آن که او را عشق و جنون ضرور است[2] ... هر دانه‌ای ز زنجیر یک دانهٔ سمور است

*

۱۰ هر کجا با چشم بینا کرده هر کس قطع راه ... می‌کند مقراض سان بر روی اطلس قطع راه

*

۱۱ بسکه از خود رفته[3] بخت ناشکیبایم به خواب ... می‌رود گر پا به بخت خود زنم پایم به خواب

*

۱۲ به زشتی اعتبار ساده رویان کم نمی‌گردد ... اگر خوش خط نباشد قدر قرآن کم نمی‌گردد

*

۱ـ م: از ردیف ۱ تا ۱۲ را ندارد. ب: ردیف ۱، ۱۰، ۱۲ را ندارد.

۲ـ ب: در عاشقی صبور است.

۳ـ ب: رفته از بس بیتو.

* . تک‌بیت‌ها در یک جا گردآوری شد. پردازنده

۱۳[1] دلو همچون یوسفی را مفت از کف داده است ‌ ‌ آب[2] را نازم که خوش در پوستش افتاده‌است
*
۱۴ غفلت از پنبه گران کرد[3] دگر گوش مرا ‌ ‌ گر گُل پنبه ندیدی بنگر گوش مرا
*
۱۵[4] روز و شب چون‌مهره‌ماراِبربساط‌افتاده‌است ‌ ‌ شوخ دلجسبم سریشم اختلاط افتاده است
*
۱٦ مدعی در بستن اشعار حمّال است و بس ‌ ‌ معنی خوبی[5] که می‌بندد همین یال است و بس
*
۱۷ گشت از آهم[6] چمن چون گلشن نقاش خشک ‌ ‌ ژاله‌هادرغنچه‌شدچون‌دانه‌درخشخاش خشک
*
۱۸ شدلبش‌شیرین‌تراز ترخنده‌ای‌چو قند خویش ‌ ‌ پسته او می‌شود قندی ز شکّرخند خویش
*
۱۹ خدیو فکرتم را گفتگو فوج است پنداری ‌ ‌ عبارت بحر اشعار مرا موج است پنداری
*
۲۰ گشت بختم حاصل آفت قرین بار آورد ‌ ‌ دانه صیّاد مرغ دانه چین بار آورد
*
۲۱ گر به صد زحمت من از هندوستان آیم برون ‌ ‌ خود بگو از عهدهٔ ایران چسان آیم برون
*
۲۲ نیامدی و دلم حالت بدی دارد ‌ ‌ نشاط و عیش یقین شد که آمدی دارد
*
۲۳ از لب جان‌بخش او مشکل برآید مطلبم ‌ ‌ در بهاری[7] بوسهٔ او می‌رسد جان بر لبم
*
۲۴ کی غم سامان آب و نان چو آدم می‌خورم ‌ ‌ وحشیم از خوردنیهای جهان بر[8] می‌خورم
*

۱ـ م: ردیف ۱۳ تا ۲۵ را ندارد.
۲ـ ب: دلو.
۳ـ ب: کرده.
۴ـ ب: ردیف ۱۵ تا ۲۱ را ندارد.
۵ـ ب: معنی از خود.
٦ـ ب: گشته ز آه من.
۷ـ ب: بهار بوسه.
۸ـ ب: رم.

۲۵ به بند بستهٔ تاریک هند افتادم خدا مگر برساند به آدمی زادم
*
۲۶[1] باخبر باش که چون خطّ تو پیوست بهم ریش گاو دل عشاق دهد دست بهم
*
۲۷ مهیا داری آب و نان[2] [و] دنبال غذا گردی زکفران سخت می‌ترسم که سنگ آسیا گردی
*
۲۸ این نه دستار است کارباب ریا پیچیده‌اند غالباً در قالب گردون[3] صدا پیچیده‌اند
*
۲۹ دگر زاهد ز حج با دیدهٔ خونبار می‌آید ز سوی قبله ابری باز باران دار می‌آید
*
۳۰ هست ز اهل هند امیّد گشایش سادگی کارشان بستن بود چون قفل از نر مادگی
*
۳۱ خواهند هم کلامی با من منافقی چند خود را شمرده انسان حیوان ناطقی چند
*
۳۲ دی می‌گذشت دلبر و از پشت سر رقیب می‌رفت یار تند و از آن تندتر رقیب
*
۳۳ آبروی مرد کم گردد چو گردد میگسار[4] می‌شود بی‌آب‌تر در آب تیغ آبدار
*
۳۴ شکر لله که ترا باز تماشا کردم درس آن[5] مصحف رخسار مثنّا کردم
*
۳۵ دلبرم وقت سحرگه به در خانه رسید همچو صبح شفق آلود رخش سرخ و سفید
*
۳۶ کنون که بادهٔ صاف طرب به جام من است چو درد ماه صفر محتسب سبوشکن است
*
۳۷ دور گردون زندگی را تند و در هم می‌کند بادپای عمر ازین غرّادها رم می‌کند
*

۱ـ م: ردیف ۲۶ تا ۳۷ را ندارد. ب: ردیف ۳۹ را ندارد.
۲ـ ب: نان و.
۳ـ ب: گنبد.
۴ـ ب: شرمسار.
۵ـ ب: این.

۳۸[1] تائب از می خاکساری پیش مردم می‌کند چون بدست آبش نمی‌افتد تیمم می‌کند
*

۳۹ به گریه چونکه من از بخت واژگون افتم گمان برم که به دریای پر ز خون افتم
*

۴۰ هر کسی کو را بود نام و نشانی در جهان در ولایت نام می‌دارد به هندوستان نشان
*

۴۱ با ناتوان چند درین جرگ[2] مانده‌ایم چون خواب[3] در برادری مرگ[4] مانده‌ایم
*

۴۲ گیرم آئینه و رگهای جبین می‌بینم وصف حالی ز کتاب نمدین می‌بینم
*

۴۳ ای نگه های[5] نهان تو ز نرگس بوها سرمهٔ چشم تو[6] چون گردِ رمِ آهوها
*

۴۴ حلقه‌ها در خم آن مشک فشان گیسوها داده ترتیب برای دل من مشکوها
*

۴۵ از پی سدّ رمق کافی است قُوت لایموت می‌کند بر زخم کار بخیه تار عنکبوت
*

۴۶ تا سحر پروانهٔ بیچاره افغان[7] می‌کند شمع خود مقراض را گُل در گریبان می‌کند
*

۴۷ هست قد تو خوشاینده میان همه کس از چمن[8] مصرع سرو است روان همه کس
*

۴۸ ترسم ز اختلاط تو کارم[9] بتر شود حلوای آشتی شکراب دگر شود
*

۴۹ باز اعرابی بتی از جلوه‌ام مدهوش کرد حلقه در بینی نگاری حلقه‌ام در گوش کرد
*

۱ـ م: از ردیف ۳۸ تا ۵۳ را ندارد. ب: ردیف ۴۰ را ندارد.
۲ـ ب: از غافلی به صحبت احباب.
۳ـ ب: مرگ.
۴ـ ب: خواب.
۵ـ ب: نگهبان.
۶ـ ب: چو شب.
۷ـ ب: خود را زار و بریان.
۸ـ ب: چمن از.
۹ـ ب: ترسم ز صلح رنجش او بیشتر شود.

۵۰ کی به روی او دل آشفتگان بینا شود آب چون در موج آید عکس ناپیدا شود
*
۵۱ بهر طمع نداریم با خلق گفت‌وگوئی همچون حباب دریا مائیم و آبروئی
*
۵۲ کی از بدمهری افلاک نقشم بدنشین گردد کشد گر حلقه بر نامم خط دور نگین گردد
*
۵۳ طالع مردم به هند اکثر نمایان می‌شود در شب تاریک ماه اختر نمایان می‌شود
*
۵۴[1] زاهد امشب گرو ازسرد مه صحرا بُرد بسکه زد حرف خنک گوش مرا سرما برد
*
۵۵ خواجگان را همه در مدح‌ستائی تا کی همه جا دخل کنی خواجه سرائی تا کی
*
۵٦ کعبه را چون نیستی محرم سوی بتخانه رو در حرم گر رو نمی‌یابی به دیوانخانه رو
*
۵۷ پایِ سیر عالم از بختِ سیاهم بسته است چون حنای دست اهل هند راهم بسته است
*
۵۸ برطرف حسن تو ای رعنا پسر خواهد شدن آخر از خط خوبیت زیر و زبر خواهد شدن
*
۵۹ مستیم را عاقبت درمان صدای ساز بود پنبهٔ غفلت علاجش شعلهٔ آواز بود
*
٦۰ بار گنه بر دوش خود دارم ز کار خویشتن شرمنده‌ام پیش خدا از کار و بار خویشتن
*
٦۱ پی آسایشم کی بخت بد کاشانه می‌سازد برایم چون قلم بهر سیاهی خانه می‌سازد
*
٦۲ در ایران‌نیست جز هند آرزو بی‌روزگاران را تمام روز باشد حسرت شب روزه‌داران را
*

۱ـ م: از ردیف ۵۴ تا ٦۷ را ندارد. ب: ردیف ۵۵ و ۵٦ را ندارد.

٦۳ گر نظر بر عارض جانان مکرّر می‌کنم   زاهدا منعی ندارد مصحف از بر می‌کنم
*
٦۴ محتسب شد گرم منع باده فکر جان کنید   دختر رز را چو سر پوشیدگان[1] پنهان کنید
*
٦۵ فکر احوالم عزیزان را کند آزارکش   چون شبیهم را کشدگردد مصوّر خارکش
*
٦٦ اشرف استفتاح اوراد دعائی هم نکرد   رفت روز عمر و دشت کربلائی هم نکرد
*
٦۷ برآید چون چراغ حُسنت از فانوس مستوری   کند گر جلوه بارد می‌نماید شمع کافوری
*
٦۸[2] درین آشوبگه مرد آنکه ز آسایش نظر برداشت   به میدان تیغ را چندان که خوابندند سر برداشت
*
٦۹ چون به انداز شنا سیمین تنش عریان شود   دیده‌ام از اشک حسرت حوض لبگردان شود
*
۷۰ ز آتش هر سنگ ذاتش را ظهور دیگر است   چشم حق‌بین گر بود هر کوه طور دیگر است
*
۷۱ لعل او در ظلمت خط دلربائی می‌کند   دزد در تاریکی شب بی‌حیائی می‌کند
*
۷۲ گشت تا یکسو نقاب از چهره‌ات شیدا شدم   پرده از کار تو دور افتاد و من رسوا شدم
*
۷۳ دائم اوضاعم ز خامی بی‌مدار افتاده است   نقطه‌های سطر مشقی برکنار افتاده است
*
۷۴ ناوک برگشته مژگانش رسا افتاده است   تیر ناز و غمزه‌اش[3] کاکل ربا افتاده است
*
۷۵ خامهٔ نقاش را آزار می‌باید کشید   چون کشد تصویرم از پا خار می‌باید کشید
*

۱ـ در اصل: سرپوشیده گان.
۲ـ م: از ردیف ٦۸ تا ۷۵ را ندارد. ب: ردیف ۷٦ را ندارد.
۳ـ ب: تیر آن ابرو کمان.

۷۶ از روی آتشین تو تا جرعه‌ای کشید / آئینه آب گشت و چو می از نمد چکید

*

۷۷ نسنجی تا به اشکم نیست وزنی شور عمّان را / به بحر دیده‌ام تقطیع باید کرد طوفان را

*

۷۸ ز دیده گشت شه دلبران روانهٔ دل / ز عام و خاص نظر شد به غسل خانهٔ دل

*

۷۹ ترک من انکار قتل بینوایان کی کند / کشتهٔ سیماب را آئینه پنهان کی کند

*

۸۰[1] نیست ز اسباب کمال آنچه به فرمان من است / غیر مجموعهٔ شعری و در آن هم سخن است

*

۸۱ همچنان کز مُهره کاغذ می‌کند پیدا جلا / سینهٔ ناصاف ما را می‌دهد مینا جلا

*

۸۲ تا ز خط رخسار او پا در رکاب آورده است / رو به تسخیر دیار آفتاب آورده است

*

۸۳ چهره‌اش در دلبری بی‌اعتبار افتاده است / زانکه از خط بخیه‌اش برروی کارافتاده است

*

۸۴ دل گلستان شد مگر آن سرو قامت می‌رسد / کوه غم برخاست پنداری قیامت می‌رسد

*

۸۵ پیاله در کف ما صورت فرنگیِ[2] گل است / که باده بوی گل و دُرد باده رنگ گل است

*

۸۶ در پس پرده نگارم که سخن می‌گوید / حرفهائی است که در پرده به من می‌گوید

*

۸۷ سمند عزم تو چون شعله بر هوا گردد / جهد چو برق اگر خود چراغ پا گردد

*

۸۸ بتی که غبغب او را ترنج بارنج است / به غبغبش خط ریحان بهارنارنج است

*

۱ـ م: از ردیف ۸۰ تا ۹۵ ندارد. ب: ردیف ۷۶ و ۹۰ و ۹۱ را ندارد.
۲ـ ب: میکشان به رنگ.

۸۹ ببیند نو مسلمان گر چنین ارباب طاعت را[1] کند انگشت زنهار آخر انگشت شهادت را
*
۹۰ روی آن هندو پسر از می به رنگ خون شده همچو... مترجم سبز ته گلگون شده
*
۹۱ خال مشکین بر عذارش همچو فلفل در پلاو در بناگوش سفیدش زلف چون دود چلاو
*
۹۲ دل گلستان شد مگر آن سرو قامت می‌رسد کوه غم برخاست پنداری قیامت می‌رسد*
*
۹۳ هر زمان یک ماه رخساریم از بر رفته است چشم تا بر هم زنم یک ماه دیگر رفته است
*
۹۴ دفتر ایام را هر کس سراپا دیده است روز را بین‌السطور سطر شبها دیده است
*
۹۵ خط تو هر نفس رقمی تازه می‌کشد مانی به دور حسن[2] تو خمیازه می‌کشد
*
۹۶[3] خودبه خود هستند چون با عاشق خودکام رام از چه می‌گویند با خوبان هندو رام رام
*
۹۷ حسن شیرازی کجا مانند گجراتی بود کی حصیر از خوش‌قماشی چون پتلپاتی بود
*
۹۸ صرف آن بدخو نمودم نقد جان خویش را دستهٔ ساطور کردم استخوان خویش را
*
۹۹ ز اشتیاقت صیقل آینهٔ جان می‌کنم از برایت قصر میناکار سامان می‌کنم
*
۱۰۰ بر روی آفتاب گر افتد نگاه تو بر هم خورد تعیّن چشم سیاه تو
*

۱ـ ب: اهل عبادت را. ۲ـ ب: روی تو.
۳ـ م: از ردیف ۹۶ تا ۱۰۹ را ندارد. ب: ردیف ۹۷ و ۱۰۸ را ندارد.
* ـ مکرّر. در ردیف ۸۴ هم آمده است. از نظر بهم نخوردن شماره‌های ردیف حروف‌چینی شده حذف نگردید.

۱۰۱ حیات از صحبت افسردگان نابود می‌گردد　که چون فصل زمستان شد نفس‌ها دود می‌گردد
*
۱۰۲ اگر از سیلی اخوان رخ یوسف خطر دارد　در آزارم فراق دوستان دست دگر دارد
*
۱۰۳ دل پُر از خون شد ز غربت خنجر بیدادنی　کوه غم در سینه دارم تیشهٔ فرهادنی[۱]
*
۱۰۴ رخصت اشکی به چشم گوهر افشان می‌دهم　هر چه بادا باد خود را دست طوفان می‌دهم
*
۱۰۵ درد او را از سراپا حلقه در گوشیم ما　ساده‌لوح آنکس که پندارد زره‌پوشیم ما
*
۱۰۶ در طریق فقر مائیم و همین آوازه‌ای　ورنه در هر گام نقش پاست کفش تازه‌ای
*
۱۰۷ میل تپیدن دل صد پاره می‌کند　طفل است و یاد جنبش گهواره می‌کند
*
۱۰۸ ز رخسارش دل آتش به جان افتاده‌ای دارم　ز یاد غبغبش سوءالمزاج ساده‌ای دارم
*
۱۰۹ عشقت آشوب جنون را گرمی هنگامه شد　یاد بزم دلگشت تصویر این شهنامه شد
*
۱۱۰[۲] خوش آنکه مست نشینم برابر رویت　کشم چو چشم تو ساغر به طاق ابرویت
*
۱۱۱ لب بر لبم نهاد و رضا داد بوسه‌ای　جانم به لب رسید که تا داد بوسه‌ای
*
۱۱۲ از بسکه گرم سوی عدویت روان شود　چون تیر نحس ناوکت آتش فشان شود
*
۱۱۳ به‌روز حشر صاحب‌مال با حسرت قرین گردد　بلی هرکس زخواب خوب برخیزد غمین گردد
*

۱ـ رسم‌الخط نسخه به صورت (ئی) بدون همزه است. احتمالاً با توجّه به معنی مصرع دوّم (نی) بوده است.
۲ـ م: از ردیف ۱۱۰ تا ۱۲۳ را ندارد. ب: ردیف ۱۱۸ و ۱۲۲ را ندارد.

۱۱۴ شوخ کماندار من شهرهٔ آفاق شد ‌ از قدر اندازیش تیر قضا فاق شد

*

۱۱۵ تا سخن‌های ترم مشهور بحر و بر شده ‌ گوش دریا آب برد و نام آن گوهر شده

*

۱۱۶ بسکه گردد خجل از دیدن رخسارهٔ او ‌ به جلا می‌زند آئینه ز نظارهٔ او

*

۱۱۷ به وضع بی‌ثبات دهر دل کی کاروان بندد ‌ کجا بلبل به شاخ نخل موئین آشیان بندد

*

۱۱۸ درد دل ای کوهکن با نقش شیرین تا بکی ‌ عرض حال خود به پیش گوش سنگین تا بکی

*

۱۱۹ چشم‌بندی بین که ارباب تنعّم کرده‌اند ‌ با کمال خودنمائی خویش را گم کرده‌اند

*

۱۲۰ آن پیکر چون قاقم یک موی میان دارد ‌ آن عارض چون خورشید یکذره دهان دارد

*

۱۲۱ اگر روزی به دست وصلت ای گلگون قبا افتم ‌ به دست و پابت افتم آنقدر کز دست و پا افتم

*

۱۲۲ خواهم که ببوسم دهن یار و دگر هیچ ‌ گیرم کمر آن بت طرار و دگر هیچ

*

۱۲۳ بسکه پر شد حرف وصفت باده در دیوان من ‌ صفحهٔ مشقی نماید نامهٔ عصیان من

*

۱۲۴[1] دل اگر از فکر ماند می‌شود آخر سفید ‌ چون سیاهی ماند چندی گرددش ظاهر سفید

*

۱۲۵ میوه بستان شود از نخل‌پیرائی رسا ‌ بشکنی گر آرزو در دل شوی حاجت روا

*

۱۲۶ از غافلی به صحبت احباب مانده‌ایم ‌ چون مرگ در برادری خواب مانده‌ایم

*

۱ـ م: از ردیف ۱۲۴ تا ۱۳۷ را ندارد. ب: ردیف‌های ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۵ را ندارد.

۱۲۷ دل محال است که چشم از ره او بردارد — دیدهٔ کلّه تعلق به برادر دارد
*

۱۲۸ در فراق دوستداران اشک گلگون ریختن — لازم آمد[۱] چون ز عضو منفصل خون ریختن
*

۱۲۹ جلوه زینسان گرمیان آن بت چین می‌کند — پیرهن را پیچ و تاب آن کمرچین می‌کند
*

۱۳۰ مردبی سامان‌چوگرددصاحب تمکین بلاست — خواب‌چون‌باشدپریشان‌گربودسنگین بلاست
*

۱۳۱ خاک در دشت جنون آب شد از گریهٔ ما — صرصر آن[۲] همه سیلاب شد از گریهٔ ما
*

۱۳۲ بی‌خبر کرده است غفلت در ازل هوش مرا — کرده پنداری ز غفلت[۳] پردهٔ گوش مرا
*

۱۳۳ تمنایش مرا از بسکه دامن‌گیر می‌گردد — به کوی او غبارم گردهٔ تصویر می‌گردد
*

۱۳۴ از دست جامه غصّه چه بسیار می‌خوری — تا کی غم[۴] علاقهٔ دستار می‌خوری
*

۱۳۵ گردش چشم ار چنین آن شوخ پر فن می‌کند — زود سنگ سرمه را سنگ فلاخن می‌کند
*

۱۳۶ کسی کو سر بَرد با ساغر ایام جوانی را — به کشتی طی کند آب روان زندگانی را
*

۱۳۷ صیّاد نیست جز نگه دلبرانه‌اش — پابند معرکه است چه دام و چه دانه‌اش
*

۱۳۸[۵] چشم در[۶] اشک غم احباب می‌گردد سفید — تخم ریحان ماند چون در آب می‌گردد سفید
*

۱ـ ب: آید.
۲ـ ب: اوکه صحیح است.
۳ـ ب: مخمل.
۴ـ در متن: بم که مسلماً اشتباه کاتب است. ب: غم.
۵ـ م: از ردیف ۱۳۸ تا ۱۵۱ را ندارد. ب: ردیف‌های ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۴۸ را ندارد.
۶ـ ب: از.

۱۳۹ سرمه گردید از سیه‌روزی غبار دیده‌ام * تیره‌بختی‌های من آمد به کار دیده‌ام

۱۴۰ جز یاد حق کسم بسوی او نمی‌برد * این نامه جز کبوتر یاهو نمی‌برد

۱۴۱ گشته شبگرد و لوند آن پسر تبریزی * قلب و مالیده که دیده است زر تبریزی

۱۴۲ راست ناید تیره‌روزان را به غیر از کام تلخ * چشم کوران را عصا می‌باید از بادام تلخ

۱۴۳ نی همین شرم رخش رنگ گلستان ریخته * گرد خط برگرد[1] رویش رنگ بستان ریخته

۱۴۴ خرم آندم که میی زان لب خندان گیرم * دو سه شفتالو از آن سیب زنخدان گیرم

۱۴۵ سیه‌روزان غم را قرب خویشان سود کی دارد * غبار دیده را جاروب مژگان سود کی دارد

۱۴۶ آرم به خاطر آن ذقن و آه می‌کشم[2] * آتش به جای آب ازین چاه می‌کشم[3]

۱۴۷ تنم از بخیه زدن شال رفو را ماند * دلم از کثرت داغ آبله رو را ماند

۱۴۸ سواد هند بود همچو طرّهٔ جانان * که می‌رهد ز پریشانی آنکه آید از آن

۱۴۹ به دنیا چون در آید آدمی بدبخت می‌گردد * هوا چون در درون مشک آید[4] سخت می‌گردد

۱۵۰ که چون رنگ حنا از دست و پایش کامران آید * کند عیش فراوان هر که از هندوستان آید[5]

۱ـ ب: خط مشکین دور.
۲ـ ب: می‌کنم.
۳ـ ب: می‌کنم.
۴ـ ب: در میان آب.
۵ـ ب: مصراع دوم به جای مصراع اول آمده و ردیف آید به گردد تبدیل شده است.

۱۵۱ گر نباشد مرد بی سامان به تمکین بهتر است   هرقدر خواب پریشان نیست[1] سنگین بهتر است
*
۱۵۲[2] به سر با دختر رز می‌برم ایّام مستی را   دگر یک کاسه کردم مستی و شاهدپرستی را
*
۱۵۳ چین برای خم ابروی تو در کار بُود   پستی رتبهٔ شعر است که هموار بود
*
۱۵۴ هست حسن نوخطان از دیدهٔ گریانِ تر   آب و جاروب غبار خط بود مژگان تر
*
۱۵۵ بسکه صاف و ته نما افتاده مینای تنش   هر چه می‌خواند توان خواندازبیاض گردنش
*
۱۵۶ خطاست اینکه به لب حرف قتل من دارد   نگار غنچه لب من کی این دهن دارد
*
۱۵۷ راه آمد شد دگر شد بسته از دلها به هم   سخت می‌ماند طریق مردم دنیا به هم
*
۱۵۸ سخن‌بکری‌است‌تحسین‌سخندان‌چهره‌آرایش   ز راه کوه رفتن باشد او را دخل بیجایش
*
۱۵۹ تا اشارت کرده‌ای دل صید ابرو می‌شود   این کمان را تا کشی تیرت ترازو می‌شود
*
۱۶۰ ز افلاس اعتبار اهل عرفان کم نمی‌گردد   مزیّن گر نباشد قدر قرآن کم نمی‌گردد
*
۱۶۱ رم کند از خویشتن هر کس که باشد رام تو   دیدهٔ آهوست گویی حلقه‌های دام تو
*
۱۶۲ به آن نزاکت اندام کز کمر چینش   خماره‌دار نماید سُرین سیمینش
*
۱۶۳ هنر کساد و فضیلت شکسته بازار است   همان سخن که متاع دروغ‌بردار است
*

۱ـ ب: پریشان است.
۲ـ م: از ردیف ۱۵۲ تا ۱۶۵ را ندارد. ب: ردیف‌های ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۱ را ندارد.

۱٦۴ پیش افکارم عُبید از اعتبار افتاده است | سوزنی هم بخیه‌اش بر روی کار افتاده است
*
۱٦۵ سوزنی گر برخورد با لذّت افکار من | فرش می‌گردد به دیوانخانهٔ اشعار من
*
۱٦٦[1] همچو آن طوطی که در صحرای هندوستان بود | بخت سبزی در سیه‌بختی مرا پنهان بود
*
۱٦۷ بیا که طاعت زهّاد اثر نمی‌داند | که سجده‌های[2] ریا سر به مُهر می‌ماند
*
۱٦۸ حرف نادانان به گوش ما نمی‌گیرد قرار | طفل بازیگوش در یکجا نمی‌گیرد قرار
*
۱٦۹ عمر جاوید من از بهر[3] پریشانیهاست | جامه نگذاشتم از ره عریانیهاست
*
۱۷۰ کرده اسباب شکستم چرخ سامان پیشکی | می‌کشد مسطر به حرفم خط بطلان پیشکی
*
۱۷۱ چشم اگر آئینه آسا پاک بین باشد ترا | هر چه آید در نظر زیر نگین باشد ترا
*
۱۷۲ نگاه گوشهٔ چشمی سوی ما می‌توان کردن | نماز وقت بیماری به ایما می‌توان کردن
*
۱۷۳ ز سرسبزی اگر طوطی* از صحنِ چمن خیزد | عجب نبود سخن پیوسته از روی سخن خیزد
*
۱۷۴ ای خوش[4] آندم که لب خود به دهانت بینم | وز لب همچو شکر بوسه دهانت بینم
*
۱۷۵ با مدّعی به رغبت لعلش همیشه گویاست | خواهم تکلّم او این خود نصیب اعداست
*
۱۷٦ کسی که دست ندارد بکار، دوست شل است | سری که[5] قابل سودای یار نیست کل است
*

۱ـ م: از ردیف ۱٦٦ تا ۱۷۹ را ندارد. ب: ردیف ۱٦٦ و ۱۷۳ را ندارد.
۲ـ ب: ها ز ریا. ۳ـ ب: زندگانی من از روی.
۴ـ ب: خرّم آن دم. ۵ـ ب: کسی. * در اصل: گر طوطی

۱۷۷ نیست اظهار کمال از[1] اهل صورت دلپذیر   خامهٔ موی مصوّر را نمی‌باشد صریر
*
۱۷۸ نوبهار اهل دولت بار غفلت آورد   سایهٔ بال هُما خواب فراغت آورد
*
۱۷۹ منِ حیران به این گنگی و خاموشی که می‌بینی   مهیّای فغان پردازیم چون صورت چینی
*
۱۸۰[2] هر چند پیر گشتم من چون شراب کهنه   شد اعتبارم افزون همچون کتاب کهنه
*
۱۸۱ از نگاهت به گلو ناله[3] ما می‌گیرد   دام در سرمه نهان کرده صدا می‌گیرد
*
۱۸۲ پای سیمین را در آن جوراب مخمل جا مکن   بهر عاشق فتنهٔ خوابیده را برپا مکن
*
۱۸۳ مه شکسته شد از نور آفتاب درست   به یک مقابله گردید این کتاب درست
*
۱۸۴ چه شکسته بخت وارون مزهٔ شراب ما را   به شراب ما فکنده نمک کباب ما را
*
۱۸۵ هر کس شبیه آن بت بدمست می‌کشد   نوبت به دست او چو رسد دست می‌کشد
*
۱۸۶ ز دامن پاک سازد چشم گریانی که من دارم   که دارد نازنینِ[4] پاک‌دامانی که من دارم
*
۱۸۷ بیار بازی شطرنج ساز باید کرد   درین زمانه چنین ساز و باز باید کرد
*
۱۸۸ ناله‌ام دست چو بر دایرهٔ عالم زد   اختران را چو جلاجل به فلک برهم زد
*
۱۸۹ رقیب دوش به بزمت چه دلخوشی که نکرد   چه کرمها که نکشت و چه خودکشی که نکرد
*

۱ـ ب: «از» ندارد.
۲ـ م: از ردیف ۱۸۰ تا ۱۹۳ را ندارد. ب: ردیف‌های ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۳ را ندارد.
۳ـ ب: به گُل و لاله. که درست نیست.
۴ـ ب: نازنینی.

۱۹۰ همیشه زنده به خوبان گلعذارم من سمند عمر بتان را سوارکارم من
*
۱۹۱ کنون که همچو تو مردی برای خود دیده عروس دهر ز شادی به پشت خوابیده
*
۱۹۲ تو اوّل تاب زخم او نمی‌آری دلیرم من بهل ای مدعی تا زهر تیغش را بگیرم من
*
۱۹۳ ز دنیا دست اوّل سالک فرزانه می‌شوید نخست از سفره اینجا دست صاحب خانه می‌شوید
*
۱۹۴[1] بسته بودیم به تیغت بسرِ سر زد و بُرد بدر آمد ز میان در دم و خنجر زد و بُرد
*
۱۹۵ به دنیا چون کند پشت آدمی بیدار می‌باشد که خواب صورت مخمل بروی کار می‌باشد
*
۱۹٦ بهر اغیار ز عشاق فراموش مکن حرف عاشق بشنو پند پدر گوش مکن
*
۱۹۷ مهر خود را از تو ای بی مهر کی خواهم برید تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید
*
۱۹۸ صوفی صفت نه در پی پیران فتاده‌ام صافی دلم مرید جوانان ساده‌ام
*
۱۹۹ همچو صوفی لذت غیر مکرّر می‌برم روزها با پیر و شبها با جوان سر می‌برم
*
۲۰۰ طول امل فشرده به مغزم چو مار[2] پای ماری که[3] نیست پای، کمش از هزارپای
*
۲۰۱ بر روی سنگ نرم نگیرد قرار پای فهمیده بر بساط بزرگان گذار پای
*
۲۰۲ ما را که از فراق بتان دیده پرنم است گلگشت باغ روضه[4] ماه محرم است
*

۱ـ م: از ردیف ۱۹۴ تا ۲۰۷ را ندارد. ب: ردیف ۱۹۴، ۱۹۹ را ندارد.
۲ـ ب: کرده به مغز استوار. ۳ـ ب: مار است و.
۴ـ ب: روزه که درست نیست.

۲۰۳ گر نه ز فیض نام تو حاجت روا بود   نقش نگین چو دزد حنا بدنما بود
*
۲۰۴ از نزاکت بر ندارد حرف سخت اشعار من   رنجه گشت از خرده‌گیری خاطر افکار من
*
۲۰۵ در دور ما که کار جفا برملا شده   تأثیر از دوا و اثر از دعا[1] شده
*
۲۰۶ گر رواج عمرخواهی کن[2] به خوش‌وقتی مدار   دست سنگین می‌شود در ساعت سنگین بکار
*
۲۰۷ ز بس با اشک حسرت در غم جانانه می‌سوزد   دل هر کس برای شمع چون پروانه می‌سوزد
*
[3]۲۰۸ تا مهم را پیچ و تاب خط به گرد غبغب است   از برای چشم پوشیدن قمر در عقرب است
*
۲۰۹ شاطر شوخی فرستاده است و[4] مارا خوانده است   باز چون شمعم به آتشپاره‌ای گیرانده است
*
۲۱۰ بختم از وصل فزون راه تباهی گیرد   سبز چون سیر شود[5] رنگ سیاهی گیرد
*
۲۱۱ از برای دل زبان را ترجمان داریم ما   چون بیاض اسرار دل را بر زبان داریم ما
*
۲۱۲ در تمنایش دل صدپارهٔ ما می‌پرد   همچو مرغان در هوای او قفس‌ها می‌پرد
*
۲۱۳ لشکر نامیه امروز مکمل شده‌اند   لاله‌ها پشته سوارِ کتلِ تل شده‌اند
*
۲۱۴ قیصر وخرّم* به درگاهت غلامی بیش نیست   روم‌وهنداز روزگارت صبح‌وشامی بیش نیست
*
۲۱۵ درد زخمش را به صد جان کی دلم قانع شود   بگذر ای مرهم مبادا رنج من ضایع شود
*

۱ـ ب: «دعا» افتاده.
۲ـ ب: ز اوج عمر خوشبختی.
۳ـ م: از ردیف ۲۰۸ تا ۲۲۱ را ندارد. ب: ردیف ۲۱۳ را ندارد.
۴ـ ب: «و» ندارد.   ۵ـ ب: بود.   * در اصل چنین است: به نظر استاد دکتر حسن احمدی گیوی قطعاً اشتباه کاتب است که در نسخ دیگر هم وارد شده، و به احتمال قوی این کلمه (خسرو) بوده است.

۲۱۶ شود به کشور ما صبح نادمیده نهان   فروغ مهر بود همچو نور دیده نهان
*
۲۱۷ ز جوش حلقه‌های طوق قمری بر سراپایش   نماید در نظر طاووس مستی سرو بالایش
*
۲۱۸ کی با وجود هستی دنیا به کام گردد   چون زندگی سر آید دیوان تمام گردد
*
۲۱۹ دارم دلی ز کشمکش یار بی‌وقوف   ناصاف همچو شست کماندار بی‌وقوف
*
۲۲۰ میوهٔ گلزار دوران گریهٔ پالوده‌ای است   هر انارش یکدهن دندان خون آلوده‌ای است
*
۲۲۱ خودنمایی کار مردان نیست خود راگُم مکن   خویش را از خودفروشی بندهٔ مردم مکن
*
۲۲۲[1] دشت پیمای جنونم وحشت آرام من است   حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ دامِ من است
*
۲۲۳ تاکنم هر لحظه چاک از دست خوبان فرنگ   دسته دسته جیب خواهم چون گریبان فرنگ
*
۲۲۴ با پستهٔ تو غنچهٔ خندان نواخت نیست   با قامت تو سرو گلستان نواخت نیست
*
۲۲۵ صاحب نقش بود شاه درین جزو زمان   که کشد همچو مصوّر زن و فرزند کسان
*
۲۲۶ بهره‌ام جز گرد غم از گردش افلاک نیست   آسیای گردبادم دانه‌ام جز خاک نیست
*
۲۲۷ پای تا فرق مرا درصدد تسخیر است   بخیهٔ زخم که همچون زره و زنجیر است
*
۲۲۸ تا کی درو غم آید و شادی برون شود   یا رب زمین بسان فلک سرنگون شود
*

۱ـ م: از ردیف ۲۲۲ تا ۲۳۵ را ندارد. ب: ردیف‌های ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۵ را ندار[د].

۲۲۹ گاه مستی ز خُنه پاک بود قلزم ما   عالم آب بود عید غدیر خُم ما
*
۲۳۰ نی همین از لاله صحرا بوستان گردیده است   گردباد از سبزه[1] هم سرو روان گردیده است
*
۲۳۱ چین خورده تا جبینش انکار کرده ما را   این ترشی و سفیدی بیمار کرده ما را
*
۲۳۲ می‌کنم بر طفل تسلیم و تغافل بر بزرگ   کوچکم کوچک دل انگارد بزرگم سربزرگ
*
۲۳۳ کجا به سیر پری[2] خاطرم عنانتابست   مرا که می به بط باده آب مرغاب است
*
۲۳۴ به رخسار تو از کف صرفهٔ دیدار نگذارم   چو احول هیچ چشم خویش را بیکار نگذارم
*
۲۳۵ داد عاشق‌پروری آن سرو بالا می‌دهد   می‌دهند از دیگران رو او سراپا می‌دهد
*
۲۳۶[3] سبحه‌گردانی به هنگام پریشانی کند   زاهد از بی‌مایگی دولاب گردانی کند
*
۲۳۷ خاطرم را این کدورتها ز خلق عالم است   در دلم چون گرده گرد غم به طرح آدم است
*
۲۳۸ جام و ساغر کی من غم پیشه بر سر می‌کشم   همچو غواص گُهرجو[4] شیشه بر سر می‌کشم
*
۲۳۹ رسید دلبر من مست و گرم رقاصی   کشیده تیغ و بخونم گرسنه و عاصی
*
۲۴۰ ز پند بیهوده‌ات واعظا ز کار شدم   به یک دو جرعه که خوردم گناهکار شدم
*
۲۴۱ می‌توانی جانب اقبال برگردیده رفت   گر توانی نوبت دیگر به خواب دیده رفت
*

۱ـ ب: لاله.
۲ـ در اصل: پری بدون نقطه.
۳ـ م: از ردیف ۲۳۶ تا ۲۴۹ را ندارد. ب: ردیف‌های ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۶ را ندارد.
۴ـ ب: این.

۲۴۲ دزد مشهد می برد مندیل مردم را ز سر همچو تریاکی زند سر پیچ تا وقت سحر

*

۲۴۳ مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم پایم از پیش بدر رفت و به هند افتادم

*

۲۴۴ جان من چند دهد غصّهٔ زن و غم بچه‌ات نفری گیر که هم زن بود و هم بچه‌ات

*

۲۴۵ دلگشایی غنچه را از برگ خود پیدا نشد با دو صد ناخن گره از کار عاشق وا نشد

*

۲۴۶ جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن در لباس قلمی مشق خودآرائی کن

*

۲۴۷ از آن دل آرزوی رحم دمبدم دارد که آب تیغ برنده است اگرچه دم دارد

*

۲۴۸ به پیری آمد از رحمت نوید آهسته آهسته چو مو شد نامهٔ عصیان سفید آهسته آهسته

*

۲۴۹ از چک حلاج باشد پنبه آسان ریختن رعشهٔ پیری نمود از چانه دندان ریختن

*

۲۵۰[۱] گشایش گره از تیرگی کجا آید سیاه‌بخت که بختش به هند بگشاید

*

۲۵۱ اشکی که راز عشق بگوید نشاندنی است طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

*

۲۵۲ زاهد آخر به در میکده پایش وا شد دختر آخرت آخر پسر دنیا شد

*

۲۵۳ رفتم که خاک کوی بتی را بسر کنم پیراهن عبیر تن خود به بر کنم

*

۲۵۴ می‌کنم باز علی‌رغم حریفان دگر صندلی جُفتهٔ هندو صنمان را مَتَر

*

۱ـ م: از ردیف ۲۵۰ تا ۲۶۳ راندارد. ب: ردیف‌های ۲۵۰ و ۲۶۱ را ندارد.

۲۵۵ دنیا وفا ندارد لولی وشی است این زن   گر رو کند وگر پشت می‌بایدش نهادن

*

۲۵٦ از زاهد استماع ولاالضّالین کند   هر کس ندیده است ریائی به بشد و مدّ

*

۲۵۷ ز تندباد فنا بیشتر خطر داری   گر[1] از زیاده سری مشعل دو سر داری

*

۲۵۸ دل را ز سینه آن بت سرکش گرفت و رفت   در خانهٔ من آمد و آتش گرفت و رفت

*

۲۵۹ دیده‌ام شمشیر نازش را مکرّر بر[2] میان   چون[3] میان نازک او برده‌ام[4] یک موی جان

*

۲٦۰ ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیداست   چو رشتهٔ گهرم مغز از استخوان پیداست

*

۲٦۱ غفلت مردان ره با طبع رهبر داشتن   هست چون خوابیدن شمشیر سر برداشتن

*

۲٦۲ در جنب کبریای خدا کفر طاعت است   گردن‌کشی برابر شمشیر اطاعت[5] است

*

۲٦۳ فصل گلی که دمکش صوت هزار بود   گلبانگ بر قدم زدن نوبهار بود

*

۲٦۴[6] شوکت شه را ز فقر دردمندان ساختند   شیر قالی را ز پشم گوسفندان ساختند

*

۲٦۵ کجا ساغر به کام طالع دیوانه‌ام[7] گردد   مگر از گردش سر در نظر پیمانه‌ام گردد

*

۲٦٦ همچون نمک در آب که آب مشخص است   از می‌کشی لب تو شراب مشخص است

*

۱ـ ب: که.
۲ـ ب: در.
۳ـ ب: از.
۴ـ ب: چون. که وزن ناقص است.
۵ـ ب: طاعت، که درست نیست هم از نظر وزن و هم از نظر صنایع ادبی که به کار رفته.
٦ـ م: از ردیف ۲٦۴ تا ۲۷۷ را ندارد. ب: ردیف ۲۷۳ و ۲۷۷ را ندارد.
۷ـ ب: بیگانه‌ام.

۲۶۷ بر رخ خود زلف مشکین را پریشان می‌کند در فرنگِ حسن کافر حفظِ قران می‌کند

*

۲۶۸ زهد نادان را رفیق مردم دانا کند بوریا از فقر در پهلوی مردم جا کند

*

۲۶۹ خوشوقت عالم از اثر بست و بند تست نُیقار[1] وقت و ساعت گردون کمند تست

*

۲۷۰ کیوان غلام بارگه کبریای تست گردون غلام گردش دولت‌سرای تست

*

۲۷۱ آن سهی قدکز لطافت پیکرش پرورده است جُفته‌اش از بس پُراست‌استاده گُنبدکرده‌است

*

۲۷۲ جنگش از شیرین کلامی آشتی در پرده شد زنجبیلِ تُندی[2] از شهدِ لبش پرورده شد

*

۲۷۳[3] اگر نقش قدم بر روی خارا می‌توانی کرد به آسانی گذر بر روی دریا می‌توانی کرد

*

۲۷۴ فارغ از آلایش این قالب ویران شدن هست پیش اهل دل آسانتر از عریان شدی

*

۲۷۵ جدا ز ساغر لعلت من شراب ندیده به باده تشنه‌ترم از سبوی آب ندیده

*

۲۷۶ ناله دلها را در آن زلف رسا زنجیر ماست دزد را در شبروی آواز پا زنجیر پاست

*

۲۷۷ با رقیبان می‌کند جنگ از برای آشتی می‌کند قتل مرا زان جنگ جای آشتی

*

۲۷۸ یار از آن رو می‌گشاید طرّه طرّاز را می‌کند روشن سواد مصحف رخسار را

*

۲۷۹ مرا که چرخ کهن کینه بر سر دغلی است گریزگاه علی‌قاپی ثنای علی است

*

۱ـ در اصل چنین است. ب: متقاد. ۲ـ ب: تُند.

۳ـ م: از ردیف ۲۷۳ تا ۲۸۶ را ندارد. ب: ردیفهای ۲۷۳ و ۲۷۷ و ۲۹۰ را ندارد.

۲۸۰ می از نشان آبله در جام کرده‌ای   صید تذرو حُسن ز گُلدام کرده‌ای

*

۲۸۱ دیده‌ام را گوشهٔ چشمی ازو امیّد نیست   دیدن بیچارگان را طالع وادید نیست

*

۲۸۲ از هنرمندی دل من قابل بیداد شد   مستعد فتنهٔ دوران ز استعداد شد

*

۲۸۳ عارضت در دور خط هردم به رنگ دیگری است   بر رخت هر حلقهٔ مو خامهٔ صورتگری است

*

۲۸۴ چو طبع شوخ فتد زهد جز سماجت نیست   کتاب بیت و غزل را به قید حاجت نیست

*

۲۸۵ پردهٔ گوش تو غافل نه که تنها قُطنی است   تا سراپای تو چون صورت دیبا قُطنی است

*

۲۸۶ ز التفات دوستان بیوفایم تیره روز   از هجوم سایهٔ بال همایم تیره روز

*

۲۸۷[۲] بسکه رنگ خون ز بیمت باخت در اندام من   کار پستان می‌نماید شیشهٔ حجّام من

*

۲۸۸ به روی زخم تیغ او نهادن داغ سوزان را   چنان باشد که در آدینه افتد عید طفلان را

*

۲۸۹ چنان شده است درِ شهر فیض مفتوحم   که نفس ناطقهٔ عقل کل بود روحم

*

۲۹۰ شرح نقص دفتر افلاک و ارکان دیده‌ام   سرخی متن جهان را خط بطلان دیده‌ام

*

۲۹۱ هلال نیست که بر طرف نقره گون[۱] چمن است   که آفتابهٔ زرّین مهر را لگن است

*

۲۹۲ رعشهٔ پیری ما رقص جوانانهٔ ماست   گردش کاسهٔ سر گردش پیمانهٔ ماست

*

۱- ب: نیلگون.

۲- م: از ردیف ۲۸۷ تا ۲۹۵ را ندارد.

۲۹۳ آدمی را می‌کند ممتاز دانشور شدن قطره را از بحر می‌سازد جدا گوهر شدن

*

۲۹۴ نی که‌از شور نوایش عالمی بی دست و پاست نیچهٔ عیّاری بیهوش داروی نواست

*

۲۹۵ هوش ما را جز به دور جام نتوانی گرفت بلبل ما را جز از گلدام نتوانی گرفت

*

۲۹۶ می‌گشاید هر صباح ای مهر برج دلبری چشم بر رخسارت از شوق آفتاب خاوری

*

۲۹۷ اگر ز لعل تو دل را دو جانفزا باشد ز نرگس تو مرا هم دو دلربا باشد

*

۲۹۸ بس که‌بی ما هر دمی می، جای‌دیگر می‌خورد شرمگین می‌گردد آن مه،چون به‌ما برمی‌خورد

*

۲۹۹ صبح‌وصالی‌هست‌اگر، چندی‌شب‌هجران‌بود هر چند بی‌پایان بود، درد آخرش درمان بود

*

۳۰۰ چه شد ار روز ما نهان کردی حلقهٔ طره‌ات به دست دل است

*

۳۰۱ چون نازنین خویش بین گردنکش روی زمین آید به بازیگاه کین سر، گوی چوگان زیبدش

*

۳۰۲ دل کند کسب سیه‌روزی، من از بی‌دانشی خواهم از غم وارهد چون دل بود شاگرد آه

*

۳۰۳ حسن خطی بر لب آن گلعذارم کرده نقش یا که سجعی بر نگین لعلِ یارم کرده نقش

*

۳۰۴ آئینه دارد در نظر اشکم ز چشم پرگهر تا بیند اندر وی مگر رخسار روح‌افزای تو

*

۳۰۵ آن نه طرف رخ بود ز آن حلقهٔ زلف آشکار مهر تابان یک طرف افتاده با رخسار یار

*

۳۰۶ لجّهٔ چشم اشک یار ببین این چه بحری است بی‌کنار ببین

*

۳۰۷ می‌نماید همچو عکس سرو در آب روان قامت رعنای او در چشم گوهربار من
*
۳۰۸ ای بهار از سرو قد و سبزهٔ خطت خجل ماهِ روی و روی ماهت آفتاب برج دل
*
۳۰۹ روی گل ای باغبان کم می‌رسان حسن بی‌پایان جانان حاضر است
*
۳۱۰ کلک اشرف معنی رنگین چو آرد بر زبان عقل گوید بلبلی برگ گلی بر سر زده
*
۳۱۱ جان ما را پیک شادی از پی هم می‌رسد چون خدنگ غمزهٔ جانان دمادم می‌رسد
*
۳۱۲ سایه را از پی قد تو تماشا کردم سرو بالای ترا بیبر دو بالا کردم
*
۳۱۳ حسن آن سرو قصب‌پوش از قرار واقع است بر رخ مه چشم و ابروش از قرار واقع است
*
۳۱۴ جوهر خط نبود در طرف زلف عیان طره‌اش تیغ کشیده است برای دل ما
*
۳۱۵ از یار چو کردیم سؤال نگهی بهر دل ما نهاد بر چشم انگشت
*
۳۱٦ می‌رسد همچو گرد لشکر غم آه دنباله دارم از پی هم
*
۳۱۷ چراغی زیر دامان برده می‌رفت ز دامان روز خود شب کرده می‌رفت
*
۳۱۸ هوا شانهٔ طرهٔ سنبل است گل آئینهٔ چهرهٔ بلبل است
*
۳۱۹ جانگداز است آتش سودای او در دل مدام از سموم یاد او بگداخت شمع آخر تمام
*
۳۲۰ چون شبِ برق‌فشان از رخ نورانی او زلفها مدّ شهابش بدو جانب رقم است
*

۳۲۱ خدنگ افکند و حل شد مشکل ما بکار آمد کمان بهر دل ما
*
۳۲۲ بود پر، چشمم ز اشک لعل‌فام آمد آن بی‌باک و آخر شد تمام
*
۳۲۳ باغ گشت از برف همچون زمهریر در خزان شو ای گل سوریش پیر
*
۳۲۴ نیست عاشق را دمی آسایشی از روزگار استراحت تا کند گردد تعب پایان کار
*
۳۲۵ دوش آن نکته که لعل تو نهان گفت مرا ...[1] تا روز چشم تو همان گفت مرا
*
۳۲۶ دوش در بردن دل آنچه کمان می‌انداخت یار دلبر شده پیکان دلِ صد دل شده را
*
۳۲۷ از آن دلخوشی در جهان یافتم که از نام نیکت امان یافتم
*
۳۲۸ چندان که ز عارض تو شب روز شود از زلف کج تو روز شب می‌گردد
*
۳۲۹ تا از سر طره دانه دل افشاند دندانهٔ شانه دست از آن زلف کشید
*
۳۳۰ مهر حیدر بود سرِ مردی کافر است آنکه بگذرد ز سرش
*
۳۳۱ از هزاران دلربا کردم طلب دل نشد پیدا و جان آمد به لب
*
۳۳۲ گر آئی دمی بز در میکشان نمایند از هر چه پرسی نشان
*
۳۳۳ ایا شهریار دیار سرور چو از یاری بخت و اقبال زور
*

۱ـ کلمه‌ای شبیه به نبر. و وزن شعر ناقص.

۳۳۴ به کرسی نشستی بهل تا بهم بگریند از غصه اندوه و غم
*
۳۳۵ کشیدم پا ز پیش آندم که دیدم سر زلف از پی هم بر رخ یار
*
۳۳۶ شمشیر ترا با من آمیزش دیگرباد چون گوشهٔ ابرویت پیوسته مکرّر باد
*
۳۳۷ خویش را دل در میان گم یافته زلف او تا از قدش رو تافته
*
۳۳۸ تا مه روی تو گلگون از شراب احمر است چهرهٔ خورشید هرساعت به رنگ دیگر است
*
۳۳۹ عاقبت دل در خم گیسویت ای دلبر نشست گر کشیدی دامن امّا آخر آوردم به دست
*
۳۴۰ اگر مرد دنیا به سامان شود ز زر آخر کار ویران شود
*
۳۴۱ گردید دگر ز تاج شاهی آباد ز ماه تا به ماهی
*
۳۴۲ وقت صبح است، ساقیا می ده جام لبریز را پیاپی ده
*
۳۴۳ مکرّر بگوی تو ای دلربا ز خورشید دل رفت و آمد بجا
*
۳۴۴ می‌نمود از فخر روی انجمش بخششی کردیم و شد خالی فلک
*
۳۴۵ با غریب خاک مشهد گو که این بی‌هوش را پا به راه آرد که پیش من خرابات آتش است
*
۳۴۶ بی لب لعلش به ساغر بادهٔ ناب آتش است بی‌رخش سرمست را گلگشت مهتاب آتش است
*
۳۴۷ کسب دستار و قبا شیوهٔ نامردان است هر که دل بر کند از بند قبا، مرد آن است
*

۳۴۸ چون ننالم من که تیر نازش از پانصد گذشت * می‌کنم زاری ز جور او که درد از حد گذشت
۳۴۹ گر نباشد خشم‌ونازش [می‌شود] روزم سیاه * غمزهٔ او هست هر جانب مرا آخر پناه
۳۵۰ گوهر دل را اگر از سینه‌ام آن دلربا * برده با دلهای خلقی باز می‌آرد بجا
۳۵۱ نسبت ماه به رویت نتوان کرد که فرق * از رخ ماه تو و ماه کتان تا ماه است
۳۵۲ همره آهم اگر ره سر کند * از تبم حرفی صبا نوبر کند[1]
۳۵۳ می‌بری گویا به عاشق این گمان * کز تو بد گویند و او باور کند
۳۵۴ سال عمر میرزا عبدالصّمد * چرخمان می‌گوید آخر باد صد
۳۵۵ دل که مدتهاش گرم درس قرآن دیده‌ام * باز با سرباز گبری خوان به زندان دیده‌ام[؟]*
۳۵٦ روی ماهش چون به خواب آید مرا * جملهٔ شب آفتاب آید مرا
۳۵۷ باغ را کردی پریشان از صدا * از سر گل بلبلا، بردار پا
۳۵۸ تنها نخورم همین غم آینده * یا شکوه کنم از ستم آینده[2]
۳۵۹ ما راست ز پیش‌دستی درد عیان * از روز گذشته الم آینده
۳٦۰ آورد دلهای مردم را مدام * ماهِ روی او ز زلفِ کج تمام
۳٦۱ نیست ریحان و سنبلی یادم * همه زان کاکل است فریادم
۳٦۲ فردای قیامت که بود روز جزا * نفعی ندهد توبه در آن روز به ما

۱ و ۲ـ در صفحهٔ ۳۱۳ جزو رباعیات آمده است. از نظر این که نظم صفحات بهم نخورد حذف نشد.
* ـ مصراع دوّم در اصل چنین است. معنی آن دقیقاً معلوم نشد.

۳۶۳ ما را چه شود اگر کنند اهل حساب از مهر خبر دو روز پیش از فردا
*
۳۶۴ مریز ای‌مدّعی از حرف خواهش رنگ آل او تمام آخر میاور مایهٔ عیش از جمال او
*
۳۶۵ هر که فکر کاکلت را در برابر داشته نیمه‌ای بر باد رفته ز آنچه در سر داشته
*
۳۶۶ دو شش زدیم که دل را به او بود سر و کار که نقد ما را آن ماه خود برد به قمار
*
۳۶۷ دل کی کند یادآوری از سینهٔ تنگم دگر دارد ز زلف پر خمش بالین نرمی زیر سر
*
۳۶۸ گرچه اسرار غمت پنهان نیست لیک فهمش فن نااهلان نیست*
*
۳۶۹ هر که دست از پی این شیوه برد پا خورد رمز مبین آسان نیست
*
۳۷۰ دل زان سر زلف با صد افغان بگریخت چون عارض یار گشت پنهان بگریخت**
*
۳۷۱ تا از سر زلف روی ماهش بگرفت خاموش نگشت از آن هراسان بگریخت
*
۳۷۲ غیر مژگان که ز خود سیل سرشک انگیزد سر خود کیست دگر آنچه به خواهش ریزد
*
۳۷۳ کی تن مه با رخش سنجم بود کاکل درو با رخش قلب‌آن‌بدن‌دان‌دیده‌خودسنبل درو
*
۳۷۴ ای چمن بی او چو می‌دیدم ترا جای گل دشنام می‌چیدم ترا
*
۳۷۵ گل رویت ز خم طرّه نماید آخر از سر زلف توام عقل رباید آخر
*
۳۷۶ سبزهٔ خط کرده آن لعل دُرافشان را دژم این زبرجد می‌کند یاقوت جانان را دژم
*
۳۷۷ سبز گردیده است از خط تا لبش کی زبرجد می‌نماید با لبش
*

* ـ در صفحهٔ ۳۱۳ جزو رباعیات آمده است. برای این که حروف‌چینی صفحات بهم نخورد حذف نش[د]
** ـ اگرچه در تک بیت‌ها آمده است ولی می‌تواند با بیت زیر رباعی باشد.

۳۷۸ در نظر آید جمالش صفحهٔ قرآن مرا * می‌نماید خال و خطّش یا رقم یکسان مرا

۳۷۹ گر فیض شال بارت بر چهره در گشاید * انبار میوه هند ناچار دست آید

۳۸۰ نباشد همچو رنگت زیر گردون * نه چون بوی تو هم در ربع مسکون

۳۸۱ عادلی باید برای ظلم او * چون انوشروان به شهر آید بگو

۳۸۲ یوسف مصری که در حسن آفتاب عالم است * دیده‌ام رویش ز روی خوب اوچیزی کم است

۳۸۳ هر جا که دلی نشاط‌پرور دیدم * در زلف تو عاقبت سراسر دیدم

۳۸۴ چو اشرف در سجود آورد صد را * چو آن بت در نماز افراخت قد را

۳۸۵ مرا ز دولت اغیار بود صحبت یار * نه خوب شد که گرفتم کنار از اغیار

۳۸۶ بینم آن دم که در صف دلها باشم * از حسن اوفتاده ز پا

۳۸۷ باغیر شدم رفیق و شد کار از من * دل شد چو دل رفیق یاد آر از من

۳۸۸ گر آید به خاکستر آهِ من * کند، سازِ سنجاب چون ماه من

۳۸۹ به سوی نظر باز مسکین نهاد * چو دیدی هماندم ز پا اوفتاد

۳۹۰ در گذرگاه تو گیرند مرا تا به میان * دیده‌ام از پی هم آمدن آدمیان

۳۹۱ با ساغرِ سفالیِ مئ سرد سازِ ما * اشرف شراب چینی فغفور بارد است

پایان

اختصاصات شعر ملامحمد سعید اشرف مازندرانی

برای بیان ویژگیهای شعر ملامحمد سعید اشرف مازندرانی، اشاره‌ای گذرا
اجتماعی لازم است که از اوایل قرن نهم هجری در شبه قاره هندوستان آغاز
شاعران ایرانی که به شبه قاره رفته بودند آن حرکت را دنبال کردند؛ تا اینکه
دورهٔ جدیدی شد و در شعر فارسی سبکی ایجاد گردید که به سبک «هندی»
شبلی نعمان بر این باور است که بابافغانی شیرازی «متوفی ۹۲۵ هـ» آدم دورهٔ
سبک تازه‌ای است. و در ادامهٔ کار بابافغانی است که در شبه قارهٔ هند شاعر
«متوفی ۹۹۹ هـ» و نظیری نیشابوری «متوفی ۱۰۲۱ هـ» و طالب آملی «متوفی
کلیم همدانی «متوفی ۱۰۶۱ هـ» از آن سبک پیروی کردند.[۲]

این طرز نو سرانجام بوسیلهٔ صائب تبریزی «متوفی به ۱۰۸۸ هـ» معلم مح
مازندرانی به کمال رسید؛ بطوری که کار صائب در سبک شعر از کار بابافغانی
شد و به کمالِ مطلوب رسید. صائب تبریزی هم این باور را این‌گونه تأیید می

از آتشین دمان به فغانی کن اقتدا   صائب اگر تتبع دیوان کـ

ملامحمد سعید اشرف مازندرانی هم به این حقیقت که شاگرد صائب بوده
او را خدیو کشور گفتار نامیده است:

خدیو کشـور گفتـار میـرزا صـائب   که داده است به تیغ قلم ق

و نیز در قطعهٔ دیگری که اشرف را متهم به سرقت ادبی از شعر صائب کر
شاگردی خود اشاره دارد.[۵]

شنیده‌ام که ز کم‌فرصتان اهل محل   یکی که باک ندارد ز اف

و این‌گونه ادامه می‌دهد:

چه حدّ دست‌درازی زبان کلک مرا   علی‌الخصوص به دیوان

چنانکه خود می‌گوید:

کسی که در فن گفتار مجتهد باشد   به وی ضرور بودگاهی

بنابراین اشرف هم بدون شک متأثر از استادش صائب تبریزی بوده اس

۱ـ مقدمهٔ امیری فیروزکوهی بر کلیات صائب تبریزی، انتشارات خیام، چاپ دوم سال
۲ـ شعرالعجم شبلی نعمان ج ۳ ترجمهٔ فخر داعی، چاپ دوم، ۱۳۶۳، ص ۲۲ و ۲۳ و ... به بعد تا ۱۳۷ و بهارستان سخن چاپ مدراس، ۱۹۸۵، صفحهٔ ۳۸۷-۳۸۹.
۳ـ ص ۲۸.
۴ـ ص ۶۱.
۵ـ صفحهٔ ۱۳۰.

آنچه از تذکره‌نویسان دربارهٔ اشرف آمده است اشاره می‌شود تا ارزش کار و موقعیت او را معرفی کنیم. صاحب کلمات‌الشعرا این‌گونه نوشته است: «عجب صاحب قدرت است که در خانهٔ میرمعز موسوی‌خان دیده‌ام که نشسته با هم حرف می‌زند و سخنان یکدیگر می‌شنود و می‌خواند و قلم بر می‌دارد و غزل و رباعی تازه می‌نگارد گاه سر به گریبان تفکر فرو نبرده و مثنوی قضا و قدر به هفتصد بیت به همین دستور پیش یاران گفته و داد معنی‌یابی داده» و در ادامهٔ بحث خود می‌افزاید: «و شاعر خوش‌خیال معنی‌یاب ایهام بند بلند تلاش زبان دان... و از اساتذهٔ این فن مسموع است که در معما هم دست عظیم داشته در دیوان وی که معتبر و مشهور و کارآمدنی است اصطلاحات بسیار است حضرت شاه گلشن تتبع بر غزلش کرده- دیوانی در جواب آن ترتیب داده»[1] و قصیدهٔ سرما و پرصلابت اشرف که به مدح امام رضا علیه‌السلام سروده نقل کرده است. و باز از تذکره‌نویسان هند اشاره به مآثرالکرام موسوم به سرو آزاد اظهارنظری شده که عیناً می‌آوریم: «دیوان ملامحمد سعید اشرف به مطالعه در آمد- انواع شعر قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و غیرها دارد- و همه جا حرف به قدرت می‌زند.»[2]

در تذکرهٔ شعرای کشمیر از مجمع‌النفاس هم پس از معرفی او و اشاره به شوخ‌طبعی اشرف و صداقت و پاکدامنی بسیار زیادش اینگونه بحث شده: «هر که دیوان او را سیر کرده می‌داند که چقدر شوخ‌طبیعت بود. تلاش معنی‌های تازه بسیار دارد و فکرش معروف. همین الفاظ نابسته که در اشعار او اکثر است، سببش همین بود که در بند بستن مضمون تازه است. لهذا در کلام او بیت دردمندانه کم است. صاحب غزل و رباعی و قصاید است. مثنوی قضا و قدر- در برابر- قضا و قدر محمدقلی سلیم- گفته و خیلی معانی غریب در آن به کار برده».[3] در تذکره‌های ایرانی هم دربارهٔ اشرف اشارات زیاد شده از آن جمله تذکره حزین که پس از معرفی او اینگونه او را معرفی کرده: «اکتساب علوم و کمالات نموده در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده، طبعی رسا و سلیقه به سخن آشنا داشت. اشعار خوب و معمّیات مرغوب از آن مغفور به یادگار است.»[4] استاد گلچین معانی از شاعران و محققان بنام معاصر غیر از این که در مجلهٔ گوهر[5] به معرفی اشرف پرداخته در تذکرهٔ پیمانه هم پس از معرفی او

۱- سفینهٔ خوشگو- دفتر سوم تذکرهٔ شعرای فارسی تألیف بندرین داس خوشگو ۱۹۵۹ میلادی / ۱۳۷۸ هجری صفحهٔ ۱۷-۲۰

۲- مآثرالکرام لاهور دارالسلطنه پنجاب مطبوع شده ۱۹۱۳ صفحه ۱۱۷.

۳- تذکره شعرای کشمیر سید حسام‌الدین راشدی در بخش چهارم، اقبال آکادمی آبان ماه ۱۳۴۶.

۴- تذکره شیخ محمد علی حزین چاپ دوم، اصفهان، سال ۱۳۳۴ صفحه ۶۹.

۵- مجله گوهر سال اول از شماره ۱۱ تا ۱۲.

اینگونه نوشته‌اند: «با میرزا صائب و میرزا طاهر وحید و غیر هم از سخنوران ثقه ایران صحبتها داشته و در این مصرعهٔ میرزا صائب: عیب به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد. روبرویش دخل بجا کرده گفت یک بای دیگر می‌خواهد، یعنی عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد، میرزا صائب و دیگران از حاضران به غور و فکر بسیار به کنه دقت این خطا واقف گشتند» و همین‌طور از قول تذکرهٔ شام غریبان آورده است که: «..... نسخهٔ قاموس به خط نسخ از ملاامروز موجود است، کمال خوش خطی دارد»[۱] و در همین تذکره از قول نصرآبادی آمده که: «در فن شعر و معنا دستی عظیم دارد».

حال باید توجه کرد که نظرات تذکره‌نویسان دربارهٔ اشرف مازندرانی بر چه پایه‌ای استوار است که او را «معنی‌یاب خوش‌خیال» دانسته‌اند که «اکثر تلاش به طرز ایهام»[۲] دارد و یا این که در این مصرع از بیت میرزا صائب: «عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد».[۳]

اشرف در قصیده‌سرایی به کمال‌الدین اسماعیل هم گرایش داشته است:[۴]

کمال‌الدین اسماعیل که از قصیده‌سرایان معروف اوایل حملهٔ مغول به ایران بوده و به خلاق‌المعانی شهرت داشته در قصیده‌ای محکم و پر از دقایق ادبی دربارهٔ برف در ۵۸ بیت چنین سروده است:

هرگز کسی ندید بدینسان نشان برف — گویی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف

و اشرف مازندرانی در قصیده‌ای که به همین وزن و قافیه و ردیف سروده می‌گوید:[۵]

فیروز گشت خسرو گیتی ستان برف — فیروزه سپهر نهان شد به کان برف

کمال‌الدین اسماعیل مقتول به «۶۳۵» هجری از استادان چکامه‌سرایی است که دوران مغول را درک کرده و در سبک از متقدمان خود پیروی می‌کرده و می‌توان آن را شاخصی میان گویندگان گذشته و چکامه‌سرایان دورهٔ مغول و تیموری دانست، زیرا ویژگیها و ترکیبات و الفاظ باریک عصر مغول و تیموری در اشعارش نیز می‌باشد که این آفرینش‌های هنری و دقایق ادبی هم در سبک هندی به کار رفته است. اشرف در قصیدهٔ برف بحق مهارت و استادی خود را نشان داده است.

اگرچه قصیدهٔ اشرف، صلابت قصیدهٔ برف کمال‌الدین اصفهانی را ندارد، امّا در وزن و

۱ـ تذکره پیمانه احمد گلچین سال ۱۳۵۹ صفحه ۹۴.
۲ـ کلمات‌الشعرا. سرخوش چاپ لاهور صفحه ۷۱۳ و چاپ مدراس صفحه ۱۳.
۳ـ دیوان کمال‌الدین اصفهانی به تصحیح دکتر بحرالعلومی ۱۳۴۸ کتابفروشی دهخدا، صفحه ۴۰۷.
۴ـ گر ز اصفاهان پدید آمد چو گل طبع «کمال» — خاسته چون سرو موزون «اشرف» از مازندران
۵ـ دیوان اشرف ص ۸۵

قافیهٔ آن اشکالی دیده نمی‌شود و از نظر عروضی هم بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسد. گفتارش محکم و رساست بطوری که باید اشرف را از شاعران موفق دوره رو به انحطاط شعر و ادب عصر تیموری در هند و دوران صفویه در ایران به حساب آورد. همان‌گونه که کمال‌الدین اسماعیل هم از این ویژگی عصر خود برخوردار است، که هم به سبک خراسانی گرایش داشته و هم آثار سبک عراقی در گفتارش محسوس است و هم مانند انوری و خاقانی خود به سبکی توجه دارد که صنایع شعری و الفاظ مصنوع و رنگین در آن بکار رفته. بنابراین اشرف مازندرانی هم از لحاظ زمانی به او مشابهتی داشته زیرا در دوره‌ای زندگی می‌کرده که لفظ و معنی هر دو رقیق شده بودند و در غزلیات هم دیگر آن عظمت و شکوه عشق که در کلام سعدی جلوه‌گر است دیده نمی‌شد، قصیده هم فخامت و صلابت گذشته خود را از دست داده بود.

توفیق اشرف در سروده‌هایش خصوصاً در مثنویها ـ سادگی و دور از تصنع بودن آنهاست، مانند مثنویی که برای همسرش مریم سروده است:[1]

ز شادی هر کسی در کار دیگر   من و سرگرمی بازار دیگر
به فکر یار حسرت‌پیشه بودم   در این فکر و در این اندیشه بودم

و یا توانایی و تسلط او در مثنوی دیگر به عنوان فرزندش «محمد امین» که بسیار روان و پراحساس و اندوه‌بار است.[2]

ای نور چراغ دیدهٔ من   آرام دل رمیدهٔ من

در مثنوی «مریم» احساس تنهایی و دوری از همسرش را در غربت با ظرافت تمام بیان می‌کند، و با فرزندش به مهربانی پدرانه با زبانی که برای کودکان لازم است به صحبت و نصیحت و راهنمایی می‌نشیند. در این مثنویها پیرایه نیست و سادگی آن مانند زلال آب روشن است و نمودار احساس انسانی اشرف است که با همهٔ تعلقات زندگی خود را دور از زن و فرزندش احساس نمی‌کند و گویی در کنار آنها مدام زندگی می‌کند. البته در بعضی از مثنویهایش مانند مثنوی قضا و قدر آن رسایی و قدرت کلام دیده نمی‌شود. امّا اگر با دیدهٔ ادبی و انصاف آن را با قضا و قدری که محمدقلی سلیم تهرانی[3] سروده است مقایسه کنیم برتری اشرف را می‌توانیم بیابیم. سرآغاز مثنوی قضا و قدر دو شاعر را برای مقایسه و

۱ـ دیوان حاضر صفحه ۱۶۴.   ۲ـ دیوان حاضر صفحه ۱۵۸.
۳ـ دیوان محمدقلی سلیم تهرانی، تصحیح دکتر رحیم رضا، ۱۳۴۹ کتابخانهٔ ابن‌سینا.

قضاوت خواننده می‌آورم:[۱]

شنیدم روزی از خونابه نوشی — چو گل از پارهٔ تن خرقه پوشی
(سلیم تهرانی)

و اشرف این‌گونه سروده است:[۲]

شنیدم روزی از روشن روانی — چو گل نازک خیالی خرده دانی

نکتهٔ ظریفی که باید بدان اشاره کرد اینست که بیشتر اشعار اشرف مازندرانی، تحت تأثیر طبیعت سبز و خرم هند و گلها و ریاحین محیط اطراف او، برخلاف اکثر شعرایی که پیرو سبک هندی بوده‌اند، بسیار بانشاط است، و شاید هم همین امر است که تا حدّی موجبات تشفّی خاطر او را در غربت، و دور از زن و فرزند فراهم کرده است. به نمونه‌های زیر توجه فرمائید:

- بیا بیا که ز فیض طلوع صبح بهار (قصیده منقبت علی‌بن ابیطالب ع، ص ۴۸)
- بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است (قصیده در مدح آقاحسین خونساری، ص ۷۴)
- نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل (قصیده ۱۱۹ بیتی در منقبت علی‌بن ابیطالب ع) این قصیده بحق یکی از زیباترین قصائد اشرف است. تکرار ۱۲۰ کلمهٔ گُل در ردیف آن و وصف زیبایی‌های طبیعت، حقیقهً مشام جان را معطر می‌کند و خواننده خود را در میان باغی پر از گل‌های رنگارنگ می‌بیند.
- نوبهار آمد که ریزد نشأه جان‌پروری (قصیده در مدح استادش میرزا قاضی ص ۸۲)
- دلا مژده بادت که نوروز شد (مثنوی ۴۱۵ بیتی، ص ۱۳۵)

۱ـ دیوان حاضر صفحه ۱۷۰.
۲ـ دیوان محمدقلی سلیم تهرانی، تصحیح دکتر رحیم رضا، ۱۳۴۹، کتابخانهٔ ابن‌سینا.

حال غزلیات اشرف را در سبک هندی مورد بررسی قرار می‌دهیم و از غزل نخستین آن شروع می‌کنیم که این غزل را در ۸ بیت سروده است و این‌گونه آغاز می‌شود[1]:

جز نبی و ولی به حق راه مدان خدای را
از در معرفت درآ عالم کبریای را

البته این غزل را نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ندارد و در نسخهٔ بریتیش میوزم در ۷ بیت با همین وزن و قافیه است، که می‌بینیم بیت نخستین این غزل از نظر وزن اشکال عروضی دارد مگر آنکه گفته شود: جز به نبی و جز ولی راه مدان خدای را، تا رفع اشکال در وزن شود. البته باید توجه داشت، این اشکال در این دوره از تاریخ شعر فارسی که اصولاً شعر به سستی گرائیده است قابل توجه نمی‌باشد. «زمین» این غزل را محمد سعید از نظیری نیشابوری گرفته است که او اینگونه سروده است[2]:

گر به سخن درآورم عشق سخن‌سرای را
ببر و دوش سردهی گریه‌های های را

اما اشرف یک ضعف آشکار لفظی از خود نشان داده است و آن کلمهٔ «کبریای» بجای «کبریا» می‌باشد. شاید این ایراد تنها متوجه اشرف مازندرانی نباشد که نمی‌دانست «ی» در آخر «کبریای» نمی‌تواند، جز در حالت اضافه ظاهر شود. اکثر معاصران او از این ضعف‌های لفظی دارند و در معاصران ما هم بعضی از مشاهیر که به سرودن شعرهای سنتی می‌پردازند از این نوع غفلت مشاهده میگردد، زیرا «ی»

---

۱ - دست‌نویس آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۱۵۳.

۲ - دیوان نظیری نیشابوری، تصحیح مظاهر مصفا، چاپ ۱۳۴۰، امیرکبیر، صفحهٔ ۲۶.

در آخر بعضی کلمات از قبیل «گدا / گدای، و خدا / خدای» و یا «پا / پای» اصیل و درست است ولی در کلمات دیگر مانند «عصا» یا «کبریا» درست نیست جز در حالت اضافه که بگوئیم «عصای خیزان» یا «حرم کبریای تو» و مجاز نیستیم در حالت غیر اضافی برای اینگونه کلمات: «عصای و کبریای و ...» بکار ببریم. که اشرف این اشتباه را مرتکب شده است و در حالت غیر اضافی هم «ی» به آخر کلمهٔ «کبریا» افزوده است. برای آنکه به این ضعف اشرف و سوابق آن در زبان فارسی توجه شود خوب است به قصایدی که قدما و متأخران در استقبال از قصیدهٔ مسعود سعد به مطلع زیر سروده‌اند توجه کنیم[1]:

نالم به دل چو نای من اندر حصار نای   پستی گرفت همت من زین بلند جای

و آن را مورد دقت قرار دهیم. در اینجاست که شاعران بی‌خبر از اصول شیوهٔ فصحای متقدم را می‌شناسیم و استادان مسلم سخن پارسی مانند «بهار»[2]. ملک‌الشعرای بهار در قصیدهٔ معروف خود[3]:

آشفت روز، بر من ازین رنج جانگزای   بخشای بر من ای شب آرام دیرپای

این نکتهٔ مهم را رعایت کرده و هیچ کلمه‌ای از نوع «عصای» و «کبریای» که اغلب هم عربی هستند نیاورده است. اما دیگران در همین «زمین» ندانسته کلماتی همچون «عصای» و «کبریای» و امثال آن را قافیه کرده‌اند و از سابقهٔ کار و رموز سخن استادان کهن بی‌خبر مانده‌اند و اشرف مازندرانی هم یکی از اینگونه شاعران است. البته برای نشان دادن این ضعف اشرف لازم نیست به آثار فصحای قدیم از قبیل مسعود سعد سلمان (م ۵۱۵ هـ. ق.) و سنائی (م ۵۲۱ هـ. ق.) و یا ناصرخسرو (م ۴۸۱ هـ. ق.) مراجعه شود. حتی معاصران اشرف هم که در شاعری مهارت بیشتری داشته‌اند و طبعاً توفیق بیشتری یافته‌اند، این نکته را رعایت کرده‌اند، مثلاً همان

---

۱ - مسعودبن سعدبن سلمان لاهوری «۴۴۰۱ هـ. ق.» در لاهور متولد شد. اصل او از همدان بود. پدرش از مستوفیان دولت غزنوی بود. دیوان مسعود سعد، چاپ تهران، ۱۳۱۸، مصحح رشید یاسمی، صفحهٔ ۵۰۳.

۲ - محمدتقی بهار، «۱۳۰۴ - ۱۳۷۰ هـ. ق.».

۳ - دیوان اشعار محمدتقی بهار، ج ۱، ۱۳۳۵ خورشیدی، امیرکبیر، صفحهٔ ۳۳۹.

نظیری نیشابوری که سرمشق او در این غزل است این نکته را در سراسر غزل خویش رعایت کرده است و صائب تبریزی، اگرچه غزلش در این وزن نیست ولی به لحاظ ردیف و قافیه حکم همین غزل را دارد، این نکته را رعایت کرده است، وقتی که می‌گوید:

بشنو ز من ترانه غیرت فزای را گر مردی ای سپند نگه‌دار جای را

این ضعف قافیه اشرف در بیت دیگری از همین غزل نیز آشکار شده است آنجا که گفته است:

گشت چو یار جلوه‌گر نام ایاز را مبر
پیش غزال من چه قدر این سگ بز بهای را

کلمهٔ «بهاء» بعضی ارزیدن، از همان کلماتی است که جز در حالت اضافه نمی‌تواند به صورت «بهای» درآید و اشرف باز این اشتباه راکرده است و شاید خود به این اشتباه پی برده است که در نسخهٔ دست‌نویس بریتانیا این بیت را حذف کرده است. بنابراین آشکار می‌شود که به لحاظ عدم اطلاع از «هندسه کلمات» و راه و رسم‌های استعمال آنها اشرف در قیاس معاصران خود نیز ضعیف است تا چه رسد به استادان قدیم و فصحای درجهٔ اول زبان فارسی از قبیل فردوسی و نظامی و خاقانی و انوری.

غرض از بیان این گفتار این بود که آگاه شویم و نشان بدهیم «حد وسط» غزل‌ها را در شعر اشرف مازندرانی. و باید گفت حق با کسانی است که شعر را هنر زمان می‌دانند، و بخوبی هم آشکار است که در همین دوره که دورهٔ «مضامین» است و تقریباً برای الفاظ اهمیت چندانی قائل نبوده‌اند، باز توفیق نسبی از آن میرزا صائب تبریزی و نظیری نیشابوری است که اصول «هندسه زبان» را بیشتر از اشرف و امثال او رعایت کرده‌اند.

غیر از «سگ بز بهای» که تعبیری است دیده نشده و شاید از کلمات و تعبیرات ابداعی اشرف و یا کلام عامیانه مردم باشد خود شعر هم «هیچگونه چفت

و بستی از آن نوع که در شعر این دوره به صورت: «جناس» یا «ایهام» و «مراعات نظیر» در شعرهای شاعران مانند: کلیم و صائب و سلیم و حتی نظیری نیشابوری و دیگران که رعایت کرده‌اند در این بیت رعایت نشده است. فقط یک «غلو غیرشاعرانه» و یک «ادعای منظوم» است. یعنی وقتی به زحمت بکوشیم میان «آهو» و «سگ» نوعی تناسب پیدا کنیم می‌بینیم که هیچ ارتباط لفظی هم ندارد. حال در بیت دیگر از همین غزلِ اشرف که مورد نقد قرار گرفته است توجه می‌کنیم:

یک نظری به سوی من از ره مرحمت فکن

خنده قاه‌قاه کن گریه های‌های را

در مورد مصراع دوم باید گفت، آفرین، مصراع قشنگی است: «خندهٔ قاه‌قاه کن، گریه های های را» ولی به قول ناقدان همین دوره صفوی و تذکره‌نویسان عصر اشرف مازندرانی «پیش مصراع» خوب ازکار درنیامده است، بخصوص که می‌گوید: «یک نظری» اگر «یک» را میآوریم نباید «ی» وحدت در آخر «نظری» بیاید و اگر گفته شد «نظری» دیگر به «یک» حاجت نیست[۱]. پس آشکار می‌شود که محمدسعید اشرف مازندرانی «هندسه ترکیب الفاظ» را به تعبیر ادیب نیشابوری «۱۲۸۰ - ۱۳۲۴ هـ. ق.» خوب نیاموخته بود و تردیدی ندارم که علت عدم اشتهار و عدم توفیق او در قیاس صائب و کلیم و دیگر معاصرانش شاید همین ضعف زبانی او بوده وگرنه در «تلاش معنی بیگانه» او دست‌کمی از معاصران خود ندارد و حتی می‌توان گفت: در دیوان اشرف «تلاش معنی بیگانه» بیشتر از صائب و کلیم است و تعریف و تمجید تذکره‌نویسان شبه‌قاره هم گویا بر این پایه است[۲]. مخصوصاً وقتی که حجم اندک غزلهای او را در قیاس با غزلهای صائب تبریزی و طالب آملی و کلیم

---

۱ - دستور زبان فارسی، دکتر عبدالرسول خیام‌پور، چاپ ششم، ۱۳۳۳، صفحهٔ ۱۲۸.

۲ - تذکرهٔ حزین، مؤلف محمدعلی حزین، چاپ دوم، سال ۱۳۳۲، انتشارات اصفهان، صفحهٔ ۶۹، تذکرهٔ شعرای کشمیر، سیدحسام‌الدین راشدی، بخش چهارم، آبانماه سال ۱۳۴۶، اقبال آکادمی، سفینهٔ خوشگو، دفتر سوم، سال ۱۳۷۸ هـ. ق، تألیف بندرابن داس خوشگو، صفحهٔ ۲۰.

همدانی درنظر بگیریم[1].

اشرف فقط «تلاش معنی بیگانه» دارد، یعنی سعی در پیدا کردن مضامین نو کرده است. اما در «پرورش» و «ارائه» آن مضامین هرگز موفق نیست، او در حقیقت «مادهٔ خام» تولید کرده برای شاعران زبان‌آوری که، بعد از او آمده‌اند و آن «معانی بیگانه» یا «مضامین جدید» شعر اشرف را به شیوه‌ای دلپذیرتری ارائه داده‌اند.

برای بیان آنکه «حد متوسط» شاعری اشرف مازندرانی در قیاس با معاصرانش روشن‌تر شود بهتر است بیت دیگری از همین غزل نخستین را مورد توجه قرار دهیم که اشرف اینگونه سروده:

چون ز دلم برون جهد نالهٔ چرخ برکشم   چاره بلی فلک بود طفل گریزپای را

محمدسعید اشرف بی‌شک تابع مشخصات اصلی سبک زمان خود بوده یعنی همان سبکی که در ابتدای شروع بحث به نام «سبک هندی» اشاره شد و در این غزل و حداقل در این چند بیت از آن «اسلوب معادله»[2] سود جسته است. یعنی در هرکدام از بیت‌های فوق، مصراع اول همان چیزی را می‌گوید که مصراع دوم می‌گوید ولی هر کدام درکمال استقلال صوری و معنوی خود قرار دارند، و می‌توان گفت یک علامت («=» یعنی «مساوی است با») در میان این مصراع‌ها قرار دارد. این اسلوب معادله بعضی غزلهایش را شامل می‌شود و بسیار طبیعی است زیرا اسلوب معادله، تا حدی «ستون فقرات سبک هندی» است. مثلاً در بیت قبل استفاده از کلمات زبان مردم کوچه و بازاری کرده که کمتر یا اصلاً سابقهٔ استعمال ادبی ندارد مثل همان «سگ بز بهای» و در این بیت نیز «فلک» که به معنی ابزار شکنجه یا تربیت کودکان در مکتب‌خانه‌ها بکار می‌رفت یعنی: چارهٔ بلی، فلک بود طفل گریزپای را که البته بین فلک کردن پای بچه یک ارتباط ذهنی ایجاد می‌شود. تا آنجا که حداقل من می‌دانم و حتی با صاحبنظران هم صحبت شد[3]؛ چنین ارتباطی و چنین تداعی و

---

۱ - صائب تبریزی «م - ۱۰۸۸ هـ. ق.» طالب آملی «م - ۱۰۳۶ هـ. ق.» و کلیم همدانی «م - ۱۰۶۱ هـ. ق.».

۲ - موسیقی شعر، دکتر محمدرضا کدکنی، چاپ دوم، ۱۳۶۴، صفحهٔ ۵۳.

۳ - دکتر محمدرضا شفیع کدکنی، استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران.

پیوندی میان: «ناله به چرخ فلک رساندن» و «فلک کردن اطفال مکتب» وجود نداشته و ندارد این حاصل تلاش محمدسعید است که این مضمون جدید یا معنی بیگانه را آفریده است. حال اگر این معنی بیگانه را با همین قافیه با «معنی آشنای» نظیری نیشابوری در همین غزل که اشرف آن را سرمشق قرار داده و نظیری که سالها قبل از اشرف به شبه‌قارهٔ هند رفته بود و هندسه زبان را به کمال رعایت کرده است بسنجیم می‌بینیم بیت نظیری نیشابوری حتی به صورت ضرب‌المثل هم درآمده است. یعنی طفل گریزپای در شعر نظیری به حد کمال خوش‌آهنگی کلمات رعایت شده:

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی — جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را

حال بیت هفتم همین غزل را که اشرف سروده مورد توجه قرار می‌دهیم:

سرمه چشم پرفن از لیلی اگر طلب کنی
هاون سرمه می‌کند نرگس سرمه‌سای را

باز می‌بینیم که نوعی دیگر از «تلاشی معنی بیگانه» است، اما این‌بار در قلمرو «تصویر» و «خیال» که «چشم معشوق» را به گونهٔ «هاون سرمه» در ذهن تداعی کرده است، تا حدی هم بد نیست، تداعی بکر و بدیعی می‌نماید، که از این قبیل در سایر غزلیاتش زیاد است اما به نظر من باید گفت که خوب از عهدهٔ «ارائه» و «عرضه کردن» و به قول معمول امروز «بسته‌بندی» کار، برنیامده است، یعنی مادهٔ خامی است باز، برای شاعری دیگر که در آینده از این «هاون سرمه» و تناسب آن با «چشم معشوق» استفادهٔ بهتری کند و شاید شاعرانی در طول این مدت ۳۰۰ سال بوده باشند که این ترکیب یا تصویر را به گونهٔ بهتری مورد استفادهٔ هنری خود قرار داده‌اند.

برای تکمیل بحث غزل نخستین بهتر است با این بیت اشرف بحث «اسلوب مادله» که گفته شد بطور کامل و آشکار بیان شود که اشرف مازندرانی تابع مشخصات اصلی سبک دوران خود بوده یعنی همان سبک هندی که در مصراع اول

همان چیزی را که گفته در مصراع دوم با استقلال خاص کلام تکرار مینماید:

راه سلوک می‌توان یافتن از مجردان　　نقش قدم نشان بود مرد برهنه‌پای را

که اگر این اسلوب را میان این دو مصراع قرار دهیم دقیقاً روشن می‌شود که هر کدام از مصاریع با اینکه در کمال استقلال صوری و معنوی می‌باشند اما با یک علامت («=» یعنی مساوی است با مصراع دوم) برابر می‌شود. خلاصهٔ کلام آنست که اشرف مازندرانی فقط «تلاش معنی بیگانه» دارد و بهترین نمونه‌ها را می‌توان از تک‌بیت او دریافت[۱].

با اینکه اشرف مازندرانی در ادای مضامین نو و معانی غریب و بیگانه استعداد خوبی از خود نشان داده است، گویا در عصر خویش متهم به آن بوده که مضامین خویش را از دیگران مخصوصاً صائب تبریزی می‌گیرد، به همین دلیل در دیوان او قطعه‌ای دیده می‌شود که در آن خویش را از نزدیک شدن به مضامین و معانی دیگران مبرا می‌شمارد و در آن قطعه خود با صراحت اینگونه سروده است[۲].

چه حد دست درازی زبان کلک مرا　　علی‌الخصوص به دیوان صایبا کردن

کسی که در فن گفتار مجتهد باشد　　به وی ضرور بود گاهی اقتدا کردن

بنابراین غیر از اینکه از نظیری نیشابوری در وزن و قافیه در شعری که مورد نقد قرار گرفت استفاده کرده به حکم ضرورت هم در بعضی مواقع از صائب که استادش در شعر بوده استفاده کرده، با اینکه اکثر تذکره‌نویسان بر این باور بوده‌اند که اشرف بیتی از صائب را که سروده بود اصلاح کرد به طوریکه خود صائب و دیگران حاضر، تعجب کردند[۳].

خلاصه آنکه اشرف مازندرانی در «تلاش معنی بیگانه» موفق‌تر از سلیم

---

۱ - نسخهٔ آستان، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۲۶۴ تا ۲۷۶، نمونه:

به جامه تن ندهد حسن پر غرور او را　　که دام زلف بود دانه سمور او را

هر کجا با چشم بینا کرده هر کس قطع راه　　می‌کند مقراض‌سان بر روی اطلس قطع راه

۲ - نسخهٔ آستان قدس، شمارهٔ ۳۴۸، برگ ۴۰۵.

۳ - کلمات‌الشعرا، سرخوش، چاپ لاهور، صفحهٔ ۷۱۳ و چاپ مدارس، صفحهٔ ۱۳.

تهرانی است، اما همان ضعف که دربارهٔ قصایدش یعنی همان بیماری عامی که در مثنویهای عصر صفوی ایران و شبه‌قاره را فراگرفته بود، در مثنویهای او نیز دیده می‌شود. تکرار یک مفهوم به صد تعبیر، استفاده از شب استعاره‌های «بیرنگ»، با اینهمه اشکال از دیگر مثنوی‌های دوران مورد بحث در شبه‌قاره ضعفش کمتر است، و اگر دقت عمیق‌تر با چند صاحب‌نظر انجام گیرد اگر ضعفش را کمتر از دیگران محسوب ندارند، بدون تردید بیشتر از ضعف آنها نیست بویژه آنها که اصلاً اهل شبه‌قاره بوده‌اند، از اعتدالی اندک برخوردار است، مثلاً همان مثنوی که به همسرش «مریم» سروده و در آن ابیات خوب و نسبتاً عالی می‌توان یافت، در حالی که مثنوی قضا و قدر سلیم تهرانی گاهی بعضی ابیات به قدری خشک و بی‌مزه هست که احساس هنری در خواندن آن نمی‌توان کرد از آن جمله:

نظرها کرده خضر از بس به سویش　　　شده در دست نرگسدان کدویش

در بیت دیگر:

هر انگشتش کلید قفل وسواس　　　جنون او را بسر چون مور در طاس

کنار جوز خلق از بی‌رجوعی　　　چو نقل خویشتن نامش وقوعی

که خواننده نه احساس هنری می‌کند و نه از مفهوم آن متأثر می‌شود، که درست همان ضعف غزل نخست اشرف مازندرانی در اکثر بیت‌های مثنوی سلیم و هم اشرف دیده می‌شود. مثلاً اشرف مازندرانی در همین مثنوی قضا و قدر که در پیروی از مثنوی قضا و قدر سلیم تهرانی سروده موفق‌تر می‌نماید، این مثنوی که ۲۸۳ بیت است اینگونه آغاز می‌شود:

شنیدم روزی از خونابه نوشی　　　چو گل از پارهٔ تن خرقه‌پوشی

و قضا و قدر اشرف مازندرانی که گفتیم، در مثنویها موفق است با این بیت آغاز می‌شود:

شنیدم روزی از روشن‌روانی　　　چو گل نازک خیالی خرده دانی

که قدرت بیان و اظهار اشرف مازندرانی در همین بیت نخست آشکار

می‌شود و اگر گفته شد همان ضعف گلی غزل نخست را دارد که از کلمات عامیانه: «سگ بز بهای» و «فلک کردن» کلمات عامیانه استفاده کرده و در همین بیت نخست: «خرده‌دان» بکار گرفته که به جای آن از کلمه «نکته‌دان» می‌توانست استفاده کند که در تمام این مثنوی از این اهمال‌های فراوان دیده می‌شود که می‌توان آن را جزئی از اختصاصات شعرا شرف مازندرانی که در بکار گرفتن این کلمات و صفات عامیانه دانست، و در بیت دیگر همین قضا و قدر:

ز حــد روم تـا اقصای کشمیر   نمودی طی بیک ایوار و شبگیر

کلمه «ایوار» به معنی: «پاره‌ای از روز است» و اصطلاحاً در گویش عامیانه غروب آفتاب را گویند و اشرف مازندرانی این کلمهٔ عامیانه را بکار گرفته اگرچه در شعرهای هاتفی و بندار رازی، هم این کلمه بکار گرفته شـده و بـرای بـیان مـعنی «ایوار» فقط بکار برده شده باید متذکر شد این شـاعران هـم از شـاعرهای مـوفق نبوده‌اند[1]. غیر از این کلمات باز قضا و قدر اشرف را مورد بررسی قرار می‌دهیم و می‌بینیم در بیت دیگری از همین مثنوی:

سـرشک از پُـر دلی مـوج تـلاتم   نفس از سست‌خیزی باد «یا هم»

که باد «یاهم» از اصطلاحات خبلی عامیانه است و یا کلمه «کلافه» در بیت دیگر:

نماید رودها را بی‌ظرافه   بسان حقه ساعت کلافه

که علاوه بر اینکه شعر بی‌جفت و بستی و از صنایع و نکات ادبی و سایر دقایق هنری بهره‌ای ندارد. مصرع دوم بسیار بی‌رونق است و کلمه «کلافه» کـه از اصطلاحات مردم کوچه و بازاری است در آن بکار گرفته شده و همینطور کلمات «بهمان» و یا اصطلاح «تیغ بینی» در این بیت از همین قصیده قضا و قدر اشـرف

---

۱ - بندار رازی: خواجه کمال‌الدین بندار: «م ۴۰۱ ه» ریاض‌العارفین، صفحهٔ ۱۷۳.

تو گر شبگیر در توران نهی روی   بـه آنـان کـی رسـی کـابوار رانـد

و هاتفی: عبدالله هاتفی، شاعر و عارف ایران قرن نهم و دهم هجری.

شب و روز از رفتن بـی‌درنگ   ز شبگیر و ابوارش آید به تنگ

مازندرانی:

چنان شد نقش او در بدنشینی   که بر رویش کشیدی تیغ بینی

و با توجه به همهٔ این کلمات و اصطلاحات است که شعر اشرف مازندرانی را «حد وسط» قرار داده والا همان طور که اشاره رفت در تلاش «معنی بیگانه» موفق‌تر از اکثر معاصرانش می‌باشد.

بنابراین نمی‌توان گفت اشرف در سبک سخن ازکدام شاعر بهره‌مند شده جز اینکه می‌بینیم در غزل که به استقبال از نظیری نیشابوری رفته در دیگر غزلیات هم از دیگر شاعران استفاده کرده به قول خودش که میگوید: «ضرورت است بوی گاهی اقتدا کردن» پس از استادش صائب تبریزی هم بهره‌مند شده و در قصاید به خلاق‌المعانی که واسطه‌ای است میان سبک‌های خراسانی و عراقی و اصفهانی «هندی» و یا در مثنوی قضا و قدر که به استقبال قضا و قدر سلیم تهرانی رفته. یعنی اشرف از بزرگان علم و ادب دورانی است که بنا به شرایط اجتماعی تابع سبک زمان بوده و در ادای مضامین نو و معانی دقیق استعداد خوبی از خود نشان داده است که اگر همه نوآوری‌های اشرف که بحث شد «زمین‌ها» را بتوان برای او امتیازی به حساب آورد شاید بتوان گفت این نوعی برتری است که بر معاصرانش داشته که من حکم قاطع در باب نو بودن «تلاش معنی بیگانه» و نو بودن آن را صادر کرده‌ام و ممکن است دیگر محققین ارجمند این «زمین‌ها» را ملک دیگران تشخیص دهند. که این حکم خودبخود باطل خواهد شد.

۱۶

توضیحات*

آشدار (ص ۱۰۷، زیرنویس)

صحن کاشی کاریش راگاه لنگر گو ببین هر کرا باشد تمنا سیرِ صحنِ آشدار

آشدار [ās dār آش+ دار] لعابدار (فرهنگ معین)

اُتاقه (ص ۵۴).

اتاقه. [اُ قَ] به معنی کلغی که از پرهای بعضِ مرغان سازند و این لفظ ترکی است و با فعل زدن و افتادن و داشتن صرف شود.

از دودِ جگر به عرش تازم صد آه اتاقه دار تا روز (طالب آملی) و شعوری گوید: اصل این لغت در جغتائی اتاغه است و تبدیل (غ) به (ق) در این زبان رایج است: (خلاصه از لغت‌نامه دهخدا)

اُلش (ص ۳۶۳)

ای خواجه نه حدّ دادن تست اُلش تو را تبه داری نه فن تست اُولش

اُلش [اُلُ] ترکی. طعامی که از پیش امرا به نوکران دهند (لغت‌نامهٔ دهخدا)

بئس المصیر و نعم المآب (ص ۷۰)

قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۲۰

بادِلَه (ص ۱۸۷)

بادله [دِلَ] لفظ هندی است به معنی تار نقره که با طلا اندوده پهن سازند و جامه‌ها بدان بافند و پوشندهٔ این قسم جامه‌ها را بادله‌پوش خوانند. سیدحسین خالص گوید:

برخورد چنان گرم که آتش به دلم زد

چون شعله سراپا ز طلا بادله‌پوشی (آنندراج)

قسمی از پارچهٔ زری. اثر شیرازی گوید:

سبز من شمع برافروخته آید به نظر جیرهٔ بادله هرگاه گذارد بر سر،

---

* جهت استخراج لغات و اصطلاحات از همکاری صمیمانهٔ فاضل محترم آقای میرهاشم محدّث که با نهایت گشاده‌رویی و بزرگواری و صبر و حوصله منابع و مآخذ مورد نیاز را در اختیارم گذاشته و رهین منّتم نموده‌اند، سپاسگزارم.

لفظ مذکور هندی است چه پارچهٔ مذکور را در زمان صفویه از هند به ایران می‌بردند و به همان اسم در ایران مشهور بوده و در اشعار آمده است. (فرهنگ نظام). ۲۱۱ـ قسمی یراق کم‌عرض به پهنای دو قیطان که به حاشیهٔ جامهٔ زنان دوختندی زینت را. (فرهنگ لغت‌نامه)

بت اشرفی (ص ۲۴۲)

بت اشرفی صورتی است که بر اشرفی سکّه کنند و ظاهراً مراد از اشرفی «هون» است که رائج دکن است، با آن‌که مطلق طلای مسکوک را اشرفی خوانند.

«اشرف»، از حرص چه‌چسبی به زر و سیم مگر   چون «بت اشرفی» از بهر زرت ساخته‌اند

(چراغ هدایت)

بت اشرفی یا بت زرـ صورتی که بر اشرفی مسکوک کنند. در عهد اکبری و جهانگیری در هند به یک رویهٔ اشرفی صورت گاو و آهو و امثال آن نقش می‌کردند، مؤلف ازین قسم اشرفی دیده.

(وارسته)

ادبیات فارسی در میان هندوان تألیف دکتر سیّدعبدالله، ترجمهٔ دکتر محمد اسلم‌خان [انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار، ش ۴۰ ص ۱۳۸، ۱۳۷۱]

بَرَسات (ص ۳۵۷)

برسات [بَ رَ] (هندی) برشکال. فصل باران هندوستان مأخوذ از سانسکریت. (ناظم‌الاطباء). بساره. باران تابستانی ممتد در هندوستان و سند (یادداشت مؤلف). به معنی موسم بارش و برسات را فارسیان به تحریک استعمال نمایند. (آنندراج):

در دهر کَرَم گر نبود نیست عجب کان   نی معدنی و نه حَیَوانی نه نبات است

در لفظ کَرَم هر ورقی بینی مرقوم   اندر همهٔ هند به غایت برسات است

واله هروی. (آنندراج)

برشکال (ص ۹۷)

برشکال [بَ رْ (یا) بَ رَ] (هندی) برسات و در بهار عجم نوشته که لفظ هندی است و نزد فقیر مؤلف کتاب مفرّس برسکال است که بسین مهمله باشد چه در هندی برس به معنی بارش و کال به معنی وقت (غیاث‌اللغات). (آنندراج) و رجوع به برسات شود.

فروز میکده باقر اگر حریف میی   رسید خُم به تَه و برشکال می‌گذرد

باقر کاشی (آنندراج)

(لغت‌نامهٔ دهخدا)

بیره (بیرهٔ پان) ص ۱۷۲

باشد خواص بیرهٔ پان برگ تاک را

بیره واژهٔ هندی است و صورت پیچیده و آماده شدهٔ پان را بیره گویند. (به نقل از دکتر سید عبدالقادر هاشمی) توضیح پان در جای خود آمده است.

پاچی (ص ۵۴)

پاچی هندو و باجی ایران

به نظر استاد دکتر عبدالقادر هاشمی مراد همان باجی است و در هند به خواهر باجی می‌گویند.

پان (ص ۱۷۲)

پان اسم هندی تنبول است و آن برگی از نوعی فلفل است که در هندوستان با آهک و فوفل خایند تا لبها را سرخ گرداند و بنا به گفتهٔ برهان مخلوطی از تانبول و فلفل و توتون که هندوان در دهان گیرند و آب آن را به بیرون ریزند.

پیچاک (ص ۱۹۸)

نفس سوخته، پیچاک کمند است مرا

پیچاک در لغت‌نامه معین به معنی پیچنده، پیچا، پیچدار و حلقه (گیسو) آمده و این شعر نظیری را شاهد مثال آورده است.

ننگست اگر به خاتم جمشید بنگرم

پیچاکِ زلف یار نظیری به دست ماست

جوتی (ص ۱۵٦)

می‌ربایند مال یکدیگر جوتی از پا و جیره را از سر

جوتی (واژهٔ هندی) و اسم تصغیر از جوتا به معنی کفش و پای‌پوش است. (به نقل از دکتر عبدالقادر هاشمی)

جیره (ص ۱۵٦)

جیره به استناد شعر (اثر شیرازی) به معنای کلاه و دستار است: سبز من شمع برافروخته

آید به نظر   جیرهٔ با دله هرگاه گذارد بر سر (رجوع شود به کلمهٔ بادله در صفحهٔ توضیحات)

چوت (ص ۱۵۷)

داد از رانیان هندوستان   چوتِ مارانیان هندستان

چوت واژهٔ هندی و به معنی آلت زنانه (به نقل از دکتر سید عبدالقادر هاشمی)

حیلوله (ص ۳۳۹)

همچو ماهی که شود منخسف از حیلوله

حایل شدن میان دو چیز را حیلوله گویند.

دِرّه (در عربی دِرة) ص ۱۰۴

به هر تقصیری که خود را همچو دستش گفته است   می‌خورد دریا ز ماهی دِرّه‌های خاردار

دِرّه: تازیانه و دوال (فرهنگ معین)

راگ (ص ۱۵۸)

راگ خوانان درون گور خوشند   چون صدای دهل ز دور خوشند

راگ واژهٔ هندی و به معنی ترانه و آهنگ است (به نقل از دکتر سیدعبدالقادر هاشمی)

رام رام (ص ۳۷۸)

دکتر یونس جعفری از استادان زبان و ادبیات فارسی هند در مقاله واژه‌های هنری در ادبیات صائب تبریزی که در جلد هشتم مجموعهٔ یادوارهٔ دکتر محمود افشار چاپ خواهد شد دربارهٔ این واژه می‌نویسد: «رام نام یکی از خدایان هندوهاست و در فارسی هم به معنای فرمانبردار می‌باشد. وقتی بعضی از هندوها به کسی سلام می‌کنند هر دو کف دست را به هم بسته «رام رام» می‌گویند و هر کسی که سلام می‌کند مقصودش این است که من حواس (حواس خمسه) ظاهر و باطن خود را یک جا جمع کرده‌ام و با خلوص نیت و فروتنی فرمانبردار هستم. صائب می‌گوید:

در میان دلبران چون او بتی خودکام نیست
رام رامم گرچه می‌گوید ولیکن رام نیست

مقصود صائب این است که اگرچه معشوق من رام رام می‌گوید و به من احترام می‌گذارد ولی در حقیقت مطیع و فرمانبردار من نیست»

رانیان و مارانیان (ص ۱۵۷)

رانیان جمع رانی (واژه هندی) است به معنی ملکه، در برابر راجا و مهاراجا به معنی شاهنشاه و مهارانی زن شاهنشاه است. و منظور شاعر از مارانیان، مهارانیان است (به نقل از دکتر سیدعبدالقادر هاشمی)

زیب‌النساء متخلص به مخفی (ص ۲۵)

در هندوستان سه شاعره با تخلص مخفی در مآخذ نامشان هست که مرحوم عبدالرسول خیامپور در فرهنگ سخنوران آن مراجع را یادکرده است.

۱ـ مخفی زن اکبر که سلیمه نام داشت و دخترزادهٔ همایون بود.
۲ـ مخفی زن جهانگیر دختر میرزا غیاث‌الدین که نامش نورجهان بود (متوفی ۱۰۵۵)
۳ـ مخفی عالمگیر که نامش زیب‌النساء بود و فوتش را ۱۱۱۳ یا ۱۱۱۴ نوشته‌اند.
در تذکره‌ها و جنگها نسبت اشعار این سه گاهی بهم مخلوط و مشتبه شده است.

سَبَل (ص ۴۹)

از امراض چشم است که مویی در داخل پلک چشم پدید می‌آید [سَ بَ] مرضی باشد از امراض چشم و آن مویی است که در درون پلک چشم برمی‌آید و پرده‌ای را نیز گویند که در چشم به هم رسد و بعضی گویند به این معنی عربی است (برهان). (خلاصه از لغت‌نامهٔ دهخدا)

سازو (ص ۱۵۸)

سازو sāzū لیف خرما. نی بوریا. ریسمانی که از لیف خرما بافند و آن بسیار محکم است و سابقاً در کشتی‌ها به کار می‌رفت. (فرهنگ معین)

سوفار (ص ۴۹)

سوفار sufār سوراخ (مطلقاً)، سوراخ سوزن (خصوصاً)، دهانهٔ تیر یعنی جایی از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند. (فرهنگ معین)

سیسفول (ص ۱۳۴)

سیسفولِ سرکشی بر فرقِ فرقدسا نداشت. سیسفول مفرّس (سیس = سر) و (پهلول = گُل) است که هر دو کلمهٔ هندی و جمعاً به معنی «گل سر» است. و از این جهت است که در هندی به شوهر به کنایه «گل سر» می‌گویند (به نقل از دکتر سیدعبدالقادر هاشمی)

قطنی (ص ۳۹۳)

پردهٔ گوش تو غافل نه که تنها قطنی است　　تا سراپای تو چون صورت دیبا قطنی است

قطنی نوعی از قماش ابریشمین و در عرف هندوستان مشروع خوانند مرکب از قطن به معنی پنبه و یاء نسبت، و چون تار و پود آن از ریسمان پنبه و ابریشم می‌باشد نه تنها ابریشم، پوشیدن آن در شرع درست شده:

چه بگشود زنبق ز قطنی بساط　　ز من چید دارایی انبساط (لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از بهار عجم)

قُولُق (ص ۳۶۶)

واژه ترکی به معنی خدمت و پذیرایی است و هم اکنون نیز به همین صورت در گویش تبریزی خودمان رایج است.

گاورسه (ص ۱۸۳)

حبّه‌ای است که از سیم کنند، چند ارزنی (دهخدا)

گاورسه gāvars-a(-e) [قس. گاورس] حبه‌ای که از سیم سازند به اندازهٔ یک ارزن:

گاورسه چو کرد می‌ندانی　　بایدت سپرد زر به زرگر

نقره گون. گوهر تیغ (فرهنگ معین)

صنعتی است در زرگری که در اطراف انگشتری خصوصاً کنند (ذخیرهٔ دولتشاهی) خاقانی در وصف سرما و آتش گوید:

طاووس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو　　گاورس ریزهای منقّا برافکند

گو (ص ۲۴۳)

پایم به گَوی نامده چون قافلهٔ مصر...

گو به فتح گ و سکون واو در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی چاله و زمین پست آمده و این شاهد

را دقیقاً در همان موضوع شعر اشرف و دربارهٔ حضرت یوسف از خاقانی مثال آورده است:

گوهر خود را بدزد ، از بُن صندوق او
یوسف خود را برآر ، از گو زندان او

عین‌الهر (ص ۱۲۷)

عَیْنُ‌الهِر همان یاقوت است، جز آن‌که سپیدی به رنگ آن غالب است و شفافیت و تابندگی و رقّت بسیاری در آن می‌باشد و در آن نقطه‌ای است به اندازهٔ آن قسمت از چشم گربه که حامل نور است. (خلاصه از لغت‌نامهٔ دهخدا)

فویه (ص ۲۲۶)

روناس که بیخ درختی است باریک و سرخ رنگ (فرهنگ دهخدا)

قاب قوسین (ص ۴۹)

مقدار دو کمان. مأخوذ از آیهٔ ۹ سوره ۵۳ (النجم): «فکان قاب قوسین او ادنی.» (پس بود به اندازهٔ دو کمان یا نزدیکتر)... (فرهنگ معین)

قُرقُشم (ص ۱۵۸)

قرقشم آب نغمهٔ ترشان ، خنجر تیز بابِ خنجرشان

قرقشوم در گویش تبریزی به معنی سرب است.

مقیش (ص ۱۸۰)

[که در متن این کتاب با (غ) آمده است] معرّب کیش باشد که لفظ هندی و به معنی موی سر، و در حقیقت به معنی چیزی است که بر اطرافش تارهای نقره و غیره تراشیده به گونهٔ موی سر دوخته باشند (لغت‌نامهٔ دهخدا)

نیم (ص ۹۹)

افکنده طرح خرّمی از سایه‌های نیم

نیم (واژهٔ هندی) درختی است پر شاخه و برگ و سایه‌دار که مصرف طبی دارد. برگهای تلخش ضدعفونی‌کننده است. معروف است بادی که در مسیر آن می‌وزد زخمها را التیام می‌دهد (به نقل از دکتر عبدالقادر هاشمی)

لخشک (ص ۱۵٦)

لخشک [لَ‌ش] ترترک و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را شُر دهند و همه جا لغزیده به پائین آیند (برهان). یخی را نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان به نوعی پای بر آن زنند که همه جا لغزیده روند (برهان). (خلاصه شده از لغت‌نامهٔ دهخدا).

لخشان (ص ۱۵٦)

لخشان [لَ] لغزان. چیزی املس که بر آن دست یا پا بلغزد (غیاث). خلاصه شده از (لغت‌نامهٔ دهخدا).

هولی (ص ۱۵۳)

در هندی نام عیدی و جشنی است. (برهان). (آنندراج). این جشن را در اوائل فصل بهار برپا می‌کنند. (لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ عمید)